نمره تهک ۳۱۹۶ ش ۲۳۴۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب: ریوان حکیم قاآنی

مؤلف: حکیم قاآنی

مترجم:

شمارهٔ قفسه:

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۴۳۴۴

۲۶۰۹

نمره تنک ۳۱۹۶ س ۲۳۴۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: ایران حلیم قاآنی

مؤلف: حلیم قاآنی

مترجم:

شمارهٔ قفسه:

شماره ثبت کتاب ۲۴۳۳۴

۲۶۰۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

دیوان حکیم قاآنی

در توحید باری تعالی و بسم الله الرحمن الرحیم تعریف جناب امام رضا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا / کای بنده کبر بهتر ازین عجز بار یا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار / دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
گردانیم بصیر چرا میکنی گنه / ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق / خلق ار کرم کنند چه مشربی زما
مائیم خالق تو چو حاصل شود تعب / خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت میر / روزی من بری و کشی منت کیا
گر چون عیسی ارت از خون بکیان / که چون مگس قرارت بر خوان غنیا
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر / گاهی ز روی حیله کنی سرین قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون / یعنی بجذبه ایم نه پیچیده در ردا
تا کی شوی بر سکندر حرم ره دبیر / تا کی کنی بعذرت جیرا تکفا
گوئی که جبر باشد و با کت نه گنه / دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور / اخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول از قاتل باطل بود قصاص / مظلوم از ظالم لازم بود جفا
کس گفت رنجها همه در خانه قدر / کس گفت سختیها همه در نامه قضا
در گردش است لعبت و لعاب دهین / در جنبش است سلک خامه و تعاش دهقا

گر جبر قبول ملت اجداد کرد دلیل / در جبر و ثوق عادت اسلاف کی کرا
این گویدت همی تجاهل که حق کدام / وین راندت همی بتعرض که رب کجا
ان دزد کاردان و تو مسکین کاروان / این ناد و پیشاد و تو نادان و پیشوا
ان آردت ز مسلک توحید منصرف / این بردت بمهلک تردید رهنما
تو در میانه مایم و حیران فتن زده / اکنده از سفاهت و آموده از عما
بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس / بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن / ارد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین / طبع ترا جهالت فطری شود غطا
گوئی که صلوت که شریعت پسند / زانی که زکوت که دین است ناروا
تا رفته رفته غدغد دل شود قوی / تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گوئی بخود که رب ز چه رفتست در حجاب / زانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا
گر زانکه بست تحکمت پنهان شدن کدام / ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
تا چند مکر و دغدغه‌ای دیو زشت خو / تا چند کفر و سفسطه‌ای مست ژاژخا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد / بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
گوینده بباید تا وقف کند خروش / گوینده بشاید تا که کند صدا
سر بیست زیر پرده که می پوید آسمان / ابی است زیر پرده که میکرد آسیا
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز / بی کردگار کی نشود آسمان کرا
شاه ار تو را شجعت منفش دهد جواز / میر ار تو را بکاخ مقر پس فرند صلا
مدحت کنی نخست نقاش انیزر / تحسین کنی درست بمعماران سرا
گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین / زانی بدست قدرت معمار مرحبا
آخر چگونه کوه بدین شوکت و شکوه / آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود | قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف | مصباح فیض راح تقی روح اتقیا
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم | نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین | مشعل صنع درج سخن گوهر سخا
فیض بخشت صادر اول ظهور کل | مرآت وحی رایت دین آیت هدی
معنی بای بسمله مسند نشین کن | مصداق نفس کاملهٔ عزلت گزین لا
گر حکم او بجنبش عزاد هد مثال | ور رای او برامش گردون شود رضا
راند قضا بپای کاجراست ای قدر | گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا
پاینده دولتی است بدو جستن اشتیاب | فرخنده نخستی است بدو گردن اقتدا
هی که با حمایت او بهتر از امید | خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
شیطان پیک توجه او بهترین ملک | سلطان پیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هر چه در زمین | نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما
گر پرسد از خدای که یار کراست حق | الحق فیک منک الیک ایدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم | اشباح اولیا همه در راه او فدا
بالنسبت وجود شریف تو ممکنات | ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایر روز و چراغ و آفتاب و شمع | دریا و قطره و در و خزف بر دو بوریا
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان | بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل | نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
معنی لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف | عین و اثر عیان و خبر صدق و مفترا
بالله من ملاک بصیر اقتد بملک | تالله من اناک خبیر اقتد بکی
ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن | نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا

ازکوتوالی کاخ ارجمند شرف
دانستی تو دو صبح از انما
درپیشگاه او بیخت دان شیند
درگاه گاه بی تو چون چهره
اضداد دل بیاد کرد کرد
انجاد دل بنا عدد یکدیگر
اخلاف شیرین تو خسیسه شرف
اسلاف ما جبین تو است کشاده دست
بیگاه گاه دولت تو است بنا و پا
در پرده ولایت عظمی نهاده روی
بیشه خلافت کبری گزیده جا
نقش تو دست سای مطلع و جانفزا
ذات تو کاکتسای مطلع و جانفزا

ز مرده دلالا ایست از آن بوستان ادب | نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود ز هر چه تو غمگین شوی سوال | شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا
خورشید اگر نگور شد از شرم رای تو | دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل | وحی که بی رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوشی است دلنشین | هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر | قهر ترا عذاب موبد بود جزا
آنجا که قدر دست اثر نیست اجتهد | آنجا که صدر دست خبر نیست ارتضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی | با هیبت تو مهر فقیریست بی نوا
خرم بهشت اگر تو برو بگذری چو چشم | رخشان سهیل اگر تو بران بنگری سها
از فر هستی تو بود عقل را فروغ | از نور گوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر تو نی میر پیش بین | در بارگاه ملک تو نی شاه مشوا
بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین | بی خواهش تو ژاله نمی بارد از هوا
گویا شود جماد اگر گویش بگو | پویا شود نبات اگر گویش بپا
مردود پیشگاه تو مردود کائنات | مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق لای تو نشد نشد از اجل | مستظهر وداد تو نخیزد از فنا
در مکتب کمال تو خوردی بود خرد | از دفتر نوال تو جزوی بود عطا
جسم ترا بمسند ناسوت مستقر | روح ترا زبانش لاهوت مستقا
گیتی که بر سکال تو نخشد کم از خزف | رنجی که بی نخواه تو خواهد بر از شفا
جب تو گر عدوست بجان نیخرم عدو | مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو نیخوانمش رطب | دردی که از حبیب تو میدانمش دوا
دل با تو گر دو روست ز دل میبرم سلام | جان با تو گر عدوست ز جان میکنم وفا

زین پیش بر طبیب چه نهی جنس ناپسند | زین پیش بر محک چه زنی نقد ناروا
ان عرصه ایست صعب و بر رسته قدم | این بحر ایست ژرف بدو در مکن شنا
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست | دانایگان ز رنگ عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخت نافه خطاست | کس ناف از مغان بنده جانب خطا
خلان و خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان | توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بنش بلخ | عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح شناسایست بوس | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست | خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است | بی منت ستایش و بی منت دعا
از آنکه افتخار دعا و ثنا بدوست | باید دعا ستوده و بنود ثنا ادا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی | یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن میر پارسی | یارب بصدق بوذر آن پیر پارسا
یارب باشک دیده گریان فاطمه | یارب بسوز سینه ریان مجتبا
یارب باشک چشم اسیران ماریه | یارب بخون نامی شهیدان نی نوا
یارب باقتاب امامت علی که هست | مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتوست | از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست | از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقیس | با حلم او بپویه سبق گیرد از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان | هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند | تعویذ جان ز حرز خواد وی انبیا
یارب بمهر برج نقاوت لقی که یافت | بجده هزار عالم از و زهت و لوا

فاستنفری لدیک یا نفس ابتدی | بالله ان ربک یهدی لمن یشا

در اوصاف خصال و مع معتمد الدوله و بعضی اوصاف جود فرماید

خیزای غلام و زین کن یک رانرا | ان کرم پسر صاعقه جولان را
ان تو نیستی که بسپر از کرمی | یکسان چو برق کوه و بیابان را
ان کرم جنبشی که بتو فاند | از باد حمله توده شهلان را
خار انبل خاره شکن کوید | زانسان که پتک کوبد سندان را
چون زین نهی بکوه و بپستی | بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر من و تو شیراز | بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک پارس گلستانست | ایدون خزان سیه و گلستان را
غیر از ثنای معتمد الدوله | از هر ثنا فرو شود دیوان را
بگذار مدح او بجاب اندر | تا حرز جان بود دل پژمان را
دیگر همان بپارس که رونق شد | در ساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن | بدرود کو چو یوسف کنعان را
جایی که پشک و مشک بیک سرخت | عطار کو ببیند دوکان را
مردی سخن تراش شود در سوا | چون من درم فروش کرپان را
آری چو صبح کرد گریبان چاک | طرار شب وداع کند جان را
خود فیت مال را کرد زدی | از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کو | از وحی می نداند یزدان را
گردد چه از ظراوت ریحان کم | گر خنفسا بنوید ریحان را
یا سامری که کاو بنکو ساخت | از وی چه ننگ موسی عمران را
یا مخبوت اگر بمکر خر شد ال | از وی چه نقص سبعه الوان را

عمان چو کوهر سخنم بشنوند عمان کنند ز غیرت دامان را

طعن حسود را نشمارم هیچ زانسان که کوه قطره باران را

گیرم که حاسد افعی عثمانست من زهر هستم افعی عثمان را

در خصم را مهابت ثعبانست من تیر را برم آفت ثعبان را

در بدکنش بسخی سوهان است تقنید کرده ام سوهان را

بار وعده به پیکرم ار پیکان رو من شم شم ظالم پیکان را

آن نیروی که بازوی فضلم راست هرگز نبوده پیام زریان را

وان ولتی که داده مرا یزدان هرگز نداده هیچ جهانبان را

با خود مرا بخشم میارا بچرخ گردون مخار خصم غضنفر را

گر خشم چشم من چو شود خیره از مشتری نماند کیوان را

عریانم چنین که کنم چون صبح از نور جامه پیکر عریان را

برخوان فضل رای هنر بعلم یک لقمه میشمارد لقمان را

چون نخل نیش نوش بهم دارم منت یگانه ایزد منان را

از نوش میسنوازم دانا را وز نیش میگدازم نادان را

آن عهد کو که بود ز من یکتن احرار زده و پیاده کرمان را

آن عصر کو که چرخ هراسان داشت از قهر من مهان خراسان را

ما نامنوار پس میلادم یزدان عقیم مادر کیهان را

چون من پس از وصال نیابی کس صد بار بگاوی اگر ایران را

با ما در اقتباس مکن نزاک با جوی نیست نسبت عمان را

در بحر فکرتش نفی از غوطه تا حشر می نیابی پایان را

حرباجه نیست خصم چه میداند فروبهای مهر فروزان را

آن لایق شکار ملک آمد وین در خور اسپست کله چوپان را

بخارا اگر ز چوب کند شمشیر سمیرا و تبر و خنجران را

مشعار طوطیست چو چنان کج وانرا ز آن شکوه که عنقا را

نبود بلال اگر بصفت باشد شکل بلال و اینه دهقان را

هر دو سوار لیک بسی تو تغییر از نی سوار فارس بگرا را

هر دو کلام لیک بسی فرق است از نسبه معلقه فرقان را

اشعار جاهلیه نورانی چون بنگری فصاحت قرآن را

گر از انار بره بینی دل در طمع میفکن مرجان را

ور بنگری غرور سراب از دور کم گوی تینت لب عطشان را

شمعی چو شمع سوده بچنگ آری مفکن ز چشم کحل صفاهان را

در صد هزار نرگس شهلا منت آن فتنه که نرگس شهلان را

در صد هزار سنبل پیمانست آن حالتی که زلف پریشان را

در صد هزار سرو گلستان منت آن جلوه که قامت جانان را

داند سخن که قدر سخندان چیست گوی اگر بست لطمه چوگان را

آن کو می بکاپت هنر جانم چون به که می بکاید کنان را

آن چرخ کرد کرد پس مازار این پیشه خسته حیران را

ای خیره و اسیر من مردم خوار بر آدمی مشو ز آن غیلان را

من در جهان ترا پستی مهمان زینسان عزیز داری مهمان را

بهر آن از آنکه بر تو بشورانم رکن رکین دولت سلطان را

دارای دهر معتمد الدوله کز اوست فخر عالم امکان را

بارای صاب پیش نبود محتاج اطلاع فارس هیچ نجمان را

یزدان بود گواه که نگزینند / برد که تو در که خاقان را
هیچ چشمه دل نتوان کو / چون خضر دید و چشمه حیوان را
خواهی بلی مدح تو بگزینند / بخشند تیر خطه طهران را
گردد بچشم دور و بجان نزدیک / آن فرخنده بوجهان را
گوهر بکان خویش بود ارزان / وانکه گران که بر سنگ کارزا
قرب عیان نتوان زیان دارد / بر خویش چون پسند دخسرزا
نزدیکی است علت محرومی / زان چشم می نپسندد کارزا
قرب عیان سبب که از خورشید / هر مه پذیره گردد نقصان را
قرب نهان خوش است که هر روز / سازد عیان عنایت پنهانزا
قرب نهان مگر که بخویش از خویش / نزدیک تر شماری یزدان را
اری چو خصم قرب عیان پسند / سازد وسیله حیله و دستانزا
طبع ترا ملول کند از من / تا خود مجال پسند بدنامانزا
بی حکمتی مگر نبود کاید / بر آدمی کاشته شیطان را
کان بود خیره گر بندی آدم / آلوده می نخشی عصیانزا
با آنکه گر بهشت برین باشد / شوان کشید منت رضوانزا
هر روز بنده از پی دیدارت / راحت شمرده زحمت دربانزا
بر جانی خون زهره و قاسی تو / آموده همچو دل کک شیرانزا
از اکمان بد آنکه تو نخریدی / هرگز براه اماثل و اقران را
گیرم که باشتی کهری ارزان / شوان نخست گوهر ارزان را
هر کو بمهر ذره کهری بسنگ / آماده بود باید تا وان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش / چون گفت من بدل برد خرزا

بی چهره و نوشتم کوثر را / بی مهر و نپوشتم غفرانزا
با عفو و امیرم جنت را / با فضل و بمیرم غلمان را
تا در جهان بود بزانت نام / کلی سدیر و کنند مرمانزا
با دابشا بر ابقا مو پنوم / یارش صول خصمش حرمانزا
یارش همیشه بار سعادت را / خصمش همیشه خصم کریمان را

ایضا در مدح معتمد الدوله و اسد الله خان

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا / برد که امیر بر سپنی و گهر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف / روزی بهم فرو شکند بال پر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر / با نورش از وجود نیاید اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست / بر گنج باز دید و حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه نود گنج لاجرم / از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و دولت چو در طمع / باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بدمدام / سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی داده که باید چرش خلق / موسیچه وار این همه دم لابه مر مرا
هر روز زر زیم چو بدر روزی آفرین / باید غذا ز بهر چه خون جگر مرا
بگذشت عیش فضل و کمالم بهجر و بر / با آنکه هیچ بهره نداد از بحر و بر مرا
شو در مرا بغیر لب خشک و چشم تر / ما نا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده از نیست / تقرع کی سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بشل شاخ بید بود / ورنه چرا نداد بجیتی ثمر مرا
خود دیده اش بتیشه اوج بر کنم / اکنون که هیچ فضل نخشود مر مرا
نظمم چو نیشکر نگر انگبین نیست و نیست / جز زهر غصه بهر عاز آن نیشکر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن / بر زخمها که بود بدل بی شمر مرا
قولی درشت گفت و لیکن نرم گفت / زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پرواکه دست تنگ / پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز / وحدت رفیق راه و قضا همسفر مرا
عوری لباس و بیخبری مایه و جوع قوت / تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست گو مباش / پائی دو داده است خدا رهسپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار درد / چیزی ز من بحیله نذردهد مگر مرا
مانم چرا بفارس که بنود در آن دیار / بی آب و خاک بی شتر و کاروانگر مرا
یکقطعه پیش نیست سفر از سقر ولی / ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس بهجر و هر تجارت سفر کنم / سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال بیشم در ملک خاوران / منی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم / تا زان سفر فزوده شود فال فر مرا
چون عقد و لم بکشاید ملک پارس / باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خانه دان چو مست بخانه می نهند / آن خانه به فرود که گر آید بصر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی / باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن / بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
اوج که روزگار کساد است در جهان / کو تیره روزگار در آید بسر مرا
زیشان زان کاملم و نی بیش از آن هلال / نه همچو او قبیله دخت و پسر مرا
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند / اندوه او نمیرود از سر بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای / خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد / وزان دو سر نوشت هزاران خطر مرا

شکر خدا و مدح پیمبر کنم ز نک / افزاید آن نعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک سخنم زان بود / ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
وز صد هزار تیغ فزون است در اثر / طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

در مدح امام ثامن امام رضا علیه التحیة والثنا

بگردون تیر ابری باد آن شد از دریا / جواهر خیزد گوهر ریزد گوهر پرور گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی ریحان تیره / شده گهی بی چهره بنفرش علت سودا
شبه گون چون شب نفاس گرفته چون دل عاشق / باشک دیده و امق برنگ طره عذرا
مثل با قیر آلوده دلش زیشر آسوده / برون پر سینه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن تن زندان کسی گریان کسی خندان / چو بزم طرب زندان ز شور نشاء صهبا
چو دودی هر ره پیوی مست آشفته / زده بس در ناشفته رستی خیزد خارا
بشده خورشید نورافشان باری جرم زهبان / چو ماه مصر در زندان چو ماه چرخ در غلسا
و یا در تیره چه پیرن نهفته چهره روشن / و یا روشن گهر پهن شده در کام اژدرها
لب غنچه ز لاله بر دن آورده بتجاله / ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن بیحرا
ز فیض او دمیده گل شنیده طره سنبل / کشیده از طرب میل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده / ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله صهبا
از اطراف خارستان شده یکسر بستان / وز رشک نگارستان زمین از لاله حمرا
نخندد بر بهمن سایه دمن داده سرمایه / چمن غرق سپر پایه چو رنگین شاهدی خیبا
ز نیش مرغ جان پرور نسیمش زهر ها دارد / چو او چون شود با غرو و یا چون دکشد ترا
خرد شد هر دم از گردون گه و شد بر تن ماهون / ز سنبل گشت کسوت لاله خلعت و دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله / چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت سها
کنون از فیض او بستان نماید گل و ریحان / برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا

تو گوئی بآبل یک کشور بر جنه پا بر نهد سر / چمان در خشک سال اندر بهامون بحر استسقا
چمن از فر و فر دین نشان از ان بشت چین / که طوس از فر شاه دین بین نگنبد خضرا
بر و بیشه امکان نهنگ بحر ایمان / ولی ایزد منان سیف علی عالی اعلاء
امام امن مظلومین حریش و حرم آمن / زمین از حرم او بیاکن سپهر از عزم او بیا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین / نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طاها
سحاب عدل از اله ریاض شرع را اله / خرد بر چهر او داله روان از مهر او بیشد
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده / از ان جان خود زنده زبان نطق سخن گویا
زجودش قطره قلزم زرایش سر توی انجم / جنابش قبله مردم رواقش کعبه دنیا
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی / زجیب شمس گوئی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش / زنعل سم بگردانش غباری توده عنبر
قمر کی در خسارش شکر طوبی نگهدارش / بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از خوش فلک مشتاری از بزمش / اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش / مه چهر رخشانش فلک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر / فروغ دیده حیدر سر و سینه زهرا
ابد از هیبتش آبی فلک در محلش خاکی / بخوان همتش نانی فروزان چشمه چشمه
وجودش ماقضا توام زجودش ما سوا خرم / حدوثش ماقدم همدم حیاتش ما ابد همتا
قضا تیر است در شستش قضا تیغست در دستش / چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها
زمین کوهست در شستش فلک مهری در انگشتش / دو تا چون آسمان پیشش بر پیش از دیگتا
بسایل بحر و کان بخشد خطا گفتم خطا بخشد / گر فیض گوهنان بخشد زبسیاری شود بیدا
سپهر از مطبخش دودی سها از مطبخش بوی / زهستش کمترین جودی بنعیم دنی و عقبا
فلک مست جمال او فلک محو کمال او / ز دریای نوال او حبابی بحر خضرا

جهان را بود آمر چه در باطن چه در ظاهر / بامر او شود صادر ز دیوان قضا مظهر
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده / چنان کز نیشکر خنده جهان پر از شکر
روانی قیس پرشیده بعضم نفس گوشیده / بزم انس نوشیده می صحت ز جام لا
می از خمیاهای خورده بسقی از ماسوی کرده / وزان پس سر بر آورده ز جیب جامه الا
زده ده رنگ امکانی شده از نوش عرفانی / چو دهر نورانی چو آب جلد در دریا
زده در دشت لاحد گه که لا معبود الا الله / زکاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از نیستی باقی بحر نفی بیشه ق / چنان باقی شده وقتی که استثنی بمستثنا
روان از پرده و پیدا ز راز پرده / می گیرد خرد خورده بنا اهل از بری کالا
موز خم ادیبی خود ذوقی نه تدریسی / چه داند ذوق ابلیسی موز علم لاسیما
زبی برهان ما خواست که کیتی خوان ساخت / نبی فراک فرماشت جهان را عروة الوثقا
ستاره رخ در کاهست خیل بنده وی حرمت / زبیم چشم جانکاهست فلک را رنج استرضا
بسر از لطف حق ثابت علی شرع مهمات / بساط قرب جمع است و جهان الذی اسرا
مهین نوباوه آدم بهین پیدا عالم / چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه ادنی
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی باطل توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی سر ممالک را توئی زیور / محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در همه نوامکان خدا نوری پس از یزدان / چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی در نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر / توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو جسم شرع را جانی تو در عقل کمالانی / تو گنج رازیزدانی تو دانی سر ما اوحی
تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را / تو رویائی شقایق را زناف حضرت حمرا
تو را نامه تمامی شرح و پایان شاهی / گر افزائی گر کاهی جهان شد از تو آگاهی
زنا از تو افزایش زمین از تو آسایش / روان را از تو آرایش خرد را از تو استغنا

کرش خوانی زنی باذل ورش رانی خنی عادل
کرش خوانی شود خشدل ورش رانی شود رسوا

کرش خوانی فعاک الله ورش رانی حماک الله
بهر صورت خدا یک الله کاتبنی کما ترضی

کرش خوانی نگوید ورش رانی دعا گوید
ترسد بر ما گوید پستم زنیا کرم زنیا

الا تا در نیسان ندارد گل گل ریحان
برد سنبل از بستان بدلالا از غارا

چو لاله از برت خرم چو گل با بزمی توام
چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل پیچان را

ولی المسلمین

اگر شاهد خوای فروغ یزدان را
بصد فضل نگر میر زسلیمان را

چراغ دیده خیر البشر که طاعت او
زلوح دهر فرو شست نقش عصیان را

کلیم وار عیان بطور سینهٔ او
چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را

مرا که پسند برسف در دای مرع
بیک دانگر و صد هزار سلمان را

کف کریمش از بس فشانده در تیم
یتیم ساخته پرورد کان عمان را

مران نشاط بود روح را نصحبت او
کز آب چشمهٔ حیوان روان عطشان را

زخوان فضلش اگر توشه برد عاصی
بخوشه نخرد هفت باغ رضوان را

بنوع انسان آن انسان بود مبارکش
که بر سایه انواع نوع انسان را

کلام او همه وحی است لاجرم دانا
زگفتار او نخیزد فرق فرقان را

زآب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او
فلک بباد فنا داده و خاک یونان را

زبان او بسخن صارمی است عاد شکاف
که برد و سندس اندیشه و سندان را

زمانه اشهد بالله ملک هستی او
بعز خود نشنیده است نام امان را

سپهر گو که صد را توئی که گو کب تو
شکسته گو که گنبد هفت اسمان گردان را

پی ندگر موج تو شسته حافظ روح
زلوح حافظه ناس نقش نسیان را

بباغ مجد تو تشبیه نیست چرخ کبود
چو افتخار بسنبهری گلستان را

زنور رای تو کردم زد آفتاب مرخ
که التهاب تبش هست هذیان را

زجرا حمد مرسل حسین خانه
اگر قرین امین ساخت عرش نورانرا

سه ره فراق تو تیر انیزه مان نالانیزه
نموده حسان اهل یزد یزدان را

بزرگوارا از روی شوق فاتحه
دهد بمدح تو زیور عروس پس دیوانرا

که تا روز قیامت بزرگ بار خدا
زوی دریغ ندارد عطاء احسانرا

همارنگه که کیتی بود زکید سپهر
کواره بر دل دانا روان نادان را

ولی الفضا

شکسته خانهٔ آذر کسته نامهٔ قطا
چو خانه خانه چه و چه نامه نامه دارا

چه خانه معدن شکر چه نامه مخزن گهر
چه خانه زینت کشور چه نامه زیور دنیا

کسته دفتر شاپور خسته خاطر آذر
شکسته روش ارژنگ و بسته بازوی

بسی خانه ماه بعرق نامه ماه
فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و لامع و لامع
بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

چهل و دو خورد لایق زبین رایت و رایق
کزین لایح و مارق جزین لاحق و سابق

شگرف و پیش کافی سلیس و دلکش صافی
پسندیده و ژیره و وافی بلند و شارق و ضاحی

جمال سبعه دارون بس که دلکش و موزون
مثال فکرت اسرون بسکه دلکش و مشحون و عدرا

زنظم گشته شاهی نماند زینت و رونق
بگفت تیکر و عمق بشعر منعم و قنطا

چه نامه قطعه و چامه بسی خامه و دامه
بطی و دفتر و نامه بنفت فکرت و الا

سطور او همه تابان و پست مه سی عمران
نقوش او همه رخشان چو صدر صفه سینا

نهال گلشن فکرت لال مخزن حکمت
زلال چشمهٔ خبرت سواد دیده بینا

باب چشمهٔ حیوان نیاب کوکب تابان
برنگ کوهر عمان سوی عنبر سارا

نباشد نیقدر انور نه زهره و اختر
ندارد آنهمه گوهر نه کان گنج نه دریا

ای آهوی انسی بچنی آهو وحشی — وین طرفه که صیدی بچنی صید فضا
مادر تو گریزیم گریزد ز تو زنو آهو — او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو بگیر اینهمه کآهو تو گیرند — کآهو بچنی ای تو شیران شده شیدا
چشمت چه باهوست بجا آهو چشمی — بر روی و بخنگوی سمن بوی سمن سیما
تا رخت بر دانده در سایه آهو — تا بال زد محنت در سنگه عنقا
از بهر یک آهو که در آری بکمندش — منت شو انبر دز بازوی توانا
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت — یاری بده انصاف تو مطبوع تری یا
چون خی و بکمند آر غزالی غزالی — کز مشک زره سازد و از ناف حلیا
از آهوی سمن بستان آهوی زرین — تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
ای زلف تو تاریک تر از خواطر ما دان — وی موی تو باریک تر از فکرت دانا
شهدیست مصفا بت اما نبیاید — بی جهد تو فانیست ان شهد مصفا
ای لعل شکرخای تو یک حصه گوهر — وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
زان حقه بود در دل من سنگی پنهان — زین شقه بود بر رخ من اشکی پیدا
که بر گرد و انستم زین اشک بدامن — که سر که عیانستم از ان سنگ بسیما
گر وصل تو ای ترک نه سختی است کرم — ور روی تو آید دست نه منعی است مضا
چون فتح روانی زچه در لشکر خسرو — چون بخت روانی زچه در موکب دارا
شهزاده از آده فریدون شه عادل — کز قرط جلالت و جهانست بهبها
بوی ز ریاض کرمش چشم رضوان — جوی ز حیاض نعمش لخت خضرا
هر که بوغا روی نهد قبه گنبد پشت — هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای مست تو بخشنده تر از ابر بهاری — وی تیغ تو تر خشنده تر از برق سما
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود آدم — هر جا صفت از خلق تو جنت شود انجا

ای بسا ملک که بیک صدمه بسوزند — چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها زپی صید دی تا تو بهامون — دو عیهم ز ارغون شده دو دلاله حمرا
بی نحس تو ای نحس تو آسایش گیتی — پر روی تو ای وی تو آرایش دنیا
یک سلسله ما راست مرا روح به پیکر — یک پشتگاه راست مرا مهر بر اعضا
هوشی اگر بود جهان بی بضاعت — صبری اگر بود فلک بی دستها
با روی تو ام روی بدو راحت مهیاست — بی یاد تو ام شاد شود خاطر حاشا
قانعیت ان به که دعا گوید مدون — تا وصف اگر رشود و مدح مشنا
تا ملک شود زاویه از بعد مشاقت — در زاویه ملک کند خصم تو ماوا

وله ایضا

ضحاک و اگر کشته بسی بی گنه را — بر دوش شکند دو دمار سیاه را
قصد وطن نمود ش از زلف عنبرین — چشم ندید در شب تاریک چاه را
هوش از سرم بچابکی ان شش کج کلاه — رو انچنان که دزد شب از سر کلاه را
حیران نه ام که بر ان روی چون بهشت — از ابهی گناه شمارد نگاه را
بیمور زم بحلیل بیان گناه نیست — آسوده در بهشت چه داند گناه را
موسی نشد ریاضت چل ساله سود مند — یکدم بپا بمیکده کن عاشقان را
کو باده ده سیاه ده ماه و جهنه — تا شب بعیش روز کنم سال ماه را
هر روز و شب بپاد جمال جمیل تو — نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان — گم کرده اند در شب تاریک راه را
زرم دل کرده و مشکل کر شاه عشق — در این فضای تنگ نه بارگاه را
وقت گزنقاد ان پیم فتنه جوی — اگر کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه دولت اساس او — تاج زر است تارک خورشید و ماه را

دوم ایضا

دوم ایضا

شیخ چون کشته شد ملک را
سلطان دوم از نو فاد
با پسر دو تو ان شیران
نی نی شیر ایا گرد شیر را
تا ان شیر ایا دو ان ساپی
چو ان شیر در دل شاهی
کی دو دو نی تا بود
او دو خت چه دو ان
چون از دو ان تو دو خاک
کشی دو نیست آنست
بالای ایمن
دو ش فلک فرزند

گردون پستمار و بران قیر گون هوا / چون سر بخاشی الحیل و قیصرا
یا گفتی بکین تهمتن بسر بهفاد / پولاد و زد و بر زده و مغفرا
وز اختران مهانه و دیدم نگار چرخ / زان کو نه کرد قاصد زر طبع زد گرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من / پیدا چو چشم دوخت در چشم اخترا
کز در صدای سندان بخوت اشیا / بنداشتی ز چرخ بفرید شدرا
گفتم بلا که بدر حلقه میزنی / گفتا نگار گفتم نخ نخ زدر را
برجستم و دویدم و در را گشود دست / کردم بلام و تنگ کشیدش بر برا
بوسیدمش بدارم موی مجعدا / بوسیدمش بپای فتد مگر را
هر قطره اش بجانم صد جیب ماه کا / هر مژه اش بچشم صد قیقب خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما / وز پای تا بسر همه روح مصورا
بر چشم انتظارم مالید زلف خویش / وین قصه راست شد که بجز اینم مضمرا
بر روی زد من لب شیرین بعشوه / وین حرف شد یقین که بدانی سخن را
بشنادمش بجلیل از زلفکان او / از بهر خویش کردم بالین و بستر را
بی شمع و چراغ ز روی منورش / شد همچو روز روشن ز رخم منورا
آری چراغ و شمع نباید بجلم عقل / چون چهره و بر فروز خورشید مطهرا
گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم / سنگر از قد دوم قوت تک همه را
گفتا بعود و مجمر عالی چه حاجتست / یا زلف و چهر من بجنی عود و مجمرا
ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان / ابری سیاه و تیره تر از خان کاذرا
گفتی که در فخر ساست از آن بیل / کش کرد است هیچ پرنده کوسدا
هر دو گوهری که فرو ریخت در زبان / شد همچو گنج قارون در خاک مندرا
جادوست گفتی که به نیرنگ جادوی / کرد از نگار خشک روان لاله ترا

او دست جام می شد و من مست چشم او / یا بعجب که مستی من شد فسون ترا
آری شراب را بود از صد هزار شور / باشد و عشق یار نباشد برابرا
باری بهر گران بحسنی رفت در میان / زینسان که رست رسم حریفان همسرا
نارفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری ز حال کهترا
گفتا چه بیخبی و چسانی و حال چیست / پیکنی از خدای جهان تو اکمرا
گفتم بیان شعر و خیالم و زین قبل / حقاست بخت من که زیاده است بر ترا
نفتم حضور و قتل بخواست لاجرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب / هر بنده ملک پاسوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفضل وی که سخن بفهمد و بکام / گوئی سخن که نخم هیچ باور را
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو / نخود تو جبرئیل و ز من جبرئیلرا
فصلی چنین که گوئی از برف و مسا / زاستبرق چند بسر کرده چادرا
بانه اگر نگاه بروان آید از دو چشم / چون سنگ بفسرده میان دو اندرا
گفتم ز شوق در که دارا ای روزگار / غمزه ام از سینه دی و باد آذرا
گیرم چهنده باد بود نیش نا خجا / گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدوست گیرم کرمی الطاف کو کجا / در پنج چنان دوم که دانش همه را
گفتا بحال چه داری علی هیچ را / گفتم بلا بفتد دو اسب نگاه را
اسب بنده تیز بالاست و دزد پار / بر دولت و کس و این ستم نیشه پا
گفتا جز این و هیچ ضرورست کشش / یکشب ز دولت نگاه و یک کسه را
ارباب جاه و نقدی اگر وام من دهند / اسباب او یکسره کرده مهیا
گفتا بقرض کس نشد یک قراضه زر / بس تجربت که رفته درین باب هم را
اکنون منت وحی نمایم بحکم عقل / لیکن بشرط آنکه شود بخت یارا

گوئی ایم خوبیاست بهی
دور نزد ایلای مستی و مغفرا
فرض قولش که چه موی بجنبت
از شوق نعمت ملک بلک پرورا
گفتم از نعمت نیست بر روزگار
ایدون و بیاید رادی محورا
گفتا که بستر از اسد خان بکت
در آن شهر گفتش بان پسر پرورا
خانی بکیست و دو دو فاش شهر شد
سایت و فرض و خوش محبت او را
در دو ذوق کرد و ذوق از فرم و دم
دو کار یاد دان کسب دان کار را
و محض علاوه بر کی بنشین و ذکر
بود بیش کنج بیکسه بیدا

از تشنگی چه گریخت نیارد عدوی او / مانند مهره که دو افتد بشش در را
مانا شکاف زهره چرخ از عقاب او / ور زین سبب که ام که چو جست اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او / زیرا که زین بتر نتوان یافت کیفرا
صد را امید دیوان دارم که با نوالش / صد قیمت مینایت و مهریت بمرا
شانه با جناب تو از فرط اتحاد / چون یک روان اگر تو دو در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کاو را دعا کنند بمحراب و منبرا
دلبنی تو ملکه شهری لا ملکه عالمی / کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن / پر حمت سیاست و پر بیخ لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد / ملکی فلک مصر فزون تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیک ره عصای او / گشته چو عصای کلیم اندر اژدها
نازل ز آسمان شد و اسماء از آن بود / نامش نبی که هست نبی سان بکوهرا
از ذکر و ذکر مرام اوست هر که هست / چه طفل شیر خواره و چه شیخ معمرا
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب / با طشت زر بپا حشر آید ز خاورا
اندر سه و خیره و سال و خرج کرد / از بهر بخشنامی شاه فلک مرا
هر کس کند ذخیره و زر و سیم و گنج و مال / او را ذخیره مهر شه مهر پیکرا
ایدون گواه عدل و مدی این داستان / کاید بگوش خلق حدیث مزورا
کاید بشهر شیراز از یک دو روزه راه / گم گشته باز گیری بارش همه زرا
هر دزد و سر طریده که دیدش بکدر / گشتش ز رهگذر شیراز زر بسرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل / آید بچشم مرد و جهانش محقرا
با هوش عدو نوان بد اندیش ناتوان / دولت جوان و بخت روان یار یاورا
نصرت قرین و چرخ معین و فتح همنشین / حاسد غمین و بخت سیه خصم لاغرا

تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی / از رده دیده شوان مخدوم نازنین را
سیمین بر زین خود را گر بر زمین گذاری / بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را
بر دوش خادمت نه گر خشت کشتی آری / شها کشید شوان بجا و من سرین را
توان که با ما مرشب بکنج خلوت / برنیزدی بی رقص آن ساعد سمین را
چون کرد مهر و سیم در دست جمله باران / هر لحظه چرخ دادی آن جنت زرین را
از بس ساق و ساعد کان بلور کردی / گر یاس استان گریاس آستین را
آب دهان یاران جاری شدی چو باران / هر گه که مینمودی آن ساق و لنشین را
گفتار اهل هوشی دانم که پرده پوشی / عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را
رندان شهر دانی دانم که در گمستند / باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
ویژه که از بزرگان مشتی قلندر اند / کز خلد میرمایند غلمان و حور عین را
هر جا که ساده رویست افسون کنند و حیلت / تا بر خند بسجده چون زاهدان چنین را
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم / آماج تیر شهوت شوان نمود دین را
در حقه دان شمرده دارم نگین لعلی / زانگشت دیو مردم میوشم آن نگین را
گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت / از خانیان دولت فرقی بود امین را
آخر تو زاهل راهی مداح پادشاهی / خور پسند داشت مداح چنین را
آن نایب محمد آن مهدی مؤید / کز خاتم مهند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بدرود تخت گیند / هر گه که او گذارد بر پشت زین زین را
با جاه او سر نام فرزند زاده شم را / با عدل او مگو وصف دلبند آستین را
گلشن ز جود قطری بحرف سین نگارند / چون شین سه نقطه بخشد از فضل سین را
ور نخل دشمن او هر گه که شین نویسد / داند نهفار باید از مده حرف شین را
چون کوهر وجودش از ماء و طین سرشتند / بر نیم چرخ فرقست تا عشر ماء و طین را

تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی / خازن ز اوانرا حاکم نکرد ایمنی را
تکرار و شایگانی گر رفت در توانی / عذری بود خجسته این کثرت مبتنی را
چون صبح شاه گویم حیران شوم بجدی / گر لفظ دور افتد این رای دوربین را
در گشت بر زوانش خرم مراست یکسر / مرزوار چه قسمت آمد در دان خم شه چین را
قاآنیا دعا گو وین دعا بپرداز / زحمت مده ازین پس سلطان راستین را
یزدان سنین ماضی باز آورد و بدان / تا بر لقای خسرو بلقیا بدین ستین را

فی المین پادشاه جهان محمد شاه

دوش که این گرد گرد گنبد مینا / ابله گون شد چو چهر من ز تبرها
شد و غضبناک و سخت و سرکش و توسن / از در مجلس در آمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاه پشمر / فتنه چین شوخ خلخ آفت یغما
ماهی از مشک تر که اشد بر سر / غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم چین چین کرده کرده سر نفش / کرده بهر سو پدید نگل سیاه
روی سپیدش برادر یه گردون / موی سیاهش پسر هم سیاه
چشم مو یک قرابه می خنثر / زلف مخوان یک لطیفه سیاه
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید / مژده وصلش نوید دولت فردا
مات شوم در خش چنانکه تو گفتی / او همه خورشید گشت و من همه ذرها
چین بپسندیدمش بچهره اگرچه / شاه غضبناک بود در تنک مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره مپیکن / خوش بنو هیچ دهم بچهره دیرنا
چین مکن تا بدت بزلف نبرد / جور و ستم شاه بت بغیر نه بر ما
سرکه فروشی مکن بچهره که در عشق / بسپرم از آن سرکه کم مگر دو صفرا
شاه باید گشاده روی و تنکخوی / دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

شاه ز پابان چشمه شیرین / بر سرش از زهر گرانه خیزد غوغا
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت / طلعت زیبا بود ز خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخنگو / زین سخنان ریخت آبشم در دریا
پیشتر آمی آب تو بوسم / کز لب نوش تو گشت حل معما
چون یکی شیر خشمگین بخروشید / لرزه فتاد اش فرط خشم بر اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود / خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گر تو بدین پایه دانش ز شیر مستی / نفرین باد بت بجان و دم و هوا
کاش که سیلی من تمام شدی / کز تو ملوث شد ذات تو و غبرا
اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی / کز لب من کوته است دست تمنا
هیچ نشنیدی بعمر خود که گدائی / مار طمع افکند بگردن جوزا
کس لب لعل مرا نیاید بوسید / جز که شاه گوی شهریار توانا
جستم و از وجد استین بفشاندم / یک دو معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش ای بحمد پس تو زان مستی / دم مزن ای غرب چهر از نغم لالا
مهتر قاآنی زان سخن که زدانش / در همه گیتی کسم نپسندد همتا
ماه خاص خوانگان ملوکم / مدحت او خواند و هیچ شیاه بر جا
نرمک نرمک زبان گشود و بخندید / وز لبکانش چکید شهد مهنا
خندان خندان و پیش من آمد / دوخت و لب بر لبم که بوسه زن ما
الحق شرم آدم بدین لب منکر / بوسه زدن لبی چو لاله حمرا
کاین لب همچون لوی من نسزاوار / بر لبکی سبز تر ز خون مصفا
گفتمش ای گرگ داده گیر و وجد نوس / کز لب نوش تو قانعم بتماشا
روی تمش کرد و گفت کبر فرو هل / کز تو تولا نکو بود نه تبرا

خلعت دو دان خوی زر نفت — چشم تنگ و دهن یکانه لالا
گفت اگر کام من بخشی است — تو دلک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد — شاه مرا بر گزیند از همه دنیا
شه تحرد شعر و لکش تو بنو لی — چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و عشوه کم کن — مایه شعر تو از من است سراپا
گر نکشد سرخ گل شعاب رخ چهره — بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
شاعری خسرو بود ز طلعت شیرین — ناله وامق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف بخواب دید که در مصر — ترک وصال عزیز گفت بزلیخا
گفتم ای ترک در لسان تو گوئی — رحل قامت مخدد است مسیحا
خنده زنان گفت کاین تغزل ناکی — غره او را چشم کرده دو روح
غره او را چشم کرده دو روح — غره صفت خواندم این قصیده غرا
تازه زوال است لایزال سرا — ملک ملک باد از زوال مغرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش — می بگدازد چو موم سخره و صما
دولت او را نه اولست و نه آخر — شوکت او را نه منقطع است و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بر مستان — خلق بسر دا بها دوند ز کرما
کلک گهر سنگ او چه معجزه دارد — کز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی خاطم بنو این عجب که نماید — در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش — حزم تو بندد ز باد چرب دریا
خلق تو خنزری دهاند از نقش آتش — جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یارد دینه ساخت بیچون — عزم تو تاند سفینه تا شط صهبا
عون تو سازد ز موم جوشن داود — رای تو آرد ز دود گنبد خضرا

ولها ایضا

چو مایه مایلی ای ترک ترک چغتان را — یکی سپاه و سپاه از چهره ایران را
هوای خیلک چه داری نمای خیلک شو — بکه و جام می کهنه تازه کن جانرا
ز سور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای — که حاصلی به از این نیست دور دورانرا
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز — مزن آتش کاین بسوزد و دامانرا
چهار مایه نبیس بود شور و فتنه و خیلک — که باز زین نی از بهر کینه یکرانرا
بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر — چو سنم بیخته گرد و غبار میدان را
از این قبیل نیست گریز سلج بنده — کمان برم که خلاف مرتوی بر نمان را
تو فتنه کردی و تا خیلک و ترک متهند — گره بفتنه نگشودند ملک سلطان را
نه از نبایر پسلی نه از تاتج تو ر — ترا که گفت که ویران نمای ایران را
کمان و تیرت اگر نقش آرزو دارد — کمان ابرو بنمای و تیر مژگان را
ورت بخود و زره دل کشد یکی بگذار — چو خود بر سر آن یکسوی زره پیمانرا
بس است آن تنج و زلف کوی چو کانت — چه مایلی بلد اینقدر کوی چوکان را
می زبند خود است تماشایش طلبی — در آنچه و بگشای بند فتحان را
ورت هوایست که از فارس و شیشه — یکی ز خلق بپوش آن و چشم فشانرا
بیار از آن می چون ارغوان که مدحت آن — میان جمع برقص آورد سخندانرا
چو در شود کلوی خورنده ز دل جام — ز دل برون بکند رازهای پنهانرا
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار — کند نظاره بظلمات آب حیوانرا
بده بکیر بنوشان بنوش تا ز طرب — تو عشوه سازکنی من مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او — ز هر کرانه محیط است ملک امکانرا
دانما بچه بستایش کنی شوکت او — کشاده زان سوی بازار وهم دکانرا

نظام کار جهان پیرو عزیمت تست / چنانکه حسن عمل تابع است ایمان را
بعهد عدل تو صحت و بس اگر بمثل / شی بدست تظلم درد گریبان را
وجود تو بود از زبر فریشتگان / بکر بزیر گزیدی خدای انسان را
کشند صورت تشریف را بباغ بهشت / بهشتیان همه مایل شوند بزان را
ز روی صدق که ای شه که خلد این است / اگر بزم تو حاضر کنند رضوان را
خدا نمونه از طول و عرض جاه تو خواست / که آفرید یک امر کن و کیهان را
جنابتی که بکیهان سدر کشید سپهر / کف کریم تو آماده است تاوان را
ترنج گرمت کرد آز بزد آید / چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را
زمانه بمد و حزم او ندارد نظم / که بخرد اثر ظن نیست حیوان را
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو / که آشکار کند رازهای پنهان را
بدست راد تو پیچان ابر یکی ماه / چه جرم کرده که پستی بیست بهتان را
کدام ارشنیدی که فضل یکدمه اش / دهد بدزد و کمه غوطه ملک امکان را
برنده تیغ تو و یک چکو الماس است / که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان آتش سوزنده در بکوره نرم / جدا کند ز مولید چار ارکان را
بتابد از کف رخشنده اش بروز مصاف / بسان برق که بشکافد ابر مسان را
تبارک الله از آن خنک کوه کوه تو / که بر نطاق نهم چرخ سود کوه را
پیش ز پویه دهانش کف شش ز عرق / نمونه ایست عجیب باد و برف و باران را
کمان کجی که معلق نموده اند بسحر / ز چار گوشه البرز چار پیشدان را
بغیر شخص کریمت بی و نیافته کس / فراز کوه و ماوند بحر عمان را
مطیع نیست بهر حال در شتاب و درنگ / چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
مگر نمونه روی خواست آفرید خدای / که آفرید ماوند کوه شهلان را

چه باشد این دو سه تا تو نظم کار دهی / بنین بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا بگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر / بلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم بس / که هست حامله صد گونه برگ و سامان را
بدان اراده شها خدای اگر خواهد / نشست خواهم کوه و دو پایان را
بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای / عظیم تر ز وجود تو سیع احسان را
زوال نقص مپنداد عز و جاه امیر / چنانکه فضل خداوند کار پایان را

فی المدح محمد شاه جلد الرحمه

ای ز در چهر و آب ای ز در طره تاب / درد دلم زان آب تاب بر رخم زین تاب تاب
هست در چشم عیان هست جهم نهان / هر چه در روی تو آب هر چه در موی تو تاب
آب تاب روی تو بر دو آب تاب من / آن دو نیم برده آب این ز جانم برده تاب
روی تابان تو نتابی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم چو تاب در روی تاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون چهم / تا کی از کلف الفت نالم چون باب
چند جوشم چند گوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا گویمت بر دو صد راز و نیاز / خوانمت تا رانمت از در بصد ناز و عتاب
با چه هستی چیست با هستی رقیب / آنت تنگی بس عجب ای انت رنگی بس عجاب
با چو من پیری جوانی چو بر نالی پلی / بس عجب نبود که بر نالند با هم شیخ و شاب
چون جهان پیچو باشد جوان تنگ جو / لیک آن زیتر و این از سپر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من فوانی ناتوان / کی توانی کرد و از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رانی خود آرانی که من خود شوم / نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب
بسکه لاغر نشستیاقم بسکه دلتنگ و فراق / بی غلیلم چون خلال و بی صفیرم چون حباب
بی توانی تنگ روان بارم بر تنگ روان / آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب

قامتت از سرو ناز راستی قائم مقام / طلعتت را ماه در زرشتی نایاب
عشق ویست کر بلای دل میل جویم بلا / مهر موست کر عذاب جان بجان جویم عذاب
مینوکر زین بعد همچون کوه نالم دور نیست / وعده همچون رعد نالد چون شود دور از رباب
کرد باشد نیست سیمی غازه باشد سنگ سان / کر وصالت نیست اکسیر چه باشد در تیاب
هم زنیرنگت دل باری مرا چون کوه قاف / هم زاکسیرت بزخ اشکی مرا چون سیم ناب
ترک می کن ترک من بترم که خشم آرد امیر / کر به بیند خشمت از می چون دل دشمن خراب
اعتماد دولت دین کاشد اندر روز کین / در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
فارس رخش جلالت فارس اقلیم فارس / کز نفس نفسش بحر اندر شود ماهی کباب
پیش جوش بحر جوی نرد عطش کوه کاه / پیش عزمش باد خاک و نرد قهرش تار آب
رمح او شیر فلک را دل برد از طعان / تیغ او کاوزمین را تن بکاهد از خضاب
ملک کیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند / درع درد بی طعان و خود برد بی ضرب
قدر او بدریست کو را سدره اندر آسمان / تیغ او سیفیست کو را فتنه اندر فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان چشم / در که او خرکهی کش کنبد گردون قباب
فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط / خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد رباب
جود او رودیست کو را چرخ کردد اسپ دل / تیر او شیریست کو را مغز کردد نشت جاب
چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب / قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
موکب او کوکبی کش دشت ناورد آسمان / در که او خرکهی کش کنبد گردان قباب
عصر او قصریست بی خصمه یک کشور بنا / عهد او مهدیست در وی قدیکعالم بخواب
دفتر پیشینه ناسوخت باید فرد فرد / داستان باستان را شست باید باب
بی ثنای او عقیم است آنچه در عالم رقیم / بی سپاس او عقیم است آنچه در کیتی کتاب
کر نسیم لطف او در کام اژدر بکذرد / در دهان اژدها نوش روان کردد لعاب

باسپاه

باسپاه او روان نصرت عنان اندر عنان / باسمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
غره اقبال و سلخ فتنه ان روزیست کو / هست چو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش / ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را هیبت از خشم تو کردد منقلب / کرچه در هیبت ایشان حالت انقلاب
التهاب تشنه را کویند آب ایلاج / وین سخن نیک دشمند دولت اصوب
زانکه تیغت تشنه خون چون شود اش و هند / تا نیفزاید در از دادن آب التهاب
داد بخشا داور اباشد سپس والی مرا / هم بشرط آنکه مهلت می نخواهی در جواب
مر ترا امروز هم چون من هزاران چاکرانت / هر یکی در دفتر آفاق فرد ای انتخاب
هر یکی را مزد ها بی پای مرد امتحان / هر یکی را کنجها بی دست رنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو / هست دولت بیشمار و هست کمیاب
هر یکی را بندکان با صولت اسفندیار / هر یکی را بردکان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال خود منظر در حریم / هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
هر یکی را قصرها هر یک بهفت آسمان / هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصر شاهان چون قصر قیصر جمله از رومی لبوک / کاخشان چون کاخ خاقان مشحون از چینی ثیاب
من هنا تا قابل خدمت نبودم در زمن / هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی حق و یکر چاکرانت قدر و جاه / هم مرا بودی حق و یکر بندکانت فتح باب
نه چو من یک تن شناخت از زمینان حضور / نه چو من یک کس دعا کویت از زمینان در
هم تو خود دانی که کر شمشیر را بندم بفرق / در خلوص و صدق من نیز و مجال ارتیاب
شعر من شعر او نثر من نثر هر کو منکر است / کو بکو می که تا پیدا شود فرق از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان / با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
کر سخن کوید کسی معجز است و سحر و وحی / الله الله معجز اینک سحر اینک ای عجاب

باچنین شعری مرا بنود هوای شاعری — در چنین شهری و ابنود بدین فن ارتکاب
گر بنودی شعر و شاعر می نخواندی کس مرا — شاه بیهم نماندی در نقاب استتاب
آه ازان شعری که شاعر ارسد از وی زیان — اوخ ازان ناخلف کامد بلای جان باب
هر که آمد یک دو روز او گرد بخشش یاوری — یافت عالی پایه زین آستان مستطاب
غیر من کم بخت بد در خواب میدیدم یقین — کاینچنین در خواب خواهد بود تا یوم الحساب
از من بنگر تا رسش من خاک بر فرق سخن — خشک باد آن جمله کو راست نازش زین جناب
هست زالطاف توام نازش ولی الطاف کی — تا بگردون هفت گردون را دراندازم طناب
نه زکم ضرفی است کز رازم طرا دیدار دون — خس بود افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
سنگدل گشتم تبی زان شکوه سر زد از نیم — جام می چون شد لبالب بی زدوش از اضطراب
خون کند قی هر که رازی هست پنهان اندرون — گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب
فارس قدر من نداند زانکه من زادم در آن — در صدف فرقی نداند باشد خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدر دانی همچو تو — باید انسان قدر چون من سخنه سبحی شکر ناب
خازن من همچو مور و خدمت من شاعری — ذلت من با درنگ و عزت من در شتاب
هر کرا دو کوی من افتد پس از عمری گذر — همچو عمر رفته اش بنود بسوی من ایاب
روز فرش من من نزل انجم خون دل — شب دو اجرم آسمان و شمع بزم آفتاب
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست — در نبود وی آب بی وی اشک من جاری بجواب
هست تن تا هی صفت خوشدل باشیم و بس — آب آن باشد طعام و ابمان باشد شراب
تاب دلتنگی نیارد در قفس کم مرغ و بس — هست تن در یک قفس کو چسان آرد تاب
خدمتی خیز شعر فرما مرا مرا کین روزگار — شاعری ننگی است کش خوان ستوده تا بیاب
از طریق لفظ و معنی پیش ازین یک فرق نیست — شاعر از ابا بیهودان از کمال انتساب
ان کشد خاری که از مردم ستاند بیازه — وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب

مدح او ذکر شفا و ذکر او نور عیون — مدح او داغ جبا و حکم او طوق رقاب
مؤمن صدیق با قهرش بنالد از عمل — کافر زندیق با مهرش بنالد از عقاب
بخت او تختی است کو را عرش زاد است فرش — چهره او مهریست کو را نور ایمان است تاب
گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین — از شیمه مام پوید و از کون نی پشت باب
طاعت میکال چهرش نباشد سود مند — دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب
تا قدوش گشت نیب فرش خاک انور پاک — قد سیاز از کرب یا لیتنی کنت تراب
گر توانی شد مگر رغم مخور قانعیا — قد نبود و شد مگر رایت عذری یا صواب
تا بنالد از وصال دوست طالب بی نهال — تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او بنالد چون نهال از نیب ماح — هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتساب

فی المدح حسین خان صاحب جهان

دو قلاع کفر بد با هم مصاحب — یکی تیغ منور یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف — یکی گشته عدل را مزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول — یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشط چهر ملک از مساعو — یکی واسطه رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را مارپس — یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی زاهن خود آهن دلان را — چو آهن بار و زیکار جاذب
یکی زینت رزم فخر الیمین — یکی در کشاه فخر المصاحب
یکی ملک اجلال را جم عادل — یکی فلک اقبال را یم واهب
یکی ابر بانوال یکی بحر باذول — یکی غیث وابل یکی لیث غاضب
یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی دافع غصه از سم صاحب
هر انچ این کند با مخالف رضا — هر انچ آن کند با معاند ز قاضب

سگال از قبولت بحر ماس چیره حمام از حطابت بسیمرغ غالب
ملکان بصحرا نهنگان بدریا ز خشم تو خایف ز قهر تو هایب
بتیغ گهر رود هر که چون خط ترسا بسوزد ز قلبش صح قند بل راهب
بتن باز نامد ز انفاس صبحی روانی که از رحمت گشت خایب
ز نکتوبه داده کلکت جهان را نظامی که شاهان هند از کتایب
بهر رقعه سقف سرای جلالت فلک چیست دانی نسیج العنایب
کنی آنچه ما نامه در معارک کنی آنچه با خامه در مهارب
ز ترکان تو زان کنند از عوالی نه گردان ایران کنند از قواقب
بتعجیل مضراب چنگ چنگی بجنبند قلم چون ثبت محاسب
محاسب نیک تن هیاهل کیتی نه نیک روز تا روز محشر مواهب
مدد آنچه نقش نشستن پذیرد اگر ما جاری اگر ماسبین لاعب
قلم هر چه در دست تبوان گرفتن ورق هر چه بحر و نشستن نیاسب
بدیوان فضلت نیارند کردن نه حصر محامد نه عد مناقب
ز نهی امر و نهی ترا در ممالک نظامی که ارواح را در قوالب
درین ته که باشد عمل پارسا را کهی لف شمار و کهی قص شارب
زاندیشه صوم و تشویش سپه را کروی نهی برخی از تو به تایب
چنان سر و کینی که با سیف قاطع نگردد ز مرگ جدا پای راکب
چو مولی که در می فتد چرخ گشتن را بخونین سر شک اندرون چشم واهب
گران کشتیی باده صاف شاغ بر انسان که بی جان فرخنده دولت
چنان لعل در بخند و صواعق چنان چشم عاشق بگرید سحایب
کند ابر با طل ز تقصیر ژاله زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد چو گردد پری وارم از دیده غایب
پرند دش چون مهر و خنجر ترا برون ریخت از چتر چرخ ملاعب
چو از قعر وازون چی سنگ خورد ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فرو زنده در می ان لیل لیل چو لویزه در زحل کواعب
در آمد ز دران بت مهر چهرم پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و پیخود شکسته کله تاب داده دو ذایب
چو بنشست بر خوانم از سر عنان سرودم که ای جان بصل تو راغب
در این ماه و این فصل این وقت و این شب من و وصل تو زه ز از این عجایب
فواید ما کان من قبل هذا فوادی خبیر اتبلک الغرایب
لقد اسعف الدهر کل القاصد لقد انجح الجد کل المطالب
المت بنا نعمة الله با لحق وهبت فمنت علینا الرغایب
من الله مالت الینا الموائد من الحق عالت علینا المواهب
تو و کوی من تخ تخ ای بخت مقبل من و روی تو نه خدای مرغایب
شب و آفتاب انکهی کوی مسکین بپایان و آب انکهی کام راهب
زدوست چه روزست و دشمن که آنست پس از جنب صبح و قت مصیح کاذب
مرا دمن ایدون بباشد مرادت بکوای مراد تو را طبع طالب
بخشایکی چاره خواهم ملفق بوصف رخستان و تعریف جانب
بدستم شدان شوشتر تا جنبان چو در دست بط نوازان مضارب
بامداد آمد بنا زه زخامه رقم کردم این چاره نغز راتب
همی بار دارا ز بار بنده راضب چو از دست تو رو آب مرا
هوا سرد شد چون دل خصم حاسد که در گرم دوزخ بماناد واصب

کاو کریم چون صبر ای کاو خندم چون قیچ — کاو بالم چون صنوبر کاو نالم چون باب
بر کمال من یکی بنگر بچشم اعتبار — تا شوی آگه ز خندان ز خند ز دهشتاب
گریم و در گریه من خند با منی نهان — خندم و بر خنده من گریه یابی بی حجاب
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید — زان همی خندم که دل بر کام یابان شد کامیاب
موکب عباس شاهی ای ز خسرو ران — شد محمد شه مهین فرزند او ناب مناب
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار — این سپهر قدر و رفعت را قرین آفتاب
مر مرا از طلعت این ماه و در دل خرمی — مر مرا از هجرت آن شاه و در دل پیچ و تاب
آن پدر را از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش — این پسر را از نیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر را کاموس تاب و این پسر را کاوس لب — آن پدر جمشید بخت و این پسر خورشید تخت
آن پدر را موکبش فتح و سعادت همعنان — این پسر را کوکبش فر و جلادت همرکاب
آن پدر را بعد شه این و بعهد پدر — این گل از گلستان این و گل همچون گلاب
چون پدر را نیک بختی ملک بخش ملک گیر — چون پدر را اکنون یکجهان رنج من و گنج یاب
ز رفتاند سر ستاند ز نماید بر خورد — رنج مبدل شهر ما گنج یابد بی حساب
در که کوشش بر است از زر و شد بر — در که بخشش بر است از من کوه سحاب
قدر او کوهیست کز انگشاستی کمر — جود او بحریست کز آسمانستی حباب
سیر جنگش سیر کرد و نزاهی مدکزان — روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر — خنگ او غران هژبر و تیر او بران عقاب
گر نسیم خلق او بر کام ضیغم بگذرد — نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب — پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را فعل سمند و بال — نوعروس ملک را کرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی طغیان برد یا ند سمن — قهر او از شعله کوثر برانگیزد سراب

کسیند خنجر زبانک کاو دم در زفاش — تو ده غبار کرد باد او را حساب
تن بلد از زین چو بان بی سبب مظلوم از خطاش — سر فتاد از مقرعه چو نان جام مسکین از شراب
مر قبس چون قطره هندی تیغ بارد از سحر — مر زمان چون سبزه تو ری نبرد و بد از آب
چون نی از کین بردن رانی بلوم رزم خصم — باشی چون آسمان و باد نی چون آفتاب
بر بی تو پس عیان سپتند صد استقد با — در یکی جوشش نهان با بند صد قرابساب
خون فشان کرد و چنان تیغت که گر مار در حشر — خاکرا کاوی بیابی بیسیج جز لعل مذاب
خنجرت چون نی بود سان در شبستان ظفر — هر قبس نافش ز خون بد خوانان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو — پیکرش گر گرد سان خاکی شود از التهاب
با سحاب رحمت چون شود صحرای خشک — با شرر خنجرت هامون شود دریای آب
تا تنا بیاید زمین مانند عزمت از درنگ — تا نیارامد فلک مانند عزمت از شتاب
هر تری کو در خلاف شاهی بر جا چون ستون — همچو مرغ خرگهش اندر گلو باد اضطراب

دو فی المدح

دوشم مگر چه بود که امشب نبرد خواب — پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب
پندار بود خادمکی در سرای من — گفتا ز چه خواب می نروی ای دلش جواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود — زین پس چه بخت خواجه نخواهم شدن بخواب
گفتا ز چین بود قلمی گیرد کاغذی — بنگار پیشکی و دهد در مرج بوتراب
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور — تاویل عشق حاصل جاوید من کتاب
روح رسول نوح بتول آیت وصول — منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد — جمال عشق شیر خدا میر کامیاب
گنج بقا ذخیره هستی کلید فیض — امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هر چه بگیتی خوب و زشت — روزی رسان هر چه بکیهان نیشخ و شاب

این وصف آب نیست که گوئی عطش برد — کان وصف هم ترا عطش افزاید آب

در صبح سیل اگر خرابی کند چه ها — بس من سیل کردی جائی نشد خراب

لیکن هم از دیده معنی نظر کنی — در پرده قشور توان یافتن لباب

زیرا که از خیال بری هست تا خرد — کاسباب خوب و زشت بود واردات باب

چون ذکر خوب و زشت نمائی خیال تو — زان یک شد براحت و زین یک در اضطراب

هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست — خوشتر تو وصف آتش در دفع التهاب

لطف و عذاب هر دو ز یزدان بود ولی — لاسنگ حدیث لطف باز قصه عذاب

چون تنگ بگذری بیخن از عرش از دی — تا آنجا که آمده است یا آنجا که آید ایاب

از گوش تا بدل دل از جان و دو بعرش — در دل ز راه گوش چو تا گنه شتاب

پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی — کو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب

باری علی چو شافع دیوان محشر است — ار جو شفیع من شود اندر صف حساب

زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من — در حضرت شهاب جوان بخت مستطاب

شیخ اجل مراد دل منشاء دولت — فخر است مجد نظم بقا فرد اتجاب

ان سیر حق پیست که در کنج معرفت — یکتن بیاده است چو او کامل النصاب

با او هر آنکه کینه کند کالمه بحکم حق — عالی بگردنش رک شریان شاخ و ضاب

وانه ضمیر او که سعید است باشقی — هر نطفه را ز رفته بزیان پشت باب

تا آنیا به بند کیش جان نثار کن — کم شور خویش و زندگی جاودان چاب

خواهی دعا کنی که خدایش دهد دو کون — حاجت بخت میت خدا کرده مستجاب

در تعریف صفت صاحب جشن و تهنیت فرمودن

صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب — همچو بخت پادشه بیدار شد چشم رخواب

روی نا شسته بزدم جام صبحی کز بدی — تا لب کوثر آیا از لبهای من می شراب

روی او را صد هزار نقش در هر لب و رنگ — موی او را صد صحیفه پیچ در پیچ و تاب

آب روی تاب مویش بود آب تاب من — این زجا نهاد بود آب و آن ز دلها برده تاب

چهرش اندر زلف خوری خفته در دامان دیو — یا حواصل بچه آسوده در پر غراب

حرمت گیسوی و چشمش بر انستم که نیست — هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا زانگونه پرشان دید عثمان شد خشم — چشمک پیش آورد تا گوشم بمالد چو ربا

گفتم ای غلمان بنا ای هشت خاکیان — ای ستاره نازپروری فرشته مهتاب

ای دو مسکین جانفست و دار الخلافه دلبری — وی دو مسکین طراوات دار الامارة ماهتاب

مهر نو فرو ز امروزم دو می آید بچشم — من ز این احوال حیران کاو چو سیم یا مصاب

اشهابی از شمال آید بچشم جلوه گر — واشهابی دیگر از شرق ز روی مهر یاب

زم ز رنگ خنده فرمود و برقع بر گشود — گفت ما را هم نظر کن تا سه سینی آفتاب

گفتم از عالی تو و خورشید گردون و فخم — اینک این خورشید دیگر هست گیتی کامیاب

اشهابی گر شمال یا رب سینی جلوه گر — هست تشریف و بعید شه مالک رقاب

بو المظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او — در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب

گفتم آن تشریف از ناز کجا گفتا ز زری — گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

جانفشان سر باز شاهنشه حسین خان که نیست — ناخن تیش ز خون دشمنان شد خضاب

گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم — شد چنین وافر نصیب و شد چنین کامل صواب

گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست — هر چه در هستی قشور و جسم و جان و لباب

گفتم آیا تهنیت را سج گویم گفت نه — گفت من خود سر که دوشم زاسمان آمد خطاب

گر برای تهنیت فرداز قول حد تسیان — در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده و خوش بهدباب — در بهمن روزی مجو روز وصل خوبان در رباب

در بیابانی که از اقصای آن تا مسعود
تا بود هر جوئی تیغش ز اقصای آفتاب
خلعتی آمد که گفتی روح پیشان ازل
تا ز آن گیسوی مشکین بود وی شاد و بهتاب
گوهر آن خلعتی از دود و دل و دیده بود
نقش آن خلعتی از دیده و دل بود ربا
خلعتی کز نقش آن دیده و دل بود ربا
تا قیامت زان یکم چرخ زیبا باز خفته
آمد از دی کش خواند او را دیده تا چرخ
جانب بیم از دی کش گردون بگردد از دو
از دو از تو دو لعبت خلعت خود بر من
آنکه با دانا قیامت تا کامی بیا
ایزدی آنها در ملک جم کامیاب
دانش بیش دل اندی شاه شب

یارب این تشریف و ملکت دهی شما / یارب این تشریف بر امر ملت دو جناب
راستی گویم ندیده است نیند آسمان / هیچ شاهی ولیعهدی چنین با سیم مناب
ملک او با اعظام و شکوه او با اقسام / باس او با اشعام و عدل او با اصحاب
هر چه نادر شد قضا گوید مصیب است این مصیب / هر چه فرماید قدر گوید صواب است آن صواب
باد لابش بی‌کس را نیست پروای کنه / با خلاقش هیچ دل را نیست توفیق جواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او / در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
روزی اندر باغ گشتم از نحای او سخن / برگ هر شاخی ز مرد گشت با اش زبان
یاد رای دوستش را خواطرم تحسیب گشت / از بن هر موی من سر زد هزاران آفتاب
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می / جام در دستم گهر شد می در و لعل مذاب
روز بزمش خاک چون گردون بیند از نظر / گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب
نام جودش هیچ پی یاقوت و مه از زمین / یا تفنگش بخشی الماس بارد از سحاب
الغاش گر کسی او است گیرد چون عنان / گردش گردون شارد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سر فرازم کن بدهر / رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از چاه وسیع او اگر جوید مدد / هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک سحاب
بر سراب از قطره بارد سحاب جود او / تا قیامت جو می شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد / بحر را چون طبع فانی نماند اضطراب
غره اقبال و سیغ همتش نور ذات کاو / بی‌سپه ماه نو را رونق خورشید داد فراب
رشک جوشش دل دریا گر و بند در موج / یاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد ذاب
گاه بخشش موج دریا خیزد از موج حریر / روز مهرش فرغفا زاید از نرد و باب
خلقش آن جنت بود کز یاد آن هر نفس / عطسه‌های عنبرین مغز مسیح و شاب
یک سوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه / یک پلنگ از کوه بر برمرگ یک هامون عقاب

شب سیه شد طوفان در سفینه نوح / بتیغ کوه جدی جای بیان نام گرفت
چو بام گشت جدی غرقه خواطر صبح / نمود جودی کشتی بر او مقام گرفت
طمانت مکرم آن شب چنان در آرمید / که رفت دامن این بیکون خام گرفت
خیال خلق بیمر کرد نشت در دل من / ز بوی مشک مر عطسه در مشام گرفت
براق مدح چنان گرم رفتنت از دم / که تو هم ز روح القدس لجام گرفت
سمند کلک من آنسو که ز عرش جهید / چو در میان سه انگشت من زمام گرفت
قضای خوشت آن کلک شد بشاد روح / ز بسکه عیش طرب بر دلم ز جام گرفت
چو بخت خواجه دیدم ما خر کمان پیدا / که بخش این صفت از بی لایام گرفت
سحر چو نیت خاک کرد طرح شاهی سپید / ز جرم خورشید اسرار بشت زره فام گرفت
ترکه بر دامان صبح شیر زرد مشتره / که گرد خود ز مرد زره خود کنام گرفت
سپید بوکان خود وان عنفنه سرخ / که زرد مرد وان تیری ز سهام گرفت
چو صبا دان بگرفت آن سیه سیکال / چو بر کتف در سهای زرد وام گرفت
نجم چو یوسف مصری رسید و بیل خطش / قضای خطه ری در سواد شام گرفت
مهم زبرد آهنگ تیغ و مهر از نور / از این دو تیغ مذاهم جهان کام گرفت
ماه چهره پریشیده زلفکان سیاه / دو باره شب شد و فاق ظلام گرفت
چو ماه چهره خود از میان چنبر زلف / ز رنگ طلعت او شام رنگ شام گرفت
دلم ز زلف دو عارض هر طرف که ردی نمود / سیاهی شب بدام از نام گرفت
شراب خواست می دادش که در فرد دس / مسام عنبران از بوی او زکام گرفت
سهیل کشتی از سیمان دو دید زیر / بجای دو گلرنگت جا بجام گرفت
چنین شراب بسوی چنان حلال بود / صواب کرد که مفتی با حرام گرفت
چو مست گشت ز حاجت بوسه دادم / بنیم شمیم گل و نخت مدام گرفت

همین نظام ز خواجه است چون تجی کنی / که خواجه گیر و اگر کشوری غلام گرفت
مدار شکوه منه هم فرو پیام سوار / که هم به نیروی دولت و مرحمه سام گرفت
نه از غلام اگر قطره ز بحر چشکد / بود ز فیضی کاول از و غمام گرفت
نظر دهد ز بسیار و بیش کز طاعت / ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
ابا فرشته کهر خواجه که قرب ترا / قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
بعزم و ظاهر و باطن که هست حسنی را / تخت روز نیک بخت تو دام گرفت
هزار چنین که در امهر مهر تو تحسین / رخی لسان سعادت بیطن مام گرفت
تخت روز که شد دست دولت تو فرا / رخشگاه ازل امن قیام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو / که ملک روی زمین از تو نظام گرفت
چو من تو ناخط زد بصدق دلم / بسان سلک که نظم انتظام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان که چه / جهان ز تقویت دولت دوام گرفت
ما حسام تو ممارد چرخ جهد کناد / اگرچه چرخ ز جهد تو حسام گرفت

فی المدح

تا لاله بباغ و گل بگلزار است / میخواره ز زهد و توبه بیزار است
بر لاله بیاغ چنگ می خوردن / عصیان گذشته را استغفار است
امروز نشاط و لهو از وی بود / وامسال صفای گل ز آیار است
نوروز و جنون من بیک فصل است / بنشان فشاط من بیک بار است
در کام کهینه چرخ ام رطل است / بر نام مهین قرعه ام یار است
ایمان بهلم که نوبت کفر است / سبحه بدرم که وقت زنار است
ساقی جامی که عشر تم خاست / مطرب ریزی که حاتم زار است
من شیخ توان بدل ندارم دوست / تا شیخ جوان ماه رخسار است

وان قرکان مگر که شکلشان بر سر / چون مورد و نان پسند اشعار است
وان سنبلکان که بر پریشان در سر / گوئی بدل گلاب عطار است
وان کیسکان حوضی از بلور / کش زرد فواره زر دینار است
با گردکی طبیعتم زرین / کو پیدا و زلفه هفت مسمار است
وان شاخه ز خوان که ترکیش / چون مژه عاشقان خونبار است
با پاره زعفرانگان خورد / کز ساعد شاهدی پدیدار است
وان نیلوفر که چون سن بالش / بی لنگر بر سرش مدار است
بر بام رود بر بسیان کوئی / دزد است کمند گیر و طرار است
وان خیری زرد بین که از خوردیش / رنج یرقان عیان ز رخسار است
نرگس از ساق خود عصا بگرفت / مسکین بچه هنوز بیمار است
وان غنچه بطفل ماهی ماند / کو را ز خجل سر بسر دستار است
از تیغ سبی زبر لب خندد / کش خار ز قیبان پرستار است
شیعای چهر است پنداری / کش زرد لب نهاده از خار است
یا طوطیکی بخار بن خفت / کش مرد بال و لعل منقار است
هر یک ز صنع خانه قدرت / پس صورت کونه کون نمودار است
نه سرخی لاله کون ز شکر گفت / نه سبزی سبزه کان ز زنگار است
ای کک بصلی چنین مارا / دانی که شراب بوسه در کار است
می از چه خوری مگر بنگ است / بوسی از چه بندی مگر عار است
در خوردن باده این چه تعطیل است / در دادن بوسه این چه انکار است
با باده بگو بهار در پیش است / می بچه بده خدای غفار است
پیری خردم که بوسه میخواهی / میخواهم ترا این چه اظهار است

هستند بسیار انچه امال است / دانم بضمایر انچه افکار است
روی بیضا چو لمعه نور است / رایش ندکا چو شعله نار است
ایمان جهان که خجلت جسمی است / کش نصرت صبح و فال قدر است
کو ماکه صلب اسمان زاده / شمشیر که تو بسکه خونخوار است
امان که سفر کنند در دریا / کو بند جگر کوه بسیار است
من کز تو چون بدست تو دیدم / دانستم کان حدیث منثور است
لیکن نشنیده بودم از مردم / جوی که مقام او بجهار است
برکوه زین چو دیدمت گفتم / برکوه نشسته بجز زغار است
گر خصم ترا بود سر افرازی / یابر سر نیزه بسر دار است
بازاست بی سوال در مشت / مرد سخی اگر بزرگ انجار است
قوس است بال نیزه تیر تو / در قوس و بال خصم غدار است
وبخطرف که خطب سکر اقوال / قطب ظفر است و بنگ سیار است
بزم تو نیز و مقام قاآنی / علیین جایگاه ابرار است
تا بار خدا کیست و عالم دو / تا دو خرکان سه ما مکان جار است
پنج و شش از حکم هفت اقلیم / چون هشت جنان ترا سزاوار است
نه گردون و هفت ده خوشباد
تا سلطنت کسوری از شمار است

فی المدح

تا سلیمان زمانی ندان سخن رفت / کار عالم خاصه ایران دو تلی دیگر گرفت
خسرو غازی بلا کو خان که از هر حمله / پشت صد لشکر شکست اردوی صد کشور گرفت
خصم را گر جانبی جنبید چون البرز کوه / بخت عالم گیر ترا رنگ جنبش لشکر گرفت

سوی کرمان نی چنین شد کرد و بغای یکیل / با سبک پیکی که در تک پیشی از مرصر گرفت
کانیک ای فرخ برادر با مدد از کرمان ز پس / موکبی چند کشیدند و لشکری چو گرگرفت
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان / از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جان گزا دارای گردون آستان / از تلف آستین بر خونفشان عبهر گرفت
زان سپس از بهر ایمای سوم سلطنت / ساز و برگ رزم با گردان کینه آور گرفت
مرمهین فرزند اوش زلی تسخیر یزد / عجز او در حضرت یزدان قیام زسر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقی چون کردگار / کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملک یزد کرد اهنگ از دود و راه / انچنان خصمش شکر زان شد که گفتی پر گرفت
آتش کین عدو بر روی گلستان شد مگر / جادو آنرا با براهیم بن ادهم گرفت
باکف زرنجش گفتی از بر تازنده رخش / جای باد سبک پی گنج باد آور گرفت
شد چو مجنون دشت پیما تو سنش و کردان / همچو لیلی آسمان چادر سیه چادر گرفت
رخش او هر سو که رو آورد چون باد بهار / خاک را از گرد نعلش نکهت عبهر گرفت
اقتاب خاوری چون عزم پس سو کار / بر سر از گرد سمندش نیلگون مجمر گرفت
تا تشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو / از سنان رمح برگف خونفشان نشتر گرفت
جلوه رخسار و گرد چشم بانگ توسنش / تاب از خور رنگ از شب وش از تندر گرفت
یزدگنجی بود و خشمش اژدها و نیک بجمد / گنج از شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
تا نموده عزم روم و چین بیک تسخیر زد / باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
یزدپناه ری کلید فتح کیهان بود و از آن / تا گرفت او را جهان را صیت او یکسر گرفت
غرقه کشتی ملک چون کشتی زطوفان تیم / گریه از کو و گران حزم و لنگر گرفت
تیغت را بر و شاقی سیم ساق از بهر کرن / در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی زیبا اندام / جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

رایت فتح انیش هر که شد گردون گرای / مهچو کیخسرو فروزش تاب بخت اختر گرفت
تابش نور نگه سنان گرد نعل توسنش / صورت تاریک دود و شعله اخگر گرفت
تیغ او میغیست کز باران آورد زمین / تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
صعوه انصافش بچنگ باز بندی طبع / کودکی جادر کنار مهربان مادر گرفت
قشه جوز از قامت فتان جانان نجوات / تا بچنگ آن شاه کند آور پرند در گرفت
کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش / چون کنه کاری که جادر عرصه محشر گرفت
نیزه خونخوار در بخشش مرا نگوید گفت / کز زره ماری چنان کز آنبر کش افسونگر گرفت
رود کین شیر او گفتی فرازد و هیل / آتش سوزنده جابر تل خاکستر گرفت
ماه نوپنسی بخط استوا هر که جای / تیغ او بر ترک و خود خصم بدا خر گرفت
فاتحش را گنبد فیروز گون فیروز دست / کز شعاع ماه و خورشیدش قضا در زر گرفت
راست گوئی بر سنان او سر بنوه او / گنبد دوار ادوی بر خط محور گرفت
از درون کردو تغیش چون بتاری شب هلال / با وجود گرد تغیش هر چو پر اخگر گرفت
لی لی از پاس ادب مجب نبودی گفتمی / ذوالفقار مرتضی جادر دل کافر گرفت
ذوالفقار مرتضی از امی دین دانی چکرد / که روان از عمر بستد که سر از عنتر گرفت
گاه گشت انگیزه مرحب را که از غیرت بجای / مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت
گاه در صفین که در نهروان که در جمل / قلب ناقب دل از بر روح از پیکر گرفت
بر شد از دوزخ خروش قهر کفانی بر سپهر / بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت
چون بشکل ماه نو در بدر گردید آشکار / ماه نو از بدر خود را در شرف برتر گرفت
تا همی گوید کز زور امامت مرتضی / باد و انگشت ید الله در از صرصر گرفت
باد هر روزش نوفتحی که تا گوید خلق / شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت

فی مدح وزیر حاجی میرزا آقاسی

نقش کامل نماید در دفتر سوز عشق / بانگ کس از ضربت است بوی عجز از زاهد است
عکسهای فطرت است آنچه اندر عالمست / نقشهای فکرت است آنچه اندر دفترست
خود رسول خود شدی اسکندر رومی بدام / وانچه گفتی گفتی این فرمود و اسکندر است
یک سخن بر بسته گویم کان نماند بدگمان / مصدر اندر فعل مصدر گرچه فعل از مصدر است
فعل و مصدر را نگیرد نیوتی هیچست / کین دو را با یکدگر پیوند بوی معتبر است
هست یک خور شد نشان و انچه پنهان در نهست / هست یک سی من خلق و انچه پیدا مظهر است
می خمار آرد هم از می دفع میگردد خمار / لاجرم اندر تو ایدل درد درمان مضمر است
تا نباشد راستی مسطر نشاید پا نهتن / وین عجب کان راستی را با زمین مسطر است
ترک اوصاف طبیعت کو دلا کز روی طبع / هر چه چیز ناقص است و هر چه زاید ابتر است
خود زنی بد کار رگز پیگانه آبستن شود / هر چه میزاید حرامست ار پسر یا دختر است
خلق نیکی گر طبیعت می نزاید مر ورا / پیکری چان بیان صورت صور بر اختر است
وادی کور ابا شد شور عشق سور فقر / اسب چوبین است کش دست و زبان اسر است
شکل چان کو دکانرا بهر لعبت لایق است / اسب چوبین طفلکان را بهر بازی در خور است
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شد / کانکه بی می پستی آرد در بی شور و شر است
اژدهای نفس کندا زد که آرد بکنج / اژدهاکش شو که گرت در سر هوای گوهر است
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد محمد / لاجرم هر آدمی کو حیدر است حیدر است
اژدهاکش هیچ میدانی در این ایام کیست / میر احمد میر است و صدر حیدر گوهر است
میرزا آقاسی انگو وصف روی زیبای او / زانچه آید در گمان و وهم و دانش برتر است
ذات بیهمتای او قلب است و کیتی کالبد / عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
فطرت او آسمانی کش محامد انجم است / طینت او پادشاهی کش مکارم اختر است
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو / نیست سلطان گر چون دید بفقر فقر است

تا جهان ماند بماند او کی او در روزگار موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سرست

ولی فی المدح

بر دلم صد هزار نیشتر است بلکه از صد هزار بیشتر است
شرح یک ماجرا ز درد سرم موجب صد هزار درد سر است
پیکرم آنچنان شده است ضعیف که نهان همچو روح از نظر است
زین سبب در کفم ز غایت ضعف خشک چوبی بکاه و پویه در است
لاجرم کاه و پویه پندارند که عصائی بسوی رهبر است
گر هلال آنچنین ضعیف شود عاطل از سیر و جنبش و اثر است
کوه اگر بیند آنچنین آسیب لرزه‌اش تا بسحر در کمر است
پیش اشک دو چشم خونبارم قطره‌ای در شماره شمر است
قامتم خم شده است همچو کمان لیک در پیش تیر غم سپر است
تن افسرده‌ام ز غایت ضعف همچو نی خشک و چوب بی ثمر است
موی ز تاب تب براندامم تیز از نیش مار و تیز تر است
در و بام سرایم از شیشه راست گوئی دکان شیشه‌گر است
همه لبریز از آن قنینه عرق کش بکارم مزاج سرد و تر است
آه از آن شیشه که چون گردم بیاتش دل شکافد زهره در است
لاطی است آب شوت آن رافع رنج و دافع خطر است
دوستانم زنند دست بدست که فغان ایدرین مختصر است
آنچنان لاغرم که پندارید پوستم بر دو استخوان بر است
لاجرم هر که مرا بیند فاش گوید که این چه جانور است
هجره من زمین یونان است بسکه در وی حکیم چاره‌گر است

طبع او بحر و کلک او گوهر دست او بر وجود او مظهر است
انچه زاثار علم یک دریاست از فیاض و کمال او دهم در است
ملکی هست در لباس بشر کین خلایق نه لایق بشر است
گر ماه خورد بی فروغ قمر کفش کو برای دور قمر است
رای و هیبت آفتاب سپهر لیک چون آفتاب مشتهر است
خامه او چو خامه چشمه و عصر مادر فتح و دایه ظفر است
با خصائص که هست مایه مرگ خون و جان جهانیان ثمر است
مال او بخشش گاه جود و کرم غارت گنج و اف کهر است
چون خزانی رسیده از صبا خرم او بین بین و بس نگر است
لطف او روح بخش روح فزا قهر او جان ستان جان شکر است
ای بهشت جهانیان که چهم رأفتش سطوت تو یک شرر است
هر سخن کز لبت برون آید خوشتر از آب چشمه خضر است
جامه شوکت و جلالت را دیبه نه سپهر اشتر است
نوش در کام دشمنت نیش است زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بنده تو قاآنی که خداوند دانش و هنر است
کلک تا دارد از تفاضل تو لیک دلش از زبانش مختصر است
هیچ گفتی که هست چاکر من مدتی شد که غایب از نظر است
هیچ گفتی که در کدام محل بگذرانم سرا چه شش عمر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر ذاتش از مهر که جز خدای بر است
بسرای فلان بهو شتافت دید چون خسته حال خون جگر است
راد کانرا مگر نه در گیتی شیمه جد و عادت پدر است

باد پیر سنگ و وقت تنگ و قدم تنگ — نوشه کم دره و دراز دم حسد و دوست
یار فیروز است و حسن هر کشش و من مست — شوق فزون شرم کم شراب هزار است
باد بی آب و چشمه و دود و هوا گرم — رخ تر و لب خشک و آفتاب حرارت
زیاد کنی ثواب و هجر خیانت — وصل جنان یار و حور بزم قصور است
طاقت دل بنده و غلط و غلط و رندی — قوت و شل بنده و گر بصیرت کور است
جعد و بنا گوش زلف و رخ خط و زیبت — باده و ماه و مهر سایه و نور است
خشم و رضا کین و صلح هجر و وصالت — ماده و رطب نیش و نوش سوک و سرور است
گر بطرانگ قطره و دیده سحاب است — عشق شرر شوق شعله سینه شور است
یار حد و چشم غمزه زمانه مخالف — نقش رضا دل حلیم طبع صبور است
داد یکاد او خواد زنده عدو سطح — ملک مصون شرع شاه شاه فیروز است
شاه جهان جسم و دهر میر زمان کش — مهر خان مرد کاب چرخ صنور است
دانش دل جود و جسم جود و فکر کش — نخست گل بی و مشک نایش و مور است
نام حسن فکر بکر ذات کریش — اصل طرب بحر عیش کان جود است
باغ و رخش محو در آتش سود ریش — دیده و ملک نامه و نوز زنگی و حور است
حضرت بسته کفش کشاده دلش شاد — تا خور و مه روز و شب سنین و شهور است

ولا ایضا

در چشم منت آنچه بر خسار تو آب است — در جسم منت آنچه بکیسوی تو تاب است
دل تو بلبی ملک تر از سینه چنگست — جان تو بلبی نار تر از زیر رباب است
بر ما بتکبر نگری این چه غرور است — از ما بتغافل گذری این چه خطاب است
همدی تو چون موی توام روز سیاه است — همچشم تو چون چشم توام حال خراب است
گویند که از نار بود مار گریزان — چونست که مار تو بنار تو حجاب است

تیرش بچه ماند بکی زان شاهین — کزان به بدنش جهان پر غوغا است
با سطوت ماه گرچه گردنده سپهر است — با صولت او گرچه پایند و تراب است
تن شرط شکایت که در کار هزار است — پرسنده حاجت که در جنگ عذاب است
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا — کت ملک ستان از تنگ الغرض خطاب است
گر مهر ز غیرت رای تو سقیم است — ور چرخ ز حسرت کلاه تو صاب است
زین زخمه و آن تار سیه روز و غدار است — مسکین زخمه و زار را پیوسته ثابت است
در بزم تو کاشوب سپهر از همه روی است — در کاخ تو کاوز هم بهشت از همه یاب است
هر جا که جهان پای نهده است و جهاد است — هر سو که کشی جای فلاست و رقاب است
تیغ تو نهنگ و دل بدخواه تو بحر است — بر تو هنر بر دل اعدای تو خاب است
با ابر گفت ابر بکی بنده و خان است — با بحر دلت بحر بکی خشک سراب است
کاوزی ز تیغش چش تو بسته و — شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
هم قصر ترا در وضه جنات جنیب است — هم کاخ ترا در ذروه افلاک خباب است
هم جیل شیر از نوال تو نصیب است — هم گنج هنر از کمال تو نصاب است
ز افغان بهری کشتی از القدر کشان — تا روز جزا طعمه یکدشت کلاب است
هر عرصه که بجبار ز ما ملین آری — تا شاکه حشر بجز تاب خضاب است
هر چشمه که بگروه ز دل چه و پشو نی — تا شام ابد جاری از آن چشمه کلاب است
هر چند که بجوقت دران تیغ بیازی — تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
بخت تو بکی تازه نهالست که طوبی — با نشستن خورد ترا برگ سداب است
قدر تو بکی ژرف محیط است که گردون — با نشستن تنگ ترا کوی جباب است
بی طاقت تو هر چه تو است گناه است — با عزت تو هر چه کجاست ثواب است
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است — از مهر تو بر گردن آجال طناب است

شاها دلم است بکی از نشانی
دشمن بی رحم و دل از زخم و تیرگی
بلکه تیغ جهانست از تو و خونریز
آن کی که دلم دو جهانست بر دلم
دیگر نیست این تیر تو تنگ خدا
بی دل تو دل بی هر دو دشمن بی خلق
دل تو دل بی هر دو دشمن بی خلق
دل تو دل بی هر دو دشمن بی خلق
دل تو دل بی هر دو دشمن بی خلق
دل تو دل بی هر دو دشمن بی خلق

بزوان بهنی گفت وهنی گفت در آثار — ترجیح نمایند که ترجیح ثواب است

دشتی است پر پیچ و که نادیده بود پیش — ماننده بری دیده شم دوست ثابت است

بی جنت روی تو که بود انس بغداد — چشم همه شب تا بسحر چشمه آب است

گوینده بگرد گرد از انس بریان — بی انس دو انس جگرم از تو بی آب است

چون سوی توام روی امید همه روی است — چون باب توام اهل مراد از همه بابت است

در روی تو هم نه بغیر از تو خاص است — در دور زنانم نه بغیر از تو باب است

مهر تو بود لطف دمن چون خط پر کار — هر جا که روم سوی تو ام مانا یابت است

ما کامی من با چو تو نوش سخت عجب است — بهمی تو با چو منی یک تجابت است

بر ناقه ماری همه شب تا بسحر کاه — در بیخود من همچو بی سخت خطابت است

چون دیده دانش همه شب اشک فشانست — چون طلعه و عذرا همه دم در تب تابت است

گر بوته کسیر گران جنت پس از چه — پرتیش محلول پر ایشیم مذابت است

مانند و خوی که به شدی جهد از رگ — خونی جهد از دی که ز خون نقره مابت است

دیوانه صفت کف بدهان آرد گوئی — از مستی شهوت چو بی خم شرابت است

گر نفع و نعم باز کند چون شتر مست — چو شند و می چو بی کفش زبن نابت است

مانند نو پیست قوی سبکل و اعور — گر باد و طن گریان بر پیان سحابت است

گاهی بخمد گاه از عجب برآرد — ما که دمی شیخ و گهی دیگر ثابت است

پستان و چون پستان پر شیر سپیدست — جان نه و چون جان پر از خوشابت است

خالی که هل سر کشد عجب است

گو خانه مگر از پر زیر جهد توان کرد — مقصد چو فزون از ده پر دون خرابت است

تا شهوت پری نه بغداد جوابت — تا قوت شیخی نه بعبا بر شبابت است

رای تو زین باد بدانگونه که شیخ است — سخت تو قوی باد بدان گونه که شابت است

از لاله چمن چون بن نرگان خجلت است — وز سبزه و من چون خط خوبان خارات است

در پهلوی گل خار شکفت است بچه ماند — ماند بر قیسی که هم آغوش نگار است

مست است مگر سنبلو فراز سر لاله — گاه فتان خیزان چون صنمی بود بکسار است

نی نی چو یکی بچی مست است از ایراک — پیش چو بچی که به پیش مهار است

راغت که از سبزه همه زمرد خیز است — باغت که از لاله همه مرجان نار است

نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس — کان کفه الماس پر از زر عیار است

یا حقه از گاه مرا بر طبق سیم — یا ساغر سیماب پر از زر دعار است

نی نی به چپ ای کلیم است و بسقش — از پاره زر زبفت یهود از غار است

بط بچه پل است بخون بر زده خرطوم — یا شاخ نعم رسته ز پیشانی مار است

زن نخچه عزیز است از زرد و در جیب — وین تجربت است که نه زرد و دار است

ای ترک پیاتات بهوسم که بتو روز — تحر دل عاشق همه بوسیدن یار است

بر خیز و به باده نه ایام گریز است — بنشین بده بوسه بنیکنام قرار است

می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم — کاهنگاه کبت ساده بط باده بکار است

ما نای کلرنگ و بت شک و دف چنگ — ارکان بهار است ازین وی چهار است

زین چار مگر چاره نمایم غمان را — کان دل ربد از غم که بدین چار دو چار است

پاز از تپک بوسه دلم کرد قناعت — وامسال نه قانع بهزار و دو هزار است

از غایت لطف از دهیم بوسه بشما — کان نایت لطف است که بیرون شمار است

در منع کنند که مده بوسه بر شوب — کاین سنت عیدست در اسلام عار است

گر سنت پارینه بخیر بوسه بند هیچ — امسال همه قاعده بوس دکار است

هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن — این بدعت امسال به از سنت پار است

مهی که بهاران سپس فصل خزان است
مهی که خزان سپس ماه ایاراست

فرداست که از پشت کشد تیره ترآید
این مشت که امروز پر از نقش نگاراست

گل مشت زری دارد و نازد بخود امروز
فرداست که بادست تهی همچو چناراست

چون دولت خضر و بود عادت گردون
ناگوی جاوید بیک عهد و قراراست

دارای جوان بخت فریدون شه غازی
کاینجا که رخ اوست همه ساله بهاراست

گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است
لشکر شکن و پیل تن و شیر شکاراست

چون روی بیزم آرد یک چرخ سهیل است
چون رای برزم آرد یک دشت اژداراست

شاها بجهان شاه جز ایزد مهیا
وانچ ان چنین نیست ترا عیب و عواراست

از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
وز گرد سمند تو هوا اقلیم قاراست

شخص امل از مهر تو در گرم و گداز است
جان اجل از خشم تو در بند و فشاراست

بر سفره جود تو زمین مایده چین است
در موکب جاه تو فلک غاشیه داراست

یا للعجب از تیغ تو ان مرگ جهان سوز
کت که چنین اندر و کاهی بیساراست

هر کو بجهان است همه جنگ و جدال است
هر کو بیسار است همه امن و قراراست

بر قیمت که تابش همه تابنده و جیم است
بحریست که ابش همه سوزنده و شراراست

در چشم نکوخواه تو یک طایفه نور است
بر جان بدانديش تو یکماده نار است

کو لاف بزرگی زند خصم تو بدروغ
کامد رسل او مثل او عجل خوار است

انجا که جلال تو فلک خاک نشین است
وانجا که نوال تو ملک سنگ گذار است

جودت بعزارت چو یکی ژرف محیط است
عزمت بحضانت چو یکی سخت حصار است

گر کلک تو دست تو امد گهر افشان
پیداست که این ناحیت از قرب جوار است

از ذره بکنه دیدی از ذره چه خیانت
کان ذره تو تیمت این مشت تو خوار است

دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است

کاینها القوم بدانید که ان زلف سیاه
چون غزالست که هم رهبر و هم راهزن است

دزد را نیست بخورشید فلک راه و هم او
دزد بیست بخورشید که ایمن دمن است

خنجر آتشه زبادام که ایمن مژه است
کو بمژه افشاند و زیاقوت که ایمن سخن است

قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
بسته بر سرو و بحد گوید کین روی من است

قد خوانند و چون سیم نخل رطب است
روی خوانند و چون مهم برگ سمن است

که مرا گوید با طره و رخسار من
چون نخو مهم ان سنبل و این نسترن است

نارون را قد خود خواند و من قد خجلند
گویم ای شوخ بنغزم کین نارون است

یاسمن را رخ خود خواند و من رشک رخم
گویم ای گل بدهم شوه که این یاسمن است

ان یکیست معلق بر خندان او را
که بسیمین چهی او چه سکین رسن است

ساعتی از شب چو خشب چو نخشب او تنگ
طره تر انکه بحد گوید کین شب فتن است

شمع رویش همه نور است سما خود است
چین زلفش همه تنگ است سما ماهن است

طره او دل ما برد و زان پر گره است
زلف او برج ما سود و زان پر شکن است

ماه کدانش رویش بگر عقل کباب
لب لعلش نمک است و مژه اش ماهرن است

ماه گردد همی ان اتش رخساره خموش
زلفش ان اتش افروخته را باد زن است

روی او ایه نخست سما ما طلب است
خط او غالیه بویست سما ما چمن است

نور اگر نیست چرا تازه بر دیش بصر است
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است

شوق مهرش بنود عقل و چو عقلم بسر است
باد مهرش بنود روح و چو روحم بتن است

عاشقش را مثل حالت شمعست از انکه
هر نفس شمع صفت زنده ز گردن زدن است

باده او در دم و می آدم و می بستد و خورد می بگفت که می داروی رنج و محن است
ست چون گشت برنج خون بگریخت چنانک رخش از خون بگریخت گفتی کان مین است
چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
گفتم آن غرغت از گیست بلند بیش و بگو گفت آهسته بگو تا کم که رصد رزمن است
تاج اکبر فلک دانش و فرکامل هنر مرد دولت که نماید ز خلقش حسن است
اگر بر لب کلمه نشستی ز سخا لاو لنش در کلام تو اش شاید دون سخن از لاو لن است
طفر در شعر تو میراند و خود میداند که سخنهای تو پیرایه در عدن است
حق گواست که گفتار تو در گوش خرد گوهری است که فلک دو جهانش ثمن است
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند طفل گهواره و کش آلوده دلبان از لبن است
وصف زلفم چو کنی ساز بدل ساز مجنند کوفی از زلف منش در دل کین کهن است
گر ز دم زلف منش بسکه گزیدست بگیر عجبی نیست گر از دست و دهنش است
نیست پیش بسر زلف من انشا الله عاقبت در دو سر زلف منش آهرن است
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست گلد از صدر که هم عادل و هم موتمن است
کمینه باشد من شعر تو گر حجت روست فتنه اندر این و و آن در پی دفع فتن است
گفتش انصاف کزین باشد ما شاء الله میتوان گفت درین قاعده استاد زمن است
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان نیست درست نه او و نه جهان را حسن است
صدر و محمد دوم من که بشرف پنداری دو جهان روح مجرد پسکی پیرهن است
عقل از آنست معظم که بدو مفتخر است روح از آنست مکرم که بدو مفتتن است
ملک را خنجر او ماحی کفر و زلل است شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
تیر او در صف پیکار دوان از پی خصم همچو شوند و شهابی سپس اهرمن است

مرکجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت عیش تا روز جزا دوم من انجمن است
خصم را تن چو زره ساری قامت چو مجن کز نجش زره است از نیچه‌اش مجن است
مرکجا ذکر ولای تو طرب در طرب است مرکجا کفر خلاف تو حزن در حزن است
بدسگال تو بجان بختی اگر کوه شود کز فولاد تو فرهاد صفت کوه کهن است
پیکر روشنست از حلقه جوشن که ز رزم پاک خورشید فلک ناقه آزاد کن است
خود گر خصم سر کین تواند رد خصم آتشی هست کش اندر دل خار اهرمن است
کز فولاد تو آتش کشد از خار و برون در تن خار و شود خصم تو خار و شکن است
صاحبا صد رسو کند بجانت که مرا جان ز آزار حسودان شجن اندر شجن است
گرچه زین پیش ز تو تب شکایت راندم لیکن او خود بجد مال خداوند من است
کلام از ذکر انست و بدو بندم جرم رنج آموز صبا و بود کز زمن است
مرگ سحر اب نهانی بود از مکر چهر گرچه خوش تن ز تیغ کوچلتن است
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست نفرت از وجد از ناله زاغ و زغن است
سخت پرنامم و غرنامم از آن قوم جهول کز ذکر کبر نخشان جد از ما و من است
صد از من و ما شان نشود عاید کس ما و من شان علم الله که کم از ما و من است
جد در جاه فضلند و ولی از دو جهل مردکانند تو گوئی که به مشان کفن است
فضل من بر هنر خویش چرا عرضه کنند بحر را پایه بر از جو صدف در عدن است
من کلیمم و این قوم بنی اسرائیل نظم و نثر مشان نعمت سلوی و من است
جد را سیر و پیاز است به از سلوی و من این مرض زاد و هم الله جد را از من است
خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل بس بزرگ است ولی مهتر از آن کرگدن است
من و ایشان جد از پارس بزادیم ولی نه بر انگونه فرقن زاد او و این قرن است

رضوان ندانم که بغلمان چه خشم کرد — که شکل دل زغلمه بجنتی حرام کرد
غلمان مگو فرشته بدکر همین ندا — زی من بصبح خیمه دو دنیا پیام کرد
وازای ملک فارس فریدون راستین — کو رایه ای بار خدای انام کرد
باری نگارم امد و بنشست و مرنفس — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم امدم بپیش که دیوانه شد دگر — از بس نبود لابه و از بس سلام کرد
وزدیده و کرد خنده و وزدیده اشک ریخت — دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزه او زد بجان من — ان زخم را بزخم دگر التیام کرد
ان عنبرین دو زلف که رقاص روی دوست — گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا روی نقطه وی از باد بشنوم — تا تا سرم شعور بجهت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
ان را صبح روشن تاب شتاب ساخت — این را ز شام تیره دقایم مقام کرد
بر من نبود یکدم و چندش هزار سال — از بس زدی و موسی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشیدمی — از کف قرابه را کلوی خویش جام کرد
وانکه دوید و رخشم از خور برون کشید — زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد دوند را بشکم بر کشید تنگ — بوق هنده را بسر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت — وانکه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون گره خاک بد گران — چون باز شد چو کشند گردان خرام کرد
که بود تا فشار بسر داشت رخش من — بادی روند و شد چو مرا در لجام کرد
که بیچ باد کرد و انجی نگار من — مغز نمود و ولیت قدرت تمام کرد
کشاز جای خیز و بر دن ای پر نشین — کامروز بخت کار جهان با قوام کرد

کیان

کیان بذکر رخش افتتاح جست — همه بدعای دولت او اختتام کرد
شاها توی که بر کرتر انجام خواهت — او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت — بخت ترا ستاره لقب لایزام کرد
ای که خورده بود دل بی رضای تو — خوی شد ز نخجت تو و قصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد — کز فضل در زمانه ترا شاد کام کرد

در الصحا

ساقی بده و طلق گران زان می کز جان ورد — اندوه برد غم شکرد و شادی و جان ورد
دخم دل پر جهان در جام مهر رفشان — در دست ساقی قوت جان رسانا جانان
در جان بمدان پیشتر کز وی گلو یابد خبر — نارفته آب دیگر کز رخ گلستان پرورد
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله — دیوار شود زود عامد حوری بر بوان پرورد
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان — در مغز کار خیسران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را — چاره و سازد خاک را و زر خاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا و زخاک آرد کیمیا — از دور و انگیزد صفا و زور دهد در ان پرورد
دل شاد گردد رخش چکد سنبل شود — زاغ از خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
بلغاب جان قاب تن مایه خرد دایه فطن — طوطیان قوت سخن کان قوت لقمان پرورد
نسیان کند قیس را انسان کند ابلیس را — هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون ای سیمابه گو از بدن سیمابه بود — یا انس سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را زدید شف جان را زه خیز و شرف — چونانکه گوهر از صدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان پاک او و ما آب خاک او — کاید دون عصیر پاک او جان بخشدان پرورد
زان جوهر خورشید فش کز عکس قدر رخش — خاک جنس فردوس مش تا حشر غلمان پرورد

گل پرورد در شک چین گوهر فشاند ز آستین — چنانکه در آستین مه در گریبان پرورد
جوز انامه از کمر پروین فشاند از شکر — کز دم کند در قصر کوهر بر میان پرورد
بیلب نهان دان ای خوش تن این خوش جان — بس جان دل کز لبان کوهر بجان پرورد
روی تو دیبا نرم تر و فرخنده‌ای آزرم تر — آبی ز آتش گرم تر گر تعلد عطشان پرورد
خورشید روز زده بان تاریک مورد روزان — فرهیزن لاغر میان کابدون تن پرورد
زلفش چو طناری کند از رغن بازی کند — بر روزه سازی کند در تعلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف سعتری — گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین نظش بر گرد لب موریست جو شاب طلب — کرد محمد ان لعیب یکبیسته ریحان پرورد
دارد غم از بیشتر پیاز دو لم را ریش تر — ما نیز از ان بیشتر دو نوک مژگان پرورد
جز خط ان سیمین بن کافزوده لطفش را مین — هر کز نشنیدی کامر من صبر سلیمان پرورد
هر کو سخن را ند ز لب در من شد شو ای لعیب — ما چار شو از بست ان طبکش در نگذاری پرورد
چون در وثاق آیدی پرچیده ساق آیدی — تکلیف شاق آیدی ان را که ایمان پرورد
خیزای نگار ده دل این سیم برین گن بله — بگذار جنگ و شعله کاین هر دو خسران پرورد
جای بخوار کای بجو بوسی بده هر فی بگو — زان پیش کز دی نکو خار مغیلان پرورد
در مشت خوابم غنچه است تا تخت تر بوسم لبت — ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
از دولت ای همنفس یک میوه دارم متکس — بگذار تا خود را کس در شکر ستان پرورد
بوسی بده چشمه لبی زحمت جنگ و گله — کز جان بخشد اج صله کاندوه هجران پرورد
در بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر — کرد و شخور شیر ز چون رسم طغیان پرورد
ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی — زیرکه در هر مجلسی مدح جهان بان پرورد
ماه مبین شاه جهان غیث زمین غوث زمان — کز شیر و ان تا قیروان در ظل سلطان پرورد

دستش

دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را — چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
کز خط ابای بشر از حشم او یابد اثر — چون لوح محفوظش هنر حاشا که نسیان پرورد
تا دیگین خصم دغل با وی نیامد در حیل — از مهر مهرش اهل چشمی نخبان پرورد
مدح او با خویشتن کز راز تلخش سخن — حالی بطبعش قرة العین هر شت رضوان پرورد
در بد کمال بد سیر خشم وی آرد در نظر — در دم بجانش او کر هر هفت میزان پرورد
شاها مرا در انجمن خواندند استاد سخن — واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را تا گفته گیر این مدح را شنفته گیر — این بند و را شفته گیر ایرا که پویان
هم اسب عیب فی کاین تا اقدیسند پادشا — کاهر پسند و مصطفی شعری که حسان پرورد
شعری دو کز غیب آمده و ز غیب بیرون آمده — وحی است و لاریب آمده تا مدح سلطان
الهام خلق دانش اخبار بر حق دانش — وحی محقق دانش وحی که ایقان پرورد
بواسطه روح الامین این پرده زد جان آفرین — تا پرده دار ملک دین در پرده جان پرورد
در خواب کفتش او کرگاهی ز خود بیدار تر — خلاق بیداری شعر خوابی که ایمان پرورد
چون تو ز صهبای من صهبا کش ز دنیا من — فیضی بود سودای من کز شکل آسان پرورد
ایست بیداری نشان کز وجد کوئی هر زمان — ساقی بدو طلی کران ان می رحمان پرورد

فی المدح امیر دیوان میرزا تقی خان

ان کیست که با زاده و در بزم نظر کرد — جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
ان برق جهان است که آغاز بجز من — یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید — زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
فی صبح گویند و مپویند و مجویند — من یافتم آن شعبده کاشعبده گر کرد
آن یار فتنه آن همان است و جز این نیست — صد بار چنین کرده و فرون کرده و بتر کرد

گرفت با عطل و گهی گشت مذهب پوش گاهی ز قصاب شکوه و گاهی ز قد رگرد
گاهی بفلان برد امان کاو به جهان گاهی بعلی تحیه و گاهی بعمر گرد
از فضل امیر الامرا آمد و این بار از بوسه یکحقه لبم پر ز شکر گرد
یکحقه چو بگذشت برد و شمرکی دید عوعو زد و مانند سگ آهنگ فرگرد
مجنون شد و مفتون شد و دیوانه و سرمست کو پا بزمین کوفت کهی خاک بسر گرد
گاهی زنی هدیه ز من شعر و غزل خواست گاهی طلب جامه و آویز کمر گرد
کو موی سر زلف ببشوند فرستاد وانرا نگر شاری خود نیک بنر گرد
کو لعل فرستاد و گهی جوزک بویا کو بحر عرایض طلب کاغذ زر گرد
کو نعل نخست از پی معشوق در آتش کو رانش شمش قول خود و زر شمر گرد
کو شد بنجم زنی ساعت تزویج کو شت بجوان زود و نفرین بدگر گرد
کو ساخت صلا مذر صد و کو خواند غرامم کاما زنی تجسب دو صد مکر دگر گرد
کو گفت خدا کاش من چشم نمیداد کو دید و دو دلرا بوف تیز نظر گرد
کو گفت مرا از همه آفاق دلی بود دیدار بحویان دلم از دست بدر گرد
کو گفت که دیوانه شوم گر نشد اینکار هشدار کزین حادثه بایست حذر گرد
من کاو پی تسلیه کشم نشد این کار وانمدرنج من خیره چو دیوانه نظر گرد
عشق چه و کشک چه و پشم چه فرد بل وسواس تو عرض من و خون تو هدر گرد
دو جان پدر علق زن و دلق بسر کش هر دم بتی دست نشاید به کمر گرد
خندید که ای جان پدر جان پدر چند هر کار من کرد همین جان پدر گرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور این جان پدر من که چه بر جان پسر گرد
فاآنکه تن زن و انصاف دو آخر با یار خود افتد تو ان بوک و مگر گرد

کهم

کهم خدا بر چه کنم فکر بکر یارم کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
گفت از چنین است بیک روز توانی یزدان بنگر شخص تو از اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیر الامرا گوی میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
کهم که من این قصه نگارم بعلیخان کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر نصرت ز خدای که معانی بصور کرد
تا صورت این حال دهد عرضه بر میر میری که خدایش بجهان نام سمر کرد
گفتا که نگو کهی و تحقیق همین بود وین گفت حق در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم از همت او گشته آمال مشمر کرد
تا آنی ازین نوع سخن گفتن شیرین باشد که توان کام تو پر ز و گهر کرد

و ایضا

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم بر لب لاله پر از در عدن ساخت هم باد دل غنچه پر از رنگ حنا کرد
با سایه غری لاله در آمد ز در باغ گل جامه دیبا بتن از دیبه قبا کرد
گل مشت زری جست و بباغ آمد بلبل بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که در این عهد دلفروز هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وان ترک خطائی که زما بود گریزان خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یکچند ز بی برگی ما مان بت بی مهر چون طرز برگشته خود رو به قفا کرد
وامروز که بارد بصد عذر و بصد شرم چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
ما تا که نبر یافت بتشمیس الامرا دوش کام دل ما از کرم خویش روا کرد

ای بخت بیهانه و نوشید و کرباز / پر کرد و بمن داد و هم انجی چه بجا کرد
بنشست بر انوی من انگاه و زبوسه / هر دم که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی دلبم از مهر بیوسید و ببوسید / ای آه کشیدند ز دل وی شکر خدا کرد
که شاکر وصل آمد و که شاکی هجران / کو نیز بزمین سود و کهی سر بسما کرد
که گفت و کهی خفت و که افتاد و کهی خواست / که دست برافشاند و که آهنگ نوا کرد
نبود کهی ساعد و بر چید کهی ساق / هر لحظه بنوعی دگر اظهار صفا کرد
که از سر حیرت بفلک کرد اشارت / یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
که رقص و کهی وجد و کهی خشم و کهی ناز / انجی شو انگشت که از عشوه بها کرد
کهم صفا اکیست ست که گردون / چرخی زده و ایام بکام شما کرد
غلت زده و تند بدی که آری نشنیدم / بودی که بجای تو امیر الامرا کرد
سالار بخلق و بنی نام که جودش / چون رحمت یزدان جهت خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فرو بهانیافت / شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوز از پی طاعت او شکن کمر بست / گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای سیر چون بخت که یزدان بدو کهتی / خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت / کیهان بتسبیح تو سوزنده فنا کرد
از جود جهانش نبود هیچ رهائی / هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز نشود رایت خورشید جهانگیر / از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش / زشت است بدینگونه که مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست / چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد زهم کرمت کان بدل کوه / کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد

فی المدح وزیر جامی میرزا آقای

از نیسان کابر نیسانی و مادم کو هر فشاند / اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند
در ثنا ز اچشید کار و زیر قصه از شادی / مگر بر شاخ گل میل میخ خواجه بنشاند
جناب جامی آقایی که ریزد طرح صد گردون / اگر شخص جمالش گردی از دامن بر افشاند
اگر باد عتاب او زند یک لطمه بر هستی / چه جای هفت گردون کاف نیش را بجنباند
وگر برق خلاف او زند یکشعله در کیستی / چه جای خار صحرا کاب دریا را بشوراند
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد / بقدرت چون زاد دیده و موری بگرداند
بتجاری که قصرش پشه زاگرد و هر طوم پیلان را بپیچاند / برغم نیش او هر طوم پیلان را بپیچاند
که تا امروز بنزد حت زبانم حرفی از گفتم / مران را چون زبان لا ایزدان لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان حسد که در عالم / دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش چون پر مایه بیند خصم کم مایه / به بهتانی از و طبع بزرگان را برنجاند
چو صبح ار صاد قم در آستین روزم سود زدن / وگر چون گل دو رو دیم ماه و شم بر کم بزراند
کسان کو بیند بر بد دست مرسوم ز لوح جو / بیزدان کین سخن را گوش من افشا نیداند
بدین دعوی دلیلی گو بیت از روز روشن تر / تو خورشیدی و قطع فیض تو خورشید خواهد
چو مرسوم مرا زاول تو خود دادی یقین دارم / که نخست بدیه حکمت چنین بحکمی نیداند
خدا آمد گر من آنچه بخشد از ازل لیکن / بخیر و آنچه داد اول بیکدیگر نیستاند
خدا آمد که رنگ لاله گیرد بوی از عنبر / دلی از فرط رحمت داده خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب / مگر تعلیقه نو جان من زین بند برهاند
چه باشد بر حکمت گر بگرید گر بحال من / وزان یک گریه ام تا حشر چون گل تجدد آند
رفیق تست اینم گر طریق عجز میسالم / که یزدان هم ز بهر شیر کودک را برنجاند

الا تدارک ما صیامم باید کرد — زنی قعود و زنی قیام باید کرد
بصحت دو سه روزی نماز باید کرد — خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز بانگ زیر و بم مقریان بد آواز — بجوش عیش شبانگه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت چو این علاجی هست — که گوش و هوش بوعظ امام باید کرد
بیکشان بصراحت گریز باید چیست — بزاهدان بصورت سلام باید کرد
هزار مفسد و تیر و ز ازدحام عوام — بزهد چاره این ازدحام باید کرد
بزد مفتی در هر کجا که بنشیند — ستاده دست بکش احترام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود — هر چه خواند تصدیق تمام باید کرد
فرشتگان که بیرز خواص کس نخند — کنون ز بیم بکسر عوام باید کرد
چو جنگ و جام حدیث نام و ننگ دنیا — یکی ز تو طلب ننگ و نام باید کرد
ز فرط رندی ما القول جنگی بود — بزهد و تقوی این ماه رام باید کرد
بشام عید نماز جوما نوا برد — نظر بحق تمامی تمام باید کرد
بدان دو طره عاشق کشی که میدانی — بسان جعل بستن اعتصام کرد
طناب دلکوی شیخ و شاب باید بست — روان اش بر تمام مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی ز بیت چون بخدا — از این دو کار زمانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و جهول — بحکم شیر اندر بجام باید کرد
نه در طریقه رندی حرامی باید بود — نه در مصلی ورع اقتصام باید کرد
بخواهش خوش چو والتزام هیچ عمل — بجز وجود ملک کالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای زهد است — در این مقدر ریگ هام باید کرد
پس نمایش گیهان نیلوفت سرپل — ستایش شه گیهان غلام باید کرد

زروزه کام شود تا جرم بر شاه — بشیخ معذرت اطعم خام باید کرد
کدای درگه شاهنشه است قاآنی — چه شکوها که ازین اهتمام باید کرد
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر — حدیث ابهمین جا بتمام باید کرد

فی المدح شاهزاده ارسلان

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد — ماهم ز خشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در گفتی — خورشید از کنار افق سر زد
از بسکه خنده پسته تو عیش — بر بسته بسته قند مکرر زد
تشنه بر دیدگریان را — پهلو برش بصبح منور زد
چون داغ دیده دکان طاهر تنگ — در حلقهای زلف معنبر زد
کشتی بقصد پنجه یکی شاهین — غافل به پر و بال کبوتر زد
بر روی خویش از دو یک لطمه — از روی خشم لطمه دیگر زد
از بسکه خنده و صفه کافورش — زان لطمه بر طپنچه عنبر زد
نیلی ز ارتفاع ستان آمد — از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعد شاخه نیلوفر — پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طره او گفتی — نافی بخون خویش همی پر زد
از دانه اشک دو رخسارش — بس طعنه بر نجوم و دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی — دزدی بیار خانه گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او — از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان هم شرنگ ز شکر ریخت — بر دل هم خدنگ ز غبغبر زد
هر مژه اش ز فخر بجعد عنبرم — چندین هزار ناوک و خنجر زد

بجشود چین زهد و گره از زلف بر روی پاک و قلب مکدر زد
چو مانکه مار حلقه زند بر گنج هوش بگرد و دیش چنبر زد
شد چون نبات نقش بر کنده از بیکه چنگ در زر و زیور زد
بر زر چهره سیلی پی در پی کشتی چو سیکه بود که بر زر زد
چندانکه باد سر کشید از دل اشکش زوده و موج فزون تر زد
موج از هوای موج همی کشتی بحر دمان خنبش صرصر زد
کشتی ز خون دیده و پستر برق صباغ سان بجم معصفر زد
بیهوش گشت و صبر حبابش زانکش بیخ گلاب همی بر زد
کشتی که کشوف یافت مگر خورشید از بس چلیپا بر به انور زد
کشتش از پرده ماه کنی چندین کاقتاب بر بجان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی سوزم کاتش بموی سوی من اندر زد
ایدون مرا مرا ملامت دیرینت زین باز بر به پشت تکاور زد
کشتم شمش که صاعقه آهیت انش بجشت زامن اندر زد
یکسال پیش رفت که هجرانم انش بجان مام و برادر زد
در ری ازین فزون نه بیارم تا کایم بجان ز بازه چو انگر زد
گفتا ز پی علاج کنون باید دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم بیک دردامن خدیو مظفر زد
شهزاده دارد شیر که جود شهین بر فضل من همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او بیچاره دار جلال بقیصر زد
رایش بجا بمهر منور داد قهرش قضا بچرخ مدور زد

کافزون ز طاعت ثقلین آمد ان ضربتی که حیدر صفدر زد

ولی فی المدح

دلی که هر چه کند بر مراد یار کند تخت ترک مراد خود اختیار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد که گفته بود اقامت دران دیار کند
باضطرار کند ش برد بجانب شهر غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کند جز آنکه گردن طاعت بشهریار کند
زفیه صورت معنی کسی تواند رست که در هوای بتی ترک صد هزار کند
تخت آیت فرقان عاشقی حمد است که حمد پیشه کند هر که روبیار کند
نه با ارادت او نام مال و جاه برد نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
بلات یکه سواری سپاه و در صف عشق کیست مرد که آنشک استوار کند
محیط دایره انجمن بسر تواند برد که پای جهد چو پرگار استوار کند
نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد که هر کرا می طلبد صبر بر خمار کند
نه رهبت کسی کز مصاف روئین تن سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بیل کسی بصورت گل که احتراز ز پیکان و زخم خار کند
بکیش عشق کمان دار کو شمالش دو چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق نزرگان کیست طالب گنج که مشت تا بجفت و دهان بار کند
کیست عاشق یوسف باعتقاد رست که صد رشیش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل دوست زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من زنخ ماه خود نتابم مهر بصد بلا اگرم عشق دو دو چار کند

بوصل عکس رخ او بجهد خون دلم / بهر دو وقت مرا وین لاله زار کند
بعلم کس نتواند برو چشاند زهر / که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بجاره و حزن هر دو پیش یکسانست / که او بچهره و حزن مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم بخاره میگیرم / در آن زمان که مرا جای در کنار کند
هر آنگه است خریدار ماه صورت او / فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریک خوانش بر خوش / که جلوه رخ او لیل را نهار کند
دکان مشک فروشی است کوی آن سر زلف / که طبله طبله ز چین مشک چین قطار کند
خلیفه شب و روز است زانکه کشتی را / بچهره روشن ساز و بطره تار کند
بچهره بوسه زند بر لب و دهان کسی / که مدح و منقبت صاحب عیار کند
کهینه بنده خسرو مهینه خوانده عصر / که روزگار بذات وی افتخار کند
فضای مملکت عصر را مساعی او / بدان رسیده که از روم قدر ها کند
بروز رزم که گردون سیاه پوش شود / ز بسکه گرد سیه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شود شاهراه منطقه کم / همی ز هر طرف آسیه سر مدار کند
ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بزمین / زمین چو سفره خوان بانگ زینهار کند
اجل بروز تعاقبه قاهه زند / امل ز بیم فنا گریه زار زار کند
بحر دمه که گردان ستان سر گردان / که در میانه اگر کم شود بکار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد / دمی که دست بران کرزگاه سار کند
سنان تیزه او را زمانه از پی خصم / کمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندان که حرص همت تو / گهر ز سنگ و زر از خاک شوره زار کند
مخالفت چو شود کشته سر فراز تر است / از آنکه جا ز زمین بر فراز دار کند

نه آتش است که با لاله رود بچسبخ اثیر / نه صرصر است که از بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد / نه مار گرزه که از آنکه بغار کند
نه قمریست که بر شاخ سرو گیرد جای / نه مرغ زار که ماوا بهر قرار کند
ننگ نیست که ساکن شود بمجمعه / پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
فرشته نیست که بر آسمان کشاید بال / ستاره نیست که گردد فلک مدار کند
ز خاک تاری تا رو نهد بمرکز خویش / ز آب جاری تا جهد بجویبار کند
ز عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / ز جان پاک که جای انتظار کند
ننگ بر فضل است و دست و دریا / از آن عزیمت دریا ننگ دار کند
کرم هم آمده و دست شاه هوا شرف / ز جایگه بصدف در شاهوار کند
کرم هم آمده بود مهر نو ز یار سفر / ز جایگه بفلک مهر نو ز یار کند
ز التفات تو دارد طمع که چو نخورشید / بخانه چو چهارم فلک قرار کند
بحکم کو بدکاینده و رای رشید / که حال خود از آن رشته اعتبار کند
هزار زمانه و کشور بدان کسان دادی / که مرکشان بدو قرن کرشکار کند
جهان نه خانه بماند بجانه خانه خدای / که انقلاب جهان مرد و روزگار کند
مگر مدیح من در زمانه ماند و بس / کش از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آنچه دلکش قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آنچه آواز پنج بحر شاه / بشعر انوری امروز افتخار کند
بسی ز بخت خواند در زمانه نومیدم / مگر که لطف تو بازم امیدوار کند

بهر کنا که بود نام از بیار و بین
قضا بهین ترا مایه بیار کند

ولی
المدح

مگر هلال در اینسا در روزه داشت چو من
که گونه زرد شد همچون هلال از پشت خمید

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال
چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید

هنوز در دل من ست ذوق حالت دوشین
که ترک نوش لب من ز راه مست رسید

اگرچه قامت یار چلل ولی نهال
چو گل بماند در باغ خرم خوشست خرید

دو زلف داشت بهم چون دو شب برو زنو
دیا دو هندوی حیران مقابل خورشید

چو نقطه اش همی شکست در وی از تنگی
سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید

سواد مردمک چشم من بعارض او
چو گوی سپاج بمیدان ماج میغلطید

غرض پیاده و نشست با هزار ادب
برسم و سیرت حباب حال من پرسید

چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری
وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید

پیاده و که از غمزه وی با قیست
بعیش و شادی باید همی چرید و چمید

رفیق تازه بجوی و چمن کنند بخواه
که هجر بیخ و خیار اگر نه نیست بدید

بدوش فتنه همی که همچو جوهر عقل
نرفته از لبش از جام درد ماغ دوید

همی چو کاهربا زر و کف نشسته براو
چه در حدیقه چمادر شاخ مروارید

دیا تو کشتی در بوستان بقوت طبع
همی شکوفه بر اطراف سندروس آید

چو مست گشت ولیعهد رشاتی گفت
که چرخ در عوض کام او لبش بوسید

روان نصرت و بازوی شیخ ناصر دین
که هر که تیغش بگرفت خانه اش بخشید

هنوز مهر وشش بود در حجاب عدم
که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید

شهاتوئی که که حشمت بر خیزد
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید

توئی که کان هنر راست خانه تو گهر
توئی که اهل ظفر راست خنجر تو کلید

هر سپهان تیغ تو نام مرگ را ماخن
ز دکان تو بازوی فتح را تعوید

دارد

چو وقت طایر چو تو پرکشا و زهم
که اسیر چرخ چو بسمل بیان خون طپید

بهد جهد توان لطف تخت کودک من
که شیر فتح ز پستان مادک تو مکید

بمارخ که در اهتزاز ست بیت مبند
همیشه تا که در ایام ست رشت پلید

چو دهر در کنف دولتت بیار آمد
هر انجمی که چو دولت ز شمس تو رسید

فی المدح فریدون میرزا

آنکه را ایزد انتصار کند
درد و کیتش بختیار کند

وانکه را کرد کار کرد عزیز
شوند زمانه خوار کند

بس نماید در چرخ کهن
نایبی را جهان مدار کند

خاصه چون شاه خاور آن ملکی
که بدو ملک افتخار کند

قهرمان میرزا که از خطش
ملک الموت زینهار کند

آنکه چون پا بکارزار نهد
آنکه چون عزم کارزار کند

کافر دون بخره سر ضحاک
همی از کرز کاوسار کند

کوش افاق مشاطه صنع
از عطای تو گوشوار کند

شهریارا سزد که دولت تو
فخر از صد روزگار کند

دولت تست چرخ و او اختر
چرخ از اختر افتخار کند

در که تست بحر و او گوهر
یم ز دو کب اعتبار کند

ان امیری که گوهر اخمش
همچو سیماب بیقرار کند

آنکه در چشم فتنه انصافش
اثر برگ کو نمار کند

خرد پیر را کیاست او
سخره طفل شیرخوار کند

بحر عمان کهین طلیعه اوست
که بهنگام اضطرار او کند

تا چی خاک را عبیر آگین نفس باد نوبهار کند
ابر ارد بهشت بستان را خون در شاهوار کند
دولت را چو حزم اصف عصر ملک الموش یادگار کند

ولهٔ فی المدح

ای دور آفتاب که از فرط سخاوت بر خوان نوالت دو جهان حاضر آید
چون خانه زنبور مران کاخ تمنا بس با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
شاهانه ترا مژده فتح آمد و امروز هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
انگشت عدویت شرر فتنه و غافل کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز در مهر و بکین رفت ولیکن زان ره که بیارفت دگر ره بسر آید
عفو تو ز اغیار امان داد مر او را تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمیخواست که ان دزد خطاکار از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
میخواست دگر بار دزد نوبت طغیان تا باز بر دیگر هری از بد بتر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو نمیخواست تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
حالی ز میان رفت و بکین تو بگریست غافل که در اسپیل بلا تا کمر آید
از حیله بیش تو رسانید گزندی پنداشت که ان حیله بکار اسپر آید
غافل که چو شد بی سپر و اوی نیرنگ در وادی مرگ ابل بی سپر آید
انگشت ز خود همچو چنار آتش غافل گر نخل ان آتش بی برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید
فردات که در چشم عدو چشمهٔ خورشید از مردمک چشم بتان تیره تر آید
فردات که در دشت وقایع و حوادث بدخواه ترا درک جان بشتر آید

شاهانه زبخکاله بدیجای شکر راند که جای شکر حادثه جان شکر آید
شاهانه همین کند دم و جور و بدی از ملک شاهانه همین حاصل ان سیم و زر آید
که صارم و خنجر هم از ان ملک بریزد که جوشن و مغفر هم از ان ملک بر آید
شاهانه مطر بارد و بیش بهاران گر نیع کمی تیغ بجای مطر آید
شاهانه بصحرا اش غزالست خرامان گاهی هم از ان بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که در این عهد از عهده دیگر و ز این ملک بر آید
نه هر که ز عهد وشی قدر تو زند لاف فی الحال نوید ز قضا و قدر آید
نه هر که نهد پای براورنگ شود شاه نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید
بدکن بعدو داد که تا تو اینی نیکبخت بران بد که به بیداد گر آید
تا بست جهان صیت تو چون تو خورشید هر روز ز اطراف جهان مشتهر آید

ولهٔ ایضا

آدمی باید بجستی عمر جاوید ان کند تا یکی از صد تواند مدح افغان کند
تکمران خطه کرمان که ابر دست او خاک را بجاه و سازد و سنگ را بر ان کند
در راه دگر آست از سپهر زالی پور زال روز کین کز خنجر سیما جای بر یکران کند
خصم اگر پیش تیغش جوشن خفتان پوش مرگ اگاهی چاره هرگز جوشن خفتان کند
خنجر اتش فشانش از لباس زندگی خصم را عریان کند چون خویشتن عریان کند
صیت دیگر خفت کیتی را چو نور مهر و ماه نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
خاک رو را مهر او همسان کند با آسمان وا سمان را قهر او با خاک یکسان کند
گردش چشمش بیک ایمای بر درگاه خشم موی مژگان را بچشم بدکنش پیکان کند
خود بسر و لاله و ریحان ندارد احتیاج گر نگاهی خار و گل لاله و ریحان کند

بیش نشب را اگر با صد زبان خاموش پا / منتی پایان اگر خود عمر بی پایان کند
نعمت یکروز قربت را نخرم پیش من / تا بروز واپسین باشد اگر کفران کند
داد از جود و دهت آرزو یکدست فرش / تا طراز بزکاد و زینت ایوان کند
هم ز بحر کلکی کز وی تا قیام گلشن است / تحفه باید که او را همچو گل خندان کند
تحفه‌اش شایست تا سالی بیند و بر بیان / بر تری از سال جوید فخر از قرآن کند
خود توانی کرم را باشد ذلی در پیش آت / اختیار او رست کز آبادی کرد ویران کند
من بقدر همت خود کردم استدعا و تو / همت دیگر ندانم تا چه حاسا کند
مور از دریا نتواند ولی دریای رشت / وسع خود پندر زمرج و هم طوفان کند
باد دور و دولتت ایمن ز جور روزگار / تا بگردد تاک ساکن آسمان جولان کند

فی المدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

غم و شادیست که با کمد گرا آمیخته اند / باده روز و بنوروز و آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می / راست با حقه ثریا قمر آمیخته اند
تر و باغ از می شب خشک لب از روزه روز / ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح / اژدها با ید و بیضا اثر آمیخته اند
همه چهره چو صندل شده از روز و لیک / صندلی ست که با دود سحر آمیخته اند
مطرب نالی و واعظ واز آزه و عظ / بس داد بصوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است / خلق دوی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه بخندند و علاجش بخنند / روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
چو که بر بیغ ندارد و توقیع رسول / خلق چاره باد تا که ز آمیخته اند
باز نوروز شود چهره هم آخر که کنون / نمی از خلق بدو بخبر آمیخته اند

کرده در جام بدرین می چو فعل دوان / نی نی الماس یاقوت تر آمیخته اند
باده در کام فرو ریخته از زرین جام / تا ورن کو نی با شرر آمیخته اند
سبح مرجان تر آنچه باز نو خشک / تا بسا خوی مرجان گهر آمیخته اند
رنگ و بو داده بی لاله رخان از لب و دل / یا شفق زر به نسیم سحر آمیخته اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال / یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
قطره آب هم بسته که بیجش نم نیست / باده‌ان آتش نمناک در آمیخته اند
آب بی نم نخورد آتش برهم که بطبع / هر فرش را بخزان شرر آمیخته اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه / رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
نی خبر بید باز شق و خبر از باد / گوش هوشی که نه آن با خبر آمیخته اند
عقل باریست که باده دش نیست زیان / طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی گر از بخش / هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی ز میان / زان سرین با که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین کرنی تحویل که از دیجوان / گلرخان رنجی از آن زر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیمای سر و ساق و زیرین / هشت سین آسا با سیم بر آمیخته اند
گوئی از لغو و دو سر آمیدن عود / بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
موشان قرص قباشیر از ندام سپید / از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تا همی زر و یاقوت مفرح سازند / می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب بملاح دل خلق / هر زمان از رخ و لب لشکر آمیخته اند
در شکن خط و شیرین لب سیمین عارض / نوبه و بند عجب با خور آمیخته اند
نقش بندان قضا بر زر و دیبه خاک / هشتا تا زه تر از شوشتر آمیخته اند

آب تیرگی تر و شد از بکاء بیاغ — حشر بهره و بهره جوی و جر ریخته اند
بسکه در نشو و نما نیند ریاحین گوئی — طبعشان زاب و گل و بشر ریخته اند
سوسن و عنبر و گل لاله و ریحان و یاسمن — رشته در رشته شمر در شمر ریخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار — نقش بزم ملک و اد کر ریخته اند
خسرو ارجمند شاه که از غایت لطف — روح پاکانش با خاک در ریخته اند
جرات انگیز زبس موقف رزمش گوئی — خاکش از زهره و شیران نر ریخته اند
یک الف تر و خشک است بخوان گر مشو — هر تر و خشک که با بحر در ریخته اند
اجر بگرو ز و بجان جلالش بنود — هر چه در خوان بقا ما حضر ریخته اند
ابر دریا نه ز خود و انچه که هر بار ند — با کف و دور قرحه و فر ریخته اند
چرخ و انجم نه ز خود و انچه — با سپاه شه فرخ سیر ریخته اند
ناخنش شیر بادیش بود خیر خلیل — فطرتش ماه از خیر و شر ریخته اند
از چه هم ضر عدو خواهد و هم نفع ولی — گوهرش از که گر از نفع و ضر ریخته اند
دوست سازاست عدو و شه ما تخت — طینتش از بهشت و سقر ریخته اند
خاک راه تو شد اکسیر زبس شانش — با بصر از پی کحل بصر ریخته اند
روزی از کلشن علت اثری گشت پدید — هشت جنت ماران یک ثمر ریخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن — هفت دوزخ ز ماران یک شرر ریخته اند
ظفر رزمش تو هرگز نشود ده رکمر — طینت عیش ترا از ظفر ریخته اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ — دیده ها وقت سحر با سحر ریخته اند
صارمت صاعقه خرمن عزاست کمر — جوهرش با اجل جان شکر ریخته اند
دوحه طوبی جودت ز ادب جنت فیض — طعم لذات بهر برگ و بر ریخته اند

بل

غالبا — ازل رحمت آب متر ریخته اند
قدری شد از حکم تو ظاهر بجهان — نقش احکام قضا را قدر ریخته اند
روز پیکار که از شورش هیجا گوئی — بانگ شد در رفو شاه غرر ریخته اند
تیر تو زبس که کشاید رگ جان پندری — با ستانش ز نشتر ریخته اند
باد امیر تن جان جسم یلان با جوشن — گوئی ارواح بود با صور ریخته اند
بسکه در خود که تیغ یلان جا گوئی — خود و ابطال به تیغ و تبر ریخته اند
تیر ما بگر نشیند بزخ پندرسی — عاشقان با صنمی سیمبر ریخته اند
پدران خنجر تو نیز ز مغلوبی جنگ — رستم و ارجمن پسر ریخته اند
پسران کشته فولاد ز سر گرمی کین — همچو شیر و به بخون پدر ریخته اند
تیغ تا کوه بر فرق عدو گیرد جای — ماه نو منی با اختر ریخته اند
کوه سر گرز مدریای گفت پنداری — کوه البرز بهر خنجر ریخته اند
جوهر نفسم و لاری ترا قاآنی — راستی گرچه بسبک گهر ریخته اند
غازیان ملک از بهر خریداری او — مرد و سطرش بود مثقال زر ریخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد — با فراوانی کالا ضرر ریخته اند
بدل دوست ملک که وزاد کوهر را — بسکه بخشید و چنان بادر ریخته اند
تا که هموار و ز جواری تا هموار — که به یک وبه دو در قمر ریخته اند
سعد و نحس فلکی از چو خم دام — نوش با نیش این انجمن ریخته اند
طی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا با کدر ریخته اند
طی کام ز دشنام تو با رای عدو — گرچه دشنام تو هم با شکر ریخته اند
واین چنین عیش تو شیرین که خود افزایی — که از و شربت جان بشر ریخته اند

شه چون بخشم آید بهوش عدو رباید / شاهین چو برکشاید پشک تمام کیرد
یکو ملک بخیر کشور کشای و صفدر / یکو جایه کشور قائم مقام کیرد
آن سطوت مجسم وین جهت مصور / این خصم را بخاره وان بیک خام کیرد
آن مرز روم و روس بیک التفات بخشد / این ملک مصر و شام بیک سام کیرد
آن مه سپهر و شش جهة از یک سنان شاید / این چار رکن هفت اقلیم بیک نام کیرد
این ملک ترک بر دو سه نوبی نظام بخشد / آن مرز نوبه با دو سه ترکی نظام کیرد
امسال آن بکامل و زابل علم فرازد / سال دگر مدینه و دار السلام کیرد
امسال این بخان زر کنج و کلات خواهد / سال دگر بسال زکفان شام کیرد
امسال آن بسوار بمرز بخشد راند / سال دگر بصبر مراد را کام کیرد
اهل عراق و فارس مر این را بجام کیرد / خلق عراق و پارس مر این را بجام کیرد
آن دیگر آنکه نخستین کجا مشتاب / این دیگر آنکه نخستین کدام کیرد
هم ملک و قصب زجیرا زهر جا خواهد / هم ملک این سبق بسپهر از خرام کیرد
ای صدر دستان و لیعهد کاشانت / سبقت زفرق پایه این خیام کیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند / کف ترا زمانه کفیل انام کیرد
کلک تو حل و عقد جهان کند کفایت / هر که کیتی خسرو جاه دنام کیرد
این خمی خاص تست که مر کوه بیت طلعت / خود را کنیه با تو الد انضمام کیرد
عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی / تا باز نام جوید و تا باز کام کیرد
دین بهر آن کسی که عدو نیست در زمانه / در دل خیال جود ترا بر دوام کیرد
مانی بر آفتاب که از کسوف یابد / ما آنکه مهر را ز او نور دام کیرد
خلق ترا است رایحه گل عیب کز وی / خصم جعل نماده زنفرت مشام کیرد

کوهم بشان خشک نکو کن که بارد وی / در علیه طراوتش از قیص عام کیرد
کن انیر سد که سر آید جد از حضرت / شخصت زخواجه کی همت اسم کیرد
دولت خور زتو ده خبر اول فروغش / هر باده و عرصه غبرا تمام کیرد
از دور شاخ دیرک و بر از فیض یابد / از دور نار دیب و بهار دغام کیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت می نتابد / از بخت من جهان همه در ظلم کیرد
این شعر ان بحر معانی که مر کو سپند / سبقت زفرق پایه این زحام کیرد
از آشتار خایه جد عنبرین شاز را / هر صبح مغز بگردون کام کیرد
پر پیسا زیور و بکلوشته پرمان / چون شوی مرده که بخیمی مقام کیرد
گر زیور قبول تو باید عجب نباشد / کافرین آفرین خواص و عوام کیرد
تا مر صباح لاله چو بستان لطف بستان / بزم نشاط سازد و بر دوست جام کیرد
مهر تو سال و به دولت گنج و مال بخشد / قهر تو روز و شب زغد و شام کیرد
این شعر انوریست چو میزان این قصیده / آن به که این قصیده بر او اختتام کیرد
ای خسرو مظفر تو پشت ملک عالم / وی کو هر ملقب تو فخر نسل آدم

فی المدح

دسر چون چرخ بنکت باز و چرخ چون دستان کند / سفر از آشفته سازد و قفل اسیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر و تا ناخند / این قباهای کامرانی در بر ناوان کند
کاوان بر نوازی و آنا و صد جهان زند / کاو این بر یاری ناوان و صد ناوان کند
دیبه دا اگر چند لباس عبقری / تا زتارش ابیشی از دو سوهان کند
بر تن ناوان اگر یابد لباس دیبه / سوی موشیر بر می توزی کمان کند
کو بکین ناصر خسرو فتنه و بند و کمر / تا مر او را در خشان چون ایکان کند

آدمی اضرکم از سگ نیست چون چاره شد / رو بدرگاه فلان از خدمت جان کند
چون سگان را نمی‌دهم بانگ بجانی نان سگ / میدرینم خدا از پاره پشوان کند
تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس / از چه ترک میدرین زود چنین کند
کس شنیدستی چو من هم باد از فرط جوع / قرصه خورشید تا باز اختیال نان کند
کس شنیدستی چو من چرخ کبود بیابان / در صحاری جایگه ایام تابستان کند
کس شنیدستی چو من سرو فصل هجر کان / بر شواش خوابگه با پیکر عریان کند
کس تواند صد هزاران نامه آید چو من / در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
دوش گفتم با خرد ای آفتاب همت / تا کی اجاده سازد دست بر بنان کند
با چنین شعری که گر بر خاره بر نامه کسی / لب گشاید و فریح قدرت بر آن کند
تا کی برق سرابی گرمی سینم زدور / جان عطشانم گمان چشمه حیوان کند
کیست تا آرد درون زخم بیرون را / از کرم مرهم گذارد و زره خاور را بند
کیست کز شیر نماید نوش از خارم طلب / محشم را چاره سازد مشکل آسان کند
صاحبی کو تا ز بحر دفع ادران غم / نطق را سازد کلیم و خامه را عصا بند
عقل کی شاغل این مشکل نیارد کرد کس / هم مگر بوالفضل را از فضل پیمان کند
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل / ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
آنکه رایش در اجابت تند و بر جاهی زند / آنکه طبعش در فصاحت گریه بر سحبان کند
آنکه بنال خلافش زن اهل نفاق / صد هزاران تیر تو ری از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق / صد هزاران باغ سوری از نقد بستان کند
دست جودش در سخاوت طبع حاتم زند / طبع رادش در کرامت فخر قاآن کند
گفت و برهان گفت عیسی مریم بود / لیک اثبات است موسی عمران کند

باش تا از بانگ شیپورش بمرغ شد هار / مرغ قاف قان خدا از چرخ جان قان کند
باش تا در عرصه دهی بروز کارزار / چشمه زنبق نشان را چشمه قطران کند
باش تا از فر و شکوهش هفت کشور خاکرا / از گرد بادی قضا بانه فلک میزان کند
باش تا شیران تیغت را کشد در مالشگاه / وانهان تیغی ز شیر در پستان کند
باش تا در ماه و زا النهر تیغش نهد پا / جاری از خون دوان دو ده سامان کند
سیما وارد فلک کز نهضت صاحبقران / بر جانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران خون اگر ریزد فلک با دشمنان / کو پس از صد قرن بیچاره چنین جان کند
تا بجوی زمین زیر فلک ساکن بود / تا بجی تنگ فلک گردد زمین جولان کند
از اسیران باغ گیرد جان پستانه بر خود / بر دلیران فلک بخشد ز رود و فرمان کند

فی المدح عباس میرزا

هست از دود کهنه امروز زنیق نو سپند / کز قرآن و کعبه است شاخ هدی بر دو بند
آن کعبه صد رفعت این کعبه پشت دولت / آن را بشرع پیمان این را بعدل شد
صید اندران حراست وقت پیمبر / می اندرین علالت در مذهب خرد بند
از فر او عرب را پاسا بیخ اکلیل / از قرب این عجم را نازد بهر شش اوند
این قبله ملوکست آن قبله ملایک / آن خانه خدایست این خانه خداوند
عباس شاه غازی کز یاری جهانداز / صیت جهانستانی در هفت کشور افکند
کو بیت بحر جودش از بحر بیت کو هیکر / مصر است از هیبت ابریست مصر فتند
با علم او سه گوی است سلطان طور وجودی / با جود او سه جویست عمان نیل ارو فتند
با جود بحر انش با بیت بحر قلزم / با علم پیکاپیش کاهیت کوه الوند
بخشش چو در تکاو دو غاو فلک متلان / عزمش چو در روز و شب دور نهند

[illegible]

دو کاخ شوکت او کیهان کهنه چاکر / بر خوان نعمت او گردون کهنه آوند
گهر قرار بخشش اوست دریا گنج و معدن / رمزی ز دانش اوست استاد زند و پازند
در مرحله دولت هر جا که خار ظلمی / با تیشه عدالت نقش ابد بر کند
وی در سر سرش بدی ز خود سپاسش / یکشهر بنده از او یک فلک خواجه در بند
یک جیش او هزیمت از زمره تا بطلاب / یک فوج او فتحت از طوس تا بدربند
فرداد او که پنهان در دیار خوارزم / فوجی امیر شادان جوقی سپهر دربند
اغز مگر ز سنجر بهر هلاک اتراز / شد کینه جو بخارزم در سال ششصد و اند
از بهر کشور و گنج خود را نخست و هیچ / تا گنج و دل او گنج بر سر کشان پراکند
خسرو نه کم ز سنجر از قهر و هور و لشکر / خصمش ز تیر و اتراز ز روز و زور و سوند
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران / با دست کو هزاران باطیع کو هزار آکند
از بسکه کشته پشته تیران شود حساب / از بسکه خسته بسته ناران شود خردمند
خوارزم شه گریزان از دید و اشک ریزان / بر رخ ز مویه صد چین و دل ز ناله صد بند
توران خراب گشته چون بی آب کشته / میمند و مرو ویران کز کاخ و کات فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران / ارژاله کان الماس از لاله کوه یاقند
در رزم و بزم باد آثار قهر و قهرش / در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

فی صفت البهار

بد نزد یک شد ای دل گرستان کند / دور بستان شود عهد شبستان کند
ابر بر طرف چمن گریان گریبان چاک / ناله بر صحن چمن خندان خندان کند
هر سحر کلک چو از راغ خرامد در باغ / غلغل کوفی نشستان بدستان کند
مشک بیز اگند اندر همه آفاق نسیم / بسکه ریاسمن و سنبل و ریحان کند

دل بخلش بهر بر کوه نشابور چرد / جان بعلش بهر بر کان نیشان کند
نال کنج لب از فیض لبش محروم است / چون سکندر که ببر چشمه حیوان کند
دل بخیال لب و دندانش بخیر سیه تا / که بظلمات سحر بر در و مرجان کند
من چو با دیده و دل از بر و پیش کند زم / باز از تو گوی بچستان کند زم
جان ز زلفش شود آشفته بی نیت عجب / که پریشان شود آنکو به پریشان کند زم
دوش فتاده بدنبال من انسان کی هی / در شب تیره و شاب زنی پیشان کند زم
عالم ادبر ثاق من و تمسته برفت / همچو ماکه ببر مستزل ناران کند زم
گفتم از بهر چه ای رخت بیک بیش رخت / شب وصل تو چرا چون شب هجران کند زم
گفت ای خواجه نه مجنونم کز خرد وی / شهر بگذارد و چو دیه بیابان کند زم
میزبانی چو تو آنگاه به بانگاه خراب / هم خدا داند کاخر چه چنان کند زم
گفتم ای ترک خطا ترک جفا کوی که دوست / بهر چاره نیابد که چنان کند زم
قرب سالی بود ایدر که ز پیمانه نی / روز کارم ز طاعت زدان کند زم
چو وی چو خداوند مگر گیرد دست / بر رفاقت خاوند من هر شب طوفان کند زم
خواجه کیستی عبدالله کز قرط جلال / سطح ایوانش از طارم کیوان کند زم
وصف چو وش شو مگر دگر نکن نبود / وصف هر چیز که از خیز امکان کند زم
افرینش زان کنج نباشد که دراو / قوس نکرت و مخازنی جولان کند زم
فلک دیازنی طاعت دادار کرند / طالب کنج نیابد که بویران کند زم
خواطر انباشته از لطف جهان بخشایک / در ره محروی دل قدم زنان کند زم
بر جهان از قبل قهر تو در رحمت تو / کز ره انچه بچار زمجران کند زم
نوک فلک تو کند بارک آسایش خصم / انچه از نشتر پولاد بشریان کند زم

مومن ار نامزد قهر تو چند بهشت — خالی از هول سراسیمه بنزن گذرد
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار — فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
بلکه لاحول همی خواند و بر خویش دمد — گرگ در حمد تو چون از بر چوپان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فرع شوکت تو — بر تن کوهی کی از لطف چو کان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر — باد مهر تو اگر بر دم شبان گذرد
خاک از اسکت حسود تو پشیمان گردد دل — که بر دسکت نظر بر زه و امان گذرد
گذرد از قبض قهر تو بر جان عدو — آنچنان باد خزان بر تن عریان گذرد
خصم گیرد خبر از نام عدوی تو چنانک — نامه زندیق که در بزم مسلمان گذرد
وز زه آتش قهر تو بسوزد دو جهان — چون شراری که بر اطراف نیستان گذرد
گذرد از شب تا قبه بر دیو رجیم — آنچه از کلک تو بر حاسد دیوان گذرد
سرو را ای که خزان با نفس حیرت تو — خوشتر از حمد شباب و بنفسان گذرد
شعر خود را چه بستایم که خداوندا تو — پیش از آنست که در وصف خداوند گذرد
روح خاقانی خورم شود از قاآنی — اگر آوازه این شعر بشروان گذرد

بلا

یکملک تحیتی و یک تحیتی سفر — بر دوشت استخوان آمد پدید
از خوش کازرم باغ جنت است — نجمن سرو چمان آمد پدید
از قدش کاشوب شاخ طوبیست — یک گلستان ارغوان آمد پدید
تا قاف تا قاف جهان شد پر زبان — تا کران جان جهان آمد پدید
قیروان قیروان از خلق او — مشک و عود و عنبران آمد پدید
ملک دین بیکران شد جلوه گر — سرخی از آسمان آمد پدید
راز دل از روان گشت آشکار — ملک جان از قهرمان آمد پدید
زو بسی تیر نگت نقاش قضا — تا بتین نقش از بیان آمد پدید
نقش مقصود است و آن نیست تمام — بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر — معنی سر نهان آمد پدید
وصل آن آن که جویا بود جان — باشی خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه را در آسمان پیچید دل — بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان — ناگهان جبریل پیمان آمد پدید
گو نهان شو از نظر باغ جنان — غیرت باغ جنان آمد پدید
گو بروی ده از بدن روح روان — حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان — آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را بچنگ گویند خلق — عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بر زاندیشه گردد آشکار — آنچه بیرون از گمان آمد پدید
انکه بنگشتیم وصف حضرتش — می نیاید در بیان آمد پدید
انکه بنگشتیم حرف مدحتش — می نجنبد بر زبان آمد پدید

مختصر گویم مران رحمت که بود / در حجاب سرمان آمد پدید
تا بفصل رستخیز گویند خلق / وقت سیر بوستان آمد پدید
عمر او چندانکه گوید روزگار / مهدی آخر زمان آمد پدید

فی مدح حضرت امیر علیه السلام

بجز لب تو گر نگفت شکرین خیزد / که دید لعل گزه جوی انگبین خیزد
عجب زساوگی سرو بوستان ارم / که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر / ز سرو ماه برو بید ز مشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چو شوخ غلمانی / بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز مهر زمین که شد عکس عارض تو بزاد / قسیم جان تو گوهر با یمین خیزد
چه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترک کافر من گر بتی زمین خیزد
هزار شیشه هر دم چنان شرب پاشد / که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
دلی باهوی تست قسم که گر بزنم / هزار نعره بیکدم کمین خیزد
بدانجات بلبل که نیند الفت / که گوهری چو تو از کان ما بدین خیزد
بهستان تو زهم فرشته رشک برد / بنالد که مرا از دل حزین خیزد
چو شمع گو مرا نگم دهد بجای حروف / ز نوک خامه بسی گوهر ثمین خیزد
بقد همچو کاتم ببین که هر دم ازو / چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
چو قرنها گذرد تا قران زهره و ماه / اثر کند که قرین قبل قرین خیزد
ز رشک نازکی تو بهار طلعت تو / طراوت و طرب از طبع فروخیزد
مدام زان قلمم که رشک نیشکر است / بوصف لعل لب تو کشاد شکرین خیزد
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک کند / کزان بنفشه چسان گوهر ثمین خیزد

بروز عرض خاصه هنر ز گنج گهر / ز آستین تو ای شاه آستین خیزد
بجای ز رشک کف تو بحر محیط / زمان زمان عرق هر شرش انچنین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورد و در زبان / ز چشم تو ز نشیم هر چنین خیزد
ترو شورش رزم تو شور دو خانه / که آسمان ز زمین و زمین ز آسمین خیزد
هزار بار بنیت بود زان کمتر / که روز معرکه از نشست طعنین خیزد
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند / ز جن و انس و ملایک صفیر بین خیزد
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس / ز سینه آه برآید ز دل انین خیزد
زمین که عرش مقام شمای حضرت تو / چنان غریب که گوهر ز دامن کین خیزد
توان شهی که گدایان آستان ترا / هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بهمت تو / بیار گنج گهر خیزم از زمین خیزد
شهانا گر خورا همان بر که خلق / که شر مسار کند جای شرمگین خیزد
چنان بلطف بی نیازش کن / که از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد و دوستان ترا / بشرط آنکه ز مرانش صد انین خیزد

فی الوصف پادشاه بجاه محمد شاه طاب ثراه

هر زمانم که بدان ترک سره کار افتد / صلح خیزد ز میان جنگ به پیکار افتد
من بعد از پی صلح همی جویم جنگ / گر پس صلح با بوسه سره کار افتد
قلم بر دو یک اندر شکر وی شوق / عدد بوسه من چون بسه و چار افتد
بر بیانش چو قلم آورم از شوق او دست / نقطه را ماند کاندر خط پرکار افتد
ای خوش آنوقت که خیزد بت من از بزم / و ز طرب رشته دران کنبد دوار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر / در شرطیع هر آنکه بشوار افتد

در خاک قدم شاهم سوگند دهد ناگریزم که مرا عزم باقرار افتد
هم خاک قدم شه که قسم میخورم گر نه ز اول بخم خاتم زنهار افتد
شاد زنهار اگر هم بدهد قسم ز کنم ورنه ما شاز نم و مسئله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه جا آگاه است می نخواهد که بهی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر زین فطر رندی و قلاشی بسیار افتد
چون ز بنای جهان بر خدا ستار است لاجرم ساده و بدمستار افتد
می خوران را شه اگر خواهد بروز آرد که ز عارف عامی چه روزگار افتد
ور بدو خشم کند بحکم کشان کوشش برد همه کوشش است که در کوچه و بازار افتد
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه کرچه کافر صفت نکوکار افتد
شعر را بود این قاعده از عهد قدیم که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد

فی مدح نواب فریدون میرزا

هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود پس شیخ پارسا که برندی سمر شود
گر دور طراز شاه من بگذرد نیاز از خلعتش طراز طراز دگر شود
ور بگذرد بباغ گل از بهر دیدنش هر جا بتی است سنگدل و بیسمر شود
ور بگذرد بباغ گل از بهر دیدنش با آنکه جمله روست سراپا بصر شود
زان رو بچشم من شره کان فشرده است تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
زان فیشر چو شیشه جام مردم لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود
در موج خون دو دیده من تا ندی بدنگه که عشق سایه فکن در شمر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده بر فکن زان پیش کاب دیده پرده در شود
بیتاب و صبر و طاقتم از روی موی تو تا کی ز روی موی تو زیر و زبر شود

تو دل بری و روزی ما خون دل بود نومی خوری و قسمت ما درد سر شود
ای شبی بدامن ای کاش مرا تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
نی مرز عاقلم بسیاحت چو رویم مرجا تو پرده ز رفتن فاقفر شود
ور صحن بزمه زرویت بر نجار یغما شود حصار شود کاشغر شود
چو آنکه سیم اشک من از رنگ لعل تو مرجان شود عقیق شود مصفر شود
ای ترک چرب شعدانه یا مهم شعدی که پرده دار شی و دلبر شود
چو زلف تیره و تو ندیم کز زاغ را ماه و هفت تیره در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را ز بوی مشکبار تو خون جگر شود
غالت ز زیر زلف گر آید بیخ چنانک هندوی ز نیش بوی شوشتر شود
رگاتوی که از دل حسد برآید جوی افسوس ز رهند بشخی جر شود
از عشق روی موی تو چو آب و خور شدم وین عیش عاشق که چو آب و خور شود
بر خیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
بگرو میان بزم بشربت کمر گشای تا بو که دست من بمیانت کمر شود
از فر بخت تخت سلیمان هم بباد گر دل مرا بمور خطت راهبر شود
طوبی الک ای ای کار بهشتی که کاشت طوبی صفت هماره بخوبی سمر شود
بر چه بیا بگو بشنوی بده بنوش گذار عمر در سر بوک و گمر شود
وز بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد چندان بخوان مدیح ملک کت ز بر شود
تا نگ سحرت که در او جای بیه نیست باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر مصاف خود کردون چو کرد جنگ و ابرار شود
ان ابو المظفری که غبار سمند او هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود

کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو / هر خیر و شر که عاید نفع و ضرر شود
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو / هر نفع و ضرر که رابطه خیر و شر شود
هر خشک و تر تری که بهر بحر و بر بیست / کاو نوال جود ترا مستحضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند / رای تو پیشگاه قضا و قدر شود
لمعه درک ای ملک گر نمرا پس تو / در چشم مور شیر ژیان مستقر شود
نبود عجب که نطفه خصمت بطن مام / از بیم باز گونه بصلب پدر شود
شهانه جانور شود از نیست یکاه / کز هجت تو نیز کیا جانور شود
هر نقطه ز کلک تو شکم غنائی است / کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو / آبش سراب گردد و موجش شرر شود
در بزم ماوح تو فلک پهن گردد و گوش / تا از ندایت چو صدف پر در شود
بر دکهت نماز برد از دو شیاز / هر صبح کاو شتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم / مشکل که هیچ نطفه از این پس پسر شود
زان ساده شد چو طلعت وی مهین سپهر / تا جاه جلال تو را آینه‌گر شود
آتش کند نفیر ز دل بر کشد ز غیر / خصم ترا بجشد مقر گر سقر شود
خصم ترا بجنت اگر جاه بد خدای / جنت سقر شود چو مرا و را مقر شود
روزی که از هزار ترکان فتنه جوی / اقطاع روزگار ز شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بر دمید / کوشش نماند از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشه شیران مرد کار / از تیر چو بها که بمیقوق بر شود
ای بس صلیب‌ها که شود در هوا پدید / چون تیغ‌ها مقاطع ایلک گر شود
احجار پنبه جوشن و خود و زره بود / اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود

او چون کهر تیم تو شد تیم دوست / شاید که از قبول ملک منحصر شود
کوشاهم اعتبار کند گرچه کهنه اند / یارب مباد آنکه که اعتبر شود
گرچه ز طول امت تو کس ز طول نیست / لیکن بدان شاید عاجز مختصر شود
چون جیب قوس سینه خصمت دریده باد / چندانکه خط چهم عمود و وتر شود
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد / سیاری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

وله فی المدح

فلک خورشید جنت حور رویان چمن دارد / عیان این هر سه را از یک گریبان ما و من دارد
کی شاهست در لشکر چو در وصف بتان آید / یکی ماهست و نیم چو جاوید انجمن دارد
قدش از قامت طوبی بسی دولت دو پهلوی / چو جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
کجا با اصل او جبر کجا با روی او مهر / حقیقی کز من خیر و حقیقی کز دمن دارد
سمن بر کلج و گل سرو و به بر نارون بندد / شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
بهر جا بوی زلفش تا بهوای عنبران روید / بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد
عقیقش لب نگین چهره شرش خط مشکین / عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون سوزد ولیکن چون نارون / دلم زان نارون سازد شمم زین نارون دارد
بیزاناد مسکین که بپرسد ز کیسو / ندیدم کس که بیزد آن اسیر اهرمن دارد
شم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید / دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
ضمیرم زلف تو خواهد که وصف خیر آن گوید / روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر از آن می نوشم که طعم آن دهان بخشد / سمن از آن می بویم که بوی آن بدن دارد
بوی زلف مشکینش دلم را خط اگر رود / پا و دل مشکینش شدم شور زمین دارد
بس جویم زان عالم خیال نارون بندد / قدش خواهم زان طعم هوای نارون دارد

کجا زخم و دشمن بدین و بآوازه خواه — کجا مرغ و دلم بریان بران و بآزین و آرد
هر آنکو ورای او پسندد کجا گر بهشت آمد — هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر حسن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبرین بیش — ندانستی که آن بند و نیزان کمر فرن دارد
خط سبزش نظر کن و پیچ زلف تا دانی — که دو در چنج طوطی را گرفتار زغن دارد
دلم را بازده ای شیخ نازه و عشوه یک سونه — که عزم هجری در موکب قهر زمن دارد
حسن خان میر دیا دل جواد با دل بال — که او را چهره و عادل امین و موتمن دارد
بجود و قصه تیرش و صف بدخواه بنداری — شهابی در شب تاویل قصد اهرمن دارد
در این چین پیشانی کیر و خود را عالمگیر — دو اسیر چون بحق ارد عدو را در محن دارد
نظام ملک و عدل من آدم جهان جوید — توان شیر و بر زیل و گرز پیلتن دارد
اسیری بیارم گفت رحمت خاصه اهانت — که هجران ام با پیچ و اندوه مقترن دارد
تو تا عزم سفر داری و انم در سفر داری — کرا دانش بود در جان دانش فطن دارد
ثنای با قبول من تا عالی ایشان — که زال پیچ یوسف را بجنت مشتری دارد
مرا بیت الشرف خطه شیراز و حرمانت — همی بر جان من بیت الشرف بیت الحزن دارد
بچشم خویش می بینم که گردون در فراق تو — ز اشک لاله گون دامان من رنگ دمن دارد
ز هجر خویش چندانی که قاتل شود فانی — بهر اندیش بیرتابم جانی در بدن دارد
چه باک دارد با قوانش کردون اسیر و مبتلا زد — چه بیم دارد با قوانش کیهان غرب و مقتن دارد
اسیری کز آیند کجا گر خلاص افتد — غریبی کز تو یابد کجا یاد وطن دارد
قوانی کز گزر شد کند زان مبادت دل — که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

بی چون پیشان شود اشیا نمی — در افتند و خاک مرغان بی پر
زشری فرو مانده در چهر جانان — بیخبری سر انگشت در پای دلبر
بطرزی که در پیش جبریل شیطان — بر انسان که در نزد کرز قنبر
قضا کاتبت و نکوئی کتابت — رخ یار من صفحه آثار توسطر
چو دیوی که با جبرئیل مقابل — چو مشکی که با سیم نابی برابر
دخانی تو و نخ فروزنده آتش — بخاری تو و نجم و خورشید انور
ز آمود بابت در ریحان سپرغم — ز آرشک امت و عنبر برادر
بتن عقرب و سم تو نافه چین — بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
بخورشید که بجهن آری چو بندد — بتجانه که چهره و سانی چو کافر
بترکیب سر زان مو رنمایی — که شخص و تن نیکوی را توئی سر
بخورشید کردی از آنی برشته — بفردوس خوابی از آنی معطر
ترا با عنبر همانند کردم — همه قیمت جان گرفته است عنبر
بدوزخی آتش افتد و زمانی — که خم گشته دم میدمند اندر آتش
دیا چون و هندو که اندر بربت — بزانو نکشند از دو سو دست عنبر
دیا چون و کوک که از بهلم — سپیدهای شکل نمایند از بر
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم — حمائم پریشان شد و زاقی قمر
سپید چادری را بترکیب مانی — کش از رشته جان بود بند چادر
غلام ولیعهد ای زان دستی — سراپرده بر روی خورشید خاور
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین — که دین ناصرش باد یاور ش دار
چنان دو پیمان است عزمش که هند — بصلب مشیت قضای مقدر

عرق ریزد از پیکرش کاه و پنبه چو از ابر بارد ز چرخ اختر
چو بر قفت اگر بر قرار نبی زین چو دیهیم است اگر دیهیم گردد مصور
فلک تازه سیر و که کوب شوخ که اسای چرتاب ره پوی دبیر
بشب پیدا و نام اندر ضیا چو در روز جرام بر چرخ اختر
چنان گرم هر کرد و آفاق گرد که پرگار بر گرد خط مدور
بآنی نهان ملک هستی نورد که بارد عدم را نمایان شود
فلک را کهی سیر و چون پست راه زمین را کهی طی کند چون سکندر
مش کشتی و قلزمش دشت پیما دمش بادبان چار سم چابکسر
بهیبر گران او بمانست ساکن ولی لنگرش بادبان دار بهیر
زبی هر چه جوئی ز بخت مسلم نهی هر چه خواهی ز چرخ مسیر
زگردون جلال تو صد بار افزون ز هستی روان یک شبر برتر
مگر خون همی گرید از هیبت تو کزین کوه سرخست چشم غضنفر
جنین در رحم گر جمال تو دیدی ز شوق تو یکروز زادی زماده
کو از زهگان تیرت مبارک یلان از نهیب گرزت بپیکر
شود خود صد پاک برسان جوشن شود درع یک لخت مانند مغفر
زنگس لبت هر زمان کاغ نوشی شود جام بلور یاقوت احمر
پرند و شش سن مرگ را خواب دیدم بر بنه تن و خونچکان مجدر
شش همچو کشتی لباب زنها فرو مانده در ژرف بحری شناور
سحر گشت تیغ انجواب روشن چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
الا تا جوان بخت شاهی داری ز مهر شهنشاه بر فرق افسر

نف ناری از قهر دوزخ کف خاکی از ملک او بخت کشور
الا تا ولیعهد دارای دوران الا تا دو بازوی شاه مظفر
بمدح تو قاآنی اکنون بنماید بران سان که حسان بمدح پیمبر
پس از دیگر انست گفت تواری مقدم بود نطفه و انسان موخر
پس از سنبل آید بگلزار سوری پس از سبزه و بالد بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست اهم خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاهر دگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجائی رسانم که روح القدس گوید الله اکبر
الا تا همی حرف زاید تفطن الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهجت اندر ضمایر چو فاعل و افعال معلوم مضمر

در مدح پادشاه محمد شاه غازی

دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار تازه بی فیض ربیع و سبزه بی سی بهار
دو خط طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشه چشمه کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار
یکطرف موسی و توراتش بحرمت در بغل یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
یکطرف داود و دیگر سوی حوران برده دست تا دهد بجام زن سازی نماید آشکار
چهره از نور ز رنگت سوی غلمان شدم زانکه زندی چون مرا با وصل حوران نیست کار
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری گفتم ای مشک و قدان ریاض افتخار
پس فرا زد روی و خوش بغل خالی کشید گر نمایی رخنی هم بوسه خواهم هم کنار
لب بشکر خنده بگشودند و گفتند الغرض آدمی باید که در سرکار باشد بردبار
موزه غربت برون آور و نفس ناز کن گر ز نسبت بر فشاری ریشکان ریشی بخار

متعلق گفتند ما امیر قاآنی تو یی / کت شنیدستم نخستین زملایک چند بار
گفتم آری میرقاآنی منم کز مدح شاه / کلک من دارد شرف بر سلک شاهوار
چون شنیدند از سخن برگردن گشتند جمع / زیب زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
وانگهی چون چشمه خضرم دهان پر آب شد / بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار
زان سپس گفتم که امیرخان گلدار ارزم / زانچه پرسم باز گویندم جوابی سازگار
یارکی دارم که دارد چهره چون برگ گل / چشم او بیمار و من شب تا سحر بیدار
خط او موراست اگر از مشک چین جاری شود / زلف او مار است اگر از تار جان سازند تار
هر کجا بینم سرشکش را بخندم از فراغ / گبک آری می بخندد چون ببیند کبک سار
یک سر داد که گوید مدح خسرو روز و شب / عالمی و به یا شاه گفتند و یکی زینهار
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر کسی / خاصه یار ما امیر دی شاه سیمین عذار
هاشم او در و زر و من تا تیم او عافیت / دانیم او بحر عمان تا غیم او فکسار
ما مهیم او مهر رخشان تا نهیم او سپهر / ما کلیم او زمرد تا خزانیم او دهار
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت / پاسخم دادند کاید تا خدا را شرم دار
با هوای مجلس شاه از جنت کمن / پیش درگاه سلیمان نام اهریمن سیار
قصر نوشروان کجا ماند بکلبه پیرزن / تخت کیخسرو کجا ماند بجهد شیر خوار
فرق کز رجحان این بس که تا شام ابد / بحثی دارد زخاک پای خسرو یادگار
باز گفتم جنت او در رتبه برتر یا سپهر / لرزه لرزان جمله گفتند الحکیم هوشیار
پیل شطرنج از کجا ماند به پیل سنگلاس / شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار
انگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو / هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآ
گفتم ای یاران بگویید آرزوی خویشتن / کآرزوی خوبرویان کجا نم خواستار

کهتر

کهتر غلام شاه و خداوند ملک جم / کهتر غلام حق خداوند حقگذار
سالی دو پیش از این که شد آشفته ملک جم / وز غم گسیخت پیلسه نظم آن دیار
ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان / چون زلف یار گشت پریشان همچو مار
از اهتمام خواجه بی دفع شور و شر / فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
از خواجه بارجت و بیک بارست دولت / بی لشکر و معاون و مدد دست و پیشکار
نی نی نظام خواجه زانم سرا و خویش برد / هیچ آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قاید او بخت خواجه / گر نبود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه بشش نمود کش / بحال گفت شوان بر وجه اختصار
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد / کز نامه است خرمی سرو جویبار
خود پیشگیر زیرکیت که بیچیز سؤال / گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
چون یزدی بخشنده دور آسمان / هر زور حیدری چه زند زور ذوالفقار
موج حضیض او زیاد است در بحر / جوش و خروش سیل زیاد است در بهار
او را که خواجه خواند فرزند خویشتن / گر با ظلم دو گیتی کرد و عیب دار
باری بلک جم در خوف و رجا گشود / تا دوست را شکور کند خصم را شکار
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید / خیمه که بر برج فلک را داد مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر / بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحصیل نانفروش / بخشید باج برف و تکالیف ریوار
نظم سپه فزود و مثال و سپاه داد / خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
زر داد و تخم و گاو و لقا و بهر زمین / داور دهش ورزود دهاقین زیرکار
از بسکه ساخت چینی زر و دو غصه گشت / چون دیک کاسه سر فغفور پر بخار

صد میل راه کرده ترازو بیکدگر / همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
وان چاههای چند که هم کند زیر خاک / ماند ز بهر آب دو چشمش در انتظار
فرسوده بود و سوده و آکنده و انهاک / کشتی نیست هر یک از آنها بر بحر و بار
هر چاه را دو بار به جاهی رسانده گرد / تا اوج ماه باج دو پاروج استوار
مزدور وار رفت به چاه و کار کرد / مزدان گرفت جان برادر که کرد کار
آری کدام مزد بود از رضای شه / وز التفات خواجه و تایید کردگار
وز بهر خفچاه و زبس تیشه زد بخاک / چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
یوسف شنیده‌ام که بچه گریه میمنود / او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه / او بهر آزمون عمل شد هزار بار
یوسف بچاه رفت و از آن پس عزیز شد / او خود عزیز بود که در شد بچاه بار
فرقی دگر که داشت ز یوسف جبین نبود / کو شد بهیر درچه و این یک باختیار
وز حکم خواجه ساخت بشیر از انامزن / چندین بنا که گردون شوانش شمار
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان / حوضی عمیق کند به پهنای روزگار
از قصرها که هر یکشان رشک آسمان / وز باغها که هر یکشان داغ شد هزار
کوهی کشیده شهرش افلاک در فصل / کوهی کرده رغش نبات در کنار
باری پس از دو سال که از بهر خواجه شد / چون کلک گشت دلش پاک تن ز زار
پیکی ز وی رسید که زی ملک شاه ران / عیشی کند کسیل شهنشاه کامکار
وانخواجه بزرگ خداجوی شهرست / همت بکار برده بی وقع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه مرا / برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار
از عهد شیرخوار کریم تربیت نمود / تا روزی اینچنین که شدم کرده شیرخوار

کرد از پی بسیج سفر صرتهای زر / چون افتد جان بپای غلامان شاه بار
با صد روزه و اسب و ده صد اشتر برک / با چار صد هیون زمین کوب رهوار
وز آن دهان شکافته ماران آهنین / کاول خورند مور و پس فی کنند ما
آورد نزد شه دو هزار از پی جنگ / تا مار سان برآرند از خصم شه دمار
شه طغیتش و او همایون بدست خویش / چون کلک گلک خواجه زر انده و زر نگار
ان جامه که گفتی جبرئیل جبرئیل ماجه / از زلف و جعد حوری و غلمانش و قبا
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر / یعنی چو زر درست شود بعد از بیت کار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن / وز یافته و دین کل و از ابر مرغدا
وز کرد کار عقل و ز عقل شریف نفس / وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز آب تازه‌های و از نیم و از نفیر / وز قرب دوست عاشق و از وصل کل مرا
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال / وز مرتضی و یس و ز نور قمر شمار
با حاجی از زور و حرم در که طواف / یا ماهی از غلو و از زم در صف شمار
خواجه است نایب نبی و او بخدمتش / بر چیده است ساعد همت اسیاره وار
هر کز اساس جست تکلف رسول گفت / نفرین بر او روا است ز خلاق نور و نار
آری ضمیر خواجه محک هست و زر محک / نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد / رازی نهفته نیست بر آن حضرت مدار
ناگفته و نداده ز وی طفل در رحم / نادیده و نیامده آبخور و حشم در حصار
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر / وز حزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پیر است زنده دل که جوانست تا بحشر / زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست / جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار

باب نوشین مدشب دوشین بسرای / حلقه بر در زدو چو چشم و بگشودم در
نیک بگرفتمش اندر بر تنگ و دانش / انقدر بوسه زدم کز دو لبش بچشم شکر
گفت قاآیکجا تا کی خسبی بسرای / خیز کز روز شد اوضاع جهان زیر و زبر
غافلیاست چنان تعبه اندر شبان / کز نه روزه و ز روزه ترا نیست خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد / رمضان اندر شاه بکش از ماه پرور
گفت آری رمضان آید و گوید که بخش / رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
راست گوئی که ز نزد ملک الموت رسید / که ز روزه نامه و روح از تن من کرد خبر
رمضان کاش نیامد هرگز بجهان / تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
مرم از روزه دیگر روزه در آورد ز پای / ماه گردون سحی روزن جو آرد بر سر
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی / گرچه رحمت که بگداز از آب شکر
من گهر بودم و آوردم در باز دو چشم / گرچه تنگ نیست که از در باز آرند گهر
من شنیدم که ز همسایه رسد / که آسیب میکردم از آنکار حذر
دیدی آخر که ز همسایگی زلف و میان / شد چنان روی مرا باریک و سیر غم لاغر
مردم دیده دام از نفس صفرای صیام / صبح تا شب بر جان دارد همچون عنبر
شام تا زنده و علایق شودم تیره روان / صبح تا بنده و خلایق شودم خیره بصر
بدل ما بانگ نیم بانگ موذن در گوش / حوض خون رزم خون دل اندر ساغر
غلغل کوبند و اتش بکند از یاقوت / باده لیخرف در وقت مذارم باور
زانکه یاقوت لبم زانش صفرای صیام / صاف بگذاشت بدانسان که از و نیست اثر
غصها دارم تا گفتی از دور سپهر / قصها دارم تا گفتی از جور قدر
وقت آن آمد کان مرغ اطلکت از بهر نماز / همچو زینه بیکبار جهد بر منبر منبر

دل من زهره دو زلفت شب و رستاخیز / شب همان به که بمهتاب نمایند سفر
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد / که نهادستند از خجلت بر زانو سر
یا دو کبر مند سیه چهره که آرند سجود / چون بر ابهیم ز را دشت همی برزند
یا نه بشنید دو بندو که بتخانه لنگ / پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر
یا نه دو زنگی جادو گر اتشبازند / که همی بر زبر سر فند و زنند بهکر
یا نه بنشسته ز انور ماه مدینی / از سوی راست بلال از طرف چپ بنبر
این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود / کرد انخانه فلک را بنود هیچ گذر
عجب است که بر جانو فلک در روی / خلق حیرت زده مانند بمانند صور
غم مخور زانکه بکمال نماند دست جهان / شادی مدر پس غصه و خبر ز پی شر
بخوف اندر پیوسته نماند خورشید / بوبال اندر پیوسته نماند اختر
رمضان عمر فلک نیست که ماند جاوید / بلکه چون خصم و لیعهد بود زود گذر
ماه شوال نزدیکی دو دست چنانک / مردم چشم ز نزدیکی نماید بنظر
اینک از غرده غزا گرد و باز کشای / که بران طره طرار گره دیگر تر
مذر کردم صنما چون به شوال آید / مثل می آرم و بلنبور دی در اشکر
صبح عید آنکه گر گوی بر آید ز رشید / کوه را جامه ز زلفت نماید در بر
دام یکماه بکت از بوسه من باید داد / جمله را بار بستانم ز تو بی بوک و مگر
بوسهائی که دران تنگ دهان صبح سعادت / بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر
می همی بوسمت از شوق تو چون مادر کنی / با دب گویمت ای ماه غلط شد شهر
تا تو هم داری ز رحمت یکماه صیام / من سپسور و تا فاقت خواهم از بر
مهد علیا ملک دهر در و درج وجود / سر کبری فلک جوده برج هنر

کتابخانه مجلس شورای ملی

واجب آمد که مشیت نعت نام از نام تست / افرینش ز تو گردید عیان سر تا سر
افرینش تو پیدا شد با منکر کیست / تا نش کویم مبر اپای ولیعهد دگر
ثانی و رابعه و درع و زهد و عفاف / تالی آمنه و کرم و حسن و سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس / عوض عود نهند موی ترا بر مجمر
مگر از صحت تو روح و خرد خلق شدند / که به آثار عیانند و بصورت مضمر
گر دانم که خلیل الله تنها بگشت / نقش رخسار تو بر بت بخشیدی آذر
من ز نام که بر ابیم ستمگار کنان / بت به نیکنامی و بر کشتی زی کیش در
بس عجب نیست که از این عفاف ناشر / مادر عترت من بکر بزاید دختر
صحت بر خون گر بود کشیدی صرف / خون بروان مادی از رگ بهزاران نشتر
واندر او نام اگر نعت تو جستی جایی / نام مردان جهان را نبردی بگمر
نسل ما قطع شدی ور نه پس از زادن / نطفه در رحم مادر نگشت پسر
سدی از صحت تو گر بر دو گشتند / تا بشام ابد از جای نجنبید صرصر
تا دمد نیلوفر خان تیران بخشین / باد افغان خیزان خصم تو چون نیلوفر
لاد سان لال بود خصمت و باد شب و روز / خون سرخش بیخ و داغ سیاهش تجگر
شعر قاآنی اگر نظمه ترا پان شنود / از طرب رقص نماید بشیشه مادر

فی صفت خاتم انبیا محمد مصطفی و مدح پادشاه و مجاهد محمد شاه غازی

آفتاب و سایه سیر قصد باسم و فرهاد / کاقتاب دین و سایه حق شد مرد و شاه
دهر ابجاد المروز حق شیرازه بست / تا در ره فرد و فرد او صاف خود در انتها
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد / تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی نگاشت / وز تماشای جمال خود به او کرد اقتصار

ورحجاب گنت کنز آبودی پنهان شنود / کاو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار
از اول آدم هنوز از مدعیان نامی نبود / کو شناد نسل آدم کرد تا روز شمار
نادر وجنت بود در بطن مشیت مختفی / کو گروهی را بجنت برد و قومی را بنار
آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت وصف اوست / راست پنداری سخن بر نعت او جست انتها
پیش از آن کز دانه باشد نام او بر خاک بود / برگ و بار هر درختی امیدی از رشاخسا
آسمان عدل پیش از وجود آسمان / روزگار فضل پیش از ظهور روزگار
پیش از آن این لیل و نهار اندر فرون سیر مدی / موسی و روی احمدی الیل بود و دو انتها
پیش از آن کز صلب عبد قدرت آبستن شود / در شبه مام بودی قوت طفل شیرخوار
بی امکان هنوز از مدرسه امر بود / کو یتیمان را سر از رحمت کرشمی در کنار
کز مصور کشتی اخلاق کو پیش در طرب / در جهم کشتی و صاف جمیلش در دریا
بر حقایق در تمامی بر نمک بودی جگاه / بر خلایق در معارج عشق جستی رهگذار
چون بهر دعوی دو شاهد باید و مر آن دو / زان دو شاهد دعوی عشق بر نعت انتها
سوسماری کز سخن گفته است با شاهی چنان / بوسه جای انبیا زید لب آن سوسمار
خلق از معراج او آگاه و از خود بیخبر / زان که چون در رفت در خلوتسرای کردگار
شور عشق احمدی با بزم جوش آورد دل / بلبل آری در خروش آید ز روی نوبهار
عشق امعنی بندگی و خود با نعت است / دوست را قربا بغیر نیست در وانتها
آنکه یار نعت جوئی پای سر مغفر شود / زانکه طبع دوست را از پوست خیزد انتها
غرق عشق یار شو چون آن که سر تا پای تو / ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی انتها
گر بدانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر / کو همی بی اختیار از شوق گوید یا یا
عشق را جانی رسان تا دوست گیرد تیز تر / جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار

خصم چون زلزال باشی زانی پسندی بچشم / خصم غافل کش بسر ناگه فرود آید عصا
فتح و فیروزی بجایش خود و سوگندی عظیم / کش و دندان عنان ان زمین این آسمان
خسرو از نوک کلک خواجه پشت و دست را / داد ان کرمی که دین مصطفی از دو اعتا
دولت پنداری که کلک او شهاب ثاقبست / دولت توجیع دید خواه تو دیوی بانکار
تا همی تارکتان از تاره ریزد زخم / تا همی آب بهار از نف شور کرد و بخار
باد بخت تا راه و حاسدت تا رکتان / باد تیغت تف مهر و دشت آب بخار
لاف میکنی مزن قاآنیا از دولت / استین خاطرت مملو ز در شاهوار

فی مدح نظام الدوله اصفهان

چو چین ترپت کرد و قرین پاکی گوهر / ز رشحی آب خنجر در نشتی خاک زاد زر
سرشت خاک کان آب نیسان گر بر آمیخت / ولی ز فیض خورشید است کان زر کرد دون گوهر
بسی خجلت برد دهقان که در زیر زمین بگی / بزر و بیخ و آرد شاخ گیرد برگ و یابد بر
اگر فولاد کانی را نبودی ترپت لازم / رگ تنها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
بعیری بند کانرا ترپت از خواجه کانی / که تنها کرده می شود استاد و کرده کمری مهتر
سوار چو نعلی باید که تا بخیه آهن را / نماید ذوالفقاری از دها او بار و خیبر
شغبی باید و صدیق ولی عیسی کو چون مهدی / شود بعد از شبانیها کلیم الله و پیغمبر
رسولی باید و نفس سلیمانی که خوشسلمان / رود اندر دل این هیئت او بمدوش عصر
چنان چون حاجی قاسی بباید خواجه دانا / که سر بازی کهن با مهین گردون کند
بلی در راه طاعت چون حسینان سر کند بازی / ستاره باید شاه دم زمانه شاید شیر
ز سر باری سر فرازی بجدی یافت در حدت / که بر انفاس باید بر اوج کشید اختر
چو در تبریز لبریز شد از خون جگر چشمش / ز حرمان حضور شه چنان کز سنج دل سنگ

بحکم

بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از دی / چو صبح سرمدی چید چو علم احمدی پیر
سپاهی شهشان کوپال سر شان نیزه دو / بیامی بن نصیب چمن شاد در جوشن
تخمشان تیر و مرگانشان سنان بر دو آورد / بیامی سر نهاده و یک احد فولاد در مغفر
بهر دو سپه بی توپ رعد آوا که در هیجا / بتوپ رفت از دهان میرکی چندین اژدر
گلوشان خونگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ / دهانشان بکدار برق و غوشان نایب تندر
سپاه شه چو دلبستام شد با خصم رو باروی / غریو توپ رعد آشوب گردون شد زاغبر
اجل شد کار زن آهن حوث و مهر زمین کوره / تبرزین پیک و سرسندان مرد استاد بنگر
از انبوه پیش شد آهسته صف چو مژه مژگان / از انبوه پیش خصم نقشه شد چون طره دلبر
عرض زان پیش کین شوب خیبر دیر مالک جم / بری رفت و نمود ایاد پیش شاه دین پرور
چو پیران با صد اسب چو کردون چار صد کهی / چو کان بس صرو سیم و چنان چون کوه و صد اختر
بهوش خواجه هر روزش فزون شد شوکت و هرت / چو ماه نو کش فزاید فروغ از خنجر خاور
نظام الدوله کردش نام و دادش شاه شیری / که پیش بر نیاسایش لنجه بر کانها بود گوهر
حمایل چون نمودان تیغ را کفتی معلق شد / نظر استوار ماه نوی آموده از نشتر
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ آن / شب تاریک نماید نظاره تاریک در و فر
مران فرخ نشان چون بن بر دو بدنامه / که از بالای شمشادی بدیک بوستان عبهر
یکی خضر حمایل نیز دادش کز پس شاهان / سپهداران نوئینان اعظم را بود دخور
چو ان خضر حمایل افکند بر دوش پنداری / شدا دون کهکشانی بر از مهری صباگستر
هم او را خواجه گیرمات چه کرد و بخشیدش / همایون خیمه ناحیه جان ساز از شر
لباسی تا رو پودش از شعاع مهر و نور / که روشن شمسهایش شمس گردد از سر و فیر
دو پیسه بر دوی از الماس و مروارید آویزان / یکی چون شمس و امین یکی چون مه بر اسپر

قبایی که تاری و اگر دست تو ... پی تعویذ روی او را بند بر گوشت مهر
پی حرمت بسر نهاده و بهشت خواست خلقیرا ... که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید با فهر
چو زیب تن شدش بخاکه کرد و تخت در پیش ... همایون پیکری کش کیهان جان کیسه دار
الا تا مشک از چین آرند و گوهر از جهان ... الا تا نحو از هند آورند و دیبا از تشتر
ز خلق شاه مسکین باد مغز ملک چون نافه ... ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در صفت الوع

چو از نشیا چرخ این جهان زین ... بهر دریچه ز منقار ریخت شوشه زر
دریچه فلک از نقره سپید گشود ... در آن دریچه فرو ریخت دانهای گهر
برین سپهر مادی کی نعاره زد ... گشود بال و فرو خورد دیر چو دیگر
غریق نیل فلک شد ستاره چون غرقه ... نمود تا به دو چشمه ز خور بکلیم بحر
ز آب تیره دنیا و فر و شخت این است ... که خواست چشمه آب زنگار نیلوفر
بسان بخت شهنشه ز خوب شیم روی ... که تا چو خامه بیندم مدح خواجه گهر
هنوز خامه نیالود بر مشک دهان ... که انفعال عزت آن رسد ستاره
بر آفتاب پرشید پر و بال غراب ... به لاله رنگ نهان کرده تخمهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشید و کرد علم ... ز مشک ناب بالای نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کند و چاهی از دیبا ... فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
ز زر و نیاده و جست از نشاط و سیر و ... چه گفت گفت که از فتح شد سپید خضر
چو داد خبر اعضای من غایت ... در استماع سخن جمله گوش شد چو شکر
هنوز نبود مقصی سخن و دون ... که جان گرفت و بجوشش مغز داد
بجوش کشم ای ملک چه ملک گشود ... که بود خشمش و بر وی چگونه یافت ظفر

کنیز

کنیز هند و زند کانشاه جهان ... که بود تالی ابلیس و نهاد و سیر
سه قرون که بکیهان نمای ماغی شد ... بر نشانه که ابلیس ماهین دور
ز نام خود طمع او شاه و غافل از این ... که بد هوی نشود پادشاه یک فهر
ز ری شهنشه اعظم پی سیاست او ... کسیل کرد سپاهی چو مور و چند مور
بجای تن همه البرز بسته بر جامه ... بجای دل بد الوند بسته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر ... نموده تیغ دندان مرگ در خنجر
چهل ارابه گردنده توپ قلعه گشای ... نهنگ هیبت و شدر خروش و رعد صریر
همه جحیم دهان از جحیم آهن ... همه سحاب دهان از سحاب ابر
سپاه شاه چو با خصم گشت روبرو ... ز هر کرانه بر و شک بست راه گذر
رسید کار بجایی که نازه خام عدو ... که در قلوب بر او نام شک شد معبر
هنوز مهره و ان رهای ما را و با ... نگشته چرخ گرامی نگشته زهره سپهر
که خصم شاه که با دشمن زبان گشاده ... پی گریز زد و رد سپه مور ان پر
بطاع شد و تا نید خواجه لشکر خصم ... چنان شد که گریزان که دیده در مهر
نگار رنج با خنجاکه رسانده سخن ... ز گفت گفت که ای پیشوای اهل سخن
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه ... قوا سزد که سزاوی چکاره ایم
بخنده گفتش ای شیخ این سخن بگذار ... زبان مبند و از این مدح و تهنیت بگذر
حضور ایچم یاد در برابر شاه ... چو در چه بر دم نام نزد پیغمبر
گرفتاری شد ز اطلع تنگ آید ... که نام خاقان پیش برند با قیصر
خدا چه فرماید از آنکه شیطان را ... ذلیل کرد و نمود انتقام و را از فر
و زین نشاط که گوساله را بتو خلیم ... کلیم را بنود مدح و تهنیت زخر

نه ترک چرخ ز احکام آن تباه روی — نه گرگ مرگ ز فرمان این سپید سپر
وگر بقتل بلندیش خود خطاب کند — به آسمانی که بگمان اندرون بود مضمر
بکوره ناشده از باطن کان منور آهن — برو بکوه منجنیق مسود در اختر
وگر بخطبه اعدای خویش خشم آرند — در آن زمان که رود در رحم صلب پدر
بشکل علقه زنجیر بر تنش پیچد — مران عصب که بود در شیمه مادر
بمارها که بشکل عروس تابد را — برابر است بسطح دو ضلع سطح وتر
عروس بخت شهنشاه را بحجله جاه — خلود باد اشاطه و بقا زیور

فی مدح حسنعلی میرزا

دو سال پیش ز نامم گذشت ماه کمتر — که دور ماند مرا زان شاه کیوان فر
کجا دو سال که سر روزان و شبان زنو — ز روز نحسین الفم هزار بار بتر
من از فلک نشدم دور و دور گردد گرد — بسر کشان کش خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یاریم کند امسال — ازین کبود کهن پشت را کنم کمتر
سپهر ارزق داند که من چو کین توزم — بروی هر فرد کیوان همی کشم خنجر
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور — نخست دور ز من مهر شاه دین پرور
چو هست قرب نهانی که باشد از عیان — که نیست قرب نهانی از تیز عقل نظر
مگر ز مهر بجارم سپهر دارد جای — وزاه فروزان مرا در تو داده اثر
مگر ز عقل گرانسوی حیرت است بکان — جدا نماند هستی ز مغز دانشور
مگر ز دان گرفکرت و قیاس برون — بماست صدره تر دیگر تشیع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ — کند مجسم منظور را به پیش نظر
فلک بحلقه کرمان من بطوس رسیش — ستاده است بکش چو چاکران در

مرا نان گران سر سپندان آتشینم — که بر ده بختی من آب پاک آتشین
کس ار بدندان خاید ز ابهی سپندان — بسعی خویش سازد همی بخویش ضرر
مرا خدمت بخبیان چاره تن کپ — که راه گوی بجان بچاره دو بحر
یکی خوراست درخشان چاره زن — یکی راست و فروزان ز چاره منظر
یکیست شهد و جاری از آن چاره جوی — یکیست نار و برگرد او چهار رود
ز آب هر جو نوشی کند خشیه حدیث — بتر دهر در پوشی دهد ز خانه خنجر
پس از عنایت یزدان چاره دو بکن — بخت نیمه فاق به مرا یاور
ابو الشجاع حسن شه جهان مجد است — بتر دهر کفش بحر در شمار و شمر
ز جیب جلش کو نیست کند دنیا — بجیب جوش چو نیست که اخضر
برای شوکت او چرخ سبز و خضرا — بباغ دولت او مهر لاله احمر
بهر چه جزم کند کردگار یاری بخش — بهر چه عزم کند روزگار فرمانبر
ز ابر دستش تر جست ابر فروردین — ز بحر طبعش پر هست بحر پهناور
بسنگ اگر گذرد سنگ را کند لؤلؤ — بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
مطیع خدمت او انجم فلک انجم — ز بهر طاعت او هر چه بر زمین کشور
نماند هست که از امر او بتابد روی — ستاره کیست که از حکم او بجد سر
بگرد مهر که شمشیر او بدان ماند — که تیغ خیبر در کرار دل کافر
چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید — چو لب کشاید گیتی شود پر از گوهر
بروزگار نماند مگر بروز وفا — که کیست تو زد چون تو زد کاین گیتی
بهر ماند اگر بحر بر شود لبریز — بهر ماند اگر مهر بر شود اختر
که دیده بحر که در بر کند همی تهتان — که دیده مهر که بر سر نهد همی مغفر

بصد هزاران صحت اگر ورم سوگند — همی فسانهٔ شمار و حدیث من بگیر
چگونه آری باور کنند که کوران — بگاه پویه همی باج گیرند از صرصر
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال — چگونه پاسبان می بگذرد و چرخ و بر
بود گمان مصور وگرنه سیمه گمان — چگونه کیسان می بگذرد و شب و زبر
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار — همی بگرد و پاسکن نمایدت بنظر
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه — بگرد نقطه دور روی کند سریع گذر
ز جایگاهی که ورا هست خلق پندارند — که قطب سان یکی نقطه ساکن است ابد
اگر بسمت حرکت سیر او بدی مقدره — بهون تربیت ایض قضا و قدر
مجال شبه نبودی که از سمک بسمان — شدی چگونه بیک دم بزاق پیغمبر
مجال شبه کسی راست در عروج براق — که چشم عقلش کور است و گوش هوش کر
عنان خنک خیالم گرفته ابلق طبع — که از حکایت معراج مصطفی نگذر
بگو که شاه جهانرا خوش آید این گفتار — چنانکه خاطر پرویز از حدیث شکر
چو ابتدای ثنا گردی از مدیح رسول — در انتهای سخن ابروی نظم مبر
اگر قریحه نظمت بود ز خصه مرنج — بخوان که گفت من این قصیده را از بر
شبی بعادت روز شباب عیش مگیر — شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی که زمین وشن از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر
شبی که بیند فری عیان دین — چو جنت بر کنیس شهلا زنان سنگ قمر
شبی بگوید شاطکان بگرد هر دل — هجوم کرده ز هر سر بنجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی ام هانی را — نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای — بامر ایزد داور بعقد زد بر در

براز شکوفه درون آمد و شکوفه ز شاخ — کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز مهلت و آشکار ز فرع — کنون تو اصلی و من فرع و نیز حی مر
کرت هوس که زمین بشنوی حکایت خویش — درون آینه حق نمای من بنگر
ولی چو این من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
هر آینه بنهاده است خورده و بزرگ — در آن هر یکی را هنر از کوه تیور
یکیست غیر هزار چه هست غیر هزار — که مختلف بظهور زده و متفق بکهر
یکیست ساقی هر لحظه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست بر نشین بر براق — که از نظارهٔ تو بس دیده است در معبر
همی برید چو حق بر براق و تخت — بوقت مقدس چو پیک دم گرد گذر
وزان سپید قصی پیمود شد ز کرم — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فرود پایه و بخشود مایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر هر شهر
بسدره ماند ز رهبر جبرئیل ز اکنون — که باز ماند از نیک عقل بیک ناظر
رسول اکمش کای طایر خطیرهٔ قدس — سبب چه بود که کردی شتاب سدره مقر
جواب داد که ای هم حریم وصال — من از فراتر پرم بسوزم شهپر
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای — توئی که داری از تاج لا بسر افسر
تو شه نشانی و ماشه تو شاه و ماهن — تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
تو بر نرسی خویش اندرین محل بگذار — بسیج بزم خاکی درین فضا بگذر
براق عقل باکن بر بر رفرف عشق — که عقل ابنوه بفروغ عشق اثر
بپشت رفرف بر شدی ز پشت براق — چنانکه مرغ ز شاخ کمون بشاخ زبر

بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف — بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی و موصوف و وصف فرق بود — که متحد بوجود اند و مختلف بفکر
یکیست اصل حقیقت یکیست فرع و جهان — یکیست عین و هویت یکیست نفع و ضرر
کمال نقصان گردد از یکی مقام ظهور — وجوب و امکان بر روز یکیست گر بنگر
یک خزینه ذخیره قرصه زر و سیم — زیک دریچه عیانست تابش و نور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین — غنوده عاشق معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع — دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تاجدار مکان کرده در یکی دربار — دو کدخدا زمان گشته در یکی چادر
شنیده‌ام که شبی از سرای حجاب — بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت مدد — نمود جلوه یکی شیر ذوالفقار در در
بکام شیر سلیمان نهفته خاتم داد — پس از نزول علی را از الحدیث خبر
زگفت خاتم پیغمبران خاتم لعل — فشاند حیدر کرار اشک لؤلؤ تر
پس از قسم چاشنی خامی که سپهر — بود چو حلقه خاتم ز شرم او جنبر
زکان چهب برآورده گرد گوهر وار — نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
رفت حیدر کرار لب فرو بندم — زهم انکه مسلمان نخواندم کافر
منم ثنا گر آل رسول خاصه من — خواست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
مرا زکین خران باک نیست زانکه بود — سگ فشار و دو چنبر حیدر چاره خر
برین صحیفه دلکش بجای نظم دری — زنوک خامه برافشانده‌ام عقود درر
بپیش دشمن ما موج خود کشیده تتم — ازین قصیده و ستوار سد اسکندر
اگر قبول ملک شد این چکامه نغز — باب سیم نگارش بصحیفه زر

شنیده‌ام

شنیده‌ام که زده در زمانه عندلیب — که بسته است ربی بر جای شاهکر
چگونه نگر باشم که در محامد تو — ثنای ناقص من چون بجا بود بنگر
هزار مدح که مدحی را سزا نبود — کمیش من ز دو صد قدح نامسرت تر
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید — چگونه زگر شمرد وصف نافه فرمر
بجنبه تا بود جسم را ز روح گریز — بمازه تا بود دست را ز رو گذر
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب — بجسم کیهان بخت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح رحمت بخش — سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر

در تعریف فارس اصفهان

بتارک اندر از فارس بخت دیار — که می نپسندد چون اندر یک یار
بزیر بقعه گردون بروی رقعه خاک — ندیده دیده و پنهان بخت دیار
کسی ندیده در آفاق چنین معمور — هیچ مصری را اصفهان مصری از بهار
نسیم او همه دلکش ز نسیم بهشت — هوای او همه خرم تر از هوای بهار
زلاله بر دمن او ست کوی از یاقوت — زسبزه بر چمن او ست کانی از زنگار
حدیقه‌اش ز دو پهلو بهشت باغ بهشت — زگونه گونه نوا گر زگونه گونه نثار
زبسکه زمزمه ساز خیزد از باموان — زبسکه قهقهه کبک آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی — هوای کوه پر از لحنهای موسقار
زرنگ ریزی ابر بهار در هامون — زشنگ بیزی باد ربیع در دل زار
هزار طبعه و من را بدکه صباغ — هزار خنده و چمن را بلب عطار
زمرگزار پری پیکران گروه گروه — زمرغزار و قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم و اتق در تاب زلفشان نسیم — چو بخت عاشق در خواب چشمشان خمار

ز هر سال بر وسندش اشکار تاریخ بسان کوهی تیغ بر فرق رقات یار
سال کی می زر آوده بازار تاریخ حدیقه کرده در روان جوی سیم از نهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید یکی بوضع چو دهن آسمان سیار
جبال شامخه اش پیچ هر جوی کوهی چو عاشقی که کند راز دل پدیدار
بباغ در غش هر گوشه صد بساط نشاط چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب طلعت گل پیاله گشته هر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلع و صیاصی ز بس قلع و قصور ز بس مرج و موشی ز بس صلع و دعار
بساحتش بود شخص را مجال گذر بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صومعه اش چو حرم گشته پیل و ریحان مساجدش چو حرم گشته قبله احرار
منارش چو فلک مرتفع ز میل کمت معابرش چو افق متسع ز لیل نهار
ز بسکه عارف و عالم بران کنند صعود ز بسکه رومی و چینی درین شوند دوچار
منجاتش سپهر بخ و اسطرلاب ز ارتفاع و تقاویم اختران سیار
ز دیده بینی هیجاتش ز نکال و قوف خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسباتش آنان را فزون خلق شمار خلق توانند آبرو ز شمار
ز حزن مرثیه خوانان او گداز دشک چو چشم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار فضل و در هر یکی هزار ادیب هزار درس و در هر یکی هزار اسفار
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و بیان بیان شده و اصول ریاضی و اخبار
ز نحو و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی کنات طبیعی سعی کند معلوم یکی رموز الهی همی کنند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان یکی نموده بقانون فلسفی اظهار

ز هر نژاد

زبی وزیر سخندان که نوک خاره مشیر تیک بود هنر ان بی کشار
قمش دو دو زبانست و صد هزار زبان یکی بانی او یکی بان کشند اقرار
بود دو کوه هر یکتاش در یسار و یمین چو مهر و ماه روان با بعشق و لابکار
یکی یگانه بتد هر چو آصف جم یکی گزیده بشیشه چو سام سوار
ز فلک لاغر و یکتا گشته سمین ز کرز فربه این شکال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عروس سخن هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که جود خامه و جنبش بدان مشابه که ماهی شنا کند بحار
خهی صال سخندان که گشته بعد سخن بسی صرف طبع او تمام عیار
گشته هر شش از نثر و شعر شش از شعری ولی ز نثر نثارش بود ز شعر عقار
ز بسکه شعر شعر شش کسی فشانده هیچ ز بسکه نثر نثر شش کسی نموده نثار
بخط هفت جهان قدمیت هفت خطش ولی ز هفت خطش نیست خط یکدینار
کلامش آب روانست و طبعش زیرت نشسته بر سر آب روان چو بیمار
اگر کمال بود عیب کاش میافزود بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز ایمان بختم وصف زانکه بحر محیط شناورش بشناور نمیرد بخار
ز بود مطبخ جودش سپهر گشته تجود ز گرد توسن قهرش هوا گرد غبار
کرش بن بود الشعاب باکی نیست کزینت در بخور شیدند در مقدار
برادر و پسرش چگونه وصف کنم که مرگ خواهد از بیم تیغشان فرار
یکی بمن پیش زمانه خورده و مسین یکی ز سیر یسارش ستاره بر دو یسار
یکی از هزار نگویم بصد هزار زبان ثنای حضرت یکی بی خطه لار
ز بسکه نور یزد طبع او خیز ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهربار

زخان جهرم اگر باشد مهم زان / یک از هزار آنکه وصف اندک از بسیار
زفیض صحبت خان نقد نصرتیم / که رنگ غم زدیم بصیقل افکار
چو صبح گویم از سحر آن جوهر که هست / یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا باد عاقبت محمود / بهمان حمد مختار و سید ابرار
زفتح فارس مرا فتح کرده گفت مگرد / بگرد دایره عیب بجهان احرار
بعرق خویش از این پیش من علم مزن / که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست و این عرق گوهر / نشسته زاب روانت بدل غبار نقار
زفتح فارس چو برگردشت بود تقصیر / زدود دشمن برگردنت بود قصار
بود ز اکنون کز عدل بحکمران جهان / شده است حیرت کشمیر و غیرت قندهار
جناب متعدالله که از سحاب کفش / بود همواره دار آرا بر دار آرا
زبحر جودش جوهر است بحر عمان / زجیب عیش گوهر است کنبد دوار
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر / جهان و هر چه در او بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند انکار / زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زنی زصاعقه تیغ آسمان رخت / بسان مه خرد شان لیک دو کیسا
بعهد عهد تو در خواب رفته جهان / ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بدان کنه که تو بدان / قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوارا امیرا مرا یکی خار است / که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
بسلطان شوان کرد هم دایره زنگ / زبسکه تنگ تر و در بسیج پور کار
شود چو پاسی فتح رویشان خرم شنید / اگر دو پشته نماید ندران پیکار
ازان سبب که زنیش فساد و تنگی جا / همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار

کزان

کزان وغا یکی از بقدر بستانم / بنقد می نشوم با هزار خصه دوچار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش / زاهل فارس که شادان نشیند و بر خورد
چو دو هنبان بشد بر من این هنبان / کسان کشان چو فهم معنی شهار
کنون بقدر رجای تو مرد پیر دوام / مرا قصیده که دارد بعد شان شعار
قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم / بهیچکس زجهان چشم خاصه از احرار
ولی زمر که گزندی رسد بخواطر من / بتیغ هجو برارم زنیم و جانش دار
بسی بکام تو یارب مدار بخت سپهر / کند بکر و در ساتهم پیر مدار
تبارک الله از فکر بکر قاآنی / که جان چاپلوس از کار او بود فکار
خطای شعر شرع نصیر عاشقان آنکه / قبول خاطرش جز خود بسزاوار
توانی نخش ست چون شمای امیر / که طبع زنجمایه مول از کرار
دیا عطای میزبانست کز اعادی او / زجان سپاهی مسکین و ان کاذبا
جهان جود منوچهر خان که بخیزد / بگاه خشم زآب آتش و زباد بخار
همیشه خنجر که اقبال و شوکتش را باد / اهل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

در مدح اعتماد الملک محمد شاه وجیه

بنم جرم مارس خونخوار همی کرد / زین بزدم بگونه گیران رو سپر
ابسی کاو پور سپکبر و ترا زخیال / اسبی بگاه حمله میانتر از نظر
اسبی نسبکه پاکت کوهی که نعت است / در گام ره نوردش یک آشیانه بر
ابسی که هست جنبش او در بسیط گیتی / ساری تر از حیات و برتر از مه جانور
ابسی که هست گاه درنگ و گه شتاب / کوه گرانش مادر و برق یمان پدر
من بر جهان فرو دی چنین که گفتست / بنشسته چون بروج سوخ نامه بر

که تا گشت عمر من از این و دراز
وزان رو دراز م نده در از تر

باری چو دو پستان تر و لم بیک پاس
چون بیست عدل شاه جهانگیر مشتهر

در وجد و در رقص من اصحاب تن بتن
در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر

نشسته روی موی سنور رخسار را
کاره دوان دوان برم ان یار سیمبر

اثوب هند و چین فت خاتا
خورشید روم باد و من سرو کاشغر

چین چین فتاده گیسویش از فرق
خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

قد یک بیست طوبی و لب یک بیست حق
ظلیک بهار سنبل و من یک گلک قمر

زلف سیاهش زده بر مشک و عنبر
ساق مخلقش زده بر سیم و عاج بر

در دست ترک چشمش از غالیه کمان
در پیش ما در رویش از انجمن سپر

گیسوش زده اند یک تیر و ان غلام
وز لاش صاد اند یک کاروان گهر

باری بخفت گفت که ای نظم و نثر تو
چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر

چونی بگو نه چه خبر سر گذشت چیست
چون آمدی برا و چه آوردی از ظفر

یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام
تحفه او سالار بحر باری چه داد بر

گفتم حدیث رفته کنار از زلف تو
گر چه مطول است بکلیت مختصر

رفتم بری شدم بر کشمش شاه
کرد فرین و داد صله ساخت مفتخر

ایدون مرا فارس نام و ظیفه بیست
گفتا وظیفه مدحت سلطان غیاث فر

دارای عهد شاه فریدون که چتر او
از مرحمت باد شاه قزوین شد بفال فر

گفتم مرا رسید بدرگاه شاه دست
جز بیگمان امید که تا بوک و تا مگر

نه نصر تم که گیرم در گوش قرار
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر

گفتا بر پستان شاه دهر پرست
ایدون که ام واسطه خوی پر ز شر

همه که کس نبود شناسای قدر او
گشت از ظهور معجزه خود سید بشر

یزدان که کس ندید و نپندیش در جهان
گشت از ظهور قدرت خود و الصبح

باری چو در شمر ذا نیکو نبس حدیث
بوسید دستش ان و لب دست و ما بهر

زان پس بیج خسرو عالم بعون کلک
بنوشتم این قصیده و شیرین تر از شکر

کای بحر جود تو فایض بخشک و تر
چون نام و صفت نام تو معروف بحر و بر

بحر ملیح بیقرین و سرف بحر و کان
هم حزم پیش تو فتاده خیره و شر

از رای و روی تو دیده ماه مهر
وز لطف و عنف تو در سوز نفع و ضرر

خیزد ز عهد عدل تو از خار پرنیان
روید بدر مهر تو از سنگ جاه زر

روز که زاد عدل تو معدوم شد ستم
روزی که خاست لطف تو فسق و فجور

دست تو بزم چون ملک العرش گاه کرم
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر

حکمت بهر چه صادر امضاء و چه قضا
منفعت بهر که دارد اجری کند قدر

با هیبت تو خون نشتق از جوان
با رحمت تو گل دارد تو کف نشتر

در راه خدمت تو دو بخت رو بروش
بر خوان نعمت تو دو قرص است و خور

هنگام خشم غالب بر هر که جرخه ای
در روز رزم سابق بر هر که جرخفر

در دولت تو شیر با آهو برد پناه
در کشور تو باز ز شهو کند حذر

روید بعون لطف تو از خار بن رطب
خیزد بمن مهر تو از پارگین گهر

در راه طاعت تو شب و روز زهره نورد
بر خوان نعمت تو تر و خشک هم جهر

اجرام بی قبول تو احکامشان سبا
افلاک بر فضای تو داد و شاق در

کردون بر پیش کاخ تو خلعت مرد ز آهن
دریا بنزد جود تو حسرت کش ز ابر

هر رشت جنت از گل و تو یک نسیم
هر رشت دوزخ از نفس قهر تو یک شرر

روز و غا کز تنگ اسبان روز
سیماب وار لرزد بر اشقیا هوا
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا
پیکان بجای لاله همی روید از زمین
در طاس چرخ و چه زاد آی کاورم
در جسم خاک لرزه ز هر ای شاه و هر
از گرد و چتر لاف عروسان شود زمین
از تنگ خون چو تاج عروسان شود زمین
اسپان چو صرصر عدو کف زنند بر زمین
چون بال تیغ یلان نشان شد نظر
طوفان خون ز اوج فلک موج زن شود
هر کو که نوع خشم تو گوید که لا تذر
از تیغ تو سرا سپهر چون کوزن شاخ
از تیر تو یلان همچون عقاب پر
در دم هلال نیست چون نور آفتاب
از خاوران بچرد تا مکث باختر
ناپیک شتاب روح شود ذات کلک میل
قایم مقام هوش شود صارمت سپر
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو
آری بضرب آهن آتش دهد حجر
شاها مرا ز شکر که دارد فلک همی
هست بآستان تو ام گشت راهبر
ارجو که از خواص تو باشم مرا هنر
سودای حادثات نسازد دلم کدر
گر با تو هر تصدق و صفا و فرم چو صبح
هرگز مباد شام امید مرا بحجر
تا سهم قوس زاید الا که سهم قطر
هست از طریق نسبت کوثر تر و
گوهی که در مدح تو اش گوهر نیست
باد اهی چو گوش صدف تا بحشر گر
عدل مودت رستم تعلق را مناص
بخت مظفرت ز فا ملک را مقر

ولا ایضا

در شب حیدان سمن عذار سنبر
با دو غلام سیه دو آهو م از در
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو بدش یک حدیقه لاله حمرا
هر دو بلبش یک قنینه باده احمر

رشته باران چو تار الفت یاران
بست و پیوسته تر ز ابروی دلبر
گر بط باده کن که بابت ساده
می نشود پشت ابر عیش میسر
سبع می ایشان که در شب تاریک
شعله کشد هر زمان بخانه آذر
وجه می از نیست کهنه خرد و پارین
هن می ناب را کنون کن از بر
خرقه پارین ترا بکار نیاید
کو د موضه کجا و کاه و مقعر
برتن همچون توئی نزیبد الا لاک
خلعت میمون پادشاه مظفر
خرقه نگین بهل که خلعت نگین
آیدت از نازنان حضرت داور
خاصه که عیدست و داور شاه جهانبان
مرحمه را سبب جامه و زر و زیور
کشمش ابرک ترک از منشان خوی
خیز و هریز آبروی مرد سخن ور
مهرم کشیم به بخویشم بگزار
مرهم ریشم نه نیشم بگذر
طلعت شه باد مرا ز خلعت دیبا
پرتو نه شاید مرا ز تابش خور
شاد و پرستم ز مال و جاه پرستم
عاشق بخشیدنام ز شاق اوذر
مهر فلک به مرا ز هر چه در اقلیم
چرخ کجا به مرا ز هر چه بکشور
مال مرا هست و جاه مرا چاه
پیم من از نیم و زار یم عمار تر
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
حیدر کرار و حوض جنت و کوثر
شایق فردوس نیست عاشق نیران
مایل انهار نیست حامل خمر
یار دو رکنی دگر دنگ مغزما
خیز و دو لعم بکو صداع میار
فصل بهارم خوش است وصل نگارم
لیک ز چندانکه مرا شاد کار
انکه ز شاهان برتبت است مقدم
گرچه ز شاهان بصورتست مقدم
همچو محمد که انبیا بحد اخر
لیک برتبت ز انبیا بحد برتر

شعله شود از لهیب تیغش جوشن / کشته شود از نهیب گرزش مغفر
خیلش چون سیل کوهساری و عنان / فوجش چون موج بحر و بی مر
تیغ سر افشان او بدست زاهنگان / با که نهنگی دهان بحر شناور
خون ز مهرسش لبان صفحه هیجا / بفسرده اندر عروق خصم بداختر
نامش سنگام کین حراست تن را / بود از صد هزار گرد و تناور
گلگش اغرد و خلیلش فربه / گرزش فربه تر ز دو عدو ریش لاغر
خشتی از کاخ اوست چند بیضا / کشتی از جود اوست کشتی اخضر
ای ملک ای شهاب ملک که تا / قهر تو هرم تر از قضای مقدر
کافر در دوزخ است و آیت سختی / تیغ تو چون دوزخ است و دل کافر
نیست عجب گر چنین نهیب قهرت / پیر درون آید از نشیمن مادر
دولت بالا بشه ز شاه بدولت / افسر نازد بشه ز شاه بافسر
مجمر مسکین ز خود و باغ ز لاله / لاله ز بو یا ز باغ و عود ز مجمر
گردون پوشن نه ماه و گردون / کشور ایمن نشه نه شاه ز کشور
نیست شان کوهی بلشکر نازد / شاه توئی کز توی بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینا / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز اسم / رسم ولایت کمال جست ز حیدر
عرش و رواق زمین و عرش معظم / مهر و ضمیرت سها و مهر منور
نیست دیاری که سوی دیو بجنت / نازد فتح ترا بسان کبوتر
رفت دو سال ایحکایت کلمات / بود بخواطر ولی نبود بدفتر
جفت چنین بودم از فراق شعشه / راست چو خانه بی لقای عنبر

بالا

بالا بکن ای مهتران داغ / از آن آب گلگون از آن آتش تر
کز آن آتش تر بسوزیم دیوان / وز آن آب گلگون بشوییم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلم / قدر و من ای کبک طاووس پیکر
چو مرغ شباهنگ پر مرغ زلفت / پر دگر کس هم از چرخ برتر
خود مجمع بسیار دم لابه کردم / نخستی چو عنقا و می سایه گستر
اگر خواهیم همچو پاری خوان / اگر خواهیم همچو قمری نواگر
چو بلبل بود در ازای آوا / چو طوطی فرو ریزد از کام شکر
چو طاوس بی خیر و ارباب پیشان / بسا غرمنی سیمچون کبوتر
شرابی که گر در بنجاه ریزی / گل سنبل و ارغوان آورد بر
شود صعوه از روی همای همایون / شود مگه از آن عقاب دلاور
شرابی از آن جان فراق زنده / چو از تار سوزن جان سمندر
بدو چشم بیننده تابنده عکسش / چو خورشید رخشان برج دو پیکر
چو نشنوده مردستی ای باغ پیرا / چو شعله مغز پستی ای کیمیاگر
نشد ار نخواهد نه تیار و بستان / نه فرزانه باید نه کبریت احمر
از آن می که چون کبک گل بست چهرا / از آن می که چون کمک ز بست اصفر
بگل پیش تا گل شود بنت گل / بس ریز تا بس شود شوره زر
مرا دمن ای چشم عابد فریبت / جهانی خدای کرده کافر
شنیدم که چیست و رنگ پنهان / ترا سنگ خارا است در سیم مضمر

بکمر از آنست قد لطافت
کاهوج جهان دار خواهد نگرد

تخت از همه باکه تابش بینی بجز بای بسم الله از چه دفتر
یکی صولجان از نبوس است گوئی از آن گشته پرتاب گوئی نخیر
دوم حرف و چارین حرف زیبا بزیبندگی چون درخت صنوبر
دو چیزست از یکیستی مماثل یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف دال و لین حرف دیوان ولیکن بجفت او دیوان برابر
دو نقش است او را بدیوان شباهت یکی قامت من یکی زلف دلبر
دال حرف چارم سر هوش و مستی که بیشمار راست از آن هوش در سر
دو شکل است از ایجمان مشاکل یکی شکل ابر یکی شکل پیغمبر
ز حرف تحتین شش شعر بشنوا شوم رمز و رازش حرف دیگر
بر آن غایه کین نامه کرده است انشا بر از آفرین بر جهاندار داور
یکی تو تشبیه مطبوع دلکش سرایم از آن خامه و نامه نامه ایدر
خود آن خامه و زبان را نباشد پی نظم دین ناب تیغ حیدر
مر این نامه در زیر آن تند خامه چرا سوی جبریل گسترده بهر
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی نماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمند از آن جنت شادی چو جان مغان از تنش آب خلد
از این چار ده بیت در نی نامش بتابد چو ماه ده هشت در خاور
اگر نام این نامه را مور را نگارند بر شهپر مرغ شب پر
چو عیسی بجاوید شد سایه گردد کسی را که از آن فتد سایه بر
دراز شنوا رازق او یک و نرفرا بیند در پر و بال کبوتر
دلاور عقابی شود صید افکن همایون همائی شود پاکیزه تر

فرشته زی زد پستان ارغوانی چنان نافه چین چنان مشک اذفر
همانا که در خلد حور بهشتی دلش گشته مفتون شاه سخنور
ز نار خم طره عنبر افشان در استبرق افکنده یکطبله عنبر
بنیا فرستاده زی شاه چونان هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
سپهر ایستان نامه فرخنده نامش فروزنده نامش خدیو مظفر
ابو الفتح منصور شاه غازی که خاقان ملکست و خاقان آن کشور
کفش ابر بری که بارانش لولو دلش بحر بحری که لطوفانش گوهر
چو گردد نهان در چه در ربع رومی چو گیرد مکان بر چه در پشت اختر
نهنگی دمانست در بحر قلزم پلنگی ژیانست بر کوه بربر
تر از است از نبکه خونخوار و تیزش بلی شخص بسیار خوار است لاغر
بگرد و غابرق تیغش درخشان بدانسان که اندر شب تیره اختر
وجود وی و ساحت آفرینش یکی منتظم مکانی مقعر
بزالبرز پستی مانند کوه را بپستی اگر تار کش زیر مقعر
ظلمات جوی زلال خضر را بجوئی اگر چشمش از گرد اشکر
چو تیر و شب از قله کوه آتش فروزانش از پشت شد زیر خنجر
در طبع در طینت رهنوردش یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند نفت بادی معجل چو پاکن شود رفت کوی مؤخر
بود رسم اگر مادر مهربانی دو دو شعر خویشتن را شوهر
گران دخت را سر بمهر است مهران بر آنای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من خسرو پادشاهی کزین خواهرم مادر مهر پرور

خود او طبع پاکیزه من چو پیشان
بیاد از آن شب بود بر جو دم
بیان نه فتاب آنچنان چون پیک دوی
شان نه فلاق پیسای تو خوی
سوی پیک پیوندان بر آن تم تا
دعا بی دست بیاب بر باد
بیاد آن بیانی پیشه دانی
چنان نام من خسرو دارد فخر

در نی الشع

بگو خسرو نامه از کرده مرا خوش
جهان مرغ خوش از نظر کشوده
سر خسرو نامه سلطان کشوده
شده بیکسوی جهان از آب پیم

هنوز نا شده گرم چرا غزاله چرخ / بران غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
باب شسته ترنش کار نامه مانی / بیاد داده لبش بار نامه آزر
شش بزنی خلاق اطلس قاقم / زش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
ز رنگ عارض و سقف بنفشش بنور / ز عکس ساعد او فرش مشکویش مرمر
گر خم آنکه نیارد مگو هزار نعمان / بیک تجلی او رشک شود کوه هر
گر خم آنکه نیارد عنبر از دریا / بیک تحرک زلفش بیاشوب عنبر
دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله / دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چو دو رنگی بشاخه طوبی / نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر
دو سوسنش ز اذر برگ عنبران بالین / دو سنبلش ز اذر شاخ ارغوان بستر
مرا بوده هر پسان زعاکه بر خواست / مدان مثال که خنجر دو پیشه از مجمر
چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم / دو سیمگون قمش شد بپای من چنبر
بصد زحمت نشستم دلی بحکمت سعد / بزمن تو نشستیم مرد و بر در بر
از آن سپس چو غریبان کاکا چو پرواز / نظاره کردم شبب و فراز و زیر و زبر
چمانه دیدم و چنگ و حمانی و طنبور / پیاله دیدم و تاره و چمانه و مزمر
بطرز چنبه مضاش در کفی مینا / برنگ لولو لالاش در کفی ساغر
کلوی شیشه صهبا گرفته مدهنگ / چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای و بلبله ساغر فرو کشاده دهن / چو شیرخواره پستان مهربان مادر
ز نقش مرغ فراهی چو مرغ حق خوانی / فرو چکیده بی قطره قطره خون جگر
بسان مرغک آزر فرو ز آزر نقاش / همی بیال و پر خویش بر فشاند ز ر
قنینه ز انفعال و پیاله از ریزان / ز عکس سرخ می در رنگ باده اصفر

شراب

شراب خوردن و آسایش از دماغ نفس / پاس پاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از دیدن / پا بر تجمل چندین هزار نوک دگر
شراب خوردن از آن به که در زمین صمم / نهال حق نشانی و فاخته آرد بر
شراب خوردن از آن به که در سر آتش / بغرچه دو سبق پا و سر شوی همسر
نچیده میوه شرم و نبرده نام حیا / ندیده صفره مام و نخورده نان پدر
ز رنگ چشمی هم چشم در زنی در زی / ز نخت روی حمدست تشنه در گر
نه شرب شان بجز از زم پاکیزه قوم / نه خورد شان بجز از کوزه و کفه ناوکز
ز بهر کوام پژوهش کنی ز باب دنیا / چو لب ندیده جز نام مادر و خواهر
بدانصفت که تفاخر بنام مام کند / کس از رباب پژوهش نماید از استر
بجشم کشش ز نشت خوی و بیت / حجاب عصمت آزاده گان بخیره شود
مخور شراب مهر نام میرود خضر میخ / فقای شیر فخار و مطلع طعن فخر
مگر ز دانی کاندر سرای خواجه مرست / چو مایه مهتر نیکو نهاد نیک سیر
همه بجسته فال و همه درست آیین / همه فرشته خصال و همه نکو منظر
بشیره پرور سپاه ار هاشمی هاشم / که هست هاشم اطهر بتبیغ خاور
ز پیشه پاک روان همال با سلمان / بصدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر
بخنده و تبسم آورد کابسپهر کمال / زبان ناطق بکشای و زراه حق بگذر
بدانکه می گزین بهر بار گون شرب / هزار زوق تسیمین نماید از احشر
بدانساط که بر چهره عروس جهان / فرو بلد ز شب تیره عنبرین چادر
بذات احمد مرسل که گشت کوهر او / ظهور دیده و مکنات را سپر گر
بقدر صفدر که گشت هستی او / وجود سلسله کاینات را صفدر

هزار مرتبه با نافه زون شیندستی / که یار بود از نار جا نگرای بسته
نه از قران سهل شمری شود منحوس / چو از قران مریخ زهره از نحس
نه گر بعضوی بیخ شقاقلو پس فتد / بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه چون مجید یابد کسافت از نحس کین / نه قلب مومن گیرد که دورست از خیر
نه چرکون شود از الفت زکال پژ / نه زهر کین شود از صحبت شرمه حشر
نه شام تاری گردد حجاب چهره روز / نه از مظلم آید نقاب پیکر نور
نه حسن گلشن گردد ز خار خوار و زبان / نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه تلخ گردد ز آب دهنه طعم دهان / نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بجو شد ز الفت الباب / نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
چو بر از سر خشم برگشادم لب / بنظر نگشتش اسیر و قد سیمین بر
سرای میر جهانجو بود جهان جهان / نه ذره از بد و خوب و پلید و پاک که
رواق خانه بود بحر بحری پایان / سرای میر بود رود رود پهناور
نه رود گرد از غوطه گرا پلید / نه بحر آید ز امیر نشر برانر قدر
بخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی / برود و بحر و جهان کاخ خانه را اندر
اگر جهان نبود ز چه بر شمال جهان / بود همیشه رود اما که از درون رود
وگر نه رود نه دریا چرا چو نگارد پیش / اگر نه رود نه دریا چرا چو پشک و لهم
وان گزیده و گرانمایگان نشیب پیشت / وان گرفته سبک پایگان فراز زبر
چو این بگفت بجوشید خون اندرین / چو این بگفت بتو خیه جانم اندر بر
سرود مشن سران که در فراز مقام / سرود مشن بزرگ که در فرود سفر
از آن فراز فرا آید و ز بالت و نه / از این فرود که آید ز بالت و نه

همین زبان دگر شد ز خیال روان / که یاد مرد جهانم شد ز خیال بدان
سرود مشن چه کسی گفت پیر هم سیاح / کهی چو باد شتابان چه بر دگاه آه
بدو مرید و بهی سود و سول سود و زیان / فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و ز حلب مصر و شام قسطنطین / ز نوبه و حبش و چین و روم و کابلخر
همه بدایع ایام کرده استقصا / ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرود مشن ز نوادر بدیع تر سخنی / که نقش می نپذیرد چنان بلوح فلک
شنید و در کسی در زمانه نگفت بلی / شنید و ام سخنی غم برو نشاط آور
قصیده ایست موشح بصد هزار علی / چکامه ایست مطرز بصد هزار غرر
ز نعت احمد مختار منتش زینت / ز مدح حیدر کرار پاپیش زیور
قویم گشته بدو حسن ملت احمد / سدید گشته بدو سور مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون چرخ نجوم / نقوش او همه رخشنده چون بنات نعش
ز نقش نون خطوطش فلک کند باره / ز شکل میم حروفش فلک کند پرگار
بدانش همه در قدح گردش گردون / بنانش همه در مدح خواجه قنبر
سرود مشن ز که امین کس انکار پیرو / ز بو الفضایل قاآنی اسمان هنر
بخشایش و ز انوشت و بال و فرحت / ز سر نهاد کلاه از میان کشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خوان آنگاه / بلحن دلکش بخواند این قصیده بر

ولها ایضا

مباش غره دلا بهمان بفضل و هنر / که شاخ فضل و هنر ثمره فتاد آور
بخاک دانش مرگز نکار تخم امید / ز شاخ آمیو هرگز مدار چشم ثمر
برو مغلبه مکن در هوای آن تحریم / بعرق مرد و مزن از برای خوان شتر

زبان طعن گشاید بشعر خاقانی / بجل طراز نگارد برای بو مضمر
چه روی مهر بتوی که مهر شان بیند / چرای سود خیلی که سود شان عدم
چنین گرد دم هرگز بود زهر شان / بناب اعنی هر گز بود زسود شان
پی سپاست خود در تواتر خدمان / سنود و از ندا آبا یکی از بو جوهر
زخاب بخند مرد ارمان طلب / زیار کین بخند شخص در وی کهر
پلید بخت پلید است پاک همسر پاک / زنیس جنس ندارد هیچ روی کدر
زعلو قطره ارزان با بطنت سوی نشیب / زنقل شعله ارزان ساعد است سوی زبر
پریر پاچکنی مع سبعه الوان / بخفتا چه بری وصف نافه اذفر
برازی این با خوشتر زبسته سوری / زبابی ابزا بهتر زبسته عنبر
مجو کز شبنم نیلوفری خاق ارنگه / کس آرزو نخند از سراب نیلوفر
ازین سپس کتبی مدح چشم خاطر / که مهر و راه و رهای ندارد انشد
خدنگ حادثه رانیت بر زهر زده / بر سنگ تا به رانیت بر زهر سپر
براهیب قادر کز تخت زبان / بجز ژرف فضا رسگر تخت زهر
کرت سیاحت باید بهل اساس ارمان / ورت سیاحت باید بکن لباس ارز
مزن بکام و هوس قفر قدم / مکن بجای جهود و بار عشق سفر
تو رزم رزم صحرای دشت بی پایان / تو لنگ لنگ گرازی در او بگرد
به پهنه که دارا زاه کم کند خورشید / بجو که دان کام نبرد صرصر
بتو سپنی جوبرانی که منبش کاه / بزورق چه نشینی که منبش لنگر
نگر سوال خاقانی جواب آرد لیک / بجز سوال از و نشنوی جواب دگر
زرزی آری گوید جواب و از لالا / مرادش آنکه بجز کرده بنود کیفر

بحر عقرب پیلیم بایدت روزی / بدشت عشق زتو جیبایدت رجوع
که تا رهاندت این یک صد هزار بلا / که تا جاندت آن یک زصد هزار نظر
زخود بجو و بنشین نزاز عقار و چشم / زخود نفرد بگرین نزار بار شد
سبع نه که تجنب کنی بیار و دیار / ضبیع نه که تنفر کنی زمال و مفر
پی مجاهده و نفس تن بهست نزار / که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
زنوشتن تو که نشتی بجو نفس مگرای / زبان تن چو رسیدی بجان تن مگر
بتون خاک نشستی فرود و منشین / طناب خیمه پستی نشیب او مگذر
عهد حقیقت بولی بیام عشق ذاتی / رو طریقت پولی طریق شهر سپر

بیک نفس نبرد قوم دهول را صفدار / بصف صفین جیش جهول را صفدر
هزار بیت در یک تو جهش مدغم / هزار دوز در یک تعرض مضمر
بنزد عقل الوند در حساب طنوج / بپیش جود ش ارونده در شمار شمر
زنگش پرگاه هست کنج افزیدن / زنگش گفت خاکیست فلک اخضر
بیک اشارتش اندر فنای صد قیم / بیک بشارتش اندر بقای صد کشور
چو مصری او را قضا بود قبضه / کنید بینی او را قضا بود چنبر
کبیسه نهاده خدمتگذار او خاقان / کبیسه بنده خرنده کان تو قیصر
مقیم حضرت او باج خود از سخا / کدای درگه او تاج کیر و از سنجر
بنزد جود ش گر نجم آسمان افزون / بپیش ریش گر نجم آفتاب انور

همان نشاط ز فرش بسیم نیلی را / که هوش پارسیان را ز خشم نیلوفر
زیر سایه فضل ندیش چه کوه و چه دشت / بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
باضطرام زمان قصرش ار دهد فرمان / باندام جهان شمشیر اگر کند مضمر
دگر بنیلی زین تخت چار بالش سان / دگر بنیلی زین کاخ سقف پرده داثر
چنان گذر کند از سپهر بیکف او / که نوک درزن درزی ز پیشه شمشیر
بنوک ناوک او هم صد هزار اضحی / بناب ناخ او زهر صد هزار اژدر
کجا تبیت زدست تو ابر در آثار / کجا تبیت زنیغ تو برق در آذر
هم آن در آذر از هیبت تو در آذر / هم این در آذر از هیبت تو در آذر
بهر چه رای کنی چرخ از و ستاید وی / بهر چه حکم کنی دهر از و نپیچد سر
پری بامر تو تیغ پاز و از آهن / عرض بنهی تو اعراض بوید از جوهر
هزار خشم ترا دهر خسته چنگال / عقاب قهر ترا چرخ بسته زاغر
مکارم تو چو اسپار مردی چه / محامد تو چو اوصاف احمدی پیمبر
بعصر آن یک اشعار اگر شود خامه / بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
نیک بدعه او را مصور است حساب / نیک خلاصه این را میسر است شمر
پس از تبرک نبی المصطفی بسال ششم / رسول خواست شود با هو و کین کستر
هزار و چار صد از برگزیده کان بگزید / همه هژبر و توانا مرد و کند آور
نگاشت پور ابی نامه بنیل بهود / ز آنچه دیده و دانسته بدیده و خبر
از این خبر همه موسائیان ز آب دژم / چو ریش فرعون آبوه چهر شان بدر
سپس بچاره و دهیان شدند و شاخان / کمان زیاری عطفان کردند نیز
یکی فرستد و هشتیم پر فرست و فرست / گریبان پسان پاره و بر دو یار

عباد اهرمنی را بدو گرفت گرفت / خبر خیبر و شد زی رسول او پیمبر
چو روز روشن خورشید دین در آن وقت / بپای باره بر افراشت بر فلک شهپر
بهود بخبر اندر گریختند / یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
بامر باز خدا تا صبح از آن باره / نشان نیافت کسی از صدای یک طنبور
ز از نباح کلاب و ز از نبح بهود / نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بهر باده او هنگام آمد فصل بهار / بشاخ سرخ گل او را آورده تند
دمید مهر جهانتاب از کران سپهر / بسان سوسن زرد از کنار سیمبر
فلک نخند ز سر طیبان او قبت / بسقف سپهر یهودان خورند زهر
مرا پشته بهمین بچرخ گشت نهان / بیرگ لاله بدل شد درخت لاله
شبان و زارع و دهقان و برزیگر / برون شدند ز در سیم و روز و ذکر
کشید پیل بسقف و گرفته دست بدست / نهاده خویش کار و بخشده خود و بحر
بدست رامه و سر اسپه گواره و کلمه / بکاو بسته تمامی گواهی و امیر
پی ورود غلامت چو کار کران / بدست زر عشان و اسپ نهاده و بستر
ز خار پشتی و نگ از درخت چنار / بسقف رامیشان ز پلاس پرده گزر
بکشتند تمامی تمامان خاطل از این / که جای کندم و جو رسته ناوک خنجر
بهر طرف نگر صد گرز بود و کمان / هر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین ز سم مراکب چو کوی و طیطاب / فلک ز رقت قوانب چو موم مرا در
بذر شدند ز اشقت حال از زیر / فشانده سوده پسل بدیدگان اندر
سلام نام یکی پیر بد در آن باره / فراشت بدل که بخر خنک چاره و ای
در آن بروی بر بندیم کار بسته شود / بلکه در بگشاییم تا گشاید در

نوی دخت که سجده هزار عالم را / بزیر پا زده او کرد کار مقهر
چو شد بخواب یکی امر من خلیل بود / کشاد انگه جسم پر ز خار در
ولی زمین دگی دارد و نگشت نداد / که ماه نور باید ز آسمان ظفر
دو کام ران دو این بگر بکام زمین / چو خار چینه آهن بکار آهنگر
نهی نریخت در آتون ز آنکه نالاند / بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
که تا که از طرف دریکی غبار بخواست / بر انصفت که نهان گشت تو ده غبر
نشسته دیوی بر باد پا و نیست شگفت / که دو گرد چون جسم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و او بدو / در فرق گفت که کیفر ستان ز چاچر
تحت روز ابوبکر رخ بتافت بتنگ / چنانکه روز دوم بر پس عمر عمر
ز روی عیش چنین گفت آفتاب فرخ / که باد او چو خور بر زنیه سپید از خاور
دهم لوا بکسی کش خدای بر دو جهان / چو من ستاید و او بر دو را ستاید گر
سحر کهان که شهنشاه با خور در چشم / بمیل خط شعاعی کشید کحل سحر
مر شاه چهره زن از نظاره او / خفت چهره سیمین به نیلگون سحر
ز بیم ترک شمن و میان زنگی خوی / نهان شدند عرب وار در سیه چاچر
دو آب چشم بسیل چشم بر گشود و سرو / کجاست چشم من آن تو تیای چشم نظر
کجاست مردک دیده کان خوی منم / که هست سرمه کش دیده جلال و نظر
کجاست شیر حق آنکو صد هزار آن چشم / بود بهر زنش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کایغرغ چشم جهان / ز چشم زخم سپهرش و چشم بد نظر
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم / که چشم بیخبر از حق نیاید ش نظر
گشوده اند ز انروی سعود کان پر و بال / که او چو باز فرو بسته چشم دارد گر

بچشم آب ز دوش مصطفی چشمه نوش / چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آتش خشم
پس آنتری که باشرش مجد ناپید سای / بود سپرده هزار بیشه کی بلند اختر
چو بر پهنه که این رزم مرا توئی شایان / بچم بعرصه که عزم را توئی زاور
ولی بار خدا باره را نه زیبی باد / در فش کینه فرو کوفت بر دو خیبر
نهاده دل بولای احمد مختار / سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار / که خلق بود ز نورات رهنمای سحر
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد و نبرد / چو کرد باد بر آشفت و ریخت خاک سپر
سؤال از لب حیرت گشوده گفت که / سرود حیدر رام شیر حق بشیر و بشر
مراست دخت نبی بخت و سبط احمد پور / مراست بنت اسد عام و پور شیبه پدر
مران یهود از آن کشته گشت آشفته / چو کشته نارش برخ دوید خو بجگر
بود یکی گفت تو این گرد بلیات کزو / چو رعد آن کیهان خدای داد خبر
سپس نبارد یکی دیو نام او حارث / بنا به زاده بامر جبار یکی مادر
دو اسپه رانده به جنگ کین شیر خدای / سپس سپه اسپه و پستا از جهان بقهر
تهم ز دشمن مرحب سطبر شد رگ و پی / دلش کنیده ز فرو خت چو نوش از
بسان کوه و ماه نه زیر اسپ بیا / نهاده بر زبر ترک آهنین مغفر
کمان کشید بیازو بعزم رزم حیدر / تو گفتی آنکه که دهان گشاد اژدر
نهاده بر زبر میل خود سنگ گران / بسان کنده دو از بر خسد مور
رهان ز سوک برادر بر تک مرج بقهم / روان ز کین شهنشه بسان شد شرر
چنان بهنه بر بخت ترش آهن بسیم / چنان نکینه بر آهخت تیغ خاردار
که شد ز نیش آن جسم خاک بی آرام / که شد ز نابش این روی چرخ بر انگر

گرانمی از کف شیر خدا بگاه فرار / بزخم گرز و بخار اشکن بخنده سپهر
فتاد و خطر سلیمان بخاک اهرمنی / چو باد برده و پرواز شد نهان نظر
غدیو نیو پران شهاب از پی دیو / بشد ز بهر سپر سوی باره راه سپهر
در حصار بیستد چل هیو و عنود / بران که باره علم محمدی زد
مگو حصاری کی آسمان گرا فرازش / عیان شدی چو یکی کوی تو ده غبر
زمین مثالت اسیب کنند هر آن / زمین زرانت اشوب شد انگند
زباره اوش که دو صد ره برابر سپهر برین / بیک شبانه نمودی دو گاه روز بروز
چنان رفیع که بر قصر زرف خندق آن / ثانی زبلندی فروغ هفت سپهر
عیان زشیب فصیل وی آسمان کوه / چو از فرود دو ماه و ندل خاک سپهر
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر / بمد ستاره شناس و همه ستاره شمر
از آنکه منتظف زبا معدل از دو کران / فرود چنبر آن حصار بود و همه
همه چنبر ترتیع سر فرود کیوان / همه بصیر بتلیث زهره و المشتری
فراز آنکه عالیش استان کلیم / بزر مرتبه دیبا یه انوشیروان بر
زخل خستان بار خسته کاو زمین / بر آنمثال که در زیر بار لاشه خر
رسید بر دو آن باره شیر خدای / گرفت علق در ایجنگ روز آور
بقدر فی که ورا بختی اگر با کوه / چو تار کارتن از بیم و کشتیش کمر
به نیرو فی که اگر جنگ در زدی بنهر / شدی چنانکه دهنگ اندر و دشت
بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی / چو تیغ خصم پریشان شدی بیکدم
دری چنان را با قوتی چنین انگند / رنطع غبرا بر اوج کشید اخضر
غریو خواست زهر دو خروش خواست زان / نفیر خواست زیوم و نقیر خواست زبر

زباقهای مرصع زنام از یاقوت / زبارهای مسکل کلام از گوهر
گزنده گزنیت در رسته زصد هزار / سپرده جزیت در جبته زصد هزار
امین ملک خدا و شان امان و سرور / که هر که ماند در سوز آن نمانم سپر
زمال آنچه سزد بار یک سطبر هیون / برید هر یک درین جایگه کنید بنظر
سفید زاده دهی این خطب مگو بجنس / نبود در همه عالم چنین یکی دختر
شه آن نگار شکر خنده را بدست بال / که عنبرین قرشش بود آتش عنبر
روانه ساخت بسوی رسول آنشاه / مفرحی دل و از عنبر و شکر
بلال برد پر از زر نگاه پر پی / بشد بسان پری دیده تا بشش بنظر
رسول شد چو خبر همی بلال که / بزال ار بکاهیدش از دل فر
سرود از چه نا آورده کاش او ردی / ولت زاهن پولاد دی بود مگر
تو آهنین دل و ایماه و دو پیما / بلی نماید زاهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد / شدش زهر رسول خدا درون پرو
بدو سرود که ایماه با سمین سیما / سپه چراست رخت چو برگ لیلد فر
کشود بند و ایکنون نگشت کو هر باز / که چون بکنند و از باره دید در صفد
بدم بگو بشمی نشسته چون قیصر / بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
که ناگهان چو یکی صرح دار انهت / که از شاه دیو لرد بش بکر
زمین باره بلرزید و باگرون شد تخت / چو زورقی متلاطم میان بحر خذر
چنانکه ماه زسیاره تو یافت شکاف / شکاف یافت جبینم زپایه گر گر
وزان گرانه هژبر خدا امام بدی / چو بستد دید بیاران گشنده راه گذر
فرود کند و یکی ژرف و دو بود دران / که هشته موجش زامواج نیلگون منظر

نبی چو ماه ز انعامش برگشود ز مهد — که تا بسپهر وفا را چو جان کشد در بر
علی بصفحهٔ گاه نور گشت ز انوار — بسنگ وفا لیه امیت و انما ی
نبی سرود شش کای سمان خرد بلال — که بست ذات تو تسی کو ز امصدر
چو از قرب سن امیختی باه نجوم — چو از وصل من الحقیقی زمین عزر
نه روز چو که بر آید نهان شود کوکب — نه مهر چو که بتابد نهان شود اختر
کشود لعل گهر بار مرتضی و سرود — که ای ز بار خدا کاینات را سرور
نه طرف گلشن خرم شود ز آنک بجا — نه صحن بستان ریان شود ز نیسی مطر
نه هنگ بر لآلی شود بکام صدف — نه آب جوی ز مرد شود فیاض شجر
نه بر چه پیش بیارد سحاب در بستان — فزون نشود فرنین و لاله احمر
چو عشرتی که دو چشم گرسنه از طعام — شدند شاد ز فتح پدر شیر و شجر
صبا که روحش شادان باد در جنت — صبا که جانش خرم بواد در محشر
بتهنیت که خداوند نامه او را نام — چنین فشانده در اینده سان کلک گهر

فی مدح معتمد الدوله

ز شاهی که بود روشش ز نگار نگار — بجو او باده و بر یاد میگسار کپار
کرم هزار ملامت کند حسود حسود — کنون که بسته بجو ندم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم — حدیث زهد و ورع در میان میار دمی
ز فتح کلهان را پستی مگر جوانی — وگر نه این طمع از چنین مدار ایار
برای آنکه زمین با و من نگار و کند — چه حیلها که برد خصم نابکار بکار
من از خلاف نیندیشم از خلاف کرت — تمام ساله از آن روی چو بهار بهار
از آن زمان که نگارم کنار بخشه زمین — ز شیلی بود و مهر بچنار نگار

دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاک است — زبان خلق بر آورده از آن دو مار دو مار
مراست در دل از آن زلف بر سر پیچ — مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
گرفته زنجیر آن موی نابکیب پیچ — ربوده از دلم از زلف بیقرار قرار
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه همی — کند بلا از تیغ جان شکار شکار
جناب معتمد الدوله دلاوری که کشت — عدوی دین را از خنجر ترار ترار
همین ولیست بین کوه آسمان و زمین — که خلق را بدر رحمت بسیار بسیار
بکاخ عشق ز مهتران کرده گروه — بقصر دولتش از سروران قطار قطار
طاف بهده و قاآنیا که شوانی — صفات او را در عرصه شمار شمار

وله

بس ای که هند بهر بوم و بهر در — یارب بخند یکدل ما را بتهمد بر
آن سپهر دش بچشم این بخشد از آب — مسکین دلم مانده در این کشش اندر
که میکشد ش آن ابروی مقوس — که میکشد ش این دو گیسوی معنبر
آن بخشدش صید بدو تا شه و کان — این بخشدش قید بدو با قیصر
آن بخشدش که تیغ از او بر شمشیر — این میزندش که تیغ از مژگان خنجر
گاهی خوش ز شوق سیری شد و فرقه — گاهی خوش از خوش میانی شد و لاغر
که تاب بر دن کش از تاب سنبل — که خواب بر دن کش از خواب دو عبهر
که پیچ و از زلف همی سنبل بو یا — که میخورد از لعل لبش قند مکرر
میکند کم ما که خدا یا نگه دار — خود را شوند که بجا که نگه دارد دیر
بیند لب او را لبش از غصه شود خشک — بیند رخ او را رخش از کرده شود تر
که طره او بیند و اندوه کند ساز — که غره او بیند و فریاد کند سر

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار — بی نار تو دارم و بی مار تو بیمار
بی نار تو بار است مرا ناله و آزار — بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار
جز من که بتار تو ز مار تو گریزم — ور مار گریزد هم از مار و هم از تار
بنود عجب ار رام شود مار ز تابش — زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار از آزار شود مردم عالم — من بیش شوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تو درون خط مشکین — چون نقطه از مشک میان نظر پرگار
روی تو نموی تو چو در خانه سوسن — موی تو بروی تو چو جوهر تیغ زنگار
در بالا خط لاله تو تا شده پنهان — بر لاله من ژاله انجمت پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است چو خورد — زان ژاله ترا ژاله بجیده است چو خیار
خون خورد نم از جور تو چون چرخ رقاسان — جانبرد نم از عشق تو چون عشق تو هموار
از کاشش هجر تو توانم شده اندک — از خواهش وصل تو فغانم شده بسیار
بر چهره تو خال تو ای غارت کشمیر — بر قامت تو زلف تو ای غارت تاتار
چون زنگی بیساخته در خلد نشیمن — چون هندوکی آمده از هند و بکوهسار
با شاخ گل ایمنت عبیر بیار — بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی — با ثابت و سیاره مرا بود گذار
رشکم همه بر شادی اغیار تو باشد — اشکم همه از زردی رخسار تو بسیار
از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی — پیروی تو و موی تو این شد آن تار
در مرحله مهر تو چو خاک شدم پست — در بادیه عشق تو چو خار شدم خوار
چرم همه زر خیبر و سر شکم همه در ریز — وین زر و گهر را بنهد خرد تو مقدار
زر را نخند جز تو کسی خاک صفت نیست — در را نخند جز تو کسی خار صفت خوار

سود

سود است سنانت که بجز سر نخند بر — نخلی است بنانت که بجز بر ندهد بر
در ملک شهنشاه تو ای آمده دانایی — بر پیش و بعهد تو نی سرد و نی تا
در طاعت او گرده خداوند خیور — در دولت این گروه شهنشاه تعالی
اکنون که چمن راست بیرخلعت بهار — اکنون که حسن است بتن کسوت زیبا
بی نغمه سار همه ساحت گلشن — بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
آید دمن همی ز راغ سوی باغ چو دکو — اکنون همی از باغ سوی راغ چو دسا
آن راغ که از لاله دمیدی تو دو شنگرف — آن باغ که از سبزه دمیدی معدن زنگار
رمان دمی از ابر کنون معدن گوهر — سامان همی باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زرد تر از گونه عاشق — از ابر فلک تار تر از طره دلدار
من مانده بری تا نفس سرد و خموش — من گشته بدی در قفس بر دو گرفتار
از آدمی من تا بر فضل تو اسپان — اسپانش من بیش نظر فضل تو شوار
هر سو که زنم نیست بجز ماه مرا یار — هر سو که زنم نیست بجز ماه مرا یار
گیرم نبود مایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایه مرا هیچ بکردار
تو مهتری و کس را نه دهد این سلب بزرگ — تو ابری و کس را نه دهد این مرحله انگار
اخوره مگر مهر تو تابنده بر آن نی — اخوره مگر ابر چو بارنده بر آن نار
بر قصر شه و کوی که امروز ضیا بخش — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است جهان — با آنکه بچشم تو چو روز است نمودار
کامروز زمین ساحت گیتی است معطر — اکنون که ز مشک ختن گلبه عطار
وامروز زمین تو ده عنبر است منور — اکنون که ز مهر فلک ساحت پیدا
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند — در جنبی یوسف نخند شبه غرما

چون خور که جهان گیر دلی نصرت بخم / بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر
ای گرز تو چو چنگ نکو خواه و قوی / ای تیغ تو چو بخیم بد اندیش مخاطر
در فصل زمستان که کس از کنج نشستان / گرمی شود سوی گلستان ترمه
بستی و بگیتی سپه خصم تمامت / رشی و کرشی کرد خاک سرا
صد باره بیکباره ترا گشت مسلم / صد بقعه بیک وقعه ترا گشت مقرر
تو بحر هنرشانی و شاهان همه قطره / با بحر هنرشان نشود قطره برابر
یکمشت بیکپستی و یکچرخ سپاه / یکجهر هنگستی و یک پشه خنفر
البرز بزیر ز تو و گرز تو گوسفند / کامیت مقرر سیر کوه موقر
با سطوت تو شیر عجم کلب معلم / با رایت تو ماه فلک ماه منور
با هوش فریدونی با پوش قلاطون / با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو امروز در کام پشیمان / ایمن تر از آن طفل که در دهن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون / مانند یکی آهن تفتیده و در آذر
از تاج تو تا هی دو الوان بیفشین / از تخت تو یا دی و زلزال بکشمر
آنکو که بر البرز ندیده است دو شاخ / گر گرز تو بیند ز برزین نگارد
از سطوت تو دید بخوارزم و بخارا / از صولت تو صوبه بخشمیر و لهاور
شبرنگ گران سنگ بیک سنگ تو در جنگ / کوهی است که با باد و زنان گشته مخمر
اکنون که بر چرخ بود حکم تو غالب / نه باز بجنگ است و نه شاهین بکبوتر
از زخم تو لخت تن افلاک مشبک / وز گرد سمندت رخ اجرام مجدد
با خشم تو خشنی است فلک در سیلاب / با قهر تو ماریست جهان در سر مهر
دولت تو حال من و حالت دهقان / یکسان بود ای شاه فلک خوی فلک فر

تا آب بحیلت نشود سوده بهاین / تا باده افسون نشود پسته بخیبر
بخت تو فزونتر ز چنین چند چنان / تخت تو فرازنده تر از کنبد خضر

ولی الملوک

قامت سروی چو سیم بر بکنار جویبار / از غم آن سرو قامت جویبار آرم بکنار
جویبار آرم کنار خویش از بهر غیرت که هم / گیرد او را در کنار و زین گیرد کنار
تا مگر یابد بوستان نزد ضمیر آن / او کنون گرید که باغش خیمه آن آورد بار
چون سیرک لاله زار اشک هرش بر جهان / چون بگرد ماه زار خط سبزش بر عذار
یا زان لاله مرا چون باد دارد کوه پشت / کز آن باد لاله مرا چون لاله دارد داغدار
من بتیغ و سبزه زین پس ماه و نور آنگرم / سبزه من خط و لب تیغ من ابروی یار
ترک من مانی او دیو زدان وی موسی آدم / الفت ظلمات و نور آمیزش سیل و نهار
مار اخلاق ما و مور کردار اند از بهشت / از چه چو روی بهشت آنست موی مار سار
خط تو مورست و زلفت مار و من این مور و مار / بر گرد هم تا مگر دو تن خدای مور و مار
شعر من آب روان شعر تو قلاب دل / شعر من پروین گرامی و شعر تو شعر ساسا
شعر من قلاب روح و شعر تو تاب روان / این یکت از هر دل ایدار زان یکت از بیخ دار
شعر من تنبه و کوکب شعر تو تاریک شب / نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی / هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنین شعری مرا خالیست آنان از شهیر / با چنان شعری ترا عاریست اندام از نشار
من چنان نالان ز تخشیش فغانم / تو چنان مویان که کان از نعمت صد کار
بر دولت صدر دین پشت بدی وی ظفر / شمس فلت چرخ فرکان کرم کوه وقار
فلک والا خود لی بازوی فلک از دین همین / بخت و فر بر دل پهلوی خصم از روی آر

بزم شو گر امیری جان مجد ترا مسرور وشت مت را سوی دست عز ترا مسرور
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد چین بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار
عمت اندر تو اصف رای کرکر دقیق جانب خشکی شاند ماهیان از بحار
خصم گر نشنید و بین در گریزد غافل است گر نمایا سود ندهد مرد را دو بین حصار
خشمی زایوان جاه اوست جرم آسمان انی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک از و بالا بخوش ملک انور تا ز دهنا از بنی ام القری از شیر زدن دو انتصار
نیست ملک او اگر حاسد از و دارد گریز نیست عار او اگر دشمن از و جوید فرار
مهر جنانیک از و مرمود جوید اجتناب مشک بر بالیک از و فرکوم دارد ارتجار
گر بود در جهل سکر مصطفی را نیست عیب ور شود ابلیس مشمن مرتضی را نیست عار
شد و شیرین نکیش محمود را دارد ناپسند قند شیرین نکیش دلتوق خواند ناگوار
یارب این انصاف باشد بین فضل و هنر زوجه ماتم چو عطشان زنگ خاره شد سار
من یتیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر من یتیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
منم معدن چو دارد مرا نیکو نیست منم دریا چو خواهد مرا نیکو نیز خوار
کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ جود او عمان و بر من در کنار از ناف نار
گر از و نامه بگردون عقل گوید کای سفیه چرخ را بر جره منع او نباشد اقتدار
ور از و موم بکیهان دهم زندگانی بلید دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
فی خطا گفتم خطا او در عطا بر است و شن شور و زار مرکی شود از ابر خرم شوره زار
او کند اگر ام لیکن چرخ نبود خصم بالا او کند انعام لیکن بخت نبود پیار کار
خار اگر جبهه نگردد ابر را نبود گناه خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد چنار غاره قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

دو شیشه کاین نیل صدف کنت اگر کوکب پرور در زه کی گفتم که گفتا منم بکشای در
جستم ز جا چشم و دهان بسته سر دل کیستان تا جو بم از نامش نشان تا گیرم از جانش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی که آنی چیستی چو میی را نیستی سیمون غریبان در
زین پاسخ آمد در غضب زد صد کی بی ادب رهزن نیم کاین شب آرم بهر کوی که
بگشای در تا دانیم جان در قدم افشانیم بر چشم و سر بشانیم پیرانی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خوی کردم شنا جانم ز تحلیت در عنا شوم ز حیرت در فکر
ما کی بخود لرزید ما و آنکه دلبر لغت ما ما نا خطا ورزید ما کز آن خطا دیدم خطر
اسیمه سار و سرنگون و از زبون من از درون او غرق خوی من غرق خون من او مضطر من مختصر
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب از خلقم جان در عتاب از حصرتم خون در جگر
دیدار کردم بر خرش دیدم جمال فرخش وز شرم شیرین پاخش افتاده در بوکر
ترکی دلم خوی ده یک ساکنین می زده خوی بر جمال می زده چون بر گل سوری مطر
خویش چو آتش پیشتار رویش بخوی سوشنا کاریم خنجا اوزنی والبد رخسان اشنر
خنجش فتنه دون فارش فره جعد شرع بند گره کیسو فتاده چون زره از طرف دوشش کمر
روشن سنی و تاریک مو شیرین دهان و تنگ مو دشمن نهاده دوست رو نیکو جمال و بد سیر
کیسو زره قامت سنان مژگان خنجر ابروکمان دل ایمن و زین بیان خط جوشن و صد سپر
فرخ سیر لی غرسیان لوک حسن بیاران خورشید روز ده ماه فرخ لاد دل سیاه
باری چو آمد در سرا دید آنچنان شاه مرا گفت که چو چیست از وصل من جستی مدد
من نیم و دیر و شب از من سیدی بی سبب دیر تیره شب ما و العجب نیکو ترا آمد در نظر
گفتم خطا کردم خطا دیدم خطا یا عطا ای دوست از زم خطا دی موت از تیر
گفتا بهل این ها و هو حد زکه چندین مجو برخیز و بنشین کن سپو از نهاده پر شور و شر

حالی ز جا برخاستم خاطر ز غم برخاستم
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم حضر
آماده کردم بزمی نو طشت و کباب و جام می
تا در رباب و چنگ و نی دهباب عشرت میکنم
بگشودمش بند قبا گفتم ز بهر شیرین لبا
ایها و هلا مرحبا اشرب هنیئا مجلسم
زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی
عیش جهان را حاصلی جز وصلت خوبتر
پیکانگی از سر بند سپکانگی کردن شه
بنشین بخور بستان بده شادی بیاور خرم
هم بذل بشنو هم بگو هم گل بچین هم گل بیو
هم ساکنین هم سپه هم انگبین هم نیکخو
خواهد گذشتن چو جهان زان پیش غم مرد جهان
کز نقش بد در دهان باقی نمانده آن
شادی خوشست و خرمی کز فقر شیئی کمی
چو عیش جان او می بخل بقاند بد مثر
آنی بهست نقد حال ما کز او هست فرخ فال ما
قسمت ز ماه و سال ما حیران نباشد ای اسیر
امشب من از وصلت بهم فردا ز غم در دشم
زیرا که فردا میکشم رخت غریبت در سفر
نام سفر چون ده شد انش چشم آزرده شد
وز غم چنان افسرده شد کاندر جهان حیران
زالماس مرجان سای شد زخم مرجان ای شد
از دست فت از پای شد می زد بروی زد
می گریه کرد و می فرخ می ناله کرد و می جرح
می گفت اسکت یا کلح عذبت طرفی یا السهر
خیزی نواز ارغوان شیرین نوا از خیزران
افشاند بر گل ضیمران آن زرد یاقوت اکهر
پرتاب کرد از سر کلاه از ده بلال آزده مه
صد خنجرش در هر گره صد ناخنش در هر نظر
می ریخت بر گل گوهر ای بخت بر عنبر
می بر سمن از عنبر ای بر ابر دیده مروارید تر
جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زد چهل
چون نوح هر دم متصل مویان که رستی تا ابد
گفتم چو اکشتی چنین گفتا برو غافل نشین
چندم ز خود سازی غمین چندم ز بد گویی تو
می بستم چون الوس مشتاق چیزی هر نفس
چون غافلان از پس پس اشفت حال آسیم
کز پشت را عمر ترع که شیوه را بتمتع
فاخش الا له سو هلک و اندر زن کل بحر

فرخنده شاه ارسلان کش کان بود در آستان
با تاج او کرده زمین با جود او در بیشه
مغلوب حکمش عارضه منکوب قهرش زلزله
هم حکم ان بر نیک و بد هم قهر ان بر خیر و شر
بر عالم و دم کیا کاخش مصاف اژدها
جنت ز تقدیس یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر
عین زمین عون زمان شاه جهان ملک جهان
غیث کرم غوث امان فصل اب اصل ظفر
کان بی بحر بها هم دریای هم ماهی
خورشید بارش بها یاقوت یا دریای تر
خشمش چو دوزخ جانگزا مهرش چو جنت جانفزا
هم باغ بخشش قصاهم پیدا و مرش قدر
مذبوح نقش یک جهان مجروح از خشم فلک
مرجوح با نقش فلک مطروح با نقش سحر
عالم ز عدلی و حرم بر ربع معمور او کرم
ای ز رفق دارم تا بی ز تیغ او سفر
ای چو نقاع مهر دیبت کرده مشک و در
وی چو نقوع صبحگاه صنعت کرده بحر و بر
حکمت صبا نیست و با از این باد زن صبا
خاک بیدیشان بیا خون بیگناهان به
بر مر مبدی قهر زن بر مر بلادی قهرمان
بر مر امینی مهربان در مهر زمینی مشتهر
روزی که تیغ کوان ز خاک روید ارغوان
وز نوک ناوک خون روان گردد چو نیشتر
از گرد و خون خاک زمین یابد بجا اهل یمن
کز اطلیستش استین زهد رستش استر
از بس سنان تیغ و شل باید بچشمه منهل
وز بس خدنگ با نسل گردد دلها کارگر
کوفی خدای آسمان فی فرید اندر جهان
خنجر خنجر تیغ و سنان جوز تاج و تر و تر
وز بس که جان اهل کین خاک دگر دیگر
کوفی همه خاک زمین جان دارد و جوی جان
چون اکبر ابی ردون جادی کنی پیچون خوان
از نیش شر اکبون ز نوک تیغ جان شکر
رحمت بدرد تا ملک تیغت میزد تا ملک
عیش بقا پاینده ملک این ز نشیب این ز فراز
گوید عدو بیت بیدم از خوف جان در مرقدم
یا حبذا دار العدم یا مرحبا دار السقر
گوید ز خوف قصاص این الفرار این المناص
این النجاة این الخلاص این المقام این المفر

از تو نخاوز من شفا از تو عطا و زمن دعا — از تو کرم و زمن وفا از تو مراد و زمن ظفر

تا لاله رویداز زمین تا ژاله بارد زیر چمن — تا ماه تیرد از زمین تا باد برد در قمر

بادت فزون نعمت جمیل ان یک صحیح این یک علیل — ان یک صحیح این یک علیل — ان شادمان این غمگین

قانی این اشعار تو دین بر هنر شعار تو — روشن باد بازار تو در نزد شاه دادگر

فی المدح قائم مقام

شکر که آمد زری بجانب خاور — موکب قائم مقام صدر جنگ فر

طوس غمین بود لقای جانوش — بر صفت مکی حضور چیز

آمده شد خاره او پیش چو بلبل — آمده شد خاک ساحتش چو عنبر

بود فراقش چنان بلای مجسم — گشت وصالش چنین توان مصور

رفت چو آمد بهار بلبل بیناد — هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر

اخوان دی هشت که بود زا — کرد عزیمت رهی خسرو خاور

صدر قضا قدر با شمایل چون بدر — راند ز خاور سوی عراق کاور

طوس که میکوفت کوس عیش علی — گشت مگر از آن قضای مقدر

اهل خراسان همه ز غصه هراسان — صعب هراسانشان ز شوی اصغر

پیر و جوان مرد و زن غریب و مجاور — خورد و کلان جنب و بد فقیر و توانگر

دغش از نمویه بیچو موی تتاری — پرخش از ناله بیچو نال سرکر

نام زبرجان صدر و مسند ایران — رسم زبانی ز فرق خامه و دفتر

صالح از غصه رو نکرد بجراب — طالع از نمویه لب بزد بساغر

روح بدشان چنان بطبر سوزان — موی بسرشان چنان درشت و کرکر

لاله ز تاز ابسی نرگس شهلا — یاسمن دیده گان لاله احمر

فلک تو لاغر و زهره ذلیل و زحل — بخت تو فربه و زه عدوی تو لاغر

خون ز نیست بسان خمر و صهبا — بقیه و لمدر عروق خصم بدخشر

جان ز هراست بسان شوره پولاد — سخت شود در نهاد حاسد ابتر

خشتی از کاخ تست چشمه بیضا — کشتی از جود تست کشیده اخضر

نام تو در روز کین حراست دنیا — به بود از صد هزار جوشن و مغفر

عون تو هنگام رزم رفع عدو را — به بود از صد هزار گرد و دلاور

نیست عجب گر چنین ز نیست قهرت — پیر زبون آید از نیشه مادر

گر بنگارند نام عزم تو بر کن — کوه زند طعنه از شتاب بصیر

ور بدهند ایتی ز خشم تو بیاد — باد کند صفحه را ز دیک بخیر

طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان مرد بحتر

نیست دیاری که سوی او نبرد بخت — نام فسیح ز ایسان کبوتر

ترجمه این کند بدست تو خامه — بر صفت ذوالفقار برگ جدید

تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر — باد تو خندان چنانکه برق در آذر

فی المدح خسرو خان گرجی

به چیز نیست که ز مملکت بود معمور — وزان سه بیت بخت کند رغبت مغرور

تخت یاری یزدان دوم عنایت شاه — سیم کفایت حکام در نظام امور

از آن سه مملکت از مملکت بود ایمن — بدانصف که قصور جهان ز ملک قصور

چنان که ملک سپاهان بجون یاری — بود ز یاری معمار عدل شه معمور

بسی چاکر خسرو بیت خسرو خان — ز یمن همه و یاران و یار مشکور

چو فوج فوجی چون دود مرغ مقصود / چو خیل خیلی چون چرخ نامحصور
زمانه که شود وصف خلق او مرقوم / بنامه که شود نعت او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم / فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بروز رزم که گوئی چکد سیاب / بگوش کنند سیابی از غو سیمور
سنان تیره خونخوار شده در جان / چو دزد دانه در خشنده در شب دیجور
زنیکه کار جهان است کرد تیغ کبود / نمانده نقش کبی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه که زاید دهر / بعاریت دهد از نیز پس مخمور
نه آفتاب جهانتاب چیست بر تو / چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برین است و گر شوکت او / چو آسمان برین در جهانیان مذکور
دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر / دو سر عقد بدرگاه او صباح و دیجور
بکار رزم بانداختاب گرم / بروز رزم بکردار روزگار غیور
بتمان کرد سورشان شود یکیک / بدست تا کند رو سوکشان بدور
بدان شایه که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زنان تهنیت یکدگر کنند چو شد / بروزگار تو از خرمی اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / شدست نام کمیش بخسروی مشهور
بخدمت فلک انگونه تنگ بسته میان / که نیست هیچ کسش از تعدی او مقدور
درین دیار چنان قدر او عزیز بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
رضاش تر نه شیر پنجه بار و با / رضیش کند با تعدی بر عصفور
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد / بجز حضور نشسته نباشدش منظور
وگر بساعت خلد برین گذار کند / بخاطرش نگذرد جز خیال شاه خطور

شما محبت نباشد اگر برقص سپند / بروزگار تو از خرمی خوش طبور
از آن زمان که زمین آفریده خدای / چنین شهنشه عادل بود کرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار / که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل ز اسطرنج شه جهانسوز است / چو از خرات خورشید جامه از ابلور
توئی که کارنه چنین عهد عادل تو / بجوان رزم تو از کاسه سر مقدور
اگر به پهنه پیکار شه گذار کند / بجای لوش و لوش برق کند زنور
ز تف تیغ تو طوفان خون بود جاری / بدان شایه که طوفان نوح نوح
بعهد شه ز سد تا بستون آب / ز خط طاعت قصاب سر کشد مطرح
شما دیار سپاهان زیکه معمور است / بسانش بود مور را مجال مرور
دو دجال اخبار بکه رنگ بزند / عجب نگردد اید ز فتنگان قبور
ز بهر علیه بحر وصل پادشاه و متوج / بهر بلیه بحر بحر شهریار مبهور
شما بعهد تو فانی بهست چو شب قدر / که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
ولی بمن عادتهای حضرت شاه / بطرفه طرف گلی ساید از کمال غرور
کشوده هر سر بیش زبان که ناخواه / دوام دولت شد از کرد کار غفور
بچاره تا عدو فتر ده کرد و کاه / بگاه عدد صلاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا از زمان کواکب است / محاسبان ازل حساب دور شهور

در مدح نواب الافریدون میرزا

ای ترک مغروش بادیکسا / بنشین و می بنوش و بیفزو می بیا
راه خطا مرو ترک عطا مکن / پخ دغا مکن تخم جفا مکار
بستان بدو بنوش بشین بگو بگوش / چندت زبان خموش چندت دهان گشا

هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بوسمت بدهان هی بوسمت بلب
ای در فراق من دشنام مرغ تو — چو بصبر شود مند چون بند شکر
گوید از جهان هر تن که بت بخت — در بند مار و مور ماند هی دو چار
من در حیات خود از زلف و خط تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغر ای شمع عاشقی — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در این خیل اختیار
چند از پی هنر پویم در بدر — چند از پی خطر مویم نار از
خاموشی آورد گفتار بی هنر — بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش بپای طبع بندیست آهنین — گفت بر ادنی هست هوا
آن بند در شکن این دام در گسل — زان بند شو برون زین دام کن فرار
نی نی عقل و هوش ما را گر زنیست — کین هر دو لازم است در مع شهریار
دیباچه همی فهرست فر همی — عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای حکمت دنیای معدلت — کیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر — شاه و خیر و شر قطب نور و نار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق ایزد از فضل کردگار
فضلش همه گهر ابش همه هنر — بخشش همه نظر شخصش همه وقار
جان هولای او در پیکر است تنگ — مهر مرضای او در گردنست بار
کیهان بخت او چو جنت آیین — دشمن رمح او چون رمح او نزار
از بیش جاه او نو پیچی بود بخوم — از مهر جود او موجی بود بحار
بخشش چو فضل چشم داغ بهر من — رایش چو نور مهر ساطع بهر دیار

مصور عزم است او دارا آسمان — مقصور امر است او دارا روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو در بقا — ای چون سماء فضل ملک تو پایدار
از نعمت تیر تو در وقت دگر — از نیمتیغ تو در روز کیر و دار
بر پیکر کوان حقتان شود کهن — بر نارک جهان قهر شود فشار
چندین هزار قرن کیطط طی کنند — خورشید اگر شود بر توست سوار
ما ما که در چهار قصرت منقلت ائمه — کز اصل خویشتن آتش و چه چار
سر دیت رمح تو در چهار رزم — مرگ کوانش بر ترک یلانش بار
قصرت چو خسروان چرخ بنیت بزم — کاخت ز نیکوان ما نیست پرنگار
شاها خدای من ای آنکه روز و شب — شکر از تو کیست مردم هر ار بار
روزی که گذر روانم تو بر لیم — نفرین کنم بجویش از فرط آزمار
بر بان فاطمت بر پاکی سخن — تا شعر من شد و نیست چون نیت آبدار
ای شاه و پیش زین معروض داشتم — کز فضل چیاس و زجود و شمار
باری طلب کنی کاجرای بنده — اقرار یاز کرم و لا بسی نماد
با نقد اشارتی کز از تو بسته — کامم روا شود ز الطاف شهریار
وا که شود مرا از لطف عام تو — امروز به ز دی امسال بی زیار
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان — تا لاله بر دمد ز طرف جویبار
باد اجل تو چو غنچه شادمان — باد حسد وی چون لاله داغدار

ولہ ایضا

امروز زد و کعبه جهان را دو فتحا — کز قرآن و کعبه بود ملک بر قرار
آن مضمع ملایک وین مرجع ملوک — آن رافع کبایر و این رافع کبار

واجب دران طواف بسالی سه بار ... لازم این سجود بروزی هزار بار

ان زخدای عالم این زخدایگان ... کش بنده داند بار خدایان روزگار

ان مرد و مروت ان خرم صفا ... این شهر شاعر دین کعبه فا

بازوی عدل است کرم پیکر شکوه ... پهلوی امن جان خود سیمکل قا

تاج الملوک شاه فریدون که خرم او ... بر کرد او زهره صفا کشته حصا

انجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه ... وانجا که قهر فهر اجل گریه زار زار

با بخت فرخش همه لاغران سیر ... با رمح لاغرش همه فربهان نزار

رایش چو نور مهر فروزان چو زرین ... عزمش چو سیر باد شتابان چو ریگ

ماز جو هر ملک الموت در الست ... یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و انتقا

از انها دو کف حیدر که ما کمیت ... این کف ذلفت در بر خسرو که ما بدار

ان یک بهو و کش شد و این یک حسن کش ... این طرفه زاله بار شد این طرفه لاله زار

گر شیر زنده و اندر شهای کور ... شیر ابجی ببین بس خصم کا

در سنگری که باد کشد بر دو کف ... شه را نظاره کن بر جنگ رابوار

تیغ پرانش از زبر گران بر و زرزم ... ماند بماه نو که نشاید رکوهسار

در چشم انجار همه عکس تیزه اش ... ماند صبر و ماند که رویه زجو بیا

ان کعبه ایست کش عرفانست در کف ... وین کعبه ایست کش عرفانست در کنا

ان کعبه خلیل است این کعبه جلیل ... ان خاص کرد کار است این خاص شهنا

ان کعبه ایست سنگی آورده از نهشت ... این کعبه راست خاکی اورده از تتار

ان سنگ بوسه جای میان ... وین خاک سجده گاه امیران کلا

هوان نگار کرد و دان کعبه ای نگشت ... کاین کعبه روز و شب دل ما کند نگا

این کعبه که پری بر دوش ... این کعبه که بدیه تنه ش مرکنار

قربان شد دران کعبه پیش و کم ... قربان کنند در این کعبه بیشمار

قربان این کعبه خلقست و همه جمل ... قربان این و ان دل مرد هوشیار

در پیش وی او چو حله بر کشد غریو ... ماند بجی بابر که ماند به نوبهار

قانا بجنبه اگر تر زبان شوی ... کت آب بیکدی از شهد ابدار

تا جیب بوستان شود از بر دم ... تا حسن گلستان شود از باد پر نگار

روز یاد فعل جنگ فلک شیخ را مسیر ... در زیر رایت شه چرخ را مدار

ولا ایضا

طرق سندان بر خواست ایغلام از دو ... یکی چو پری زکوه بیند وی بجوی خبر

بین که طارق لیل است یا که ساری لیل ... بین که طالب خیر است یا که جالب شر

بگو که چه کسی کیستی چه داری نام ... بدین سری و این شب که اوست بی سر

شبی چنین که اگر بچه بزد حور ... بیه تر از دل عفریت پیش پیکر

شبی چنین که تو ابکه روی شسته تیا ... همی بچرخ زد قطب کم کند محور

شبی چنین که تو کوئی چهار شد و باز ... بر این فلک دو خت دامن اختر

بخانه که بجز وی کسش نپند روز ... مرا صبور تو در تیره شب قرود صبر

بین شهری که بک دو قرص نان خواه ... بجای نان بشان ابش از دو دو تر

وگر خری کم کرد و راه بنگه خویش ... رهش نماکه همت رهنما شود و دار

وگر بیتیمی باشد مران قهرش از کت ... خدای گوید ما ایتیم لا تقهر

وران نگار پری پیکر است و بکشای ... مبارا انکه بماند دراز و پس در

بمان نیامده از دیو یکی صفیر بدار ... که تا در ایم و شکش چو جان کشم در

سحاب دوش فلک را کشید در سحاب
نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر
دمن بجلوه حمرا ز برگ او زیون
چمن بجلوه خضرا ز شاخ سبز سبز
نسیم ناف ربا بین نشسته در نافه
سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا نشسته در سنبل
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه زرد ز شیخ چو چشم احمد زار
که استخوانش بر شد بدو سواد بصر
دمی چو دین احول بود که گاه نگاه
سپید دیش جدید زیر است و نیز تا بر سر
می شکوفه و بادام در برابر هم
چنان نماید کان احولست و این عور
ایا غلام درین تیره شب بفصل بهین
مرا بجان تو از وصل باده نیست گزیر
بگو که شب ظلمات و اندرین ظلمات
طمع مبر و از آب حیات اسکندر
مرا که همت خضر است و چشمه خضر این
بجو شم از دل جان تا بنوشم آب خضر
بجی برون شو و بر شوریان جهند بجند
که گاه بوید زهر تا سرین برآورد
روانه تر ز خیال و دوانه تر ز گمان
جهنده تر ز شهاب و روانه تر ز شرر
قمش بتری مثنای اطلس قاقم
پیش بکری هنر او اتش و صرصر
همان سمند که هر کو سوار گشت بدو
بتن شدی سوی معراج قدسش او بود
همان سمند که اشب کرش سوار شوی
قرار ساند فرشته و ابا من محشر
همان سمند که مشکین و طیلسان سپید
که بود قیمت میراث من جد و پدر
میرید که خاره و سرده را بگذار
برهن شعر عمی یک ساتکین می احمر
ازان شراب که از دل چو درجه و ساغ
سپید مغز شود رنگ سرخ جگر
ازان شراب که گر ریزش کام جنگ
ز هجر رقص کنان و نهد بجانب بر
ازان شراب که گر پرتوش فتد بسحاب
سهیل ماه فشاند می بجای عطسه

که خیزرین دو سه گر ژاژ زنید و سیاه
بجز نیش و هزم چیزی ندارین کشور
برای خواطر من یک دو بطه شراب بیار
بجایش این دو سه اسباب مرده و یکه سیر
گران فروشی تنها ای و گران مگریز
بهانه جوی بگذار و از بها بگذر
زگو و باده فشانند می کشان بر خاک
تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار آید
چنین نماند و نماند جهان شبد و بار
چنین بود و نباشد زمان شبد و گر
یک و تیره بجنبید بی عنان قضا
یک شبانه گزرد و می رکاب قدر
زمان بگرد و در گردش هزار اختر
فلک بجنبید و در جنبش هزار اثر
خوشی ایس سر خوش بیش جان افروز
بیابی از پس سر بیخ گنج جان پرور
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
چه رنجها که برد آدم و شبیه خاک
بدین و سیدی که روزی و هر نفس
نه هر چه هست مختصر بود و نه زبان
نه مرگ هست شمر بود و نه بنغ و ضرر
بپایه رزند نفس چه کوب خطاب
بمایه رسید مردی بحال خطر
چو یک بگری این کیه دشت کون و فنا
ز تشنه است که اینجا است یک بگر
گهی بملک بنای کشد جماد سیاه
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپار حیوان بملک و انسان رخت
گهی نماید انسان حیوی خاک سفر
بیکی بجنبد و گاهی بصبح بسته کمر
بهم فتاده و گردی سه چار چهار و کار
نه کس بمقطع و مبدای کیشان آگاه
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خوک و نوبت زنی نه در شه گاه
هزار لشکر و فرمان دهی نه در لشکر
ولی چو ژرف بینی بگری بکار جهان
یکی جهان فراخ است در جهان مضمر
درین جهان برون زین جهان چو جان دیدم
درین جهان و فزون زین جهان چو جان در

همان زر و در دان بحر چون شود مستی / اگر نه جوی نماید زر و دو کوچک تر
همه عدو و میان برین قیاس کنان / همه فریق مخالف بر طریق مگر
در انجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید / عروس مستیش از رخ برافکند چادر
بغیر پیشه و با خویش باید شش جهت / بصبح پیشه و با شام باید شش سفر
مجاورین بیارش بهر صفت موصوف / مسافرین بلاش بهر لغت سفر
درون و بیرون چون فی عقل در خاطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف ایمن چون اهل نوح در کشتی / روان بپاکی چو قوم عاد از صرصر
خموش گویا چون نور ماه در ظلمت / فصیح و زیبا چو نزد عود در مجمر
دراز و کوته چو عکس سرو در دیده / نگون و بالا چون نور مهر در قرعر
درشت و نرم چو خوی انوف در زندان / جمیل و زشت چو روی عفیف در زیر
چو فیض دریا در سینه جاری و جاری / چو عکس کوه در آینه فربه و لاغر
بمثل راه پو فراره در تیغ آب / بفن حشاد چو چوگان در رود بسر
عزیز و خوار چو مسعود در جوار ایاز / بزرگ و خورد چو پرویز در زر و شکر
چو حشش البر هم جا بکار از هم جا بخش / چو شش آزرم هم بت پرست هم بتگر
برون از اینهمه آفت که تصور او / بحصر شد عقول و بحیر شد فکر
حدیث معرفتش هر چه گفته اند سبا / خیال منزلتش هر چه کرده اند نذر
مگر بحکم ضرورت بعین فسد روانیم / که ما گریز ز فرمان و آنت فرمان بر
وگرنه عقل چه داند که از عصار شهد / عسل ساخت و از خار شد
و یا بفکرت خود عنکبوت چه داند / که از لعاب کند نسج و پیه شوشتر
و یا چه داند موری که تخم گزر را / چه رنجه کشد تا زر و ید را خیبر

کو شراب چه نوشی تو کت نباشد مال / کو کلاه چه خواهی تو کت نباشد سر
ندانیا گر از پادشاه ملک ستان / نه پیشنا گر از شهریار شیر شکر
مرا بمارده شارت بغرد جلال / مرا بحیله بشارت بود بگاه و خطر
همی بچشم من آید که هفت پس از زین / بعون شاه جهان تاج گیرم از قصر
همی معاینه بینم که در برابر من / ستاده اند همی چهرگان بسین
گهی ز قنب ان شت من از سیاب / گهی ز بوستان کام من پر از شکر
گهی بچه وان از بر سر نهم بالین / گهی ز طره ان فرش تن کنم بستر
بجای طل خیزان یکم دو بادام / بجای جام دو این یکم ز لعل پیکر
گهی بیاری نرگس ز چشم بنفشه / گهی بشوخی از چشم این چرم مهر
گهی ز طره ان دهنم پر از گرد م / گهی ز گیسوی این مشکوم پر از اژدر
زمانی از رخ ان پشکوه عالم دیگر / زمانی از خط این بنفشه سایم سر
گهی ز زهر طرب جام مل نهم در پیش / گهی ز روی ادب صاع شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف / شبان ملت اکسیر فضل جان پرور
ابو الشجاع فریدون شاه ثاب ملوک / که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد میدان قهر او یک / فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر
بزورقی که نگارند نام خنجر او / درون آب ز گرمی بسوزد و بشکند
خنجرش فلک الموت اگر دو چار شود / کند بجود که این خواجه است و من چاکر
بیار کاش اگر بنگرد بسحر برین / برد نماز که این مهتر است و من کهتر
مثل نیاید بکش ز خاصه ان اری / عروس نیاید بکر است باشد شوهر
در انکه ان ز خصم مثل خنجر او / چنانکه در شمر آب مثل نیلوفر

بعهد جود تو باشد اگر قبول کنم / که طفل خونخور و اند مشیر مادر
کواه عدل تو اینک بس است بر تو / که جمع کنجکاوی آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است بر تو / که کیرمان رود از باخته سوی خاور
رنجر جود تو جویست لجه عمان / زخیب قدر تو کوهست کنبد اخضر
شها تو دانی و دانند خلق خدا / که من بفطرت خویشم ترا ثنا کستر
ترا کزیده ام از هر چه در قطار وجود / ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو تیر رشته کارم دیکران کمان / تو تیر بقعه امرم باین و آن سپر
بپای بنده توام به که از مهان خلاف / بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
ببندگان قدیم تو چون مرست خلوص / تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
حیشه تا بجلاد و بود پلنگ مثل / حماد و تا بسماحت بود سحاب سمر
تو آستاره مطیع و ترا زمانه غلام / ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه مانی چندان که تا بروز نشور / زشور حنظله کوش زمانه کر دد کر
کلا نبری که کروهی ز راه خواهانند / که ظلم رشته بایشان ز ظالمی اثیر
شمیده دول بغلامی کنی ز تخم حطاب / که ای غلام چه خوغاست روچار خبر

ولہ ایضا

از سر دوش دو ضحاک در آیخت دو مار / کان دو مار از همه خلق بر آورد دمار
ماران عمر کز آچون نفس دیو لعین / مار این روح فزا چون اثر باد بهار
ماران چین بکمر پایه از سپاه / مار این چون بقمر خرمنی از عود قتار
ماران آفت جان بوده ز جان جست قصاص / مار این فتنه دل کشت و ز دل بر قرار
ماران مغز سر خلق بخوردی چو پوست / مار این مغز دل از پوست شد هموار

باشد

باشد این مار بخون دل عاشق نشنه / اما آن مار بمغز سر مردم ناهار
و یکی آن ضحاک از چین با مهوت ستم / و یکی این ضحاک از سن بر فراخت شرار
آنکه آورد از برکان عرب بود ترا / اینکه آورد از کوهان تازیست تبار
آنکه آن دشمن جمشید و ربود ش فرسیه / اینکه این حاسد خورشید و کشش بازار
دیدی از قشه آن اسم کیان شد ریان / بنکر اکنون این جسم کیان رفت نکار
چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسپاه / طعنه بر علت خورشید زد این یک بعناد
دو فریدون بجهان بر ز فراز تخت علم / یکی از آود و جمشید و یکی از قاچار
آن فریدون اکر شکاه و زمین داوی شهر / این فریدون که کین شهر فلک کرد و نکار
آن فریدون اکر شکاه و نشاندی بسریر / این فریدون بسر شکاه و نهی پایه بار
آن فریدون بود آکر بر دیبا / این فریدون زده او فر بتخت غبار
آن فریدون همه جا و کرش بود بشیم / این فریدون همه دانش ورش بود شعار
زان فریدون همه کوئیم تقلید سخن / زان فریدون همه دیدیم تعرض
آن فریدون شد و این شاه جهانست بعقد / بس بین فرق که زده او دان مردار
آن بعلم علم کاه کشود سیی کشور / این بنوک قلم خویش کشاید امصار
ای فریدون شه را دایک ملک شان / که فریدون به بزرکی تو دارد قدر
تو فریدونی و در عرصه پکار رزم / بر سر دوش تو ضحاک صفت سنم مار
تو فریدونی و شیر تو ضحاک بود / بس که بر حال عدو خنده زند بر پیکار
تو فریدونی و فوج نظام تو بزرم / ارشان بر بزرکت نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت / شاهدی خیبه بخون دل کرد و نکار
تو فریدونی و انکنده چو ضحاک بدوش / دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار

تو فریدونی و ضحاک کبی تخت انتقام
دو سیه مار بدوش تو فریدونی و ضحاک
پس که کوهی که بر شد بسیار
تو فریدونی و ضحاک کبی تخت انتقام
دو سیه مار بدوش تو فریدونی و ضحاک

هوش من چند برد شاه ضحاک شیر / خون من چند خورد دلبر ضحاک وار
چند چند از لب ضحاک برآرد زبان / چند چند از دل سپاک برآرد خوار
کاو سر گرز کش گردن ضحاک بکوب / تیشه عدل بزن ریشه ضحاک برآر
خون ضحاک بدان انتقام ریز بریز / سر ضحاک بدان ناوک جوشن بگذار
موی ضحاک بکش عنقب ضحاک بگیر / بسپران شیر که گیسو در آرد بخار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا / وصل آنتا چه سپاک نیاید ناچار
این نه ضحاکی کز هیبت آن جان بگزین / این نه ضحاکی کز الفت آن دل بزار
این نه ضحاکی کز کینه او نفس دژم / این نه ضحاکی کز فتنه او روح فگار
این نه ضحاکی کز وی سرو جان از پرهیز / این نه ضحاکی کز وی دل و دین از افکار
این نه ضحاک که اینجا کز افریدونست / کاو بانی علم افتد احشا از طرار تار
من بضحاک چنین نقد ره انگیزه وفا / من بضحاک چنین مرد و جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او مرتب و مرد و رکنند / وصیدم از دل جان صبح فریدون کار
دل فانی از آن برده و بر بسته بر لف / تاش در گوش کند صبح فریدون تذکار
شه بضحاک چنین به که نماید باری / شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

در تعریف و صیام و مدح پادشاه محمد شاه نور الله مرقده

ماه رمضان آمد ای ترک بمنبر / بر خیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
وان اسباب طرب را بیر از مجلس بیرون / زان پیش که ناگاه بقیلی رسد از دور
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس / بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
باز آرد و بر تا که بخوانم دو سه روزه / غفران پدر خواهم و امروزش یاور
مخوردن این ماه دو دانست که اینماه / فرمان خداوند و دین صبح پیمبر

ایدوست حدیثی عجبت باز نمایم / از حال بکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع / چو برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحک زردی بکف از تربت خاص / مهری بغل صد درش و زن فرو شر
دور ستی غرقه نموده و جیب دراست / زانگونه که خرطوم نهد پیل شاور
تحت الحنکی از بر دستار نخشده / چون جیب افق از بر گردون مدور
دانی چمن پر زده از شاخ جماعت / کاین جای جماعت است نه بیند سر سر
جیبش بسوی جیب و شمی بسوی راست / تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که خراسه بر پس مرد سن باز / آهسته خراسه موزون فرقه
در مصحف عام آمد و بخشید و ضو کرد / زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب بدهنی زدن و مضمضه داد / گرمی بدهم شرح دراز آید و دفتر
باری بشبستان شد و در صف تحسین / بنشست و فراخ آمد و بخنیاند بهی سر
فارغ شد و خلق بتسلیم و تشهد / بر جست چو بوزینه و نشست بسر
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی / بس شوه و بیاورد و چنین کرد بهن سر
کالیقوم سر خار بیابان که کند تیمه / وان بعره زرا که کند گرد مبعه
وان گرد کرا از که سپرده است بخشاش / وانعامت سوزون زکجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که کند تحفه یاقوت / بر نارک لاکس که نهد قاب مرخص
القصه بترسید ز خوفناکی قیامت / فی الجمله بترسید ز هنگامه محشر
وان گرد و دوان که چنینند و چنانند / بیش و شان نیز ز تاج و خجسته
وان گرد و تلش که زند بر سر عاصی / ان لطمه که در قبر بخرآید و منکر
زان سر لطمه مردم همه از هول قیامت / گریان و من زنده چو گل باغ احمر

گرایت حزم تو کارند یکشتی / از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
مرا بازگر بر ساده جود تو نشیند / زین شاخ دش چنگل سیمین شاخ دش
فانی ناچند کنی هر زه درآی / بشدار که از زده شود شاه هنر
بس کن بدعا کوش نکو تا که بهانست / سالار جهان شاه شهنشاه ملک فر

در مدح شاه جهان یا شاه محمد شاه اجل الله شهره

هر کمان که ز گردون فروغ مهر سپهر / چو تیغ نصرت آفاق گشت عالم گیر
در آمد آدم و انقدر نهاده دور نصف / یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فروشته زلف نم دارم / بدان صفت که کند ملک بکار شیر
زجای جستم و او شد چنان سراسیمه / که عاملان دچو از محصلان امیر
ولی ز خواندن شعرش بخویش گردانم / بلی بخواندن افسون سی شود تسخیر
چو نیک رام شد از پس کشید مش بغل / چو شیر نر که کوزنی زنی کند تخمیر
یکی کمان غلط برد و بخود از سر سوز / چو کوه کان ستمدیده برکشید نفیر
نمود و بالله سیاکان شدند جمع / زچار سوی دو دیدند از صغیر و کبیر
خدان من بت من ست کرد بند از / بدام عشق و بر فشاندند از دانه و زر
چو نیک بر من او انجمن شد مذکر و / کهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطر
ز روی حیله فرو چیده از قفا دامن / زنیم چهره من زرد شد بسان زر
نمود سیم سرش چو زدست چنگ / که چو تقاضایش از کف برد و زرد و چو قیر
فرود آن طبق سیم سرخ سوداخی / چو جرم کوکب سرخ در حضیض مدیر
بگرد گوش موی سه چار رشته چنانک / کسی قنات کهن سال را کند تعمیر
ز فرط شهوت همدانم انچنان برخواست / که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر

مرا دیار مرا دیار بان از زن فوغا / دو بدر از زن دیگر پسه زور بود بیچیر
عجب تحیرت سر برد و از نشاط نبود / تپش بجان کاین جان شود خبیر
پس از زمانی فتنه نبود با قرعت نام / چنانکه بر دو عاصم دریده دامن کشیر
که امی دو طعنه ملعون مرا بین چه بیگانه است / مگر بکلد که آمیختند سوسن و سیر
جواب داد م کاین طفل ساده رو بدش / بمن سپرده و برین شاهد عجم عقیر
زنی بحکم سعادت فرا گرد اچه / بحکم کردش مذکر کشت عنف سپر
دراز بست من ست کشت بند از / چو مرغ در قفس افتاده و کشیده صفیر
شد نه خلق زمر کوشه مع و رسیدند / بحکم ظاهر بر دل عصمتم تقصیر
چو این شنید بر فراخت آن کف عقیق / خبر دهید زحال جوان و حالت پیر
که آنچه گفت فلان راست کشت هر سخن نشست / که طفل ساده نماند و تجربه خواهد خبیر
چو میل سر که در سر دان کنند فرو / که اشتیاق ازست که کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند / که آنچه گفت فلان خالیست از تدویر
حدیث دیده و دل کن که هیچ نشنیدیم / چرا که طفل نزول بر کشید تا از زیر
دو ترک نظر دیدند پیش کاین خاصی / مرا بین دو از غلت بکش بند و بگیر
مگر مذاق کاین کهنه رند شیرازی / چنان زشت پیش بر نشاند زاد تیر
دران شوشه سیمش سرست طلق و دان / که دیو بر کلهره کان کنند اکبر
کنون نمای جمالش که فتنه است بچشم / تو دانی آنکه خداوند نیست چند و کبر
ازان مکالمه فاضی بران دو خشم گرفت / چنانکه کاوی تسبیح گفت و کرد تکبیر
چو مرد و زن سر فتنه و بزم خالی شد / نهفته بر رخ افشوخ زد خمر خیر
مرا دیار مرا دیار بر دو بر پیش نشاند / گرفت دو دل از بوسه زان بت تکبیر

اگر حجاب فاست ز پیش برخیزد / هجوم خلق ز پستی مگر بکوی فقیر
چو سوز عشق داری چگویت که جهل / بحکم طبع تفرکنند ز بوی عبیر
حدیث کودک و زنگان و فاضی فسانه است / که تا بخواب رود نفس ناکار شریر
تو خدمت خویش نهان کن ز خلق فانی / که تا فدان محبت مراقبند و بصیر

ولا ایضا

هر سال نبود ده مرا بوسه دیدنی / و امسال برانم که فزاید شرر جانی
پدر از من ز از زندی من بود که زیان / و امسال گریزان من از دست عنانی
فلاشی من پارسیان بود که اندوخته / یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد نگاه
و امسال برانم که اگر پای نهم پیش / بر دست من از شوق نه بوسه و صد جان
یارم همه دیدیه بجنگ بیشه و شاخ / و امسال مرا پیشه بسجده و دستان
یار از زنی و در و هم بر زد و می لب / میگفت بی بوسه مکوب پنجه شکاه
و امسال فرو چشم اگر لب بی بوسه / پیش آید تا بشنود آواز منقار
زیبا نشی زر راه برون برود و گل / گر زندی پنهان بود این چه پیدا
حاشا که من از رهگذر کنم از یاد است / امروز نگویم بیش قصه و مقدار
حالی من و آن پیکانی نشسته / او روی بمن کرده و من روی بکو
او سر زده شرم فرو نشسته در پیش / چون کودک ناوان بر استاد شبو
من چشم فرا کرده و مژگان زده و هم / چو خسرو فی صافی بکه خواند ز دکا
بوزیده نعمت که نشیم بدو ذاتو / چیده بخود خرقه و سر کرده مکو
او حال من دیده و چشمانش بحسرت / چون زیر کحول فرو مانده ز دیدار
حقا که من حیله نیاموختم از خویش / زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار

دانند شکن طره ایشان دل واعظ / جا کرده چو شیطان بیمین و یسار
من راستی آن سیرت بیخار چو دیدم / گفتم که ازین پس من و این سیرت بیخار
بیخار من نیست و پس مصلحتم نیست / کان از نماز از فریبستان کنم فهار

ولا ایضا

کنج پنهان بود و زنجیر است کاید شاهکار / افزنش افتد و از فرستی اشیاء
آدمی را افزنش بر گزید آنکه بعدل / خواست قانونی نماد و تا تخمه کرد
جهان قانون بعهد صدی سوی افزود / وز رسولان احمد مختار را کرد اشیاء
هم بران قانون محمد شاه عادل دل راست / پرتو پرورد کار و پیشه و پرورد کار
در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید / تا بقرآن و نظام ملک ماند برقرار
ملکمران ملک جم فرمود شاهنشاه راست / ملک خواه و ملک بخش ملک گیر و ملک دار
شاه شیرادزن فریدون شاه کاینج او / برک جان و دستدار و برک جان ما
آن جهاندار کی از فر فراست بشمرد / موجهانی را که خیزد روز باد ایزدیکا
شاه بخش زمر ملک زان و ملک داری برگزید / زان بهر روزش فرستد ملقبی کو هر نگا
ملقبی تا گرد در کار روش بکی دگر / ملقبی کیستی فرو از خسرو کیستی مدار
من بسار بجاز ز خلعت بنمودم بر بست / کاندر ایدخلعتی دیگر بشاه کامکار
است پنداری زری فارس در هر سرای / عاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
این بدان گوید تو عازم شو که من خرم روست / آن بدین گوید تو مرکب زان که من اندر کنار
من بدین بیش روان حیران که یا رب چکنم / تنیت گویم که کدامین را بطبع آید ار
ملک آن بر دو زد بر گرنگاه ملک ربی / تیغ و دفتر فش فرستادی خدیو کامکار
اینک این امروز کس بخشنده شاه ملک بخش / ملقبی کو هر نشان کش مهر و پرورد است تا

ملقبی آن شنده و آن گرد و آن قلب
ملقبی کنند و همین باید و آن قلب
با ای آن خلعت با دون باید و آن قلب
با ایب ایام بیت بنمون باید و آن قلب
تا قول آن گوید و تا باشی حسین نیم و
ان بخش و دستگیر و ان بخشنده ملک
این کاه و مرغ تا ایب آن بخشنده
این کاه و مرغ تا ایب آن بخشنده
این کنج تا ایب آن بخشنده
این کنج تا ایب آن بخشنده
این بیشه تا ایب آن بخشنده
این بیشه تا ایب آن بخشنده

لاجرم پاینده است این دوره در دوران — وینچنین باشد شمار کار تا روز شمار
هست مهر این بتن هر روز از فرو شر زوی — هست فال این زین هر سال نیکوتر زبار
باد این یک بر زمین ایمن یکه آسمان — باد این یک در جهان سالم زدور روزگار

فی المدح امیر کبیر جهان خان

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار — آمد بملک فارس امیر بزرگوار
در موکبش سواره گروه از پس گروه — در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
از پشت صد کمیت بانیغ زرفشان — از پیش صد چنیت بازین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ تابناک — از یکطرف وشاقان با زلف تابدار
بالا گرفته بانگ رود و نمرگران — بر چرخ رفته صیت شواشو زمرکار
او را پذیره آمده تا اصفهان ری — احیان ملک پرور و اشراف نامدار
پیر و جوان تقی و نقی رند و پارسا — خرد و کلان بیدد و سیست و هوشیار
بر مرده رش عمر را گوش استماع — بر کر دو موکبش همه را چشم انتظار
از یکطرف سواران چون یک کام شیر — با رمح ماربیکر و با تیغ آب دار
وز یکطرف وشاقان چون بتشت حور — با زلف چون بتشت و با چهر زرنگار
یک انجمن پری همه با رخش ماه سیر — یک چرخ مشتری همه با تنگ رامهوار
صد جعبه تیر بسته بر کمان فتنه جوی — صد قبضه تیغ بسته بر روی شهنه بار
هر یک بزرگی فتنه یک ملک کاشغر — هر یک زموی یا فتنه یک شهر تنجبار
هم رویشان چو کوکب سیاره نور بخش — هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار
دلهای زندگان همه در خط و زلف شان — چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار
بشان پیش طره چو ضحاک مار دوش — قدشان زیر چهره چو جمشید و بار دار

ای شاه جان بتیغ از شوق دم مزنید — بی کم و کیف و بی چون و چرا بی شمار
ای عاملان عمل منمایید جز بعدل — کاندر کسی که ملک از و گیرد اعتبار
هان ای مشیر زهره و ای میران ملک فارس — آمد علی که بر پسر شیران کند مهار
هان ای بهشت چهر نکویان ملک جم — هان برزنید شانه بر گیسوی پرشکن
هان برزنید شانه بر گیسوی پرشکن — بین برکشید سر به چنان چنان
جمعی همی بسوزد از چهره آتشین قبین — عنبر همی بساید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدوتش زند تیغ — وز مژگان بسینه خصمش فکند خار
ای خلق فارس دولت زر در رسید — در راه او بشوق نمایید جان نثار
هست این همان امیر که از دادن نثار — از بند صد هزار جفا جوی نابکار
هست این همان امیر که بخشد در فشاند — تشریف بر تن زر و سیم بار بار
هست این همان امیر که از فضل و بخشش — بر ماه و تیر کوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیر که در غوربان نمود — کاری که کرد در زر و مین نیفتد بار
هست این همان امیر که از سهم تیغ او — اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
هست این همان امیر که هنگام امتحان — بر کرد آب زلفش سوزان کشد حصار
هست این همان امیر که از آتش سنان — برباد داده آبروی خصم خاکسار
طوبی ملک ای امیر امیران کامران — کز همت تو دولت و دینست کامکار
چشم عدو بسوزن پیکان بکی بدوز — پشت ستم بناخن خنجر بکی بخار
مهری لاجلبه بیچارگان بتاب — ابری بلا بکشته آزادگان ببار
گوش پستم به بیچارگان بشم بلا بکن — تخم کرم بیشان بتل وفا بکار
مادح بخوان و سیم بخش شایسته — لشکر بران و ملک بگیر و جهان مدار

شب گذشته که همراه بود با محشر / در آفرینش گیتی نداشت هیچ خبر
سپهر گشتی فرسوده گشته از رفتار / نمانده بهر سکون ره مسیر او را
شبی چنان سیه و سهمناک کز هیبت / بچشم و گوش فرو بسته راه صبح و صبیح
شبی چنان که تو گوئی جهان شبیه و بیاد / بر آستین حلکت دوخت دامن آثر
بغیر چشم من بخت خواجه زیر سپهر / جهان همه در خواب رفته سر بسر
ز بسکه بودم زانده و دل حول مشغول / یکی بزانوی فکرت فرو نهادم سر
بعقل گفتم که ای جهان کون و فساد / چه موجبست که اینگونه بیخبر بودی
بهم فتاده گروهی سپه چار پهده کار / کهی بجنبنده و گاهی بصلح بسته کمر
ز کس منقطع و مبدای کیشان آگاه / ز کس مرتع و منشای صلحشان زیر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه / هزار لشکر و فرمانده‌ی نه در لشکر
جواب داده که در این جهان تنگ فضا / صنع و کینه ندارند کاینات گذر
ندیده‌ای که دوش چون بره و چارخونه / هم گسسته کشاکش چو جنگ شد مبهر
ولی چو رزف همی بنگری بکار جهان / یکی جهان فراخ است در جهان مضمر
در جهان برون نیز جان جم جان دهم / در این جهان و قرون زیجهان جم جان دیر
که اوشا و پنگ آسمان گرفته مقر / نهاده ماه بیک آسمان گرفته قمر
ز حرف میم بیان در و ز حرف الف / ز نقش میم مخالف در و ز نقش جگر
مجاورین بارش هیچ صفت موصوف / مسافرین دادش بهر لغت رهبر
درون سپهر و جهان نور فضل در خواطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی / روان و ساکن چو قوم عاد از صرصر
چو نقش در پا در سینه جاده و جادی / چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر

وگر ز عقل چه داند که از عصاره شهد / صد سازه توان ساخت خانه شش‌ده
ولی بفکرت خود عنکبوت چو داند / که از لعاب کند نسج و پنبه شوشتر
و یا چه داند موری که تخم گر بزمرا / چهار چند کند تا زوید از اخبر
ز ترک بر و بفر موده که جست فرار / ز بار باشه پستوری که کرد حذر
هستور چون و چو او مرکب چون و شیر / پدید گشت بناشیر صبح از خاور
تیم داد بر توسنی سوار شده / که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی بر
ز پای جسم و او را سبک ز رفتار زبان / بکش کشیدم و تنگش گرفتم از زیر
همی چه گفتم گفتم بتا در آی در آی / که نار با تو بهشتست خلد با تو سقر
بجسم و طوفان من بر فت از دل جوش / ز بسکه اشک دایم گذشت پیوند نهر
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ / بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
دو گفتی آن لب و آن چشم مرد و عاده آن / یکی بگوهر خشک و یکی بخون تر
بصد هراس داد و بخستم بر نقش / بدان نظر که بمار سیاه افعی نگر
بدو کتاب محبت گفتی آن سرلوح / ز بسکه دیده سرده بود یک بر
بچشم بود چو لعبت چون افعی / ولی خلاف طبیعت نموده مردم دار
فشانده آن عوض مشک زهر جان پرور / نموده این بدل اشک زهر جان پرور
بجگر مرهم و دوره و شش پیش نهی / که داشت گوئی یاقوت و بخت عنبر
از آفتاب که از دل چو در جهد بداغ / سپید مغز بتوفید بر تنگ من بگر
چو رنگ باده دو دیده گلوی او چهر / ز روی صحن بسیمای من بخند نظر
بخفت گفت که چون بر تو میرود ایام / درین زمانه که رایج بود متاع هنر
بدو گفتش ابترک از اینچه دیشب کرد / بناز گفتش ای شوخ از اینچه کرد

طلیعه ملک عجم اقتصاد دولت جم / خدایگان امم قهرمان بنگه سیر
معین ملت اسلام حاجی قاسمی / سپهر مجد و معالی جلال ملک و فخر
جلال او برازنده تکان دین / فوال او برازنده قیاس و نظر
چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع / چو ابر همت او را بهر ملا و سفر
بروز باد اگر از خرم او سخن رانند / درون دریا کشتی بیفکند لنگر
زنیر عزمش اگر افریده کشتی مرغ / نشستی که پرد از نسیج جاجیر
ز فیض همت و انعام گونه گونه ذات / که گونه گونه بر دید زهر دست قدر
سخای دست و سخا ناز حسن تخم بیخ / بران مثابه که در قطر بحر پیدا و
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد / سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
زهی ثبات تو از بند و بیت جهان / چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
قبول تو ظریست مر خلایق را / چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
زنیس تو آل تو آل خلق پذیرد / کمان بری که هیولیست در صور صور
ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان / مطیع بخت موکب تو اند فتح و ظفر
ز خط حرص تو از سخا عجب نبود / که سیکه کرده ز معدن همی برآید زر
کمین خصم تو در کان آهن و فولاد / سپر که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده / که بیر گرانه سر اسپید صید و سر صر
مگر ز نقش خصم تو شعله دیده / که در دو دیده ز دشت بطلب سنگ شرر
شمول فیض تو اگر منقطع شود ز جهان / ز روی طبع نماند نسیج چیز اثر
شعار مهر تو خیزد چو شادی از باده / بلا ز قهر تو زاید چو شعله از آهنگ
حدیث مهر تو خواند ار بگوش جنین / ز شوق رقص کند در شکم مادر

خدایگانا گویند حاسدی که مدحت / که ناسزا سخنی سر زده است از حاکر
چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون بجا بود بیکر
گر این مراد حسودت حیات جانب تو / ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
وگر مراد وی از این سخن عداوت است / کلیم را چه زیان نیز داز خوار بقر
حسود اگر همه تیر افکند سرم از آنک / ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
زمین نیاید جنبد بوی حمد و مدحت تو / کرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکل عروس قاعده را / مساوی است وسطح و صلع سطح و
عروس ملک ترا دولت جهان کابین / جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام / ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

فی المدح پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه

کوهی بقفا بتای شیخ دلازار / با خویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران زحمت آزرده شود تن / خود را عجب ایشیخ دلازار نیازار
تو گاه کشیدن شوانی چو کشی کوه / تو زخم ترا و تازه ترسی از دل ریا
از نور رهی چاره ماند بزحمت رنگ / وز برگ گل تازه خلد بر تو مست خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجه / ریسا بنهی کام شود کام تو آزار
با عاقلی آهسته مرا بس عیب باید / کاین کوه کشیدن نبود ترا دو شما
هر دو ز نه آهسته اخر چه کشی رنج / حمال شما نیست اخر چه بری بار
من بار تو بر سینه کشم ای بت مشکول / کز بردن بار تو مرا سینه شود خار
این بار گران را که کشند از بر از نه / تنگ دست که در وزن بکم و خرد خوار
چو نیست که او بیشه دارش بدوانی / این جز تمثیل از که پیاده حشمی بار

در مشورت از من کنی و رای تو باشد / در سیم تو لاتا تجارت تخم کار
سیم تو دهم دام با عیان لاپاش / با سود ده و شاتر ده خرمرد با تو
شک نیست که سیم از پی سود او بود و بود / تا مایه اسال فزد و شر شود از پا
در سیم تجارت نبود سیم بکار / در مدت اندک برود مایه بسیار
در تیر بیشها سخنی رای تجارت / من با تو شراکت کنم ایدوست بیا جا
من بر زر سیم و از چهر و نهم زر / و این شراکت بگذاریم چو تجار
زر زین و سیم تو مر سود که بخشد / تقسیم نمایم تا بین و به هنجار
دو بهره مرا باشد یک بهره مر از آنک / بر سیم بچه بدزد قیمت دینار
فی فی که من این حرف بلفظ نگفتم / دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مرا زین کس امروز نخورد / و اسیم ترا جمله بیاهند خورد
امروز بتا شرح دهم قصه دوشین / کان قصه را قصه نه زاید زان
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی / جایی که بشب هیچ برین ابنو بار
خود آمد و صد حیله در آنجا بنکندم / پنهان بخیمی شده چون رو به مکار
برخی نشد از شب که جامع صراحی / بر جست و همی لعل و ان شرب نشیها
چو ماه فروزنده ز مهر جهد و بر آمد / حوری بچه سرو بلد گیک برخاست
یک جوق پری از پی و دانگی خلق / از چهر کمر برده بخشند بیکبار
حوری بنیانی همه چو شیر و خاپوش / غلمان بچگانی همه چو ماه و کلدار
قد همه چو لنگرست من آمد و مردان / زلف همه چو نطاع من کشته کمر نیا
دوری و دسه چون باده میرزند و بخورند / بر خواست خروش دل چنگ و دف
در رقص فتادند و سر نخهای مذرک / در چرخ زدان آمد چون کنبد دوک

ما نگر از همه کیو مرشت بهر شهر / حسین کنلی بوده در انجا شده دانا
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی / بر روی هم افتاده و زهر مرگ شده خوار
از پیش قتیب همه چون دانه خشک / در پشت سرین همه چون تل سرخ
زنیوی همه شیخ و ز انسو همه قتیل / زین روی همی مسکین و از آنسو همه بیمار
زنیوی همه ماهی ز انسوی همه ریم / زین روی همی عاضی و زانسوی همه مار
من چابک و چالاک پر خرمگس کینه / زانگونه که گفتار رود بر سر مردار
امان همه سرمست شرم فرصت دزدی / امان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت / وز پای یکی نرم بردن کردم مشکو
که کام من ما رو بپیش معدن شکر / که مغز تن از غمزه آن طبله عطار
بر دل این کاه فتد بر دم نشتر / در ثیقه آن کاه فتد کردم مسمار
تیغم بسر نوک فرو تا بن قبضه / تیرم بهدف گشت نهان تا پر و خار
در چشم فرو دین همه را میل کشیده / تو آنچه بجا باز نهادم ندر تیار
القصه بدان قصه کاز و همه شب / حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من بحیه چو جهین ز دو بر تخت کیانی / وانان چو غلام مرشد با بر زبردار
تا زان تل و ماهور بر دزام شبیخون / خیزد دم بر فرس نفس پستیکار
نزدیک زان حد از جای بجستم / کشم بیلم شیشه ازین نادره کردار
از چنبه قمدان بدر آوردم چابک / مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحه سیمین سر نشان بنوشتم / نام و لقب خویش که الفاره و الفار
وانگه زنی توشه خود بر پیش چندی / بر داشتم از ساق سرین و لب دیوار
و بدون تیغم که بر الواح سر نشان / باقی بود آن نقش که بر آینه زنگار

چون نام و لقب خویش بنوشتم
گفتم که زنان خلق بر پیش نهادم
بر نقش نشان خود بر زین بنهادم
وانان همه را در قفس خاک بیاراست
طوطی و تو تل بیم همه و کاه نهادم
لیکن بگرد جان توانی که رود
کو همچو بیل از نکت رود شنگا
بزنگ دانا در نکته بکنه نگ گرد
او در بنیاد بدین وضع صحاد از
در صبح و تو کیم جای
بر زلف نشای
بیک دو لم وی در آدم آزد
با زنان دیگر بهر زدیک

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم / یار نوشته است کای ادیب بخور
خیز و مهوی ز دست داری سنبل / خیز و منوش ز دست داری ساغر
آب بزن ناز را گلاب بپاشان / برگ بنه بحر را شراب بیاور
یار بخوان می بخوار بزم بیارا / طبل بزن گل بریز فرش بگستر
چون سر زلفم بسای مشک بجادان / چون تنم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش مخوا کن از شراب مصفا / بزم معطر کن از گلاب معطر
ساز بهلاء مرا بساز ز هر باب / برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شیخ و شهد و شکر و شاه / رود و نی و عود و رود و بربط و مزمر
هیچ کمی نیست جز ز دل من / زین سفر دیر باز گشته مگر آن
هشت ماه و دو شهر است کاندر این سفرم / گر هفت هشتاد از پی لشکر
زیر سر از بال اسب دارم بالین / زیر تن از زین زین دشمن دارم بستر
خفته من چند هست بجرم و بیابان / پیشه من زین و خوابگاه بر بستر
چرم زن زین مرا است گوئی جوشن / مغفر سر زین مرا است گوئی مغفر
گوئی با جوشن افریدم مردان / گوئی با مغفر آوریدم مادر
تخم مگر آن شده است و چرم چو شیشه / خودم زیت شده است و زره عم زر
غاله ام گرد راه و شانه سر بخشت / ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
گرد و است بچشم و دارم سرمه / خاک و هست از زلف پاشم عنبر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم / معظم معمور و جهان چو سکندر
گه بفنا کی شدم بر از دی و ماهی / گه بنشیبی شدم بزان سوی اختر
وقت سپردم گهی بخرگن قارون / وقت نهادم گهی بپشت دو پیکر

دانست گر آهن است و کاست پولاد / جانست گر خار است و جست مهره
چندم شبح هیچ دیده و بنیاد / انجم بدیدم ز رنج و اندوه پیر
جسمم بتاب گشته و دیدم بی آب / چشمم بخواب گشته جانم بی خور
گر تو بدینی مرا یقین نشناسی / ورت بگویم منم ندانی باور
جز که بگریانه تن بشویم و ز چار / گرد بر افشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم بزلف غازه بر رخسار / رنگ گلف بسترم ز ماه منور
می بزنم شانه بر دو چاه زنخدان / می بکشم شیر بر دو پستان عبهر
باده خورم گه دو سیاه کمین سیم / تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانگه بر عادت قدیم کدوانی / مدحت فخر الانام خوانم از بر
اصل طرب فضل جود میر معظم / بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
حاجی قاسی که نام کدش را / میران این کنند و شاهان فخر
از کرم اوست هر حدیث بکمیتی / وز قلم اوست هر چه عیش بکوثر
روز وی او بخورند عارف و حاجی / نعمت او بپرند مومن و کافر
همت او چون بدارد و پایان / فکرت او چو فلک ندارد مهر
ای نفست نفس زاپزوان داعی / وی نخست عقل ز بدانش دهر
فیض تو ز دهم کست و گرنه / با تو تمام است فرمش و اوز
چرخ سر خانه است چکیده و بلعان / ورنه زنخدان ترا ندیده گوهر
منزل فلک تو بوده و هند و گرنه / اینهمه از بندی تخیر و دشکر
آیت عزت بکشتی از بنگارند / تازه استعد بصد هزاران لشکر
صورت عزت باذار بنگارند / می برود گرمی از نهیب آذر

ملک کونین در وجود و قدم
دولت جاوید در رضای و تنعم
جود تو شد با ما لاست و تنگی
با تو شود با ما است و تنگی
گر بیاید ز خوش می تا گوئی
چنانچه بود خوش می تا گوئی
چشم تو است از شود جهان مطعم
لطف تو است از شود جهان مطعم
بیک دو خوان تو بود بیش و کم
بیک دو خوان تو بود بیش و کم
خشم تو بر دو سان نخست بیش
خشم تو بر دو سان نخست بیش
کاش بر دو آن تو بود ملک بخشایش
لطف تو بر دو سان نخست بیش
کاب بر دو آن تو بود ملک بخشایش

ملک شهنشاه بحیست که از ما
علم و هنر بال بست و فتح و ظفر پر
پوید و در پویه اش نظام ممالک
جنبد و در جنبش قضای مقدر
گل خورد و دشنا بود گر کند قی
رو برده و راز و در کار کند سر
دیده غفلت بنور علم ببیند
نیک و بد خلق تا بعرصه محشر
ساکنی و جنبت تو چو پرتو خورشید
هر روز از باختر رود سوی خاور
ماتبی و عزم تو چو کوکب سیار
بگرد تو ده چنبر
زیر و زبر باد روزگار عدو ت
تا که زمین زیر ست و گردون زبر

فی المدیح پادشاه محمد شاه غازی رح

صبح چون مهر سر زد از خاور
مهر بان ماه من برسید از در
جعد چین چین فتاده تا میان
زلف خم خم رسیده تا بکمر
تا کنون زلف پیچ پیچ بنبل
تا کنون چشم یک دمن عبهر
ادا از هر چه دید مرا
زار بیمار خسته در بستر
پوستین چو فتاده در پشت
شب کلاهی چو ماه اندر سر
چنی و چانه رفت پست و بلند
سبلت و ریش گشته زیر و زبر
بیستو لوزینه نوز و لب بار یک
همچو چلپاسه دست و پا مسکر
ناخنم سیمو ناخن گربه
خانه ام سیمو خانه عنبر
موی ریشم ز رنگ گشته سفید
چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق بر جسته
دفتر و رده و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه شده ای
من بخواب اشتغال بکمر
تو ز آنی که چون سرین منت
بدنی بود بلکه فتنه بر تر

خوش

خوش سبه می بکردانم
بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول بلال نادیده
گشته اندر بلال جام نظر
بارکی داشتم تلخند روار
دور از جان تو زیسته تر
عاشق می چنانکه تشنه بآب
تا بخبر این قیاس شمر
شب عید م بخانه بر دو بداد
میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندران سبی دیدم
حالت کائنات تا محشر
صبح عید از خلاب شستم روی
خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه
عزم کرد و جاه داد و خطه
چون برون آمدم ز درگه او
از خود آن پایه نادم باور
سرم از ناز و زور عجب و غرور
شم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم ایحکم زمان
این تو نی یا پلاس سبز
زنگی خل کو حشش من دالید
کاینهمه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانه خویش
رنگ علم کو فتم بر در
خادم آمد که کیستی کشتم
صهر خاقان نبیره قیصر
خادمک در گشود و با خود گفت
خواجه امروز سرخوش است مگر
چون مرا دید باد با پیروت
گشته مر موی راست چون نشتر
گفت ایخواجه بوالعلی چونی
که بخنی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد
گفتم ای خادمک بپرس خبر
خیز و در دو صلای عام بده
تا در آیند مومن و کافر
تا من این هفته را بپاد ملک
بگذارم بعیش چه تا سر

مهرشان سیمو قمر زد و گسل صفشان همچو جنگ زده کدز
این بگفت جام دادیم که بگیر وان ز لب لعل دادیم که بگیر
کز رخسار این بگیر با سمین که ز گیسوی آن بگیر بسته
قرب یک هفته گشتی از عقار سیمی اندر زیاده از حمر
چو دو آن فتاده در دو پیر پیش آن یک هفته خود در منظر
آن یکی گفت چشم اعجم کور وان یکی گفت گوش کر دو بر
بنده آنجا نشسته آن خواجه عاشق آنجا غنوده با دلبر
داد و آن سپاغرم که با سپاس زدی آن بوسه ام که با شبر
آن یکی سپاق این خاد و دوش وین دگر شخص او کشید و بهر
بالش از جام کرده با دو کپار تجه بر جنگ کرده خیف کر
جفت جفت از دو رو بیان خشه چون دو کودک پیش یک مادر
مهر اکم سیرن بروی سیرن ستاجم سر بشت سپه
گشته رندان مست امر و خوار در کیمن بستان بهر صبه
چون یک صید رشد از بی بوی وانکه از بو بصید برده اثر
قصه کوتاه قرب یکهفته داد خود دادم از سیی اهر
شدم اخر چنان شراب زده که نبودم ز بوی باده حذر
در تب لرزه پیکرم گشتی شده مقصود انسش و صرصر
وینک از بیم خواجه عود اسیل از کریبان برون بیارم سر
گفت از این جنگیت نرماند جز شنای خدیو کیهان فر

ولی الوح

باده دار فی المثل بسنگ بتا به کوی جهت از آن شراره آواز
تا شود هم از چهره چون پرطاس از گلوی بط بریز خون کبوتر
گفتم ای ترک ساده باده حرام است خاطر بزرگ خسرو دانخور
گفت چه رانی سخن مگر ندانی هر چه خطا از عطا بخشد دور
رقص کند از نشاط صالح و طالح وجد کند بر بساط مومن و کافر
خلق جهان را دو عشرت است و دو شادی اهل نماز را دو نعمت است و دو زیور
شادی عامی ز بهر حیدر کرار عشرت خاصی ز بهر خسرو صفدر
آن شده قسام مقام ماه رسالت این شده نایب مناب شاه ولایت
گفتمش استاد این کتاب بر بگیر گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مپرسی که ز تقیه بگیرز حل معما بکن ز تقیه بگذر
گفت که فردا مگر ز عید غدیر است عیدی بادی چو بوی خود معطر
در چنین روزی از چهار بهیمان ساخت نشستگی رسول پیغمبر
کرد وی انبوه از مهاجر و انصار خوبی چون من بچهر چند و بچهر
خورده و کلاچ بسته زشت بتن و از پیر و جوان شیخ و شاب بنعم و مضطر
بر شده کلها الست اولی منکم گفتند آری بجاز ما بی هستر
دست علی را بپس گرفت و برافراخت قطب بهی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تمامتان گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هر کش مولاتم علیش مولاست اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن یارب یاری ده آنکه او را یاور
حرمت این روز را سه روز بپاسی بگذر از جرم خلق خالق اکبر

حرمت شهر ار ابود که بیوسد / صفحهٔ آن تیغ را امیر دلاور
ورنه ندیدم که کس نماید جولان / سوده الماس را بقند مکرر
بنشنیدم که هیچ کلک الموت / غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
تیغ که باید همی بریزش آلوده / ایک آلوده دارد از چه بلشکر
فی فی از آن تیغ پادشاه بیوسد / تاش مرصع کند بلولو کوهسه
کفتش ای شوخ از این عبارت تیزت / شور برآورد وی ز زهر آن خنده
لیک مرا عیش تیغ گشت از ایراک / کفت زبانم بمدح شاه مظفر
کفت تو هست بیک کوش کر فرد / من بشر این قصیده خوانم از بر

ولا العبا

از دو محمد زمانه یافته زیور / کرچه مرا عقل هست این یک کمتر
آن شب و این روز این شهنشه دانا / آن سه رخشان و این سهیل منور
شیوهٔ آن در جهان کفالت است / پیشهٔ این در زمان کفایت لشکر
خشم بر آن شد همه رسالت مصطفی / خشم بر این شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرم / شوکت قاجار از این همواره مشهر
زان یک بنیان شرع کشته مشید / زین یک دامان عدل کشته مشهر
بر سر آن از پی رسالت و دستار / بر سر این از در جلالت افسر
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ / آن ز پی وعظ پا نهاده بر منبر
این ز همه خسروان بخت مقدم / آن ز همه انبیا بوقت موخر
از پس چل سال شد رسول هویدا / از پس چل سال شد خدیو مظفر
شاخهٔ بر فرش این رواق مقرنس / تاخته بر عرش آن رواق

دشمن این تیغ اگر مرادی بفعل / دشمن آن است نامراد و بدا شر
این یک در عهد مهدی قاتل بخیر / آن یک در عهد مهدی قاتل مضر
دشمن آن مرگ هست جانکش بر دل / دشمن این مرگ هست خاکش بسر
الحق قرآنیا کلام تو زیبند / کرش بکوهر همی کنند برابر

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان

شد کار سام از ماده و تهی کیسه ام از زر / زین رنج و بخشد یا دهن اشرکت سنگر
پارینه مرا برکت دو فرا بود و فراوان / وز سیاب فراغت بهمه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شکاره و شاهد / رود و دف و طنبور نی و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم لقل مهنا / هم بود حمام سره هم آش مظفر
هم ساده و سیمین بدو هم باده کهین / هم جوز مقنا بود هم فرز مقشر
هیچ از بر من یار نرفتی بدر کرمانی / زانسان که زن صالحه در خانهٔ شوهر
کر طره و مشکینش سرم راشد و بالین / کر سینهٔ سیمینش برم راشد و بستر
بر ساق سپیدش چو فرا بردم انگشت / زانو بکشادی که برم دست فراتر
بر سینهٔ سیمینش چو بر میزد می تیشت / بازو بکشادی که مرا کیرد در بر
کر ریشکت رنگین من از روی تلطف / بوسید که کنج بنکر مشک معطر
کر چهره پرسین من از خط تعلق / بوسید که ری ری بکرماه منور
کر ابد کون صورت من دیدی کشتی / خورشید که دیده است بدیکونه پر اشر
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می / بوسیدی و می ریختی از شیشه بساغر
هر کز که لقا خامی یکی بوسه نمودم / لب بر لب او دشمن آن ترک همبر
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی / لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر

شعرش همه زار است و کلامش همه یاقوت — نثرش همه خام است و بیانش همه اعجاز
با صورت زشتش مگر دقت خمیده — با سیرت نیکش مگر روی مجدد
بیکاره ترا زاین نبود در همه اقلیم — بیچاره ترا زاین نبود در همه کشور
یارب بدلش چیست زمن یار جدا کن — کز گرده من هست بدیگونه مکدر
حالی چو هلال شدم از غصه از آن لب — انگشت نما کرد مرا طعنه دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم — تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو با حال که زادی — کز مهر تو فرزند کند کینه ز مادر
مقصود سلاطین و مجسود اساطین — آرایش شاهان و آسایش لشکر
بی یاد تو زاهد نخند روی بمحراب — بی مهر تو واعظ نتهد پای بمنبر
شوی که بدیهیم شهان نگرد انگیز — پیش تو بجود آرد و بر خاک نهد سر
ای سیم تو تیری ز دل سنگ شکیبم از تو — هر سنگدل سیم بری گشته مسخر
ای سیم چو جان بخت عزیزی تو بهر جای — بر درگه شمس الامرا سیر مظفر
سالار بنی آدم و بنی آدم که تنش — آمد که کنی با ملک الموت برابر
قنبر جهان از کرمش مهر سلیمان — با جود ز از بخشش چه سکندر
چو نیست ز بحر عطش بحر عمان — کو نیست ز جیب شرفش چرخ مدور
ای برگ دو عالم بکف جود تو مغنم — وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و بیان شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
شه ان و دعا دادم فراک تو زبان — فیلان دعا دادم شمشیر تو شهتر
با حزم تو گویند کران که بخفت — با عزم تو کاهست سبک کوه موقر
تدبیر تو است از دهری هست مجسم — شمشیر تو است از ظفری هست مصور

باشد که اگر قرض مرا انجمن از پای — گر امر امیر الامرا می نخرم شیر
وز این دو سه نی اشکل از نوع بمیرم — با مهر امیرم نبود غم دل اندر
شد پنج ماه و دن که بشیراز نیامدم — با خاطر آشفته و با عیش مکدر
اکنون که سپه رانده شد از روی بیابان — ارجو که مرا باد به سیر و لاور
تا بو که ز خاک قدم شاه بیاندازم — در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا بیک سه و مهر مگر دو شب و روز — اقبال قمر روز زوی باد فسنده تر

در مدح نواب بدون میرزا

آمد بیرم دوش یکی تازه بسیر بر — وز سنگ فروشت نگسود و قمر بر
گفتی که یکی باغ بهشتی است دو فرسخ — افشانده بسی غالیه و مشک بر بر
حوری بچه زایند زمان عیش و زنگ — از ذاکر عیش جالس بشکر بر
خوی کرده و خوش بدم و کشم که بیزش — مانند بتین چو گل نسرین بطبر بر
از صورت بیشش تخلیص مگر هستم — کاورد است سیری چو گل تازه بزیر بر
وین نیست عجب آنکه توان بر دو بحیرت — زاعضای بشر را با عضای بشر بر
چون چشمه خورشید سرش زیبدی — بس تاج الملک که میزد بصر بر
مانند دهای زرزی جهد از دشت — می بجهد از آغوش چو گیرش سر بر
از ساق سپیدش چو فراز کمر نستم — بیکاره و سیرین بود هستی تکبر بر
سیمین کفلش کاست بشلوار جیدار — چون مه که دهد رنگ باشجار دیر بر
القصه ز زاهد نشست محفل — کاهش یکی شیخ ریائی باثر بر
دستار بصابون زده گونه که گفتی — پیچیده سرین حسنی تازه بسر بر
تحت الحنکش طوق نمان کرد در تحان — همچون ز خطه بر اطراف ذکر بر

بستان سر خرافت بالا بر نیامد نه — وی تو دان به که ز دوده بسفه بر
گفتا بدشنه ار که این کنه حرمی است — کش نیست دل از ذل مباحی بحذر بر
پیداست ز خشمش چو بدید کمل کرد — افتادش از دو سو در و کت و مگر بر
او راست نشستی که بران ست فشانا — محون اثر گرد ولیدان پسر بر
فرسوده مگر دو از سیع سنانش — چون بید بیان بر بدان رستم زر بر
ای بلکه ز دست بر آن زخم مگر نوز — زانگونه که زد رستم سکزی به پسر بر
گفتم صنما این همه تهمت شوان است — بر شیشکی آزاده بر این جاه و خطر بر
زین گفت بخشم آمد و بر خواست جبشوه — زنگ سوی و رفت و زدش بر سر بر
چو وع الصف بغرید و خشوه — جامی دو سه لبریز بدان شیده گر بر
آشفته گرفت از کف او شیخ و به بیهود — وان واقعه افتاده در بی زاهیر بر
خوش خوش نشاط آمد و برجست و فرو جست — چون هنر رقاص بزه و بزر بر
آمست شد از باده و در ساده و دیدش — افتاد ز دستش بوسه که نادیشه بر
از بوسه بیل آمد و میلش چو بی مار — از باچه شد او سر ده و بد در بر
برجست چاری زبان از کاو را — صد غلو نیاد است شکستن به تیر بر
گفت بر و من آورده چو مصروع و دفا — بادیش بدان کنند و سر از جیب اطر بر
چون خیره مگر کافر یک چشم که خشم — او خیره و ماخیره و دران خیره مگر بر
کانش بخشم آمد و گفت ای ز وجودت — در خشم جهانی ز قضا و رفته در بر
بلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد — چون دزد جس ایده بهر راه گذر بر
بر تخلی اگر صورت زشت تو نگارند — تنگ نیست که چون بید نیاید بشر بر
صد مرتبه گردد تبر از نسبه بلا بل — گر زانکه قد عکس تو در آب خضر بر

چندی چه دهم شیخ فراجت بشیش — مانند کوزنی که خنده ایکبر بر
ما دانسته ما که نماید ز بر نخل — یا شانه نوبسته که روید بشجر بر
هندی بچه هست تو گفتی که مرا در — عمامه از اطلس رومیست بسر بر
بسیوخت دران ژرف بانگونه که گفتی — ماهی در افتاده بدریای خزر بر
در زاویه خانه بنشست غمودش — زانسان که یکی بچه نشیند بسپر بر
خواره شیش عوض آب فرو ریخت — بس کو هنر بافته دان بر که زر بر
تا کان بیزید چنان شیخ که با نش — چون شعر فلانی بیمان گشت شتر بر
کشتی ز بخشان روح یکی کافر عربی — لبسیک زد از شوق بر اصحاب بتر بر
تقریر من از آن کند بر آنکه ز نفرت — گفتم که شعو باد بران کشته و ممر بر
سوگند می خوردم و گفتم بخدائی — کاو بیهده کرد است معانی بصور بر
گر فضل و هنر دان که نیست بسالک — تقریر صدا باد بفضل و بهنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی نه بسختی — وی در دو زر فاق یکی تازه پسر بر

ولی فی المدح فرید وفقیه

هر بهار گل از زیر گل برآرد سپه — گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت که بادا که غنچه بود هنوز — گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر
گلی برفت که از مشک چین و بنگل داشت — که غنچه داشت بهر یک هزار مشک سکر
گلی برفت که از مشک چین و بنگل داشت — نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
بلا که بود و کجا آمد و چگفت و چه شد — که هر چه هست ز آن هر چهار هست خبر
چو شمع بود که روشن کشته بکشت خموش — چه شعله بود که ناچیز گشت خاکستر
چرا چو بخم سحر ناز میده و کرد غروب — چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

گشاده بود رخش در جهان فری نهشت / نهفت چهره و شد بسته بر جهان ایوان
بیاغ خلد خرامید از شمایل حسن / بباغ خلد بیفشاند و خلد باغ دگر
مگو که زیور جنتش قرون شود نهشت / که او در چنبره فزاید بهشت را زیور
چه بود اینخبر این فاصد از کجا آمد / که کاش نامه و بودی و او بود جنبر
بخی بنامه برم کین خبر نباشد راست / بحیرتم که چه گویم چسان کنم باور
گل بگشت بیک دم چگونه ریخت ز شاخ / به دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه بآتی چگونه گشت خزان / درخت میوه بیادی چگونه ریخت ثمر
شنیده آید کو لشکرت بفیروز لاله / شنیده آید که نارسته پژمرد عجبه
اسیرزاده نه ما جمله چاکران توایم / ترا که گفت که بیچارگان روی بسفر
ترا که قلع سخایت ببود و مادر سید / ببود و مادر سپردیم خاکیان بسر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست / ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست
ز رخش تو اگر فرستگان خوشند چو بود / که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پرستو دین شوق بود اگر نپرد دوش / مرا نخست فرستند ترا ازین کشور
برای بازوی تو هر زمان از باقوت / ز بحر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی خوز / ترا که گفت که از خاک ره کنی فسر
پدر بنور علی رغم دشمنان میخواست / که بستر کند از نیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین / ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر بتوزت طوق و کمر نپاشد بود / که دست مرگت شد طوق و طاق گوهر
بجای تخت جلال آنکه بنشینی / دریغ بود که بر تخت اشدت پیکر
بجای آنکه کنندت بپرنیان حریر / دریغ بود که بر دوت کفن کنند ببر

که گوهری چو بخشی که خواست از تو خدای / چرا نخواسته بخشی و بینده و چند و مر
دو دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس / هزار بار بود مهربان تر از مادر
هزار مادر اگر بشمریم تا خوا / تمام صادر از و نیم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بران قدر است / که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر
نهاده در راحت ما رنج و ما غافل / سپرده عشرت ما را بمرگ و ما بهر
کهی بلطفه که داد آفرین چه راند جور / کهی بشکوه که نیز آفرین چه جود شمر
اگر چه حق بنبی امتحان اش ما / دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر
مگر نداده وی شاخ حکیم گاه علاج / بکام ماند بدارزوی طعم شکر
مگر زبان رگ شریان که رشته زیاست / دهیم مزه بقضا و نماند نشتر
زیاده و نه تری نیست کس خوریم بدوش / که نقش بطبیعت علاوت آرد بر
زبانک زیر دیم و چکنت کی برضی ایم / اگر بران نزند خنده مرد خنیاگر
ولی چو عشرت عیشی نهان نه دیده ماست / خواص مرگ ندانیم و زان گنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم و زان غافل / که سوا و همه سوگیست و قلع او بی ضرر
برابر چو بمن کودک چه آگهی دارد / که هست تخت سلیمان و نقش خاتم
زنیش و چو بدجان هستی و بدفرمان / بی چو داند خاقان کدام یا قیصر
زناب شور بیابان عرب بوجد آید / چه آگهیش که نسیم هست یا کوثر
چو مغلبوت مگس گیرد آنچنان داند / که اژدهای دمار اگشد بکام اژر
چو گر بجمله بوشان برد چنان باید / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
کرم سیب کس ار دوستان پل کند / بخویش چه دانی اندش بکیر
کس بپرد و در چشم ماندش سیمرغ / فرس بپرد و در وهم باندش صرصر

برای ثبات کرایمان و کفر بخشد سود — چه ذیر چه که ما نمو نیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرض او ازلی ماست — خدا را چه تقاوت کند بهشت و سقر
شمار ما بد و پیش یکیست پاک و پلید — سحاب بارد و نوش یکیست خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه — رضای دوست طلب در رضای خود مگذر
زمن امیر ایک بخشد گر منوش — عیش مجوی که تا زدست رفت یک گهر
توال خویش سپاری بدر که چار نشست — بدین بهانه که کوتاه امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر افرین اوش — بحفظ مال فراز باکری بود کمتر
تو نشنوانده کی امروز پند فاآنی — که کارت آید فردا بعد حشر

فی المدح امیر حمزه ابن خان

می بچشم من آمد که سوی حضرت میر — رسول آمد از ملک سوی بشیر و نذیر
بستی آمد تیغ و بدستی آمد جام — مران یکی از پی خصم و مران یکی از پی سیر
بیر که بدکان جام را بکیر و بنوش — که با تو خواطر ست دعا بیت ظفر
بخصم گوید کاین تیغ را بخون بمال — که بر تو خشم ملک شد میکشد چو سعیر
سخن دراز چه رانم که کرد کار جهان — بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوار امیرا کی بعیش بکوش — که با مراد تو جمله وش میرود تقدیر
خان کار جهان بر کرد کار سپار — که بد بکال تو بیهوده میکند تدبیر
دهان شیشه گشای و لب پیاله بوس — عنان چار در ها کن رکاب باده بگیر
پی طاعه در پیاق لبری زن چنگ — که در سر تش ناخن فتنه ورود چو چنگ
خمیر مایه گرانیست بد بکال ترا — بگو که نان خوان بخت از خمیر خطر
چه غم خوری ز تنهای تلخ باده بخور — تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر

بر دو دهان بنگر که خم را ز خاک — بباد جهن باشد که بر دو دیده
بزرگوارا دانی که طبع مو زون را — ز نفس خوش و مضمون تازه بیت گیر
تخت خدا زمین از کشمای من منوش — اگر چه خلق تو ناکشته است خدا پذیر
شنیده ام که پرند وش از سیاست تو — کشیده و راوی شمار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو بر خوک تنگ تنگ زیست — ز بی سیاست چرم خشم بی تقصیر
کس این کند که تطاول کند بمنظوری — که هیچ ناظرش اندر جهان ندید نظیر
کس این کند که سیاست کند بمعشوقی — که حسن او چو هنر ماهی نشست عالمگیر
زبان همان ملک است که بر شمایل او — زبان مرغوش سید اهل میزند تکبیر
زبان همان قراست آنکه پیش طلعت او — سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر
زبان همان صنم است آنکه آیت رخ او — ز نور سوره والشمس میکند تفسیر
کمان میر که جلال تو زور زیاد تر است — اگر چه پایه تعظیم تست این تحقیر
ز تنگ بود فخر و فخر اوست تو — تو خود بگو که ز ناخلص تست ملک حقیر
ز سر ملک رضا از جلال منا — که پای او بملک رفت چند او فقیر
تو کرا امیری و خلقی امیر حکم تو اند — امیر اوست امیری که خلق کرد امیر
بخود مناز که تخم تست شیر زیان — چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
تو که شدی چو سلیمان پری مسخر من — پری مگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست — بجان او که بر ترک این سیاست گیر
بدوست چم رسد از تو و بدشمن سیم — بجای خصمی خیر بجای دوست شرر
بترس از آنکه کشد بر رویش بروی تیغ — بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر
در آنکمین لب ار سر که زیر دارد شام — زهر چاره صفرای تست ار و بیدر

چه بود قصر وجودت زفتق و درآن | خراب کرد ترا تا زنو کند تعمیر
چو یافت زلف تو دزد دلست بند نگر | که در شریعت فرض است دزد را تعزیر
ضمیر را بمالید از آن ترا در چنگ | که نان بحنت برباید از شوخ ضمیر
نمود پای ترا در هلاک که تا زین پس | زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر
وجود دلست چو می‌بخش بر می ناب | مرا بخوش زنی لت فزود نه تشبیه
مگر ندیدی بخار را که بر سر چوب | هزار ریشه زند تا شود بشکل سریر
دو شب پیش بخواب آدم شبی که بخشم | گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر
بوقت خشم دو زلف ترا بتاف بچنگ | یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
زبی خمود سیاه حکیم فاآنی | که آفتاب و منش نهان بسب ضمیر

فی مدح پادشاه مجاهد طاب ثراه

افرین بر فلک سحر انگیزان صورت نگار | که عمارت برده معنیها را بصورت بکار
راست پنداری شمالی کرده زین تمثال | از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار
گر او بگسو نوعروس شش کاندر سورتش | مرکب بشیاد نظر عاشق شود بی اختیار
از شش پیدا تراکت همچو زمی از خیر | در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
بتران قدر خوان ندیمان مومشک بو | سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گل عذار
چشم او مبهم همچون چشم ترکس و الفریب | زلف او مشبک همچو زلف سنبل تابدار
چهارت را زکوی بی اشارت راز جوی | بی تکلم دلفریب بی تبسم جانشکار
مبهم و دلزه جد و حالت چو شاد از نسیم | مبهم و از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
در دو زلف او ودیعت هر چه در کردی نهان | در دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار
قند خوابیده در چشمش کرده ماذر کرده | عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار

شمشای چشم او چون جور گیسوی چو تاب | حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار
شهوت انگیزست رویش همچو سیمین ساق دوست | عنبر آمیزست زلفش همچو مشکین زلف یار
گر چنین دلی بشب در مجلسی حاضر کنند | شمع بی پروانه خود را بر او پروانه وار
وز هشای او عجوزی تو خوی و زشت روی | گر نبی را جان مانده در دوران آدم پایکار
بیستیش چون خرزه خرخاصه هنگام نظر | خایش چون خایه غوغاصه در وقت فشار
موی و بار یک و چرکین همچو تار عنکبوت | روی او تاریک در چین همچو چرم سوسمار
چاه پستیش کوئی فربهی در دین اند | هر دو گر اعضا که آن فربهند ایشان زار
بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین | زان نظر هر دون بیار در رفت تا روز شمار
چاه پیشش پنداری چشمی هم | کوی و چوگان ساختندی از برای گاو کار
بسکه پیش او رده سر کوئی که نجوی بگیرند | پستی و بار تحمل چاه او بازار دار
در جمع کیتی بدین زشتی نباشد هیچکس | دو بود باری نباشد جز خسو و شهریار

در مدح صاحب قیاس خان

سوگند خورده اند کنون این دیار | کز پی چو سوی فارس سد صاحب قیاس
بجا شود جمع چو یک کلمه جز حسین | یکلفت می خورند علی رغم روزگار
بی نار و بیگرمه و بی جنگ و بی جدل | سگزاد اهل هند هم بوسه شیار
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام | چندین هزار بوسه شیرین آب دار
ای دوست گر که زو هوس این امید | باز است صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان | چو چشم طمع من ز کهربای اوار
گر زه نفس کشیده آمد یکی ز دور | چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
چشم ز پای و پایکت بر او بر زدم تنم | کای دزد شب که دیگر گفت یار

زان باده کز لوامع ان بر ورحشد / اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
جای دو چون کشید بخندید زیر لب / کاندر زاه موکب صد رزم کوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس / حالی دو دیده پیش کن این بوس و این کنار
با صد دریغ نیست مرا بوسه از لبی / کز وی بیخ خواجه شنیدم هزار بار
چون دیدم بخندید از شوق بوسه اش / زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
تا فرش سیم و لب بر لبش نهم / گاه صدای همهمه و بانگ کبر و دار
ترکم ز جای جست و گره کرد دست پیش / مانند آفریدون با گرز کاویار
منهم چو شیر غرمان با باز و با سلیح / چنگال شیر کرده به آهنگ کارزار
گاه صدای خنده و بانگ کوهسار بلند / در شور خنده خسته و دلم گشت بیقرار
تا کی قضای خانه پرازنور شد چنانک / کشتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در در آمدند / با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور مشعله سیمبار بنگ گل / گیسو بنان سلسله کاکل بشکل مار
گیرد صد حور عین همه با موی عنبرین / یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار
صد بعبه تیر بسته بترکان فتنه جوی / صد قبضه تیغ بسته در ابرو می نشیار
تا ترکان بجای میان بسته بر کمر / تل شمن بجای میان بسته در ازار
سیمین سر بتان متحرک ز روی شوق / بر سیمانی که زلزله افتد بکوهسار
نی سپید و نیم سیه بود چشمشان / نی چو صبح روشن و نی چو شام تار
زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور / زان نیمه سیاه مرا در گرفت تار
گفتند ما الحکیم نحن بسخ مژده ده / کان وعده ها که کرد وفا کرد روزگار
آمد بملک پارس خداوند ملک جم / مهر دوی ز بهمنش و فیروزی ز نیسا

کشتم که چار پای کرم نیست یک نیست / پای دو رو سپاه مرا داده کرد کار
کان خاد ملک دو بار و بخندید زیر لب / گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یک قرن پیشتر ادب آموختی مگر / روزی چنین رسد که ادب بر بری بکار
دام و دز جای آنکه بهبر را بسپری / خواهی بجای رفت سوی صاحب اختیار
صد را جل پناه ملک ناظم دول / غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمانروای ملک سلیمان حشمتان / میر سپاه موتمن خاص شهریار
صدری که گر ضمیرش نابد بملک ریگ / رومی صفت سپید شود اهل زنگبار
ای گر نیب کوس تو در گوش خصم تو / بانگی دگر نیابد جنبه بانگ الفرار
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست / پیشش خمیده و نکشش خونین فتش ترا
حزم تو چو کشتی چرخ است بیسکون / جود تو چو بحر بیست و وجود است بیکنار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق / در بحر بیست تو کند آب را بخار
ما تا که افزنیش گیتی تمام گشت / روزی که آفریدند ترا آفریدگار
چون وصف خنجر تو نویسم بشست من / انگشت من بدرد و چون دست تو ترا
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من / آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت / تا روز حشر خیزد از آن در شاهوار
وقتی نسیم خلق تو بر خاطرم گذشت / تا رستخیز خیزد از آن ماه تار
گویی زبان خصم تو در روز کار تو / حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی گران ندارد و در حیرتم که چون / حرمت بکرد عالم هستی کشد حصار
نادیده میدهد همه سامان ملک تست / گیتی مگر بملک تو جنبه است انحصار
تا چشم مهر دو همه آثار جود تست / هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار

بحری تو در سخا و حوادث لبان موج — این موج در تردد ان بحر بر قرار
کوهی تو در وقار و نوائب لبان ما — ان باد در شد آمد وان کوه استوار
تخمی که روز خرم تو پاشند بر زمین — ناگشته شاخ آرد و ما رسته برگ و بار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد — نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
صد ره بملک پارس گرت تهنیت کنم — زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارسی اگنم بقدوم تو تهنیت — زیرا که فارس شد بقدوم تو اشکبار
انطاکیه ام حرم گشته محترم — یثرب با عتبار بجنه اعتبار
از رفعت اویس قرن گشته مشتهر — وز صفوت حقیق یمن گشته اشتهار
از رنگت و بوی گل بجه نامیست مشکبار — وز اعتدال سرو کرامیست جویبار
تا مملکت بماند با مملکت بمان — تا نشاط بنشان بخم طرب بکار

و ایضا

صبح چو خورشید درخشان ز خمود انکوهسا — ماه من از درد در آمد بارخی خورشید وار
بر بجای شانه در زلفش چه بند دگره — بر بجای سرمه در چشمش چه خواب و خمار
فرهای چشم او بگرند و چون چنگال شیر — حلقهای زلف او پیچیده چون اژدهای مار
من همی گویم سر فشانم او همی عنبر فشاند — من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را همانا بر لب من سوده — گاه چنین بر زد از سر لحظه در شاهوار
سر فرا بردم بر لعش تا ببویم زلف او — اندر از لعش بگوشم ناله دلهای زار
حلقهای زلف او را هر چه بگشودم ز هم — می دل جان بود در هر یک فطار اندر فطار
سایه و خورشید گر باهم نبودستی همین — زلفکان تا بدار او بر رویی ابدار
زلف او مشکست هم ساده و در دور عقل — زلف او مشکست هم سوده و زرد در کنار

ناظم لشکر هستان ایمان داد دین — نامدار خطه ایران امین شهریار
روی او با هست چشم دوستانش ایمان — بیخ او سرو است قد دشمنانش جویبار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت — گشت حالی چون دل او بیخ زبانم بر شرار
باد و محض کرد و فتنی در خیال من خطور — رست فی الحال از بن مرسوی من یک چنار
هیچ دانی از چه نالد در کمین گوش کمان — زانکه چند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرو را ده روز اگر فرصت تا از روی صدق — در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار
روزگاری مهلت از خواهم مرا شهم فتند — تحفت میترسم فراموشم کنی چون روزگار
بینم از آنچه الحکمی چنینم از نظر — بینم بینم از چه فرمودی مرا زین گونه خوار
بینم هم نام از قدرت کند بی احترام — نه جا نام نام مرا جاهست کند بی اعتبار
قدر من با وی بدان و شهر من کاهی بخوان — نام من روزی بپرس تا کام من خوش بر آر
شعر قالی تو پنداری شراب خضری است — هر کرا روزی مست شد پس بر گرود هوشیار

در تعریف آتش بازی نظام الدوله وزیر

تا چه مجمر کرد امشب باز عدل شهریار — کاتش سوزند و با آب روان گشته بیار
آب و آتش بیکدگر از عدلش هم آشتند — کس ترجیح زنار و فتنی گردن اشکار
از چرا خان تک پنداری سپهری دیگر است — یا فلک پر دین و زاگرد و بر کیستی نثار
خرم صاحب اختیاری من که از تخت ملک — آب و آتش بهم کرده است امشب نثار
اختیار از میر خیزد و بی خواهی دلیل — حال میر ملک جمع بیکر چشم اعتبار
تا نشد مجهول مجهورش روان از مهر شد — شاه و دریا دل کردش شام صاحب اختیار
آب شش پر آتش آتش از آن فروخت میر — تا میان آب و آتش هم نماید کیمیا
یا نه چون این آب از دیدن دگر بود — خواست دگر مش کند زالطاف شاهنشاه

در تعریف خلعت و مدح شاه

با خیال تیغ شاه اندر دل آتش گذشت
پای تا سر آب شد از شرم تیغ آبدار

با چو کین و مهر شه خلق آب و آتش شدند
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

راست گوئی آتشین کلها درون موج آب
هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
یا نه شاخ ارغوان رسته بهست از آب جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت اندر آب
یا درون بوته سیماب زرخوش عیار

دود آتش پیچه اندر آب گوئی در نفت
لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار

آب آتش شد خدا آنجز است آتش ز حجر
عدل شد راهن گر و شد مار آب و آب نار

وادی طوراست گوئی باغ بخت امشب از آنکه
آتش موسی شده است از مهر و خشی شکار

مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا
با وجود آنکه از آتش گریزانست مار

در بیاغ بخت از بس آتش افتد لرزه
نیز با آتش چو برگ لاله بینی واغدار

راست گوئی باغ را صد داغ حسرت بر دلست
از فراق طلعت میمون شاه کامکار

بسکه اختر بارها می ریزد در آب
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار

یا نه گوئی باز گون گشتست دوزخ در بهشت
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار

مرتبش اندر هوا ماند بسر وی باد ور
گر شعاعش هست برگ از شرارش شب شمار

پای دیو شیاطین از سپهر آمد شهاب
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار

آنکه در مستی بسی فوارهای موج خیز
اینک اندر آب بین فواره های شعله بار

از چهار کهای آتش دیدم شب آنجز را
میشنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار

آب زآتش رنگ خون دارد نه گوئی آب نیل
برگرد و قبطیان خون شد بامر کردگار

شاه داری موسی است آتش پر آب نیل
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار

سبطیان را بهر و آن خضر آب روح بخش
قبطیان را قسمت ایشان رود خون نگوار

آب را پیشه تشنه را سیراب سازد و آب من
تشنه تر سازد بخود و آنرا که بیند هوشیار

بوی آب خضر و از سنبل تر در چمن
بوی آب شعر من از سنبل تر نامدار

آب خضر و همی غلطان رود در پای گل
آب شعر من همی غلطان رود بر روی یار

آب شعر من قراید در بهار روی دوست
آب خضر آن فسرده گردد بفصل نوبهار

او در انهار و رود آبی چو زرم با صفا
من ز اشعار آورم آبی چو گوهر خوشگوار

او ز سی فرسنگ آب آرد بشهر پادشه
من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار

آب من از سنگ زاف دلبران باید بخور
آب او از آب مهر آسمان گردد بخار

جو بیاراب شعر من دانست و قلم
جو بیاراب شعر او جیاست و شخار

زنده ماند آب شعر او روان جانبخور
تازه گردد آب شعر من روان بیشمار

باغهای شهر را از آب خضر او ثمر
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار

زآب نهر او دمد در بوستان بیان و گل
زآب شعر من بطبع دوستان علم و وفا

او ز آب نهر تر دیا شد جست آبرو
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار

او ز آب خضر او بر اسیران منتشر
من ز آب شعر دارم بر اسیران اختیار

شعر من مرجع بیست و جاری بود اندر جهان
حکم او چو شعر من جاری بود در روزگار

و له فی المدح

بارنیکو تر از آنست که من دیدم ها
باش تا سال نخو تر گردد بار

بار یکسو بصد عمر نمیدادم من
خود بخود میدهد امسال بن بر سه تر

بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
از لبش جای سخن بوسه بچه در گفتار

بار بهجت بخار زمن امسال همی
بوی بهار شود و پاش دارم بخار

زان سوی بوسه بی کار کشیدست کنون
بسکه می بینم که بوسه ندارد انکار

و نیک امسال چو بر وی طبش سر زنیم / هفت رانش شهری ار سپل دراچار
ای همی شعر زمن گیرد و بی بوسه دهد / خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار
هر که یک شعر مرا اسپند اندر براو / مالی اندر عوض آن دهش بی سر آر
کاغذ شعر مرا پار اگر میبردند / بیکی کاغذ دارو بخریدی عطار
لیکن امسال تقلیدست ساده من / کمترین شعر مرا هست رواج دنیا
بار همسایه چنین است که هر جا سخنی است / از پی شعر و غزل در بر من جوید بار
ای پریرو که بدو شعر مرا رخسانی / بتو مشتاق شود چون بل سرخ هزار
شعر من همچو عرایم شد و افسون پری / که پریوار که سیاه در فان زاهنار
شعر من گر بسر زلف کمو بان بندی / با تو آنگونه شود رام که با افسون مار
هر کسی شعر من امروز فرو شد بسلم / ده دو افزون خرد از فره خالص تجار
خادم خانه بی شعر مرا میدزدد / کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو گلبرگ من گل / و ز لب خود دهدم شهد و شکر گلنار
من چنان گرم فرم و آن لب یاقوتی او / زان خورم قوت و از شعار نیم مردم تار
شعر من نیست بار بشیم کیلان ما / که خرندش بسلف پیدو ران در مصار
خالیا شعر من اینگونه ازین رایج شد / که پسندا و در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی ز ازل / خلق گشته است خلیل خوش او باد بهار
آنکه یارد زپی منع حوادث شب و روز / گرد بر گرد جهان از کشد از حزم حصار
ابر نیسان اگر از نعمت او جوید فیض / عوض گل بدهد یاقوت و دهد گلنار
گفت او گوئی آتش بود سیم سپند / زان بخرد نفسی در کف او سیم قرار
پنج ماهی است بدریای کنش پنج انگشت / گرچه ماهی نشنیدم که بود گوسه بار

بالا

ایکه گر آیت حزم تو بدریا بندند / در نهانخانه تقدیر بپیوندد اسرار
ملک العرش بتدبیر تو گوید تحسین / ملک العرش بتدبیر تو خواهد زنهار
تا که کالای وجود تو بیازار آمد / آسمان بر در دکان عدم زد مسمار
فلک بحار تو چون شعر تو بیند گوئی / صورت روح کند در بر جبریل نگار
گر تو گوئی بنی آدم من شوم مبعث / بر پیمبریت من کنم اول اقرار
عوض کی زد و جد جام جم آرد بیرون / گر مثل گوزه دار خند تو سازد فخار
صاحبا خواستم از شاه تولی در فارس / پیش از آن کز بشیراز دری بندم بار
شاه فرمود دیوان تو بود ملک سخن / مر ترا هجو رعیت شراب گزار
پیش از آنست ازین بیکه محول داریم / وجه مرسوم تو بر صیغه انصاف وفا
از قضا زنده بدان روز همین مستوفی / کش چه مرزا از فضل فراوان اورا
کشت آن که بقصابان فرمانش دهیم / تا بی چوب زبان تر شود اندر کشتار
شاه پذیرفت و از آن پس که گرفتم فرمان / از پی آمدن فارس نشستم بار
چون بشیراز رسیدم دل هر جای من / گشت مایل بپی سکه دل سیم عذار
دلبری ساده که بدموی سیه بر رویش / چون بنی دسته سنبل که دمد از گلنار
بسا دیار شکر و گل قند که دهنت / در سخنم که چرا بوده دو چشمش بیمار
جز خطش در شکن زلف ندیدم که رود / فوجی از مورچه کان در شب تاری طیار
جز خوش در خم گیسو نشنیدم که کسی / روز رخشنده که ضیا اندر شب تار
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم بجسد / کز ملاحت بودش پود و زنیکوئی تار
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم / ثبت کرده غم دلها همه دان طومار
الغرض زان مرسوم فرستم دیگر / تا که دیوانه خوبان نرود از پی کار

که زقانی فرمان مبارک بستان / بهمان نوع که خواهد دلش امضا بنگار
او قلم قط زد و زانو زد و فرق بنوشت / نامه چون برعطا و پس برازش و نگار
بر دوزی میرش زد و قلم زهر آمد و داد / زود بگرفتم و بوسیدمش زبان صد بار
لیک بازم زعطا بار گرانیست بدل / باری از یاری تو تو که سبکبار کرد ما
عمر آزاد به هر سال کند دیوان کم / هست از آن کم شدنم در دل ربحی بسیار
دارم امید که بخشد بتوان عمر اسیر / تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
خواهش دیگرم آنست که آن امضا را / میرا زنامه خود زیب دهد چون فرغار
بخط خویش نماید بکلاشر مرقوم / که تو مرسوم غلامان را بده و خذ دینار
بدو قسط اول سال آنرا از پیش بخشان / بستان مع جه و بکن سعی و تحصیل بکار
هم بدینسان بدهش شد بهر سال دگر / تا کند از دل جان مدح شهنشاه شعار
هم مرا بود بهر ساله رشته اضافی / که ز امسال رسیده است دو نه پاره و نه ها
میر فرمود تو خود بنویسی و خود بنویسد / نامه چند در بار شه شیر شکار
تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد / مرحمت امین بخش حبیب میر بسیار
بدهد سوم من انعام من افزوده شود / هم از رنج شود ایمن و جان از تیمار
یا مرخص کنندم میر که در خدمت تو / بروی آیم بکرم کار شود سهو نگار
این سه کار از شود از لطف عمیم تو درست / میرود جان تو گر خیر برین دارم ها
هیچ دانی بچه مختصر شرح دهم / تا ز طول سخنت می نشود طبع فگار
بخرم خانه گلی همچو گلی باغ بهشت / صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
شاهدی خضبان گیرم که زند سیلی و مشت / نه که مرطلب شاهد زر میان بندازار
گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر / دلکش و مهوش و مشکین تنه و یمن رخسار

ای زخم ساغر دی بر سینه زنم بر بیخ دوست / می خورم باده و می نقل خورم از لب یار
بر سر خشت سر نیش بچشم مرتب رفت / هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار
تا خیالم بصفت حشر پا مزد و جرم / همه مدح تو گفتم در عوض استغفار
سال عمر تو چو تضعیف حیوت شطرنج / باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار
فرخی گرچه بدین زن دقوانی گفت / شهر غزنین ز انست که من میدم پا
لیک بر ترتیش این شعر کس از بر خواند / آفرین گوید و از وجه بجنبد بر زار

در صفت حضرت پادشاه و مدح صاحب اختیار

تبی که گرد نگار فرستاده شهریار / تا سازدش طراز که صاحب اختیار
تبی که گر بآتش سوزان کند گزند / چندان بود برنده که گرسی برد زنار
تبی که بر جواهر اگر نقش او کشند / پوشش چو عمر خصم ملک بگسلد زنار
سیفی که گر بکوه نگارد نام آن / قسم باد الغیاث برآید ز کوهسار
تبی که گر بعرصه هستی در آورند / لاحول گو بجنگ عدم میکند فرار
تیغ آن زمانه شاهی نیست خونفشان / تیغ است آن فتح و جنگ برقست خونبار
از خان بود برنده که بارد که بگسلد / چون استعاره را الفاظ استعار
از بسکه عضو عضو جهان در هراس اوست / مانند و جهان تن شخص رعشه دار
شیرازه صحیفه من خواست بگسلد / دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
من تا بودی نمودم و شیرازه بنیش / باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار
می سوخت دفتر من از اوصاف او بدین / می آب میزدم بوی از شعر آبدار
چندان برند و است دش کز خیال آن / کاسد شده است کار رفو کردن ایزار
اسکندر از خیالش پیچ کاغذ و پنبه / سوزان از و سپاند هر ساعتی هزار

گر بر چو هست زنده بآبست در جهان / چان زاب او هست چرا خصم ما بکار
انرا که تب بزد اگر نام ان برد / زو تب جدا شود چو غم از وصل یکشبه
نکتست اگر نهنگ نهم نام ان ازانکه / بود است در محیط کف خسروش قرار
ما ما که شاخ گردن است ان بروز رزم / کز باد خصمان تن پیلان شود فگار
معنی ز لفظ نکته واو جدا کنند / از لفظ معنی که بدان دارد اشتهار
تو یک ان رسیده و که اندر جهان شود / اب بحار یکسره از لفظ ان بحار
ان تیغرا اگر ملک الموت بنگرد / گوید زمین بس این غلف الصیقل ذکا
مانند جیبه بل که بر شهر طاغیان / بر وی رود خطاب خرابی ذکر دکا
گر در بهشت نقش از و بر زمین کشند / سر تا بپا بهشت بسوزد جحیم وار
خود را بضرب ذره کند کاو دارد کبر / کز ابر خصم دود کند روز کبر دار
زان تیغ زنخدار تو تا بوعده وا کنک / فرصت بیند که گیرد نام بجهار
چون ازدها که حارس کنجست روز و شب / کر لاغر است لاغری ازدی عجب دار
شاه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو / از قرب آفتاب بود ماه نو تزار
در تیغرا غزاست ز بحر ان شد روا است / لاغر شود بدین چو بحران فتاد کار
این تیغرا بجیبر شد از خود بدانتود / کو دل بجستیار بخندی ز شهسوار
چون صاحب اختیارش او بخت یکی / معلوم شد که حاصل خیر است اختیار
او در آب چشمه شش پیر و پادشه / افزود شش ابروی بدین تیغ آبدار
این تیغرا بچشمه ان آب گر برند / آبی برند و تر نبود زان بروز کار
شه نایب محمد و او نایب علی / اقلیم جم دینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمه شش پیر و شعر من / این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار

دیزه دفارس کرده هنرهای بیشمار / ابی ندیده بود در ان خاک شوره زار
دو دست دست خواجه راد بزرگوار / خواجه است کم بکه برادر شده است یار
مانند فرات یکی آب خوشگوار / چرپان کله بر دو کمهبان و برزیار
کرد دو دمابه ساخت چو گردون بیجها / بستان فزود قریه و گلشت دو هزار
سد بست و کرنخت در و نگرد چو باغ / صد باغ تازه ساخت باز بلغ شده ها
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار / تر و اهنی است مثل این شهد را شفا
بر روز چو صبح بخندید شام تار / جشنی عظیم کرد و چراغانی انچنانک
بی منت مباشر عمال و پیشکار / داسان بیک حواله مثال دو ساله دا
خوشنود از و غذا و خلایق امیدوار / شادان از و رعیت و ممنون از و سپه
انصاف پیشه عزم قوی حزم مستوا / سلطان دف خواجه معین طالش فیند
از خان کهنه بنی سلطان تا بدا / او را چه پایه بهتر و برتر از ین که هست
مانند عنکبوت بگرد دست فیند و تار / شاها محمدی تو زمین خار و آسمان
کاو داست و برزو و بازوی دگر کار سا / نوبر آتشی و سپالار ملک جم
تا در جهان بود سپس هر خزان بهار / یارب بهار دولت شه باد چند ان

هر کجا هستی است از هستی نماید فخر و تو
هستی آن شمعی که هستی از تو دارد اعتبار

نقش انشای که از جان نازد از هستی است
نقش تنش هم بهستی نامه زاده و اعتبار

عارف معنی پرست از صورتی بیند چو تو
هم در اصناعت کند صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از زدان پرستند مرترا
واند این دفتر است کز صورت پرستی اختیار

خوبرا اینست معنی من هر صورت پرست
زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار

ای همین تمثال هستی همین تصویر عقل
تا بشمعی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار

یک بیتابی کز مهتاب داری در عقل
نور بیداری کز خورشید داری در کنار

نقش روح و عقل و معنی را همیگوید بچشم
کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار

بانگه تا نقش نزاد آدم جهان بیرون بچشم
نقش عقل و روح و معنی شد حضور هر چهار

عارف از نشت عیان بیند سراپای جو
در ظهور هستی خویش نماند اشطار

پرده ترا از ازل گوئی قضا ساج بود
کز جلالش یافت بود و ز جمالش یافت نار

صورت شاهی بدید معنی شاهی ز تو
نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار

هر کجا هستی تو شاه آنجا معنی حاضر است
زانکه تو سایه شهی شد سایه زور و دکار

زان ستاد شد میران بزرگان در برت
هم بدان آیین که بر در بار خسرو روزها

عیش دایم پیش وی و عمر جاوید از قضا
مین و دولت بر یمین و یسر و شوکت بر یسار

یکطرف سرهنگ و سرخیان گرد و اندر گرد او
یکطرف تا مین و سپه بازان نظار از قطار

زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار

یکه و هفت بالارک زین بار بر ملک جم
کهترین سربازان شاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
تا شوند از قدر با سر باز خسرو مختصار

هم بدست بلبل از خدام جام گوهرین
هم بدوش قوچی از سر باز ماری موزه‌دار

وز شاه انکه این آب و از بخت ملک
شعر قاآنی چو تیغ شاه کشتی آب با

کو منی لعل شهر شوب بنوازد از آنکه
شعر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار

تا به سر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ
خرم شه چون چرخ باد ملک گیتی را حصار

در مدح خلعت صاحب اختیار

بوده جای جهان جان این قبای شهریار
کامد ملک زیور ز نام صاحب اختیار

هم مگیر با اندر جهان جان چون کند
هر که خواهد جهان جان از خدا بهر شمار

بیخزان گوید جای جان پاک اندر من است
در کسی پرسد ز من کو هم ندارم استوار

زانکه من بینم اندر جهان جان جای گیر
راستی قول جهان را از انبا شد اعتبار

چشم یک تن روشنی جست از روی پیرهن
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار

این قبا کز نی سپهر جاودان بوده است از آنکه
بوده در روی آفتاب عالم آرا را قرار

یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندرین
بوده طوبای که پیشش قصل و جنت کرده‌ها

یا ز چون عرش عظم جایگاه جبرئیل
یا ز چون قلب عارف مظهر پروردگار

پای تا سر افرش ابهی ماند ملک
وین قبا بوده است ملک افرش اعصار

ایکه گفتی بر تن هستی نگنجد لباس
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار

این قبا را آسمان بر دوش کیهی مستر
شهپر جبرئیل بوده بر تو خورشید تار

کرم هر ابر بشی راست قوت از برک توت
کرم این اطلس کرم بوده است و بودش اختیار

کرم این خاکرا ما نبوده کرم هفتواد
کاردشیر با جان از پیش جنبی قرار

تر دنیا جی که دیبای قبای شاه بافت
حور و غلمان هر دو از جنت دویدند اشکار

این زهره بود زلف خوشین دوش بست
وین برای نا رجعه خود نهادش در کنار

بر تو شاه از فرش هر ساعت تنش بود بر عرش
باطن خواجه است کوئی این قبای شاهوار

این قبا زانکه است بینی کو بود چون
آب کو در هر دو هم هم بسیم چهار
در طلی است آب قبا از آن کاندر دوش
طلی است آب قبا بود چو شیشه صاف و شفا
آب شیشه خود و شد تو دوش شاه بقا
این قبا زانکه بود در شرف خود شاه
کی قبا آب قبا بود چو شیشه خود و شاه
چون قبا زانکه بود پیش آن آب گیا
آب خود و آب قبا بود و باد آبروی

بار سامان نمی‌شمرم که ترا من شوند / نتیجه آبی که جاری کرده‌ای از ابر کرم
فضل شاه و التفات خواجه از وی بگسلد / چون زکیتی پرتو خورشید دلیل و نما
که شش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش / کو نشان کو هر آگین کاتبع شاهوار
کاه بخشد خواجه اعظم مرا و را خاصه تمی / کش توانم خواندن از مهر سلیمان یادگار
تا بگیتی فضل بر نوازنا یار و کس شود / باد چون فضل نزد ان عمر خسرو شهار

فی المدح علیخان ابن صاحب اختیار و تعریف خلعت پادشاه

باد میمون این یمن تشریف شاه کامگار / بر علیخان ان مهین فرزند صاحب اختیار
شد بود خورشید داماد است این تشریف نور / دایم از خورشید گیرد ماه خود را مستعار
پادشه بر خواست او در جست و این تشریف داد / ترتیب از بحر یابد درج در شاهوار
شد بود ابر بهار او سرو و فیض او مطر / سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
دوست دارد خانه زاد خویش را بر کن طبع / بس عجب نبود کرا دارد دوست دارد شهریار
کودکی است و نوجوان چون بخت شاه نامدار / زین رسش دارد گرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرین است کز فیل طبیعت کودکان / دوست میدارند همسالان خود را بیشمار
ای شبستان ظفر را طفل بخت نوعروس / وی گلستان کرم را ابر دست آبیار
کو دماغم تو چون فکر حکیمان تیز رو / باد باغم تو چون عهد کریمان استوار
دوش گردم حیرت از لعلت که چون زد بر کمر / طفل گفتا غافلی کو بحسد دارد در جوار
ماه انجم حق کش آمد عرش اعظم نزد دست / شبل ان شیری که بود از شیر خواری شیرخوار
سر دان باغی کز و خلعت بر و باغ بهشت / وز ان بحری که از وی بحر عمان شرمسار
وصف کرزت ای نوشتم خامه‌ام شد دراز / مدح خلعت دوش گفتم جامه‌ام شد شکبار
باد ای از رخش گردم فکرت من شد روان / نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

هم تو گر خواهی دو رم صحرا و نزدیک تست / آری ای صحرا است مهار نه و گرد و فرا
بندگی کن تا نماند و ندی کهی گر بنده‌ای / مر علی را داد تشریف ولایت کردگار
جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ / سعی کن تا بیشوا در کودکی یابی دعا
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان / پند پیر است این که بخت خیزد افتد ز
آهن ز آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز / زر سرخ از نقد نار و بوته گردد خوش عیار
سرفرازی از سر بازی طلب زیرا که هیچ / تا نبازد سر نگردد سرفراز اهل کار
تا جهان با نعمت شاه جهان بان باد تو / زیر ظل حشمت شاه کن چو چرخ در روزگار
طبع قاآنی بر آن این سخنها آفرید / چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

مدح صاحب اختیار

شاهان رسیده دوش نگاریم از سفر / وز گرد راه خالیه پاشیده بر قمر
زانسان که هست برج من فتنش آید / از گرد راه مانده بر چشمها راه اثر
گفتی دو زلف او دو دو خرشاست عنبرین / بر چهر آفتاب پریشیده بال و پر
از هم گرده دایره کاین مرا دهان / برج بسته منطقه کاین مرا کمر
معلوم من نشد که نقش بود یا چهر / مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دیگر ز دم بر نقش او از هم گشود مش / فی الحال بوی مشک برآمد ز هم بر
گوید ز مهر شرکیت تیره آفتاب / تابد فراز خاک و صحبت از خنجر
یک تیر دست قدوی رویش آفتاب / راز و فتاده خلقه حشر در شهر
زنجیر زلف و جوشیران زنگبار / دلها فطار بسته بدنبال یکدگر
از تاب نقد آب خوش جسم و چشم من / پر تاب چو نشر شد و پر آب چو نهر
در لفکانش یکدل افتاده روی دل / در حلقه‌های ان نبود شانه را گذار

رویش بهوی دیدم و بگریستم بلی چون بقرب آید یار دهی مطلب
باری بجستم و بوسیدمش کاب رویش بباده کردم و بگرفتمش ببر
واکه که موزه سفر از پا کشیدمش بر بیم ساق او چو گواه جستم نظر
گفتا بساق من بچنین افتد در نگاه گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
خندید و گفت کس ندهد بیم خود بدست یکمشت زر بیاور و سیم مرا بگیر
گفتم که زر ندارم لیکن کرت هواست از موج خواجه بر تو فشانم همی گهر
کان سر بسر بچهر ظفر صاحب اختیار سالار ملک فارس جهانبان نامور
ان سروری که بر همی بردی بناف کس جز آنکه بیش بیش کابش داده ظفر
کس را بغیر نیز زاد ز پیش خویش وان نیز بهر دفع حسودان بدسیر
ای در جهان شریفتر از روح در بدن وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا اجرا کند ادام عزم ترا قدر
از روی ورای تو که نور است مهر و ماه وز مهر و کین تو که نشانه است خیر و شر
در روز شمر آید هر چیز در شمار جز جود دست تو که برون است از شمر
گر بالشر لقب شخصت بس غریب نیست کامروز خلق را بحقیقت تو نی پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو گر روزگار را برو شود چرخ اختر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو کز تیغ تو ز سایه خود میکند حذر
بیشی که هیچ تیغ نشد خم بپیش تو او را بر استی چو قلم سیر و تیر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
صد حکایت من با یار قدیم من بشنو که گوش دشمنت آن قصه باد کر
امروز کاو که بر دن آمد آفتاب با هم چو یک سپهر سهیل آمد از نظر

خندید و دو سپاه بدشنام لب گشود کای فتنه جهان بکنی نیمه هنر
خلاق نظم و نثری و مشهور شعر و عرب سحار تخته نجی و معروف بحر و بر
بود عجب که شعر تو از بهشت خور از بحر و لعل پری غلمان کند زبر
واکنون بهر کران بخبر نیست در میان تا رفته رفته جست احوال من خبر
گفتم هزار شکر که هستم چو آفتاب از خاوران گرفت همی تا باختر
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است هر روز کار من شود از خوب خوبتر
در عهد او غمی بخدا در دلم نبود غیر از غم فراق تو ای سرو کاشمر
وانهم بسر رسید چو از دور آمدی کنا که در زمانه غمی کی رسد بسر
پس گفت ای زمان بچه کاری و با که گفتم بکار باده و با یار سیمبر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان جمله در حسن توام که تا بکه ایمن کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی هر روز میکنند بیکگاه من حشر
گر شعر کی بیع بسیلم بیع ان وانکه شویم دوست چو روز با شکر
گر شرک نصیح کارم بوصف ان چکنش نیم بایمن و نیکش کنم بیر
با این کنم مطالعه از صبح تا بشب با ان کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ و ازین ملک هر زه گرد تو کو چون گدای خانه بدوش است در بدر
باری چو من گزین که نماید ترا طبع هستی ز صحبت نرگان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو در شرق عزم از پی وصل تو رهسپر
هر گه که دست من بعنان نمیرسد ناچار ای پسر که شتابم بی اثر
گفت ای زمان که آمدم و باز دیدم حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زانسان غمم رفت که گفتی ز فراقش یار دهی به پیکر من نافخ و تبر

کشا ترا بحکم که خواند که ای عیسی
نادیده دام نظیر تو در هیچ بوم و بر

دانی که عاشق است کف صاحب عیسی
بر سر لبی که خواهد از و کج نسیم و زر

تو چون گدای کامل جاهل نشسته
بر در خموش و خانه از تو پر

شبی الهی بزن که باد زنانه ماهک
یا الهی بگو که کشاید بر تو در

الهی غافل شدم که بتحقیق سر کلمت
حق بود حرف حق را در دل بود اثر

اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل تو
تو مشتهر بفضل و ما جمله مفتقر

من بنده تو ام تو خداوند هستی
کافیست عرض حال خود از بنده و خدا

تا جن و انس و حش و دد و دام میکنند
در بر و بحر نعمت خداوند داد کر

شکر تو باد شیر و سکان آب و گل
مدح تو باد چشم قطنان بحر و بر

هر گاه عدوی جان تو مالش او بسا
هر گاه حسود بخت تو جانش بود بدر

پیش یار غم نشود کوه چون کمان
هر کو بر اسپ تو هوست چون وتر

فی المدح وزیر ایران حاجی میرزا آقاسی

دوش گشودم زبان تا در دل کوم بسار
گفت مشاق نون را باز زبان دانی چکار

گر بقرب آشنائی در محبت شو حریص
ور بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار

خوی با او آرزو کن چون بیستی جایگه
چاره از بیچارگی چو چون ندری اقتدار

معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
بلکه ترک دل که در وی زاده گیرد قرار

نیم او خاتم علم انحاز را از سر کوب
دل بود ریشه هوس ان بیشه را این برا

ترک دل کن زانکه پیدا فارغست از درد غم
جان پاکان آنکه جان این است اگر مرد آ

از مراد نفس دل برکن که نکنت ان مراد
در حصار عقل پیرون شو که نکنت ان حصا

کام دلبر جوئی از دل بگذر آنچ نشین
وصل جانان خواهی از جان کامی انشو ترکا

حاجی قاسی جهان چو دو میزان وجود
کافیش رحمان ذات او کرد اقتضا

انکه گر رشحی رساند از دو پیش بر زمین
بر نخیزد تا بحشر از ساحت ما سون بقا

از دو گیتی چشم پوشیدست الا از چیز
عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت مال پسندد در قلوب مردمان
نامه آجال خوانده در قضای کردگار

بحر طغیان کرد در عهدش از انشد مضطرب
کو سر افراخت جاهش از نشد سنگسار

روز محشر از صحرا عنبرین خیزد نسیم
وقت ختم او ز دریا آتشین جوشد بخار

دی بران بودم که از خوش گفتم حرفی رقم
هم بر انگشتان من بستند گوئی کوهسار

دوشم آمد از خدای او حدیثی بر زبان
از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار

شکل او من در کشد رایش تا ملکوت
خود در دین در کنه خوش تاج کوکنار

حرزی از جود بیش اگر بیتی بیازد و حامله
بچه از زه نسازد در مضیق انتشار

نوک کلک او بچشم از دو شیرین تر است
از سر بستان مادر در دهان شیر خوار

عقل میگویند شمار است در هر کار و کن
پاره دیدم که در بخشش ندارد هوشیار

جاه او گویند دارد هر چه خواهد چهان
من مگر از او چه هستم ندارد انحصار

طبع او دریای موجست و من ان کرم
موج دریا که یاد کرد در گیتی شمار

وصف خلق و نوشتم خامه ام شد عنبرین
شش جهت او کشیدم نامه ام شد زرنگار

ایکه دریا نباشد پیش جود تو آبروی
وی که دنیا نباشد پیش جود تو اعتبار

با جلالی رفته از خواهم که از من بشنوی
گر چه اثم نیست بیشت مر نهانی آشکار

چاره زین پیش کز انبوه اندوه و محن
مردلی بد اندر دهر شی بد سوگوار

خسته در شیراز چون مرد محاور شد مقیم
ایمنی از خار پس چو پیزد مسافر بیا

شور و غوغا شد فراوان امن بهلوت گم
کفر و فتنه لان یافت روی دین جان کان خوار

نشسته و مجروح از همه سو کرده اند کرده
بسته و ذوبح در هر رو قطار اندر قطار
کلبه جراح آب و گه سلاح بر دو
بسکه لاش کشتگان بر روی نجا بار بار
گاه مردان را بجهز از نیسه ربودندی کلاه
که اماره را زور از پا کشیدندی ازار
فوق هر سو دوان این با سران با تیر
حلقه هر سو عیان آنجا شرب آنجا فرار
با جهای خانه مول انگیز چو خاک قبور
برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار
حمله آرد هر کس کشتی بر آغاز نسیم
چه یارد با پستان کشتی بیاغ اندر چنار
باد کشتی خیمه مصقول دارد در میان
آب کشتی چهارم پهلوان دارد کنار
پیل هر سو با کشتی هست پیل منکوس پس
شیر هر کرپایه کشتی هست شیر مرغزار
شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه
مردم کردی ز سایه خویش اندر رهگذار
دل ز جان الفت بریدی جان ز الف نهان
چشم از مژگان رسیدی با همه قرب جوار
خاک در زر قوم در دست کوی زر هر آن
آب در جوی روان تنبیه کشتی آبدار
فی الاصل اگر کس خستی بخارکاه آن
جستی از هر زمان چون دمی وقت خمار
بلبت اشرار رعب انگیز چو چنگال شیر
مژه الواط هول آمیز چون دندان مار
روز و شب را فرق نی هم کس نمی دانستی که کیست
مهر و مه بر همت آن کشور نگردندی مدار
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
تا ز دی آمد بنوی فارس صاحب اختیار
روز اول از دو قدم پیر یا ثانی ز پشت
ثبت در روی شمل هر کس از رعیت تا سپه
خلق آن یا با چو بر خوانند کشتی شکست
جای آمد که کار ملک سازد گیرد قرار
خانه اشرار با هم منفی بستند عهد
تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار
چون بود روز دی دشت و دی چاش آمد پدید
سر بر دیدن چار راه آن ماجرا جست اشتار

ولی ماند شهر چنان بود کز دوش سپهر
یا بد از ملک دی شد در ساعت بدار
در جهد شیر از اکنون شود خوف چاچ نیست
جز خروش عندلیب و بانگ گیک و سار
کس نگرید جز خرابی کس نماند غیر شکست
کس نجوشد جز خرابی کس نمود غیر تار
شهر دی گریست ما هست انهم از آسمان
سر کشی گریست سر دولت انهم از جویبار
ور کسی خیمه کشد بدلت انهم در چمن
وحشی طغیان که سیل است انهم در بحار
کس نیارد خرم خود خاجر بستی چشم دوست
کس نیارد سر ز فرمان جستن شوخی نگار
تا نه شب با زره دکان با سر سپه با زبود
خزه کان میفروش انهم ز خوف کردگار
باد و شیر از انبر چنان حکم منود و فتود
کز قضا کوی کشید سعد کردن حصار
باره ویران که از هر خشت دیوار آن
سیچ تا از خشت سوزن بود ز شوخی حصار
چنان منور و محکم کرد کز دره از ماهش
باد و پیر جهت بصحرا برد شوند عبا
با خیانی زگر از گلزار شان از بی گلا
در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک ثمر
شد چنان تا باد نیسی که کوی کرده چرخ
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین شما
خلق از طغیان ما هشد لیک از بی او
سیلهای آب طغیان کرده اند هر کجا
بسکه انهار دفات دجوی ز هر سوی کند
همچو روزن بیک کشته خاک آن پا
بسکه مردم خیزابی بجوشد از زمین
آب پنداری بجای سبزه رویده ژاله
اندر آنه حاکمت این با سحاب بهشت
کاب چهار و همی زکوه و دشت و هر خوا
سوی ما حاکم فرستادی ما بحر محیط
هر ما ظلم فرستادی و با ابر بهار
از وجود او نه تنها کار ما روشن شدست
کاهبار از نیز آب دیگر آید روی کار
زنفسه طوفان آبی کز زمین و بیده است
خلق نا باید بکشتی رفتن اندر بکذار
گر بسی و دیدنیان آبها افزون شود
شهر ها از شهر ها خیزد چو امواج از بحار

من ز شرمم موی تر از دست زین غفلت مکن
من بیم بیم بیست از دست زین حیرت در

می نه بینی آب گوئی از چه کرد و آسیا
می نه بینی باده گوئی از چه جنبید شاخسار

سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون چیست
چون اگر ز ملک قدرت صورت نگار

احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد بعرش
می نبود الا ز بس قدرت پروردگار

مرحبا بر دست جبار که او مرحب کش است
ور نه از خود آنچه جوهر زاد ذوالفقار

باری ای نادر پارسی حالی یک پریشان حال است
غیر من کاشته ام چون زلف زنگان تتار

اسم و رسم من بدستور العمل امسال است
وین عمل اصلا بدستور دو پیر و دو پار

نه ز پاکی مشدم نه ز خط طاقی شدم
نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار

گیتیم اخر که اسپی پنوانی بیکسی
شیوه من شاعری شطرنج مدح شهریار

گر کسی گوید که تا آنی شب و روز انت مست
راست گوئیم گوئیم گوئیم ز حضرت هوشیار

در کنایم اینکه با نیوان عالم بایم
راست هست اخلاق خوبت ای کنایم خوشنما

در خطایم اینکه بیکسوشم بیب و عار تو
هم نهم منکر که مدح من ز اعیب است و دعا

میدهم مردم دلرا دور از انست بار
گرچه میدانم که از روح لطیف است این بجا

نور ایست از بنور بر ابر می نهم
گرچه می بینم که آن اصلی است وین یک مستعار

در بزرگی با جهان جا بر ترا همپیه کنم
گرچه می بینم که آن غایت این یک پایدار

زین قبل هیچ خطا دارم که شوانم شد
در شمارم شهریار بهار بر روز شمار

گر قصور رحمت از من یا ز شرمندگیست
اندرین معنی جهانی هست چون شرمسار

قصه کوته باید خود من مستعد او من
زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار

خلعت انعام و مرسوم ستر از انچه بود
تا بجوده دولت و نعمت فزاید کردگار

ان بکن با من که در خورد من قدر من است
ان بنه با گر تو زیبنده ز تو تا ماند یادگار

انوش دلبری بود خوش خوان و لطیف
کلمخ و سر و قد و سیکل و سیم عذار

بود زنش عوض شانه تاب پرشکن
بدو چشمش عوض سرمه بمد خواب خمار

ماری از ماه در آویخته کانیم کیسو
ماری خاز سر و بر فروخت کانیم خمار

چشم شش انوکه کشتی قش مهی از شکرف
خطش لسان که کنی طرح شبی از نگار

زلف بر چهره فرو بندی و خورشید پرست
حسن در صورت او ما سینی تصویر نگار

زیبی داشت کز بوسه تو انکرد دریغ
نرخی و دشت کز او صبر توان برد بکار

شوق پرسیدن ان لب دل من داشت نزار
ذوق بوسیدن ان زنخ من داشت نزار

لب او مرکز خوبی بود خط چنبر حسن
گرد ان چنبر زلفین سیه چون پرگار

چشم عاشق بکشش از دو ربا میگفت
که من از حسرت تا دیدن خویشم بیمار

خال رخچه او در خشم کیسو بکشی
لعب کیخ زده در شب زدی عیار

چشم بیدار خشم از وی که بیش دگر
چشم در خش زده دیده و دیدی دیدار

یکنوش که برابنود نطق بشر
گل نخواهش که گل را بود صورت بزار

مرگی عاشق آنست که بو تیمارش
نام از انست که پیوسته بود با تیمار

بر لب نهر منشیند نخورد آب از ان
که اگر آب خورد کم شود آب از انهار

منم از مهر رخش کم مگر تم شب و روز
همچنان کاب روان را نخورد بو تیمار

نور و ظلمات من او بود و هر حال که بود
گر نخش شیم و روشن شد و ور نقش تار

طره داشت چو شبهای زمستان تاریک
وانذران طره و رخی تازه تر از روز بهار

زلف در رخساره او بود چو باغی که درو
یکطرف سنبل نو روید و یکسو گلنار

من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل
او بمن رام چو گلبن که بود همدم نار

کاه بیکشش ای ترک بیا بوسه بن
کاه بیکشش ای شوخ بیر باد و بیار

هر شب از بهر عروس گفت بیدا انتم
گرچه رو میکند انحراف نادم مکرار

تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان
باد چون طره او شد بچمن غالیه سا

رفت و با لاله رخان و سمن سوسن آمد
بانی و بیکنت می بر بط و رود و دف و نای

سبزه از شرم خطش خواست و در زیر زمین
گلبن از رشک خوش خواست فرو ریزد پا

وز خیالی که بدانش فرو آویزد سر
نوست کز شوق می بنجه برآرد چو چنار

تا نصاری بشبی آید بر من با دل تنگ
گفتم ای زنجه ز صحبت من داری عار

گفت تا بود حران برگ و نوا بود ترا
چو بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار

خرج می کردی و معشوق هر بخیر که بود
تو کنون بی زری و مرغ تو هستم نزرا

من که خرم گل سرخم تو خریدار منی
مشتری تا ندهد زر نبرد گل بجنا

گفتم ای ماه تحقیق که من ماه نیستم
که ترا سوی گل سرخ وفا نیست شعار

باورم گشت که بهر بد عهد چو گل
که بجز رنج تنش نبود و جهان را کار

پس یکسال که بر گلشن آید ز درخت
دست دهقان از مردم کند از خار فکار

چون کند غنچه دهقان تماشا رو دش
کند از صحبت وی شکه لیها اظهار

تا که بعد از ده سه روزی که بگلزار شکفت
هر یکشب ز زاغ رود در بازار

بعیث نیست که در یک سینه از سرخ
بیکافات بجوشاندش آخر عطار

تو کنون ان گل سرخی و من ان دهقانم
که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار

خار طعنم زدی و شکه لیها کردی
تا بیاز آمدی و بر دلم افسرده دی با

چون شکستی پی زر زود بیازار شدی
پس کن ای شاید بازاری جانم دارا

گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ
او ز عطار بتر بیند تو بتر ترسا

گفت ای شاعر کک خام مرا عشوه مده
حرف بیهوده مزن ریش مکن جانم خار

کت انحراف مزن کاهلی و راحت دست
کاهلی رنج تن و اندوه جان آرد بار

نگر بر که ازین پیش بدی حاکم فارس
بتو مرسوم تو پیش از تعب کردی ایثار

عقد دادی بتو مرسوم و قشار لیف ترا
پیش از آنی که گل سرخ دهد از ناز

تا تو مرشام بتی پاد و کشتی در آغوش
تا تو مرصبح بطی باده خوری از خمار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو
تا ترا چهره شود کام و زبان در گفتار

ترا انعام دگر داشتی از شاه بزی
که ز امسال سه داشت و نه پیرار و نه پار

بگذر از انعام آخر ترا حاکم فارس
زر قطار همی بخشد اشتر قطار

کی ترا مقتضی بود که رفتی بر او
گفتی و گفت بر در پسم گدی بگدا

کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه کریم
که رسد فیض تنش چه بور و چه بیار

کی شنیدی که بود داوری اینگونه کریم
که دو چه بین بتنش همه را بسر دیار

اینک این هر سه مرا وای که تر است بلی
خیز و در گوش خداوند بگو با بنجار

گفتمش واسطه آنست و گفت خموش
مر ترا واسطه بس هست ان پیر کبار

ناظم کشور جسم تا مور ملک عجم
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس جهان که بر هیبت او
هفت اقلیم نیرزد بکی مشت غبار

مرد باری که در و مدح دهی آغاز کنی
بانگ اهنت بگوش آید از هر دو ار

شه بر هست بدگوئی که در غیبت شاه
انچنانش بگوئی بر شد دارد بار

نام چون شنود در انسان تعظیم کند
که ز افلاک دو کیتی بر سول محشا

سخن از خشمش میگفتم بگو روز بعهد
اسمان گفت که فاقانی بس کن اخبار

ماه من تیره شد و زهره من گشت ترش
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره و مرکب مرا جاری شد
اشک در دیده و مرثیت من شد تیار

ناخن خویش بکف پند و پند رود تیغ / دست بر مژه خود مالد و انگارد مار
سایهٔ خویش همی پسندد و بگریزد ازو / کو بدین لشکر سیرات که آید بقطار
شغل از چرخ همی پند و فریاد کند / کز پی نوشتنم میر برافروخته نار
هر کجا سرو همی پسندد از گردد دور / کز پی کشتن من میر برافراخته دار
گاه از کوه کند رام که بفرمان امیر / سخت مرحم که پلنگم بدرد کهسار
گاه از بحر گریزد که بفرمود او / حمله بر جان من آرند نهنگان بحار
گاه چون باز چهلدود و در سدان / که فزوماند در کل قدش چون پسمار
باری زیم تو هر جا که رود و خطر است / هم گرگیرد و سپاه عقوبت قرار
صفر اطرف سخن چون همه شکوی نفتر / کز ابکار رسی گر تراند این افسار
جمله اشعار من اندر همه آفاق بر فت / زاوی گوئی جان از تو زمین شهار
خامهٔ من بفراقان حسن میماند / که همه گفت سکت آید از آن در رفتار
و نیهاز اثر تربت جنت نشت / که هم از نور نو مهتاب بود رنگ تمار
در دم از تیغ بیکو زخمی پس از آن / همچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار
تا همی شیر هر اسان و رمانت بطبع / از زمان جایفع از بانگ خود من شد آن
بر سرت سایهٔ خلق بود بر خلعت شاه / در برت شیخ جهان باد و بکف جام قصار
تا که زنبور همی جان پذیرد روح من / تو بزنبور بر آری ز تن خصم دمار

در تعریف بهار و مدح

راستی کس نشنیده که در فصل بهار / از کجا گرد و پدید آید خیمه و دکار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک زمین / چون بر آید اینهمه کلهای نغز کامکار
گر ز نقش آب و خاک است این همه ریحان و گل / از چه بر بادیکها جای ز آب و خاک شود راز

چون محمد سان بسیل از شوق کو دارد ترنم / چون عروسان بکلین از بهر کبند و کو شوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر / باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بیقصدی چندین بهای / تا که گوید ابر را بیمهر چندین بیار
چهر سوری از چه شد پنهان ز نیسان شرم / زلف سنبل از چه شد پیدا ز نیسان بیقرار
راستی چون خواجه باید عارفی بر زان بست / تا شناسد قدر منع و قدرت پروردگار
بدر ایران صدر ایمان حاجی قاسی که هست / هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چو خورشید رخشان شد نهفت / ماه من از دور آمد بار می خورشید وار
درد و اصل صفر و شش هر چه در صهبا سرود / درد چشم باد و نوشش هر چه در مستی خمار
چهر او گلخود و درد وی او بگلبرش نور / خط او یک کلمه مور و زلف او یک سلسلهٔ
جادوئی در زلف مشوش کرده اندر کرده / ساحری در چشم کحلش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش احسن و طلعت کمتر ز وی / پرنیان پیکرش الطف و خوبی چو دیبا
از دو چشم کافرش یکدو دمان دل در دمند / از دو زلف ساحرش یکجا نمان جان بیقرار
تو دو زلف سیه بر من رخسار او / بر حجاز نشست کشی از بر سیمین حصار
چاه یوسف نیست کرده دست کشی در ذقن / مار گردون طاریست بنات کشی بر عذار
فی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بمهر / هیچ چاهی از کجا کون و هیچ مای چهار
رشته در رشته زلفش چو مار مخبوت / حلقه حلقه جعدش چو پشت سوسمار
طره اش چون چنبر بازی صید گیر / مژه اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار
بی خلش و پیدم و وی شد دمانم شکرین / بی خطش بوسیدم و وی شد مشامم مشکبار
قند و شکر بدگیر خوردم از آن لب تنگ تنگ / مشک و عنبر گیر خوردم از آن خط مارها
گفت دو بوسم لب افزون من گفتم بچشم / در شمار ده غلط کردم تو از پیه میشمار

سبز شد سرو و ز پوشش لاله شد مرجان فروش / سرخ گل آمد بجوش و سرخ گل آمد بهار
کارگاه مشتری شد از شقایق بوستان / پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه نوشاخسار
تیر و سوسن بوستان بگذرد گوئی خورده بین / عنبرین یکسو پریده است اندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش / زیر هر سروی حریفی با حریفی میگسار
یکطرف نوعاس عود و بربط و نای و چنگ / یکطرف دراج و کبک و چلچل و هزار و هزار
صوفی اینجا و سماع و مطرب اینجا و سرود / عاشق اینجا شادمان و دلبر اینجا شاد خوار
چشمهای چشم ساقی کامها بر جام بیی / گوشها بر لحن مطرب روبها در روی یار
شکل نرگس چون بلوین ساغری پر زر و می / یاسمن وزان بوته از نیم بهر زر عیار
گه بپای سرو بنشاند جدیر قصد تذرو / گه بشاخ سرو گل از شوق بنخواند هزار
مرغزاها از ابر آزار بی پرواز قدر عدن / مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
خادمک هر چند با من در عبارت شد شد / حق چو با او بود گشتم حق ز روی شرمسار
گفتم ای خادم بهل تا ماه و دفتر پیش / تا دماغی تر کنم اول بده جام عقار
گفت تا کی میخوری گفت زاینده رود / جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
باده خواران گر را فیستی هم لازم است / فی نصیب خفت شاهر جدی در روز کار
گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من / هست و بر تو دکی نایب مناب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم / وانبود هستی مراد هین پس چند بار
هست چو گردم صفائی در دلم حاضر شوند / وز دلم غایب شود ما کو که گردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت / باش کاشب بخورد و فردا زد بیرش بدار
رفت خمدار سر مخانه و زهر جوش خم / تا شراب آورد و گر نگیس بین شد لاوزار
زان سبی گردی اگر بجهد پاشی بر زمین / از سر مستی کند هفت آسمان هشکسار

خاصه ای ساعت که باز نخوردی آید قبیص / کاهی قدر بر بین کاهی قشد بر بیار
خاصه ای ساعت که از مستی نگار نازنین / همچو نخوار گل افشد میان سبزه زار
خاصه ای ساعت که چون ساغر تهی گردد دوزی / از زه آید باده مینا باده ترکی میگسار
خاصه ای ساعت که ایران خاصه اندر عهد شاه / خاصه در شیراز و در دوران صاحب عیار
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم / ناصر خیل امم بحر کرم کن و قار
آنکه چون او صف تنش خامه کریم در بیان / چون زبان شمع زاکشتان نمیخواهد شرار
دست او در بزم منعم چون قضای ایزدی / قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بحل از جودش منعم و دهر از قهرش عظیم / امن در عهدش مقیم و شه در عصرش نخار
اقتدار هر که در عالم باخلاق نکوست / ایجاب اخلاق نیکو را بدست اختیار
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است / ای بخیل مال کشور زو که ذات اعتبار
اقتدار هر که در گیتی بگنج و لشکر است / ای بخیل گنج و لشکر زو که بر ذات اقتدار
انتظار سائلان بین پیش جود بی بهر جود / جود او آید دن کشد مر سائلان را انتظار
آنکه گوئی از ضمیرش گشت هر ناری منیر / پس چرا مهر منیر از شرم روشن است نار
آنکه گیتی از عطایش گشت هر خواری عزیز / پس چرا گنج عزیز از جود و بخشش است خوار
یاد او عقل است زان در هر سری آرد وطن / مهر او در جست زان در هر دلی دارد قرار
قهر او زهر است زان تن را بتقدیر سود هست / خشم او مرگ است زان جان را بتاثیر سازگار
روز قهر او بیزم اندر نخند و باده نوش / کاو مهر او بیند ز دکه بر مشیر خوار
بیکند مرغ و پرد لال آب سازد تاج او / روز رزمش از زمین زنگار گون خیزد بخار
گر نبودی لوح او نامزد انشی است تنگ / ور نبودی نقش او یکسی زنی داشت عار
لطف او از خار گل سازد بطرف بوستان / خرم او از باد پل سازد بتاب جویبار

گر نبودی جود او ما را نبودی آنکه و بوی
ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
صدر او خواند صاحب اختیارت لیک من
بیک در شش جهت می‌بینم از بی اختیار
در رضای ایزد و اخلاص شاه حکم شرع
در ولای خواجه و اتفاق اهل نظم کار
چند از ملک سعادت کز انیس سامری
گوهر دشان ز رشک سوده سازد و شکار
شکر مصری کهن آرد که از دریای هند
گوهر عمان برد هم آرد سیکی در بحار
گر بدانی شکر و دهان نی گهر بخشد ز آنکه
ارکف را تو دارد بحر عمان در جوار
تیر اگر جز فرشاند این عجب نبود که دست
دست تو دریا و جز خنجر دارد یا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
کاین چنین پیوسته در ظلمات پوید خضر وار
خلق میکشند اسکندر چو در ظلمات رفت
بس گهر آورد و میکشم ندارم استوار
لیک شاه ور شد مرا روزی چو دیدم کلک تو
رفت در ظلمات و باز آورد و زد شاه نوار
صدر و اصد را نداد و داد جمله آنم که تو
کرده‌ای خاطرت جز نام شاه ندارد
بر دعای پادشه نازد کنم خستم سخن
تا ز آبادون برم او خویش کردی کار کار
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان
شاد شاه این باد و شاه او شاد او روزگار
شوکتش چون نور اختر تا قیامت بی‌قصور
دولتش چون دور گردون تا بحشر پایدار
راحت او دولتش هر روز افزون شرزوی
عشرت هر سال دلش هر سال بگو تر زیار

فی المدح

رسید نامه دلدار و دوستم از شیراز
دمان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز
نوشته بود مرا کای مهم گشته بری
چو روی دادی که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شکر لبند
چه شکاری و نخچیر گیر و صید انداز
بپاک مستی فرمی چه چشمکان بزنند
کنند خواطر خلقی ز لعلکان دراز

بری رسیدم و پیش از وصول و کتب
بچشم گرفت ثم از رشک چون دو عراز
چو نسر واقف رفت گرد خم نشست
زمین سپردم و بردم جهت شاه نماز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
بخانه آمدم و در گشود و بستم باز
دلم ز وجد و تکبر که میزد نا خوش
بتم ز رقص فرکشی که میکند پرواز
چو ملکی دو سه چشم طریف نادر دیدی
شدم بخلوت و ما بر دی گرد و فراز
بپهلوم چنین ماه دلبران چگل
بگیرم قرمی شاه و شاهدان طراز
کنی بساقی کشم گر چنین دی بجهار
کنی بطرب کشم تو چنین نی بنواز
دو چشم از نظر مات مانده در سائی
دو گوشم از جهتی محو مانده در آواز
مدار ماه شد و روز هیچ سوی مگر
شب گذشته که گردیم ساغر ساغر ساز
میان مطرب و ساقی شاه و عربده
چنانکه کار بسیلی کشیده و تاخر کار
بفرق مطرب ساقی نخست شیشه می
بخفت ساقی مطرب نوشت و ترسا
چه گفت ساقی گفتا که جمله منت
چه حاجتست که مطرب چه زند شهنا
چه گفت مطرب گفتا که نوای من ست
چه لازمست که ساقی می دهد بکار
من از کرانه مجلس چه دو بانگ زدم
بدان شتابه که بر تنگ ترک بر سر نا
می چه گفتم گفتم که با فضایل من
نباید و باید و ساقی نه رود و رود و ساز
که تا که آن کیست و تقوم و چه دانی کیست
کشانم از و طرف کاین حریف شاه و نیاز
تو کیستی که بر نشستی ز راه مشکل
ترا چه شد که بر از زمین فتنه و شی ناز
ترا گفت که باری نشست خیز بفرو
ترا گفت که بادیست کو رشد بفراز
ز کبر تنگ ترک بهر دو خشید دم
چنانکه خنده از نازشاه بدی غماز
بچشم از شاه سیدم و گفت من
بجاک تقدم من پرسید و دی نیاز

که فرخنده باشد روزگار دراز / خدایگان سلاطین خداوند خسرو که راز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک / که چرخ شاید دولت ازو گرفته طراز
همانا بنفشه مگش چو آهن اندر شت / قدر بجلی قهرش چو آهن اندر گاز
بحزم کشت قوانین عقل بر بران / بجود کرده مواعید آز را انجاز
بجای تحفه ز ملکش فرود پیکر پرویز / بجای تحفه ز ملکش عیان شود اعجاز
بهر کالی جود شش که اشود پرویز / بهفتانی خوش زمین کند پرواز
زهی رفعت از سر چه پادشاه خصوص / زهی بلندت از سر چه بحکمران ممتاز
سمند عزم ترا چون گرد کار زمین / عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز
بدان عدالت محض است بر عدی ظلم / بدان شجاعت صرفست باد لای نواز
مدار عدل تو شاها بحکایت عجب / که کس ندید و نشنید و از عراق و حجاز
شنیده ام که دو دام و وحش و طیر همه / سکنه بال بجهی نشسته اند فراز
فکنده مشورتی در زمانه و گفتند / که عدل شاه در رزق ما نیست فراز
ضعیف پشه بود زور میش باد گرگ / نه حزم دزد شیر و نه گنگ گیر و باز
تمام جانوریم و ز رزق در گذریم / یکی بیاید یا کیک گرسنگان انباز
ز سپله و بیان هر کدام از طرفی / ز بهر رزق نایم بیشتر آغاز
ز بهر کب یکی کو هر آرد از عمان / ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
فلک ز مشورت کند شود خیاط / بشر ز نوده پاکست شود پرداز
عقاب دختر مهر از سواحل بحر / دکان کشاید در شهرها شود غماز
بروزگار تو چون ظلم جانور انست / ز ظلم آدمیان خیزد و چه ظلم دراز
شاها سکندر رومی جهانی خضر / نخورده آب بقا باز ماند از کشت و باز

سزد که رایت در تاب ام بفرازی / برغم اشهر ناپاز و حاسد غماز
ز نار گرز همی تابد و سپیلم الیم / ز شیر مشته زه همی زند گرز گراز
چنانک سرو بیالد بباغ ملک بیال / چنانک ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در الف محمد و مع

محمود نام من که غلامش بود ایاز / ویشب دعای میرد بگوئی کرد و ساز
برگ گرفت زلف که یارب بوی من / عمر امیر کن چو سر زلف من دراز
خشمش چو عمر علامت من یاد دشمن / مهرش چو ماه عارض من باد دوست نواز
در دل کس چو خواره من باد چشم / دکار دین چو جاش من باد پاکباز
خضرش ز زلف تیره من باد سرنگون / بخشش چو سرو قامت من باد سرفراز
کیتی چو من بعشرت جاهش برد سجود / گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز
دکار خصم و چهر حسودش نمد نیم / هر حقه که من کنم از زلف خویش باز
اخلاق و خوی من از طبع مشکبیز / اقبال و چو حسن من از وصف بی نیاز
خصم وی و دان من این هر دو بی نشان / خشم وی و فراق من این هر دو جاکه ناز
دیبا و چو مرو من باد بقیه تعبیه / دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
در چنگ او چو طره من خام شصت خم / در دست او چو قامت من مرغ شب باز
آوازه جلال وی و صیت حسن من / باد از عراق رفته همه روزه تا حجاز
بخشش چو کنج فکر تو لبریز از گهر / ملکش چو ملک حسن من ایمن ز کتاز
پرورده و پسوطبع تو اندر وفا و مهر / واسوده و چو شخص من اندر نعیم و ناز
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر / چو آنکه من ز نخل بتان آدم ممتاز
پیدا ز او چو شمس جهانم وجود وجود / پنهان بر او چو سرو دانم نشان آز

بود و عافیت ز چو نام من
باعلی شخص تو از لطف باز
و خوی خوش کشت که تو باش
دهش خوش کشت و دی بیاز
تا تو بی خشی و دی بیاز
باش تو ای ورنه خوش کاکش
ای ناله جرم زاده
ناله نیم
دیبا بیت دو چو من بیش
بهر آنست صورت بیش
بی آرام کو بسوی تو بیش
همی دارد کو بسوی تو بیش
همی دارد کو بسوی تو بیش
بیشم کو کو تو بی همان چو بیش

بهشتی هست بس خرم که بخشم هست رخسارش — عروسی هست بس زیبا که گیتی هست گلنارش
زنیس شیرین بان کوئی طرب خیزست و مشکش — زنیس گلبش پان نازه و آتش است نقرش
بهان طلعت که محفل لعل که بر آموزش — بیت خندون مجلس خنده عنبر آگینش
رخش ماهی و رخشان که ریحانست عیابش — خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدر سرو بلیست بازاور که آمد بار خورشیدش — قدش گنجی است جان پرور که باشد بار بنشش
مرا با آنچنان تیغ نقره پیدا بشنا دش — مرا با آنچنان چنگ نشکید پیرو زینش
شکر خنده و داده و مشکست مشک از لعل جان بخش — گهر زیر و بیا پای بار بار از کام و بشینش
تو گوئی نعت و دستور جهان و آفتابش — تو گوئی تاج سپاه لاورزمان گرد و بنشینش
تاج محمد و تاج محمد بوالقاسم که از آتش — برازآهنگ گیتی تا رای جهان آرایش

مطلع ثانی

فلک کاو رتبه تاجش جهان پشت بنشینش — بهر آن عصر خسان کش هزاران کین کین پاسان دینش
بلی گردون بخرنا کاو ازی نیست بنجارش — بلی کیتی بخرنا دان نوازی نیست بنشش
اگر مهموم نادانی مران افکار تقریرش — اگر مسرور دانائی خود این رای بهر فرش
که از تیغ فریبوس ساده می دانا — چنان فردوس فتنه ماند که پندار بنشش
دگر از خارش ستاره می برخود همی چید — زخط استوا بیور سازد بهر بنشینش
اگر در دهر تقسیم عشری قسم ناوا را — بتصحیفی تقصیفی نیاید عشر عشرش
وگر در مقسم تقدیر الفی بهر دانا را — کشد فی الحال اقیس بر سر خط ترفینش
ولیکن باز پرسانست از دانا دان که نایاب — جهل کز هر منی سوری فرستی عاری سیر کینش
نیستی لولی کرمان که دانش زبغه الوان — گرایان است در جان و به کشکین و ترنش
خرش شد چون دل فرعون موسی را از موسی — بهره عشری افتاده بیقات ثلثینش

بنا نا فصل نابستان سر آمد عهد تعینش — که یابل شد بگفته شب تر زو دار شاهینش
چو پرباز بلند پیسه روز از روشنی آمیخ — که ابر تیره تاری ترنود از چشم بینش
فلک از ابر بیرون ابنوسی گشت خورشیدش — چمن از باد بر سندروسی گشته تزئینش
قمر بد کوهری زشان که گردون مو و تمانش — همین شد عنبری بیا که ماهون مو و نسرینش
بکام مه بر کشیدی این زمین از چم مه کوبش — باز از هفت از افلاک آشیم رنینش
مران کاو نوکر مهر افروخت در مرداد و شهریور — حیات آسمان و دار چه در باران تر تزئینش
مران دارا پسندی کی چنانا و دخت خورشید — باکسون و شش سحاب بدر جهانرا عوجه و زینش
مران بارانی قاسم که خورداست در طالع — بفندر کون خام ایک تکاب از انی تطهینش
زر و سازد آب برکه باد وی نیاد بیب — که در مر خوکی دشش شود نیران تقنینش
تو گوئی تخم پیغمبر خورد دست آبرا بانی — که از تیغ سپاهی ظاهر است ماء تمینش
کمند از باد خرمان بک زران از زان تو پندرد — فلک در حضرت صد جان کرده است تخشینش
مکان چو دو کان چو دو القاسم که در بینه — نهان چون کهن بال کهنه عمر آن آهنینش
محمد آب تاک و باد و نار پیشش بن آنا — حیا آتش و فا نارش ضیا باد و شش طینش
گر از گردون سخن انی بو و شوکت دو چندش — ور از خان سخرانی بو و هیبت دو چندینش
بیان و چو با آیات فرمانیست تو شیش — کلام او که با اصوات داود است تضمینش
مکن جهل بیان ای حاسد بد خوی نجارش — مکن جاهلیت و رای دشمن کوی تخمینش
بلاغ اندر کهن شهری قضای هند و بغدادش — بلخ اندر کهن فلسی خراج چین و ماچینش
فارغی بود محموم و لطف اوست تدبیرش — قضا کنجی بود مکتوم و خرم اوست تزئینش
بسر دست آورد هر که نظر در وی حواجش — بتاج الحقه هر که گذر در کوی سکینش
بلی تا زمان اگر بخشد خراج چین و مقلاسش — بلی تخمین اگر بدهد سال دوم و سفینش

وثاق دو بستانی که هفت بهرام اطفالش / رواق دهلیزهای که نه افلاک پرورش
نه نابانست در جوش و کیاست پور قرطاش / نه نمرانست در فرو فراست ابن قطیفش
بلی این روضه مینو مثال منبت نزالش / بلی این وحه طوبی مثال منبت نطفش
بعالم گر دروان از عالم افزون نی عجب ازا / که نون بحرف در صورت ولی منبت نیفش
بترش چرخ صفری لیک از چرخش فزاید فر / ز بصفدر آری آری پایه گردد وسیع بیفش
زهی قدر تو کیالی که گردد نسبت مکیالش / زهی فر تو میزانی که کیمانست میزانش
جهان مقصور و ویران زهی دولت تو تعمیرش / زمان مشغوله عرمان ز فرقت تو تفریش
جلال قدر آن خرگه که اجرام اوتادش / سکون دستان صنعه که افلاک است مرفقش
فلک نظارهٔ دون پرور منزلی با تو تشبیهش / جهان بسیار کین کمتر روانی با تو تشبیهش
خودی گر نوع تابد بر دوغ قوت زر دوش / چه سودی گر تو سر چه بر زمین بین چه بیفش
ز فرت فرآن از آن که فرمان بر ممالیکش / ز بخت بخت آن خسرو که سلطان بر سلاطینش
جنات الملک المدفلک فرخنده الدوله / که در نوع و هفت اختر بود و ناقد فرانیش
جهان اشفت دل و زیر و زرق و صفاکش / بهر آسیه سر کاو جدال از بانگ سر خیش
عطا بخش / عطای دست آن مصنع که چرخ اطرافش
چو زر هندی ز دیده زنگ سازد آتش پیش
برنگ اندر زلال آبگه بر عارض و دوش / بهمن اندر زهر خوکند پیرا بر و دشت پیش
بکاوکینه عدوی که البرز است نطیس / بوقت روضه فضائی که مرخیت یکیش
بنطع رزم هر سوق که انگمن بر زان اند / برد در ملک بدخواه و بشکند فرقش
چو از کین ملعت فرو زد نیایش گوی خواهش / چو بر زین قامت افرازد ستایش می بیفش
بصوت پیل کی مشنده بدولت نیل جوشنده / بزل صولت دو چند افتش نیل دولت دو چند نیش

بیانش ان خسرو صاحب قران کز فر و فرزو / روان چو ماکو جان چو هم فرمان چو جم فرمانش
بکلخ اندر چو رومین صد هزاران کرد و نیش / بچش اندر چو زرومین صد هزاران نوش نیش
ز شوق عین فشانی در صف هیجا و پیه / بخنجر خنجر شیر ز رومین پای زرو نیش
ز دیبا پرستان از بهر طاعت بی حد ایشان / بهند پرستان از بهر خدمت روی و نیش
چو زی ایوان نگاه دارای سازد جای صدر ش / چو بر کیوان نگاه دارد وی آرد پای بر زینش
چو بر عرش برین پیش یکی فرخنده و میر ایش / چو در باد و زمین پایی بسی سوزند و نوز نیش
فلک با نوی برج از اختر آرد با فلاش / فلک با نام این خسرو چرا اندر نبینش
فلک کی با فلک بسته فلک کی با یکی جیبر / فضل ان کاید و ایش بنال این زاید بینش
فلک گر بالد از موری فلک زد بر سنوری / که صد خور با ستین از روشنای جان پیش
سنی مصطفی اصحاب صاحب لقب کاو / ال آسوده و از مصحف اهل قرآن و کنیش
رخوم دولت این زوی عاری تحالیفش / ز زانی دست شرع احمدی تا قدوا نیش
پاش گر ز شافت پایه بر خوار و عیوقش / کلاش گر ز ابلاغ طلعه بر چشمه و پرویش
تو گوئی فلک ثانی بوده لقاش عیار آتش / تو گوئی عقل هیچی بوده قوال فصاحتش
اگر دشمن شود فربه ز فلک اوست تهزیش / وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تنحیش
فصاحت هیچ مجنونی که لفظ اوست لیلاتش / بلاغت یکیت فرهادی که گفت اوست شیرینش
در اشعار بلاغت بس و در اشعار شیوا اش / در اثبات شافت بس و در اثبات کنیش
مقام مصطفی خوای بنوان اخبار معراجش / بزد مرتضی چونی بسین اثار صفینش
وزیر صاحب صدر ادین اثبات جان پرور / دو نقصانست پنهانی که ناچارم بنیش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش / نه تکراری که دیوانرا رسد نقصان بدوشش
یکی در چند شعر اطلاقی اطلاقی چنان روشن / که باشد هیچی از خاز و باکی از سخن چینش

یمانان مدح و نعتش را بلاغت صفت و توصیفش / یکیهان سب و نفرینش کرد و ذم و تعریفش
کهی بر لب بر الله بسم شاد و بزم آرایش / کهی بر دم بهشت شد و عاد و دل آسایش
کهی از یاد و قبله بهشت بگفته در دایش / کهی از دو کرشاه شد و عشرت آشنه در شیش
که از صاحب شاکشن و لی مشیم سپارش / که از هر یک دعا کشن لی قصد ما مینش
کهی در شعر گفتن عقد بسته در و تحقیقش / کهی در شعر خواندن انعقد انکار و تهدیدش
کهی عذر خوانی خویشتن ان طور تبیانش / کهی بر دانای باشن ان طرز تعیینش
کنون از بار دل تحمل ضمیرم یک شرمانی / بیا یون و تحمل کین طلب شد بیانیش
دو به زین پیش کم پیش بودم چاکر میری / که کو پیشون از رنده بر تن از تیر زنش
مرا با تو چه باشی دیو و دین داد آمیزش / که صبح چهره فرا کین بدی زرای تابیش
زنی آموده و مدرستان هر شب صبر امش / بیخ آلوده و مدرستین مردم معاجیش
کهی از بی پسندی بکت و شت در دوش / کهی از بی مشتی سبک مشت در نیش
چو کی موی سر آنود و خشمهای مست با / دازو زفت و ناجنبا چون پیل با فیش
اگر احول پس من بودی حافظ و حارسش / ز شب تا چاشتگه بنمار کاو دزدی شیاطینش
بمیخان بود در بین لی من از سر شش لیمن / بلی چون مصر فرزانی که آیا رای تسطینش
بضانی خواجه با او از مرجان نفس شهوت / ولی وحشت بر من چو پنجه از جنبا سلطانیش
ضرورت را بردم رو که تا در عرصه محشر / به جویندم ابا پیغمبر و آل میا مینش
خلاف امر یزدان بود در شرع پاک پیغمبر / رضای خواجه چونان که چو فین رسم دانیش
گر خشم خواجه کوثر بود کوثر تا کو ارآید / چو این پیش بیانش چو آلایش فیلینش
از این پس ما و پیغمبر و دارای و رانم / که ستوار است پیغمبر ز دار انفت و دنیش
الا آب نبود کار جز ترتیب و تبدیش / الا تا باد نبود فعل جز تخفیف و تعنیش

رخ خاج چنت قامت یکلوه و طاجو پیش / لباج کو شره کلیه جمله رشت طانش
جمال موی لیلم است زلف چو خیش / مثال غلی کرنیت تو دی خطانش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوس / لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
قدش که هر که در آفاق هست مشتاقش / لبش که هر چه در ایام محو حیرانش
درم خریده و غلامیست سرو آزادش / بخون طپیده شهیدیست لعل خندانش
اگر بخنده در آید لب شکر خیزش / وگر بگلشن آید رخ پریانش
شکر شود چو شکر خورد و من ز آبانش / پری شود چو پری دیده دل پریانش
عسل بسان عسل خورد می مرد انگشت / ز شربت لب شیرین شکر افشانش
شمائلی که نباشد نظیر در باغش / جواهری که نباشد همال کانش
هنود داری دلدار رخسارش / یهود داری خنجر بخش و دانش
روی بود از لب جنبی محشوش / حکایتی بود از شفقت تعانش
کدو نخیلی با من چو سلسل خویش از چه / زنی کشاده بود چون کف سلطانش
نشانه گر از کفت کو هر آموش / نمونه شکر از نطق شکر افشانش
کنیز بنده در که هزار چیپالش / کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش
نشانه بود از علم کوه الوندش / نمونه بود از جود بحر عمانش
کهین سلالی از لطف هشت فردوسش / کهین شراره از قهر هفت نیرانش
ثنای اوست عروسی که دهر کابینش / سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش / عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
عنان بود از نطق جوی تنعیمش / سلال بود از تلق باغ رضوانش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش / ستاره چو جود موجی زیل احسانش

زبان خامه که کست و کرک شیر شکش / رسول از فرشتگان است بیک پیکانش
زرای روشن او صبح اگر بخشد جهل / دریده است ضرورت چو اگر بیانش
جهان و ملک است که کرد او را دو درویش / عجب شی است که کفار او بود جانش
بکاه رزم لب صنم خشکوش / بوقت بزم صفت قلزم سخنانش
بنان او دست حیاتی که بجسم امواجش / منان او دست حیاتی که مرگ بادانش
بیک اشاره و سخنه بود نه اقلاکش / بیک نظاره و مسلم بود دو کیهانش
بلک فارس نماند که کمتر از شیر است / بچشم ساحت ایران ملک توانش
بزرگوار امیر تو سپنی که قاآنی / روان پیر تو است از ازل گرو کانش
چنانش شاهی می صورت از دهان آید / که می بیاده کردن ز خلق پنهانش
اگر بیارک او صد هزار بیت زنند / چمن صحرا تو نخست است تیغ سندانش
نه یاد لای تو بیم از هزار شمشیرش / نه بار رضای تو باک از هزار پیکانش
نداد تو گهر پستن بیع هر نگش / نداد تو ای بهدن بیع و تماشانش
بدین خلوص ارادت که نیست تا بدش / بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش

مصر در جنب رای تو پایه / کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام مرو نهی ترا / آسمان صفحه و نجوم نقاط
هست منشور احتشام ترا / هیئت دانی منطقی محاط
تو بسپهری و سروران انجم / تو بعلمی و مهتران اسباط
خلعت زیب پیکر حکام / خدمت طوق گردن ضباط
گوش ارباب عقل و دانش را / نیست الا حمایه تو قراط
گل من عاب عن حضورک غاب / گل من مال عن لقاک شاط
نیش خشم تو بکاه و حباب / شورش حشر را همین اشراط
پیش لطف حدیث آب حضر / قصه کوثر است و ذکر مخاط
نیل خشم ترا اجل بابل / خط صحه ترا اجل خطاط
قهر تو پایه درک فنا / خشم تو ستیاره موت غلاط
ان اساس منیه را بانی / این لباس بلیه را خیاط
گر ز زلزله سطوت تو بکرد چرخ / چون دل عاصی از حدیث صراط
آسمان ظلم کار کیتی را / از همه تو کرده استنباط
جا جا بند و تو قاآنی / کی کمین چاکرش بود و خطوط
شد از بلد حادثات شش / کوثر از نگاه خنده نشاط
کارش از کینه ملک فاسد / چون طبیعت بنیش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاک / چون شتر مرغ در شکار غطاط
مهر در یاریش کند تفریط / چرخ در خواریش کند افراط
دشمنش از محن فسرده و روان / دوستش از الم گسسته نیاط

مرا زهر چه در اشتیاق طبع متعلق است / دل عشق تو چون تشنه ام بآب لوع
دلوع تشنه آب را چه اختیاری هست / مرا عشق تو اینک بجز اختیار دلوع
تو را بسی است دو چشم چو گل بگل و مرا / بود دو چشم چو گل بگل ز دو دوع
عنان سهیل تو انجم نمائش بکشب / عنان گریه بیاریم نامفتح بجوع
علاج هر چه در آفاق ممکن است ولی / علاج چشمه چشم نمیشود زنبوع
نظر نبیند غزالان دشت عشق تو پیش / از آنکه اوفتد ایشان عن المها قاروع
شمیم عنبر از آن لف مشکبار آید / بعنبرین خطش آن مشک تند کرشمع
از آن ارک عینی الفواد من طرب / کان حمامه بان علی الاراک جوع
کند دو چشم تو با یکدگر نماز نیاز / بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه جرأت است ندانم ز لف مشوش تو / که خواهم ز پریشانیش بود مجموع
چه شد که فتنه بیدار چشم فاتنت / بعهد سرو اتفاق کرد صد جوع
زمین هر که بر او خاک مسند او و خدوم / جهان هر چه در او تابعند او و تبوع
بشکل عقرب جرار ایست شمشیرش / که جان نبرد از زهر قهر او مسموع
بود به عوسی آجال چنین قاطع / ولیک رشته آمال خلق از او مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او / چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
خیال طلعت او خصم را بدرد دل / بحر تو که چه بر خصم میبرد دزدوع
زمین بروی قصرش عدو کند فریاد / بانصاف که زد بر راه تو مصروع
بود به هر دهر عصر عصر او ممتاز / چنانکه عید ز ایام جمعه از اجموع
اگر چه از سخط روزگار دون پرور / سواد دیده حق بین او بود مفلوع
ولی هنوز ز هم زبان شمشیر او / بوقت وقعه رود خون چشم مدفوع

نیازیست بتعریف جود دست ترا / که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
نشان دلک سخن را بحضرت تو نیاز / همان بزم هنر را بدانش تو بجوع
ز همه کرانه بکاخ تو گرد دانه تزول / ز هر کنار و بقصر تو جسته اند هبوع
بزرگوارا دارم طمع که بر ما تند / عنایت تو ام از کید روزگار خضوع
تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر / چنان مسئله که زاهد ز مسئله مشروع
همانگیاهی عزیزست هنر چنان خوار است / که مال در کف فیاض در بچشم هوع
هزار شهر جهان منتفعت که دهقان را / بخشک سال کشت زمین نامزروع
هر آنکه کسی جز تو نی که بشما باشد / فتور از ارباب و جنبش از بجوع
گریبان تو گیرم کنم شکایت حال / مرا گوی هر چه مرا بجوی هوع
ز سلطنت بود بخشنده وی که بهر معاش / بر بستان گریبان کشد تفیر جوع
کمال سخن را بود که شام و سحر / کند بدان بصره و نان جوع جوع
کسی بهر خوش آمد شود ذلیل چنین / کسی ز روی تملق کند رکوع و رکوع
عرض بزم خداوند کار من بگذر / ز من سلام رسانش بصد خشوع و خضوع
بسان سلام من از کرم بحضرت او / که ای ز خشم تو کودک میطن مام جزوع
توئی که سخنی از یک نظار قلع جنود / توئی که سخنی از یک اشارت خلوع
توئی که دشمن مال خودی ز فرط نوال / از آن بخلق متفضلی بجوش منوع
توئی سکندر وجود تو است آب حیات / همه چو خضر از و بهره یاب خود ممنوع
بنزد خلق عزیز است زنجبه و نوا / چو کذب پیش صدول و خطا بنزد نزوع
ز بهر جود تو از روحسان عقیم / بدرگه تو گرا آیند از بلاد شسوع
نه در دیار تو جز جور و کان کسی مظلوم / نه در زمان تو جز جسم و زرشی مفوع

کنون یکی زود مقصود من لطف برآر — بشکر آنکه نهایت بحق خواست نفوع
غنیمت آنکه نوازی مرا و پسندیدم — و آب و نقش قلب حزینی چون موم
بشیر مژده که چون صبح بامید ندارم پاس — که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
دگر بچشم تو خوارم چو چشم و زر بگذار — که خوار شوم از کثرت سؤال و شموع
مرا اجازه دری ده مگر بجهت شاه — سپاه حادثه و چشم غم شود مفتوع
عنان بوح چه بر کرای قاآنی — که آفتاب سعادت عیان شود مفتوع
شنیدمی که ز زود ولادت لفظ وجود — شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
بنام شمس رسل شمس کن سخن را تو — از در سپاه ایدا عزا نموده سرداع

ای خالف نگاری حبشی زاده شیر پنگ — ای نسل قوا از تو به دای اصل قوا از رنگ
ای دلبر مهرین ای خواهر عفریت — ای ابر بهاران و ای باد سیه تنگ
ریحان مکرمت بوده در خالیه مادر — کت نامزد هیبت شاران ای ای تنگ
جادوی سیه کاری جاسوس شبانگاه — دشمنان رخ بادی درمان دل شنگ
یک صفحه پریشانی و یک سلسله شیدا — یک کلبه پرستوئی و یک بوده بیابانگ
یک فکت شوبی و یک مرکز خوفا — یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
سیلاد تو در بربر و میعاد تو در روم — او بچه چون آذر بیشم ز بر چنگ
از نجد ریحانی فرزند ده اسپنبل — شمشیر و قلندانی و نوباوه از رنگ
اسپید زنگی و ولیعهد حبشی — دارنده چینی طراز دار شنگ
ناری ز تو در ناف تا آرد و صد مار — بوئی ز تو در نسل خود دوی و گلنگ
چون نام محمد چی و چون نام محمد حسین — چون بوی محمد ربوی چون بوی محمد رنگ
با عود و بسر عنبر و با مشک برادر — با غالیه جرنگی و با سیلد جنگ
جادوی بسر سازی هندوی رسن باز — دیو از اسپ لاری دزد از اسپ هرنگ
او بچه بر بابی او بچه بر بل — سوداگر سودانی و همسایه افرنگ
هم مه کشی از لف سیه هم متواضع — با تخت کلهری و با لانه اورنگ
صوفی حبشی پاشه از کبر و تواضع — با طبع بد سرکشی و طاهر مه نیرنگ
بر داد مگر بر دو رهستی مگر از عجب — نوامی که چو غرود بعید و کشی بنگ
عالی تو بتر بن بد رگشته سیه روی — تا حشر کنون باری از لالایش این رنگ
عنوان او خلقیت بهر علقه گرفتار — چون طایر پر بچه گاو بچه از چنگ
اندام هم نخل بلند است تو هر چون — بالای تهم ماک سنا کت تو تهنگ

ای بچه تو تنگ ادب پیش نه
چون شد تو و خواهر ادب از دل و تنگ
صبر بالشانی بی پیشی ز زرگ
چون یکی نیمن زده موقف تنگ
با او زده ساق چو تا پیکره سر
با دان رنش پیش بچه در چنگ
با چون و خاطر چی کرد در چنگ
هم با چه حالت بود زاده موسم
از دو ملک بد مگر دو دوست
خاش تا زده که نقش تو
با در هم حبشی تو دایم اگر
آسوده شود دوم حبش بهر تنگ
چون چنگ نیست دو موی تو
دیو بچه چون آب بود بنگ

دین طرفه که ناله دل من از تو شب و روز / چون نیز و چنگ کند مرغ آهنگ
مسیزان رخ یاری درکنه تارت / صد قبله تا تار بسنجید بجو سنگ
تقویم به روی تو بخشه موست / چون خط بدل بر نهد ماند چو سنگ
ما که دل و جسم و نفست عاریه دادند / آب و گرد و عقد و چ و سنگ و گنگ
با برگ رخ یار از خور شید زر و زن / با سایه تا جی زنگی موشه و گنگ
با برگ گل از غالیه یا نور ز سایه / با شری از چهره یا ماه و خور چنگ
با طینت دیبی که برد طلقه زند کفر / با کوه هر فخری که برد پرده کند سنگ
مانی بغرابی که بود جفت حواصل / با چه زاغی که بشهباز زند چنگ
با هندوی عریان که نشیند به ز فرخ / از بهر ریاضت ز بر بکله و گنگ
با زنگی حیران که نشیند ز حجاب / بگذشت به پشانی و بگذشت ز رنگ
با طفل سبق خوان که بر هر معلم / گردد که تعلیم کهی راست کهی چنگ
با عود قماری ز بر مجمر سیمین / با مشک تتاری ز بر ماله خود رنگ
با گرد سپاه و همه جنگی که که کین / بر چهره خور پرده کشد تا دو ز هر سنگ
شهزاده فرمدون ملک با دل خال / کش تیغ برند برد و جهان کرد کنار تنگ
دیوان ادب فرد کرم و شرد انش / اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
خورید زمان عمر زمان جوشن ایمان / اکلیل خقایق سخن افسر اورنگ
ای گرد اثر عدل تو در موسم گرما / از شهپر شهباز کند مرد چو لورنگ
اسایش ملک تو رسیده است بیمانی / کز پاس تو در قافله افتاد نگندرنگ
اقبال بیالد چو تو بخت بری رفت / آجال بنالد چو تو بر خش کشی تنگ
چو قلب همه روحی چو نزع همه عقل / چو عقل همه موشی چو هوش همه جنگ

با مهر تو نسرین و در از تاخن ضیغم / با عدل تو شاهین و از سایه سیاهنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم / چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با چنگ خرم تو بود دست یقین شل / با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
تیغ تو درخشان تو آتش جهد از آب / باد است دامنشان تو کوه مرد از سنگ
تو باده و عراست بنانت بکجا بزم / همیشه و مرکت سنانت بصف جنگ
تو ان غارا شکنی ز بر یک کرز / دیوان و غارا کسل چنگ بیک جنگ
رحمت خلف عوج خاید ز دراز بی / کش که خون مهیج زند تا بشتا لنگ
ابر از کف جود تو اگر حاله کرد و / سنبل شکفاند ز زمینهای ز رنگ
در عهد تو شهباز بود مسکه کبک / وز عدل تو ضرغام بود مسخره ارنگ
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا / دور از تو قراست بیمان شده ارنگ
تن خوار و روان زار و اجل یار و امل خصم / جان صعب و دل کشته و دفع چشمه و سرنگ
با آنهمه از دوده چهره توام نور / چون مهر که از چرخ بتابد ز پدرنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان است / با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
دور است ز نزدیکی معنی بود از لفظ / گر دین سر دوری و دو دین سر سنگ
چهر تو ز من چهرت دانش بود از مغز / هم در معنی که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری / هست از تو مرا هوش و مرا هوش و هنرنگ
دور است ز نزدیک نهانستی و پیدا / رخشان که بتیغ تو شد و بر سر هوش و دل اسنگ
با چو تشرف عقل بکنار خرد مند / با چون ز شرعش و دانشمند شبانگ
با پیل رخ و اسب شه و پیدق فرزین / دارند کش عمه و عرصه شطرنگ
باد ابسرت چتر زنگیسوی سیه شوخ / باد انگشت تیغ ز ابروی سپه شنگ

مژه و چشم ترا هر که بیند غافل | وحش آید که غزالی زده بر وی چنگ
هر دم از نیرو کنی مردک چشم سیاه | اقتدا بدوست مکن اینقدر مردم آزرنگ
چشم از نیرو کنی نیرو کف از خاسر خ | ای تا سر مهر کنی چشمی دیگر رنگ
تو که ابروی کشتی و چشمی کشتی | عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
اینک اینک مژگان تو گواهست که تو | زده بر تن آن سو صد تیر خدنگ
زهره رنگ هم از نیرو تو کرد پاره و نشد | رنگ سبز است چشمت چه از زهره و رنگ
رگ سرخی بود و چشم تو گواه و گر است | که بجو نیرزی ان آهو گردی آهنگ
چشم بند و گرت اینکه قمر از سپهر | بفسون دزدی و بر صورت خود بندی چنگ
با دوست نیست بشب پرده زرخ بگشوده | با چه روی تو آید بهزاران فرسنگ
دزدی دیگرت اینست که دزد از صدف | آری در سنگ رخ نهی از نیرنگ
گر بیت نیست سکر نیرو ای از ان بن دین | ورنه ذات گهر ما گهر شکن سنگ
نقش رنگ بدزدی که بود اینهم روی | مانی ارزنده شدی ذوگر فی ارژنگ
سر در جامه کنی در کاین است قدم | بس کن ای دزدک طراز ذین جامه و رنگ
بر مهلت مژگانت بود خنجر سپهر | چون بود پیش طراری ایشان پشتنگ

در مدح مقرب الخاقان اصفهان

بیار ساغر می کز باده مالامال | که ماه روزه بحسرت گذشت تا مالامال
بیا بیار نجم و اندوه گر بخت میل بهیل | می دو ساله به پیمانه ریخت تا مالامال
بنوش جام و بنوشان بیاد حق | که فضل باربخدا ثابت است در هر حال
گرت نیز گناه است نا امید مشو | که بر بنده روز فست ایزد متعال
بتاب باده غبار از دل سیاه بشوی | که هست در دلش اندک زدود گرد ملال

حصول مال و من آن تا زدلوح هستی بر | که دست بوسه نمود است دوش مهر مثال
زپای تا بسرش هر کجا که می بینی | کاشته ای که بدانجا نزول کرده جمال
رنگ بوسه زدستم بهر دو عارض او | زنقش بوسه خرس گشته پر ز ماه و تمال
با نبساط چنان بوسش و شکست سکر | که بر زمین بگذارد و شکست بخشقال
درون مشت چو گیرم دو ساق سیمینش | گمان برد که بپای اندرش کم خلخال
مرا زان لب شیرین حکایتی عجب است | بیاد بشنو و عبرت بگیر ازین مثال
زمین چو آهوی مردم دیده پاره و سیمی تو | بزیر و زرق دریا زم گرد پیش اسال
بسا طلاز بود دریا را چنان بکشتروم | که مهر که دیده مرا خیره ماند از ان احوال
بجهد داغ نهادم چو زاد بسالوس | بدست بسته گرفتم چو واعظ محتال
بگاه تم حمد از فضل زیبا بود و در رع | روا تم حمد از علم حضرت رجال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجزه | گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مرا که بسر نهاده بر زانو | پی نگاشته که پشت داد بر دنبال
گهی صحیفه و زاه الهادم و مذر پیش | که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال
نموده که بفراست قلاوت قرآن | شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
گمان نمودی از چند روز دلبر من | که مرا بوجه و روز زمانه نیست جمال
بسان سایه مران کک آفتاب چمن | بهر کجا که شدم سید دیدم از دنبال
صبح عید صیام از پی مبارکباد | دهان بسوی من آمد چو بیرح و بدال
هلال شدم و از روی شیشه و کبد و میل | بروی من عرب بانگ بر زد و کم تعال
دوید دامنت و دست من برسید | عنان صبر من از دست برد شوق وصال
بر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم | که خیره در خ من دید و گفت کیف کمال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار تو است / دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
زبس بخاک زمین سیم و زر فشاند کفش / بر هر دو جهان شکر شکسته است جمال
چو چاکران تو و دولت از تو بیار بود / چو خادمانش و دولت از جنوب شمال
زهی دولت بهنر کار نامه دولتش / همی گفت بگرم بار نامه اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت / مطیع خواجه دریا دلی همی اجلال
بروز بزم نظیرت ندیده است جهان / که هم مخالف مالی و هم مخالف مال
مگر که عرصه جاه ترا ندیده حکیم / که بر سنانی اعدا و اند هستند لال
دلیل صدق تمامی جهل اینکه در صف رزم / پلنگ پیش تو دوده شود بشیر شکال
بهند و تیر تو بازی است آتشین حسب / برند و نفع تو مر کیست آتشین چنگال
وجود از سطوت فنی شود بعدم / پلنگ با خصیت انتهاز و غزال
فا تعبر تو ضمیر چو بیشه اندر زهر / کهر تلکت تو مضمون شکر اندر نال
جهان چو بیشه خانه و تو خانه خدای / سخا وجود ترا کسب و کاینات عیال
بهند رو بسپهرت چه پایه نصرت / کمان چین شکرت چه خانه آجال
کشت بکاه سخا گفته عجل و که بسیر / دلت بکاه عطا گفته جود که کیال
زهیش شیخ ترا اهل انتشین باده / فتح تیر ترا مانع آتشین سر بال
زه کمان تو زبان بچه نصرت / سر سنان تو پستان کوک اقبال
خیال رزم تو همچون اهل نشاط بخمر / هوای بزم تو همچون اهل دان آغال
زه چنگ زاد قد تو شکست بخم دل / نه کوه در بر حلم تو وزن کیشال
اگر بکوه کارند نقش مرکب تو / بسان مرغ حمامه زبر و پر و بال
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ / خم کمند تو ساق زمانه را خلخال

کهی چو نافه صلی بر دن و دز کوه / کهی چو چشمه سوسی بر دن جید جبال
بسنگ خاره چو دو کوه سم فرو کوبد / کمان بی بدل چو چرب میز و نعال
زمین معرکه زیر هلال بدر کند / پیش نقش چو افسر شمش زنقش فعال
بزرق شاهان بست باد در چنبر / بگرد شاهان اشت آب در غربال
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد / که تا جهان قمی بگذرد بدین منوال
روان ز طاعت یزدان ال زاده شاه / دخان ز دود کوه بر خنده این از زوال
بجاه دل بود سرنگون مخالف تو / برانشا که در چاه اصفهان و جال
بمار و خصم تو بار کلال در هر وقت / بجشه یار تو بار شاط و خصم کلال

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

ای خرشن و نور دمن مرغ تیز بال / کرده دمان برق و از تخت جنال
دو طبع سیر تست بسکباری نسیم / در چپ فصل تست شب نامه شمال
که نعره کوه بدری بجهد کاز و چکنت / که در جوب پستی می سمی بزد بال
نسیمی که هوای آتوز آخر بزن خرام / نات از نی جیل کیوان نهم چال
بشتاب و مغز باد شوش کن از سیر / بخرام و لی خاک مشش کن از غال
دم بر فراز و مغز فلک را بکی بکوب / نهم بر فشان و ناف سمک را بکی جال
زهیبل طبل عزم فرو کوب و شو بر دن / تا زاب بده که فرو شوبت زیال
ای نایب براق بهیار و عوق / کاید دن مرا بپارس تا قاست بجمال
تا هند نور دیده از و آب و نان / تا چند بر دیار چهار عجم و خال
ای نر بطن تا ملک اهل و اجلن / کم جلوه بسال جها الفرد ما بسال
از تنگ شهر قم کن کم کن فارس پی / قم قبل ان یضیق انا الوف و الجال

جز از طریق جهم نیابد کسش نظیر / جز بر سپهر فرض نیارد کسش همال
ای کست بتخصیص ستاند ز مکمن / ای کست بهدیه تاج فرستد ز نیال
روزی دو سه عطای تو چند صوت امید / پاسخ دو سه نمای تو چند صوت سؤال
مشورت روی رای تو در صیب مهر و ماه / توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال
امر ترا مطیع قدر دارد استماع / حکم ترا مطیع قضا دارد اتصال
در پیش ابر گر ز نهایت سخن رود / پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
در زلزال هر وقت عکس تیغ تو / از خشم آن چو دوزخ سوزان شود زلال
آنجا که حق نشد / آنجا که حق نشد مجمع بود هنر / آنجا که طبع نشد مصور بود کمال
رسوا شود عدوی تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که ناگه در گیردش سعال
باز کتاب جود تو منشور اگر زنیم / پنهان کند ز شیر خود را بچه دال
کیهان محیط تست و بعینی محاط تو / پیسان تاج به کو بیدن ارد اشتمال
چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم / کوه از نهیب تنگ تو باریک چون هلال
از بسکه با فتح و ظفر بگشید بدوش / بقفت خمیده پشت نماید ظل دال
روز وغا که از اثر شمشیر سرکشان / در کام اژدها شان شوند نقال
از گرد راه تو نوده نظران شود سپهر / وز رنگ خون چو سوده مرجان شود زلال
زلبوه گرد رخش شود مذهب دماد / زنهیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه نماند بکس از نیال / دندان مار گرزه نیابد بکس از نیال
از نعل اسبها متحرک شود زمین / بر چوب نیزها متوقف شود نضال
هر که چو تیغ تیغ تو آتش فشان شود / کس بوی زال را نشناسد بپیر زال
مقر ستاره بر دی تاج شده شود / کف زمانه بیکی از گرز مرد مال

سلطان بزمی مصلحتی بود اگر ترا / روزی دو ساعت متحقق کنج عمر ال
زان نان عزیز زاده که ما فتدی / یکدانه دش بیوند و یکدانه دش بقال
فولاد را که از دهد از برای آنک / شمشیر از آن کنند بی فتح و بی کال
تو بر دست شاهی از آنست نامزد / تا خصم را دهد ز نهیب تو کوه شمال
وانجنه چون شهاب ترا از سپهر ملک / هم بر زاد شوی اگر از وی شدی بلال
حکم ملک قضاست رضا داده حکم او / هم خبر از دو سپاه اگر از وی شدی نکال
شاه آنچه نیکند بعد از وی نکنست / عالی مباش ربه که بیکو شود مال
ای بس جز خاکه بر آن نشتر زنند / تا خون مرد خیزد و بیند بر او زمال
شاگرد کاهستادش سیلی زند بروی / خواهد معلم تنگ معذب کند خصال
داروی تلخ را بخورد خسته جز بعنف / وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند بر رگ رفیقان دردمند / کز فرط خون مزاج گراید باعتدال
آید به چشم من که همی پیش کند رو / کت شه بگیرانی ملکی و بدمشال
ای کز هوای ملک تو در حالتند و رحل / افکار در ضمایر و بکار در جمال
واماندگان بود جدا از تو حال من / چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قامتم از موی سپید موی / ای بسکه گشت پیکرم از ناله چون هلال
خوانم بخت درد فراقت اگر چه نیست / الا بکیش تیر قوت خون ریختن حلال
جز من که کوه هجر تو بردوم بجان و دل / کاهی شنیده که کند کوهی احتمال
مست خدا بر آگر بر سپیدم بکام دل / زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حال خواجه خرسی که اشارت کند بدست / با صد زبان تیغ بان من از تیغ تنلال
ارجو که مرغ من بگزینی بعد عمر / کز اشهد صبح بیست اشهد بلال

هم در نهم مهر ز ابیت بیه
بیه بیه بیه بیه بیه بیه بیه
دانی که تو در کرم بود بیه بیه
تا در دل بیت بیه بیه بیه بیه
با صبحدمان بیت بیه بیه بیه
چون دی بیه بیه بیه بیه بیه
چون بیه بیه بیه بیه بیه بیه

بیه بیه بیه بیه بیه بیه بیه
بیه بیه بیه بیه بیه بیه بیه
بیه بیه بیه بیه بیه بیه بیه

نه آخرت چنگال فایده رو چه دم | نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال
شنیده‌ام که ز شخص جلیل و مرد سخی | ز زاد مردی دانائی نمود پرسوال
ز بحر فکر گهر آورد و بر گهر صد نقش | چو بهر خواطر من از لآل لالا لال
که زاد و ره بود بخیل است از آنکه بهر ثواب | کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه شقی است از آنکه مال کسان | نهد ودیعه بر آتش ز کنج و مخزن و مال
که فهم کند ز مروت همی شدی بر خلق | مروت هم کند ز شوکت جهشدی چنان
نه آخرت چنگال فایده رو بود | نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج | یکی نخست بدست آر داروی آجال
ز بهر رنج فنا چاره نبود کز بن | ز بهر درد اجل داروئی نگرفت نکال
گر از فنا بگریزی با آهنین بارو | ور از اجل بپناهی بنین سر یال
نجات برد ز آخر چنانکه گرگ برد | جهنت بیکره اخر چنانکه شیر شکال
تو گفت پای اگر فی المثل شود خاری | چنان شوی که براری چو فی هزاران نال
یکی بتیر پس از آن هم که دم بردن پای | گرت هزاران نشتر زند بر فغال
چو دم کرم چرا بی چرا بهوش نه | که مرگ چون موت میکند ارادت بال
بچنگ اندر فصلی تو در خیال همی | همین گرا سه بغیر سودی از گشودن فال
اگر ز پاد شهت و خلد و هند لقب | ز گیر تا دری اندر نظر گروی مثال
تو زاد ناقه اگر روزگار دون پرور | نهد بدوش تو بگر و زرایت اجلال
چو با بدست ربات نهی ز روی غرور | بخیز و هشت کنی ریاز و منعال
شرفی کنی از نزد خویشتن ابداع | همی بیاد نهندش بچهره و آل
چو بایه زال پس بین را کو حج مشتر | بدست آمد از دست بیخ چنین سال

بر

بر سب هر دو همان صد هزار حیله کنی | که از حسام سد و در و زبر همی محال
بجوئیش بدی در دوق رهنمای فرو | سوی نزنگ شوی موی می نما فال
ز بیخ سود اسبات کنی و خاری ریش | علاج سود ابونی و داروی اسهال
بزنگ رنگنی در هزار بوک و مگر | بکار بندی سپ صد هزار نیخ و دلال
بفتر بر کوئی کین بیخ مر فلان بجو | بشیر مر نرس فلان مرد کشت بیکار بکال
پس بزنگ بنا آزموده بسر آمد | که نشت تیز بدیخ چاره و نیک بیلزم حال
مطیع زرت دو شیر خوت و پندری | که سپسیات ورد داد ما آب زلال
خری هزار ملامت بشیر خر خوردن | بجان همچو خر و پس ز طرب بکوبی یال
سه چاشنی رکوع و سه عشر و اند سجود | بیخ گرگشت کرد کار درانت نلال
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع | حلاوت جمع سرای ولی بگاه زوال
نمود و شیشه کنی با لشی و الا بکار | گرفته پیش خطا با لغد و والا حمال
بجای آب خوری خمر و جای شیر بیخ | حلال گفته حرام و حرام گفته حلال
مرا که عمر کنون نیم خواست در دست | نشد ریاضت یک ذره بعیم ز بچال
ز بیشتر بیخ فرازم بسی بیخ فرود | وزین فرازو فرود هم نه بر تاب نکال
چمید بر سر هم بیست پنجسال سپهر | سپس چه دانم کم مرگ کی رسد آغال
بپای جهد سپر دم بسی فراز و فرود | بکام سی نرسیدم بسی دهاد و دلال
نه از فراز و فرود هم بیخ نظیر و زیر | نه دره داد و قلم بجنبه کلال و ملال
خدای خود بل اندکو در همه عمر | ز شکر بر خنکشم بطبع در همه حال
از آن زمان که مرا مام کرد نام حبیب | نه جز دلای حبیب خدا ستم بچال
بطفل مکت و صلب پدر خدای نهاد | بچهد جدین از مهر این عشق نال

نوای صلصل مستش بدستار و کرای — هنوز نامد و آدم بدید از صلصال
جهان هر چه داد و صید پای بستهٔ اوست — ز تندی چو نین چندی از رسال
پستود دلدل او از فرو شهستی — محمد پستی با کو دگر نسیم شمال

در مدح پادشاه جهانبخش ناصر الدین شاه قاجار دام ملکه

ای زلف تو پیچیده تر از طرهٔ سنبل — بر دامن زلف تو مرا دست تو سنبل
زلفین تو زنگی است سیه گوز بر سرو — بگرفته کنون بچه بازی بدو چنگل
ابروی تو بر چهره خورشید شد تیغ — گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
پشت لب میگون خط خضرای تو گوئی — ابغالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو مرغ نشنیدم که هرگز — در روم گشاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف تو همی رغم حکیمان — تا چشم گشائی همه دور است و تسلسل
زلفین تو چه چه تو گوئی که ساده است — بر دو که قیصر بخاشی دو قراول
ای ترک بهار است و دلم سخت فگار است — درمانش چه راست نی چنگ گل و مل
یاد آیدم از حالت مستان بگه رقص — هر گه که گل از باد در افتد بتمایل
شمع بچمن بگذرد و بنگر که چگونه — صلصل بسر سرو در اندازد شنگل
از سبزه مگر سبزه و پا سایه دارد — کاهان کند از زوبین ان سبز صلصل
گل میلد با دبکف دارد و از شوق — در جوش خروش آمده زان میلد بلبل
باده بچنین فصل حلالست نشستن — با طرفه غزالان پی عیش تغافل
مطرب چه نیاد و مستی نشین و بر چنگ — ساقی چو نشستی بر خیز و بده مل
تا نی چه شد امروز که نی می ترنی هی — خادم که ز ناگفت که گل میشدی قل
تا نی ترنی می نخورم چند تا نی — تا مل دهی خوش تر یم چند تا مل

این گوهر جانی بهنر صرف نمودم — تا بو که بپیری کنم و بحث تحمل
گفتم بفلک چون نم اعلام فصاحت — در خاک چو قارون دهم گنج قوال
کی بود گمانم که چه خواره آیم — آثار ترقی بود انجام تنزل
کی دانم این ظن که بمن عیب فروشند — انقوم که عقد فشانند ز عضل
نی نی که بمن پیشه از قوت هستی است — چون میوه که از شاخ در افتد بتناقل
سیلم که چو انبوه شوم بر زبر کین — از قفه کهسار کنم قصد تسفل
آن شیر منم که دهارم کند از چرخ — از فرط تذلل نگرایم بتذلل
هر گاه که مشکل شود از جهل جهانم — عالی بخداوند کنم آسان بتحامل
هر چه که بادوز و شب آید برود باد — باقی نزد هیچ اگر عود اگر ذل
آنکه که از نعمت پاکان جهان نیست — چون چهر جان جسم مرا هم تحول
چون شیر دهد طعام از نعمت پیکان — تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
تا آنی مهر اسان زین چرخ ستمکار — کز لاشه عصفور نه بهر اسد نفرل
بر دامن اجلال و لیعهد بزی چنگ — تا داری از چنگ غم و تنگ تو دل
فهرست بقا معنی جان صورت فال — خاموش خرد کز ادب کج تفضل
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور
ای ایزد چرخ نهم خنگ ترا تنگ — وی لطف کرد دون بین خشم ترا طل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط مور — تا بو که شود در صف بار تو حسام اول
ارواح حقایق همه خضوع و توانی — اشباح حقایق همه جزو تو و کل
تا بو که بناصر بت گشت پدیدار — هر روز بنام تو زند بخت تفاول
گر خرم زمین نی شود و حاطه جهانم — اجسام جهان دار پذیرنگ تحمل

در مشرق و مغرب همه شاهان نیازا — سم تو در انگشت و تجلیدین تراسل
اهل همه شاهان تو بی و هر که بخدمت — ناخوانده و خوبی است که آید بتطفل
زنهار که مراد شعرای علو کست — هر چند مقدم بدیهیست تغزل
در عهد تو اضداد بماند و شبیهند — از بسکه کنند پیمان رسم تماثل
از مشرق و مغرب همه دست در آیات — گر خوان نوال تو نمایند تماثل
تا ملی عدل کرد از فرط کفایت — تا راه طلب بسته از دست تطاول
در نحو نحو نشد در باب تمانع — در صرف نه پیشند دگر وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد — زان جاه تو بیرون ز ادراک تشکل
در نظم عناصر شود از حزم تو قهر — قاصر شود از فاشان دست تبدل
اکنون پدیدست عدویت که ز نصرت — در کشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون عورت عزت تو گوی بر نصفین — نبود که رسد از خطا فارس دل
حزم تو اگر مانع حزم تو نبودی — زیر تبدت در حشم تهتل
حیدر از آن درج عفافی که بتو — حمل و جهان ساج همیکرد تحمل
همت بران اشرف همت که جهان را — از طالع مولود تو بخشید تجمل
آن همت عظمی که ز مستوری قاش — اوصاف جمالش بخشد عقل تعقل
ور فی المثل آید بتخیل صفت او — صد پرده کشد دست عفاف تخیل
در حافظه گر همت او نقش پذیرد — در حافظه عصیان نبرد ره تحمل
بر کوی اگر نقش عفاف بنگارند — آن کوه ز صد راز دهد بیشتر زلل
تا ملی مسالک شود گرد بادیه — تا کسب صنایع شود گرد بادیل
احکام ترا با قلم خط شعاعی — بر دیده نگار او خورد از مهر تحمل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیم و زر زاهد در دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مرمرست چاکری که بود — در دهن ش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت — از می لعل نیست مالامال
گر خورد خون من حلالش باد — خوردن خون اگر چه نیست حلال
راستی سرو و ماه را ماند — قد و رخسارش ایکمال جمال
چشم و مژگان او بهم دانی — بچه آهو چریده خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز — حبل از یاد خال او در وبال
با شی سیه موی مو تا موی — با خدی سیه زال تا زال
خال اطلاق بر رویش کوئی — جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گشت از خیال او بگذر — تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق محشا زی فراست عقل — که قصور کند خیال محال
روی او کرده مر مرا حیران — بر چه بر صنع قادر متعال
در زنجیر خانه ای اندر بس — که خم پای بست طره و خال
بخدائی که صبح و شام کنند — شکر آلای او لب و دجال
بگری که گستر و شب و روز — بر سیاه و سپید خوان نوال
که بود در مرا ز پاکی اهل — پاس شرع رسول ذو الجلال
هست القصه زان سهی بالا — مر مرا از بلا فراغت بال
من او سرو و میهمانستم — او بحسن جمال و من بکمال
شعر او مشک و شعر من سکر — آن بهزار مثل و این بمثال
شعر من بپای عقل عقال — شعر او بر بنای شرع کمند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مقصی که ضمیرش بحرم پیش نگر — همه ضمایر اطفال بده داد دمام
مادخانه او چشم جود را سپه — ستور نامه او شخص فضل را اندام
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او — که جا کند عوض هر در درون طعام
ز امن عدلش آهو همی بجاه چرا — زلاله باز نماند دو دین ضیغم
کاهیست او فرد کان همه را — روان زهره بر آید به جای خوی ز شام
اساط جود بدانگونه بهتش گسترد — که منقضی نشود حق چین لمام
هر آنچه از دو لب پاک او بر آید — همان بود که بدو کرد کردگار الهام
تا دفتر زن در گفت کرد کار بسی است — سخن چو هست بحق چه جاه و چه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید — چنانکه چشمه شیرین جهد برون ز ظلم
ثنای او نبود حد ما که نشناسند — مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون آنکه سر آیم حدیث قصه دوش — در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق — که با وپای سخن راست در کف تو لگام
تو آنی آنکه بود عید و خواجه را شعرا — بر مدح هر عید خواصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده را بآب کند — حدیث بحر جهان خیز از فریح خام
بخند و گفت ای دانت ز نشتر غم — ولی است مثلی از نوح پیشه جام
ولی بدفتر شعرت قصیده ایست بمن — که گفت بمدیح رسول و آل کرام
زدیر باز بود تا تمام وجهت تو — پی تمامی او بیشکه نگر داقدام
بعون خواجه چه باشد کرش تمام کنی — که شد تقایض هستی همه ز خواجه تمام
بگفتم آن چه قصیده است چیست مطلع او — چه وزن آرد و او را در روف که ام
بگفت بر نظر این قصیده دست درست — نخست مطلعش اینست ای دبیر تمام

فی مدح خواجه ابراهیم الدین

بگاه باغ که گرد خوشه چو صبح نظام
زدود زنگ ز آینه زمین گلشن نظام
ز دود زنگ ز آن گلشن زمین آینه
ز مطلعات خوش بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه
نگار و سبلت چون بر صبح سین آینه

نکند و طرح طامات که این راست قعود — نموده شور قیامت که این راست قیام
بجاه و سروری ما چه سرو و سهی — بچهره ماهی ما چه ماه و ماه تمام
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست — سرود و شش چو بجا آمدی علیک سلام
کشیدش بر آنگونه یک کرشمه — زبان سرود یکی گشت و داد کلام
نیاز و ناز بر او یک عبارت و یک — بر آن صفت که بیک لفظ معنی ابهام
شد اتحاد من او چنانکه دید او حال — دو را یکی بدو کرد و عکس شهرت عام
نخست مردمک چشم مرد در یک چشم — بر آن صفت که دو مغز اندر یک بادام
دو دهان میان دو پیکر دلی بدگرگی — بطرز نوری که راست در دو دیده مقام
دو تن میان دو کسوت دلی ز لطافت — نه آشکاره نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و پیرون جامه آنگونه — که نشاید کلرنگ در بلورین جام
بزخم و بگه گردنی جدا ز یکدیگر — چنانکه روح و الجسد و نور و اجرام
دو جسم گشت بزیکنفس مرد و گشت یکی — چو آن دو حرف که دیگر کنند او خام
دل من و دل او هم شد از چه خاصیت — که مشک شبشه شود با که آمیخته رغام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم — که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس مرد و زدیم — ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن — نبود زحمت رفتار و رنج قدام
نه خوف عمری نفس شوم عیان — نه بیم برزخی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که دهم گردون کرد — هزار پایه فرو تر گرفته بود مقام
تحت چو کسی کز فرند از قوقاف — بچشم بینا چند بسیط خاک تمام
بزیر پا همه ممکنات را دیدیم — گرفته هر یک از آنها بچیزی از آرام

تحت احمد مرسل که ذات اقدس او — بیان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه ذاتیست و نه ممکن از این و نیست برون — گزیده اوست سپاسه را ازین ابهام
دویم علی که بمعراج دوش پیغمبر — عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی نبود با که عرش مجید — هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام
بران صنم که براه سوده چنین کس دست — که دست خویشش خوانده دور اعلام
باین عقیده اگر بت پرست سازد چهر — بکیش من که بر دنار دوزخست حرام
سیم حسین که از دور باش عصمت او — بسوی مرحمت او در و نیز داد وام
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق — بنود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که به شاکست شفاعت او — بدوش طاعت خود بار سیئات عوام
دگر محمد باقر که بر روان دوش — رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود — بصدق و زهد در کفر و بار راه اسلام
دگر کلیم حق موسی آنکه طور دلش — پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست — چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که ز بس صلاح و تقوی او — نماند در همه آفاق همسری از آنام
دگر نقی که ز بس وسع است رحمت او — طبع بهشتی جاوید بسته اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او — فرشتگان همه بودند از خود و قیام
دگر ذخیره هستی محمد ابن حسن — که هر چه هست بود قایمست تا قیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن — که چار رکن قوامند و هشت عرش عظام
که تا روز فرخ سوز زنده را بقا آنی — خلیل وار بکن روز حشر بر ده سلام
گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم — برند سجده و گویند وا زپی اعظام

ان ترک خطائی که ز ما می بخشند یا — وانما دشمن که ز ما می بنهد دنام
دوشینه یکی مردک قلاش بیوسید — بوسی که از و پیر ز سنگر گشت در و بام
وان پیر عجیبتر که فلان شیخ زیاد — چو دشد و بر خاک نهاد از کلهام
پاشیده و شد از رفتش در هر طرفی سبک — کنده و شد از جدش در هر قدمی دام
رشتان و رخش چو پر از زهره یکی چرخ — رکلین و دلش سیچو یکی پر از باد چو جام
مجلس همه چون امن اطفال بنوروز — از چشم و دلش پرشد و از پسته و بادام
او خفت و حریفان بکنارش بغنودند — زانخاز زنان یافت که چو خود سر بجام
من چون شنوم این سخنان از بخر و ثم — و زخشم مرا تیغ زند موی بر اندام
نه قدرت نه زوری که بر زنم همه را توان — نه تاب نه توانی که بدوزم همه را کام
آن کز شدم پیر بهنگام جوانی — از جور جوانان جفا پیشه خود کام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان گزم لب — دور از لب و دندان و لب و لاله اندام
فارغ نبود غیر من از یار بیوسه — چونست که من یافتم از دوست پیشام
نیست مرا طلعت زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد کام
نه جرده دارم که چو ترکان سپاهی — بالا رخی ساده شوم رم یا رم
نه پشه درم تا که زر و سیم کنم کسب — نه پله درم تا که زر و سیم کنم وام
بیکار همیدم و ان چاره همین است — کاشب ترنم چشم بهم با که بام
وحی بسر آکوهم و نه دانکه بار — خواهم بر و ز ای جهان داور اسلام
جم شاه محمد شه غازی که ز بهش — سحر اب گریزد ز صف جنگ چو رام
فرمانکشان که بر او در تعظیم — مع ملک ابن بس که کند او را اکرام

اقلام اگر تقویت از عزم تو جویند — تا حشر عدم را شمش جان نیز از اقلام
اجسام اگر زیت از قدر تو یابند — والا از ارواح بود پایه اجسام
افلام نه گر تا نه مدح تو نگارند — هرگز نبود فایده در نظرت اقلام
اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند — بیهوده نماید نظر علت اسقام
اجرام ز انعام تو گر خلق شدستند — ورنه چه بود اینهمه تأثیر در اجرام
اوهام بعزم تو گر چنگ زدستند — ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام گر سیرت خصم تو گرفتند — کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
چون نیزه تو رو بد از آن جام سعی نی — بت دارد از این وی بتن شیر در آبام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی — درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام
اجرام فلک با تو همه منقش آیند — هر روز که عزم تو بکاری کشد اقدام
افراد جهان سر بسر اقرار نویسند — هر وقت که رای تو برانی پی اعلام
تا از اب جاه تو خاموش نشیند — برداشت قضا قوت گفتار ز اقلام
تا جانوران بر دو جانو گرایند — بگذاشت قدر قدرت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که زبن ارد پشه — پیکان تو پشکی که ز مرگ آرد چنگام
چرخت کمان فتح از انیزدی بود خم — رزقت عطای تو از انیزدی دعام
پای بود از بزم ز بیان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قانی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر قضا و — تا موج زند از نم خون شیشه جام

درج صاحب — چون نشتر قضا و تن خصم ز ما موی
چون شیشه جام بخت خصم ز ما جام — اختیار

نظم بیانین اگر تا بش دین اگر — حسن قوانین اگر در حکمرانی منظم
که نظم سازد دهر گر سود بسازد شعر را — کاهی کند صد نهر را جاری چو سیمان یکم
و فارس از مهر سوی من نهر من بی من — می شعر من می می من گر بیاشد هر دم
شکر از تشریف کی اکنون چه باید خوردی — شانه با آوازی آهسته نه باز بر دم
نادره با حاسد بر دارد وی کو مطرب بخوان — ساقی بده و شاه بجو چنگی زن نی بم
مطرب بی نشین چرا خواهیم ناشه را ثنا — تو نا نو امین بنو تو با نغم من بی نغم
ساقی نغم چرکین چه چیزان جام خوار زمی ز — ارمی که زین می می گر ذل بر رنج و غم
زان می می زی زکا در بوستان بهر دستان — نه دوست دارم دوست که بیاز بسیاکم
می بخوری ای اشک که شکل شیرین اصل تو — ان شکل خواهی بی نقلم بهاد در نغم
ترش چه خواهی ادوین نیست دل بیم — داغ اوه جان نشست جاش نیز دیده هم
پس چه نخم شعری بگو به چه بهر تنبیه — در شان کو در شان ان بیلیل شیرا هم
ما مش صاحب اشعار ز بیت نیشان ما — ازین فضل کرد کار از جود شاه محترم
کارش چه بیکر باد شا مارش که الطاف علیا — و صفش چه نهاب العدی نفس خوه باب النعم
لا کشه آری در نهان قف تشهد پیکر ان — کم گو بدی ای ترقان کز تنشی خواهد حکم
ای کس تو او هیچ شی خواهد چه خواهد خواهد کی — چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد خم
منی بعد عرش منقلی ری جود ابیسی — کو از تو پرسد کو کسی بشاکج و کان هم
هستش کی ایزد چه چین بهر چه بهر نظم و بین — وین چه چسان خواهد بیتین خواهد وین چون وین هم
باشد که لطفش چه لشکر بارد که دستش چه کم — چه بد که چشمش ظلم دارد که شخصش چه چشم
آید که خصمش در بکار چشم کی روز و تا — همچون چه چون کوه بلا از قهر بی تا از دم
ای چو کینی مجود یا صفت یا آبرو — چون باغ رضوان یک چه چو چنگ گردون مخم

از بیم کز زحمت و زیبک مرا نخست — خون عروق شمشاد فرو چون نیم
این ملعبه تیاه و دکت برتن دنیا بود — باز جور طوبی بود از بر طاوس ارم
خصم است ضحاک لعین شاه است آتش بین — تو کاوه نصرت قرین شرف ساطان علم
نامامن فضل است لا تا هم موصولست ما — تا لفظ شیلاست ما تا حرف نزد ایست ام
منصوب با ذاخاوست چو فضل مستقیل کی — بحر و باد لحاسدت چون اسم از تو اد خصم
بارت بود خصم ظاهست بود با حیا — ان نیز این با تو ان ان ند بر این باند هم
ما ذا تعالی و لتعی تا شام روز و پسین — ان ام که گرد و نزاخند چون نامه چه بیم

ولا ایضا

او ذنک ملک تاج سخا افسر کرم — بازوی ترک پشت پناه زوی عجم
اکسیر فضل جان سر کیمیای عقل — رکن جود رایت جود دلت کرم
میقات علم مشورتش مقام فیض — محراب حلم کعبه دین قبله امم
عون جلال نمر کمال اسپهبد فضل — الهام نظم سر سخن معجز قلم
ایوان مجد طاق علا تخت علو — دریای فضل کی عطا بخت نعم
شخص کمال روح سخن پیکر سخا — جسم وقار چشمه حیا عنصر کرم
باب ظفر نمای هنر دار خطه — فرمد مطیع برادر مطاع عم
فرزند بخت بچه دولت سلاح تاج — چون ملک وارث کی یادگار جم
قانون عیش اصل طرب فصل انبساط — درمان درد و دردی اندوه علاج غم
اشوب ابر انس دریا به سوز و بسیم — طوفان کنج دشمن کان خانه روبیم
ناموس صبر زمان بر زمان — قانون و تاب کان و اب درم
پیکان تیر نوک سنان نیش نیش — جاسوس مرگ پیک قضا قاصد هم

ولا ایضا

خیزای غلام نازنین بر باد پا زنیم — او رنگ بیم بگو به باد صبا زنیم
هم نقش زخمه محنت بر خون کشیم — هم بحشر ربه عوت شادی صلا زنیم
پیرو نیرو روی بدشت ادیم دوست — اندر خان تو نیس صد آوری زنیم
زن مرد و کو بحیت دیار نقد دم — ما نیز هیچ کوی دادم صدا زنیم
سایم سر پایش و آنکه زروی فخر — بر تخت زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر چند و زده و دنگام زاپست — تیغ کین بتارک روی ریا زنیم
هر جا که شاهدی چو نوش بر کشیم — هر جا که زاهدی چو دوش صلا زنیم
تا هر کسی مجلد کار و بحشد ما — در هر محلب ساغر می بر ملا زنیم
از شادی مقدم خداوند خم — پس تکیه بر عنایت خاص علا زنیم
عیدانه آنکه کاو نقاضای خشم — دست رجا بدامن مرگ فنا زنیم
صدری که باد ایش کوی بکتیم — کام ار بکام شیر دوم اژدها زنیم
بابی ز فضل و بخشاید بروی عقل — تا روز حشر گرد رجع و ثنا زنیم
گفتند و هم دوانش عقلت بسی بهم — ما نیم آنکه وکه لاف از دی زنیم
ما را اعانت از جهانیم از آن قبل — بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
تا بر دو پای بحضرت و شور روزگار — دستور عدل نیست که لاف از دکا زنیم
رفتند تا بعرش و مذیه از زمان — گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون عرش جای نیس جای و کجاست — با رب کی بگو که قدم ذا کجا زنیم
ما را نه بکا بود از تو شکوه ها — نیز استیم تا قدری بر قضا زنیم
چهرهای خرضه ما نیم نزد خلق — وان استان مجلس شاه و گدا زنیم

خالی شاهت بیم دل از تو خود
تا دهم زخمه دم زنی بانگ زنیم
ای قضا چو دم تو بر خوانی
پس نیم تا نگی ان زخمه ای
چو تا نگیم کجا دهان تو
چون تیک و دهن چون کی و دهی
تو تو است سجده و با جانب
خاک پای انجناب تو ما جانب
تو تو پاس و ذوق تو شی شاه ما
با بلف و صد شاه ما گر در بیش
با بی تو و تو تو چون کی گر بکن
چو دهان دست تو گر در بالای
کی نگر تا زد تا فاست سر رود
تو تو دی است ملحد گر با دیانیم

در عهد چون تو صدری انصاف دوست
تا قدم بحر سپه بر بوریا زنیم

با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین
هر روز با شمار دل شمار زنیم

بسیار زاده است که در چشم چو شوی
مادم ز سکر و از سخن از دو زنیم

زان جا بود که طعنه بچشم اوی است
هر شب ز شرم جا ز قبا قبا زنیم

چون مطربی که زخمه بچنگ دو تا زند
ما تن بجای زخمه دو تا پشت دو تا زنیم

بر تن نیم ز خسته و در پرده‌های جان
چندین نی از سوز دل سینه از نیم

مردم ز تند زخمه چنگ ایچ که ما
از چنگ زخمه بر تن مستار زنیم

تن از شکنجه زخمه چنگ آورد بجوش
هر دم چو چنگ ناله تن تن بار زنیم

هر نغمه زبان فعل و بر عشق خوش را
همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم

زان رنگ ریز ناکه چو خشمانش دانستا
خاک ستم بدیده و دم و کری زنیم

خشمانش و ناز دارای خواب است ما بدان
از کوی خواب خوکه لب جدا زنیم

خشمانش بین که بر تن ما تیغ میزند
زان سان که تیغ بر تن خشمانش ما زنیم

خشمانش گر تو گوئی کاین چون می‌دهد
از عیش و طعنه بر افیون ما زنیم

شب تا بصبح چو مرغان بازید
ما تن چو تیغ بر تن خویش از خار زنیم

از فرقت صبح بر چشم این هلال
گر زو بشش بر قدم لاچار زنیم

تا کسری که بطبع اگر کوه کوه داشت
چندان نکش بر آینه بهر علاج زنیم

یکنیا کریم که تا کون و دی
دیش و نهاده دم از یکیار زنیم

زینسان نگار که با سنگ و خصمان
چندین طپیم کرده دم از بیار زنیم

زینسان طراز که از سر فاسی
سطری سه چار خوانده دم از بیار زنیم

نه چون عنصان بر بان طاف و نوان
تا بحر سیم دمن خود بر قفا زنیم

ما چو زهره و شعر و بعشرت شدیم کنون
پیاله صبح خوشچین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی باید اختیار
تا دم بدست تو بصدق صفا زنیم

یا دولتی که باز سیم از قفا دهر
یا هستی که بر دهر و فنا زنیم

این جا طبیعت است سیمانا که ما
در بزم ما مرادیه جام ملا زنیم

برگ و نوای عهد دری نو هست
راه مخالف از چه بیاد فوا زنیم

کسب معاش لایق عقل و تمی بود
نی است پیش عشق که لاف از نیاز زنیم

مشقت چون سیل منی که بهاسها
با پر تو سیل چو دم از سپاز زنیم

ما همچو صبح خوکهی ز پیمان مردم
در پهلوی سرادق شب الفضی زنیم

در هر کجا که همت ما بر کشد علم
حالی قلم بخط صواب و خطا زنیم

در هر محل که چهره ما بنگرند چو گل
خار ستم بدیده و خوف و رجا زنیم

مردم در گه دوست فرستد بسوی ما
از روی جا چشیم و بجان دو از زنیم

مردم بی خبر از طاعت زنند ما
از شوق علقه بر در صاحب خبر زنیم

بر سینه دست از پی عزه طاعت
ما دست رو بسینه عزه و عار زنیم

هر کس ملاک نفس و خار کند دعا
ما بید خار بسینه نفس و عار زنیم

از شور شور بهنگام ما بگشت
خوکه بخیف خوف رضای سنار زنیم

الا الاست فلک بخار خوشنه
با خوشه خیل ما نت رلا زنیم

گبر و دبا نخشده بیزدی عشق باک
اعلام شر در حرم کبد زنیم

جبریل اگر بسیده ما منتهی رسد
ما با کی کبد دو بی منتهی زنیم

دل بی چون خلعت فلاش ما که ما
در چین صحیفه خلاف در زنیم

در راه خصم زنیسو کپس فدا نیم
با یاد دوست ز الشوکاس فدا زنیم

ست خدای را که ز مهر رسول آل — کام شرف بکام بهم بهار زنیم
همچون هزار دستان در گلشن سخن — هر دم هزار دستان در مصطفی زنیم
گر دوستان حیدر کرار بر کنیم — کاهی ام از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم فرو نبیش صد جوی خون و — هر گه چو نی نوای غم بنشوا زنیم
خاقانیا سخن بد بازا چه می کنی — شد وقت آن که زخمه قد کلکی زنیم

ولا ایضا

بامدادان کاهتاب خاوری سر زد ز بام — ماه رویم بام را از عکس رخ کرد شام
گر زنش دیدم بزیر زلف گفتم فتنه است — کاهتاب عالم آرا بر گشید تیغ انتقام
در جهیم و در زمرد رویش بگذاشتم بهشت — می ندانستم حقیقت این کدام و آن کدام
که پریشان می شد زلفش و گفتم این زمان — چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل — خال او بر زلف او چون دانه در زیر دام
مرد طرار او بر طرف خطا مشکباب — طره طرار او بر طرف خطا مشکفام
نام و اعلا کرده کوفی ثبت در طومار زلف — گر نبود زلف مشکین چاه نشد مشکنام
فی نظا گفتم ولی را کو بزلف آمد کشد — زو چو بد خواه شهنشه فی فسان آمد نام
الغرض شاه آن رسیدان شاه جان آن جهان — چون قوی خاوری کی نو شد باده در عید صیام
گفت ای ادی که شخص فرخش بر سر — گوش کرده چو صدف هر که گهر ریزی غلام
هیچ دانی که ز بهر شهریار ملک جم — بکی از شاه عجم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار از آن خلعت مثال هند و چین — ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم ای جان خانم من که در هر روز و شب — فکر شه بر جای فکرت و ضمیرم استمام
گفت بر گونه تنی شایسته از بیع سلیم — تا بر ای هیئت خوانی هستگام سلام

از کجا این جشن و کیش بی چگونه آمد زمان — در کجا این عید فرخ زاید است آمد زمام
عامی از یکجو بر خصم عارف از یکجو چه — عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم ما فرخم مبارک جشن و فرخ کم — شادی افزون فال میمون ملک بخش رام
هر شکار خوشدلی چو شاخ گل در چهر آ — هر لبی از خنده می چون جام مل در اهتمام
هر کجا دلدار و با دلبری که بد حدیث — هر کجا آزاده با پیدلی راند کلام
این بتر زین نیاز آرد چو میل مش گل — وان بتر زین نماز آرد چو میناش جام
از طرب هر بنده و از خنده آنچی بیب — وز فرح هر زاهدی رشاهدی یابی بکام
خوری و هر ادی مضمر چو شادی در شراب — خوشدلی در هر شی مدغم چو مستی در مدام
از تناول کو سر دشت چون مشک بم — در تجور عود و عنبر کوی چون مشکی کرام
نیمری جز فرش پالنوی جز بالکش — سنگری جز روی پالنوی جز سیم خام
رنجها شد جلد کنج و عبرها شد جلد جلد — جنگهاش صلح و تنگهاش جمله نام
عشرت آمد جای عشرت تا ز دشت بخت کین — رحمت آمد جای رحمت چون گشت اندر خام
در خم و شادی خوش و در جامه دی سیاح — در جهور دی طیور و در سپید و زردی جوام
شیخ و شاه و شیخ و ناهید و واعظ و زن — زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص عام
جمله را در سر سرور و جمله را در سر سماع — جمله را بر دم درود و جمله را بر لب سلام
این شارت کو بدان کامروز بخت شد جوان — آن شارت زان پس کامروز کارت شد نکام
خیلها چون پسیلها انگنده در هر سو خروش — فرجها چون موجها آورده از هر سو ز نام
پسنجهای بنری هر سو ز شادی در خروش — پلهای سندوی هر سو ز عشرت در خرام
جامهای سنروی در خنده چون جان از حجاب — کوسهای کسروی شاد چون عاد از خام
از خروش چنگ و مزمر گوش کیوان اصم — در نجیم عود و عنبر معتکر گردون از کام

جم همایون خلقش لازم اند اعتزاز — هم مبارک طلعتش را واجب اند احترام
ای فرشته دون فرخنده یزدان کز اقبال — فارس شد دار الامان دهر شد دار السلام
شیر اژدر عهد تو چرم مرا است از زوال — باز زاده صحبت تو خوف جماست از حمام
یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در هری زد بکال خویش جوید انتقام
صاعقش در خون اعدا چون بلال اندر اجل — آتشش در کرهیما چون سهیل اندر ظلام
کشور دارا و کفت گردون هر دم از نظم سنان — سقف دارد هفت پیران هر دم از نوک سهام
می نگوید ناله کوست یا تنگ چنگ — می نپرسد زلف دلدار است یا خم خام
که چاه قامت شوخش ز صیف از سنان — که چاه ابروی ترکش ز تعریف از خدام
بیکدو شاه از دو توپ پاره کوش هر کوان — بیکدو لاغ از گرد خنگ رهنورد سی قرام
ای بسا روز که او را باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت ار در زبان بوسته شاه انجام
روز و شب چون گرد دور خیالش مرتسم — سال و مه چون بوید در تخیرش ارتسام
فر ز اسپند شاه هر کجا کرد مقیم — مر ترا اندیشه مقابل هر کجا سازد مقام
هیبت شاهی کت تبشیر بخشی نسازد کامران — هیبت روزی کت تبعیض نداد شاه کام
از نهیب فتح گوید بیکدو بیشه میکوید حدیث — وز ظفر با تیغ رانده هر چه میداند کلام
جم توش لا اطاعت می نپرستی جود — جم توش لا تجدیت می نگردستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر — شام چون خیزی نیابی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد همای استشال — ور خراج کشوری جوید فرای استمام
گر امیر لشکری که مر زبان کشوریست — گاه لشکر را نظامی گاه کشور را نوام
گاه بی سعی وزیری ملک را سازی قویم — گاه بی عون امیری چشم را بخشی لطام

یا غلام من ابو فرزند پژمانم — چو کیسوان فسرده قدم پریشانم
چنان ز خشم و ز شفقتم که بیدل جای — ز پای سر بکیک مشبه شبر غرانم
مگو که چونی و چت شد چه روی داد که — که هیچ دم زدن اکنون نمی‌شود نانم
یکی بروسوی اطفال استین بر زن — بشوی مال دم خنگ کن که نانم
همان ز زین عقوق که پاره قدیم — برهم بخوه و پستان از خواب پانم
نیز بجرم و بر زن چنان که میدانی — یکی مشت جفیت یکی سیکرانم
کهن مقیم از پیش چار بسه بران — یکی ز بیش وش خنگ برق جولانم
زمین خراج بر بر خویش عالی از آن — کهی بسته ابرهای کی شعلانم
کمو زنی سفر در صرت بنود مقر — که بیک جاده ز من طیر پسندانم
چنان چرم دشت و چنان بکوم کوه — که روزگار شبه کند بطوفانم
روزه و سیلی در و کرم چنان بچه — دو دست سد کم و سیل ایجانم
یکی فراخ زره در بدن و هم سنگ — که راست روی تن اسفندیار را نانم
بهین شت جهالک چنان بزم رخش — که بانگ هلا صلا آید از انانم
بنیز و کرز باید چنین خلعه ماه — چو حلقه‌های زره کوه را بستانم
هزار کسی که بجشان شم نظاره کنند — کان دو که پر از دو ماست خنانم
چو پای بست حضر مانده دام بست بهی — قضیبت که ماه و طلع کیلانم
روم بجای کز شمال طل حور — چو بلغ خلد بسته کند بستانم
بشام هر کرم و زدی رکین خیزد — بیوی که کند بسیج صبح عوانم
بنیز و کرد بود چو فتح مصر میسر — چو شام جانه بوکش پیر چو شانم

دگر بکلک کسی خواستم شدن بشل دو کام رو سپر من بنزد فرمانم
ورم زخوان چنان نعمت خلق نفتاد بکار منع اطاعت مگر ندانم
دگر بروی کسی خواستم گشودن چشم حجاب مردمک دیده و گشتم کانم
حکایتی گفت فی نگاهی که سکر زبان مطیع نباشد بهزل و هزمانم
دسی نخم از دو دستی است پدید نفت طلسم ارچه بلفت سوانم
زنان خلق چو بینم نکم اگر چه هی است کریم بجیب زنی بر نیاید انعانم
بکاوی رحمه اشتای من تنگ آید رهین طلعت موری نان دهانم
چو گوزه دست مکش می نابستم بر کس که آبرو ببرد از بهر لقمه لقمانم
زخوی تست شیرازی تو شهم آب دگر فواره خون چه جهد زنبرانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود که من دلو بمثل چه ماه کنعانم
هوای مهر نگذارد بغارس کشید کرانه دان برانند زکیه کیهانم
دگر نه فارس کجا من کجا بچه جرم مگاه داد فرستم چه بود تا دانم
مدار ساده پرستم مست باده بیت نه شیخ عام فرچم نه تفرقت خوانم
نه صوفیم که تنخ کنم بان امید نه سر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو بدرنج بر زنم آب غ مشام خلق بگنبد و از بوی خوانم
نه صالحم که بود از بی فریب عوام دو صد رساله فرستاده اند ایشانم
نه جمله طاعه و زیرم نه بیکله اسیر نه ترنمای دو سه خرد و صد رو دانم
نه زیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید نه خواجه ام نه غلامم نه سیر و نه خانم
نه عاقلم که چو بر من زنگیر و خشم کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شاه بین که کنم چون دو سایه نگاه زبان کرا و ریم و چشم کرا گردانم

دگر بحکم تمنای چشم و انکار است چو دو هزار و در بی و امید انم
گمان بری که محمد شد آفتاب موک بیاز موده و لقب بر نهاد حسانم
بنقد کرست من آفتاب را ماند بس است غاطه چون آفتاب برانم
بیارس خم ارم و اندر جهان عزیزی مال که مرحمان جهه عمانم
چو خر نزان که مرا شناسی قدر کدبی مساوه بیرون بی خرانم
چو جنگ خنان که مرا نمای هیچ کدبی غاطله بیرون کشی خرتلانم
چه بیره روشنی چشم مردم آنج کدبی بجهاز زهره در سیاهانم
اگر چه فارس بیشان عشرت دلی چو فیت بخت چو شادی بدهلستانم
چو هم که دبالم بود بجاره خویش چه زهر دام که دالت فراست بیزانم
نه عارفست بشیراز تا بجهت ان روان خویشتن از کیه نفس بیانم
نه دلبری زیخا صفت بچنبر زلف بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان زلف سرکش او چو کودکان بفریبد بکوی چوگانم
بیارس بیسم اگر نیست کو بباش آن مبر چه ملک نه دو دل کرد کانم
خدیو کشور جسم حکمران ملک عجم کزاو بزرده کیوان رسید و ابوانم
ابو الشجاع فریدون شه آفتاب کوکب سخی که از دل او دو بحت او
شهی که از دل او دو بحت او مرین قصیده و بیتم طراز دیوانم
منم که از کف زنجیش فت کانم جهان عزو علا از چهار ارکانم
بوقت پیلم و کوبند و گرز خر طوم بجنبیده شیرم و در زنم تیغ و ندانم
زنانه شیر بی از نابد و فرا کم بیتاره و جوسری از آب دو پکانم
زره شود و بیر آسمان نشیرم چه شود که کهکشان زنگوانم

زمان کسی که خیال من خواهد کرد
بیش کسی که توقی خاک دیوانم
بیام شوکت و بیک نفت نشیم
کو ابر بحر و از بنا قاف شوم
چو دم زدم که بیش از ما قاف نم
چو ابر زدم که بیش از ما قاف نم
بود نفس بیش از ما قاف نم
بجان نفس از آب بیش از ما قاف نم
بیک نفس دو دهم از ما قاف نم

دون ابر چو در آب عکس تیغ بر شبنم
فراز تیغ چو برگ ابر پنهانم

باغ لاله و ریحان کرم بیوشد مهر
مصاف تیغ و پستان لاله بجانم

آب سبزه و بستان کرم بمیدل
خدنگ آب خشک سبزه و شبستانم

شمامه بود از بوی غنچه فرد و سم
شمرده بود ز نقف تیغ نیدانم

بگرد رزم چو در زنجار خورشیدم
بهشت برخش چو بر پوش قیس خانم

محیط قهرم و شمشیر و گرز او موجم
سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم

تیغ شیر شکر فلک را پر پستارم
برج مار صفت کنج را بخنبانم

شدست پر بکن سیم پر طوطی سبز
ز رنگ زهره و کان دشت کرگانم

هنوز از دم الماس فرد من گوهر
ز خون خصم چکد بخت مرجانم

هنوز تیغ درخشان من بخود نازد
که من ز خون عدو معدن بیشانم

مراست عرضی شاها که گر قبول افتد
بیان کنم و کرت خواطرت بجانم

دو هفته پیش که از قاف در قلم و عارض
زنده و خوار چو مصحف بکافر پستانم

از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست
چو زلف دوست پریشان شد و پشانم

علی الخصوص که در فرق می ابطوده مغز
ز شوق حضرت فرمان روای ایرانم

بیخ داده و مانیت سازد برگ مغز
بساز و برگ چنین بی ز راه دانم

و گر قبول فرماید نما کیات کو
ز شوق در دو جهان آستین بر افشانم

چنان بپاکو تو گویا شوم که گوئی چرخ
نموده نقبه در لب هزار چو شانم

شها چو سیم و زرم پیش این نژند دا
چو هم کرده ام آخر بود چه صیانم

من سیم بیکی خسرو از من سیم
ز من چه کینه کشی و از من کانم

بدولت تو که نه من سپر ایجم
بافسر تو که نه من برادر آنم

بر دو چشم تیره و شد از شش جهت ره زمین
از فراق آن یگانه شاه پر زیبا خرام

دو روز آن چهری که رشک شب بستان بهشت
هست دوزخ از دم آتش ز قلب مستمام

دو چو هم گشت تیره و هست مغموم زبون شد
بر دو یک فاد جان ترجمان و تمام

چار و پنجم بر گشتم سپر دادم طلاق
بر دو کیهان سد فرع و هشت باب چارم

بگذر و پاس ز شب جمع بگذشتان نگار و دلم
با نی عمر هست کرده کرد از که سلام

کشتن بسی دو نه روی تو ماه و چار و
هست شمر در دیگ از نور جمالت کرد دام

موی تو بر روی تو شاهی است در حسار صبح
روی تو در موی تو صبحی است در نوش شام

در کنش ایست ایم کشتن صیاد بش
گر خود دو است مستی خاصه دو ماه صیام

گفت می تا کی از می نی بیان من
من اگر مست ام مستم نیم مست ام

مست از آن شیوا بیاستم که نشاند خلق
کان شکر با شهد با جلاب با شیرین کلام

مست از آن چشم که با هوی صحل
مست نیست پس بر جمع کی بیان حسن کشش هر دم

مست از آن چشم که شد پای بیخ بیرحل
مازال بر هوش معظم بر خواهن بر خوام

مستم از آن خانه که چون جبل المتین
نشستند معانی را دانست عصام

مست از آن خورده لعم که مقرر بیان
از لوش عبر نیش در زوشب دار و زکام

مست از آن غامض بحر دانشم کرم بحث
لو لو منثور فلکش سلک گوهر را نظام

مستم از آن خانه کش کش هر راز بخشکی
دست بحث خواطر جهان فی صافی جام

مست از آن جام جهان بیم که داده زیر خاک
هم بکند بر اخلق زیر هم جسم از جام

مست از آن کنز کشت کلکم کو از آزرم آن
تیر مرمان شد بکمیش تیغ نرگان در نیام

مست از آن تاج کو مردم که ساید سر بوش
ز الفات شاه کسری کو کس جمشید هام

شاه ملک ما که هست تاج شهنشاهی بر دو
ملک ترکی را نظام دین تازی را نوام

کوه گر زان زال گفتید ار به سود و هم / زخم گرپال نوعم خواه پذیرفت ایتام
ای که گفتی با دو چیز نیند و بیگمین / باد پاین را نه پستی گرد در سر بجام
برق تیغت چون بخند ابر گریه بر دو خش / ابر گلگت چون بگرید برق خند در غمام
مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو / کی رسد دم جهان پیما بگرد صبح و شام
مفتر گردان زده مرگ گذشت تند تک / گرنه مردان فنا مرگ که در دست حسام
گر بدریا بار باره ابر دست حمت / فلس پشت ماهیان گردد سر سیم خام
گر برد بوی بخش گرد از خویت نسیم / تا قیامت بوی مشک آید بگلخن بر مشام
صبح صادق تو و چون روی ابر از فرق غ / شام فاش تا بود چون موی ابر از ظلام
صبح بارت را مباد اشام تا شام نور / شام خصمت را مباد صبح تا صبح قیام

فی مدح دوازده امام علیه الصلوة والسلام

بگاه بام که خورشید چتر آینه فام / زده ز دایره روز کارزنگ ظلام
دمانه زدم آن کلعه از دو زنج ذوالف / نقش طلعت خورشید اطلعت شام
نهاده سلسله بر دوش کین مرا طره / نقشه سم دلخوش کین مرا اندام
کشیده رشته گوهر که این مراست سخن / فشانده خرمن سکر که این مراست کلام
زخم کشته طاهر گین مرا غمزه / زقتل کشته سکر بر کان مرا دشنام
نهاده از مه بر گردن سپاه و کمند / کشیده از ابرو بر روی آفتاب حسام
گفته طرح سلامت که این مراست قصود / نموده شور قیامت که این مراست خیام
بغمزه تاخت بک شهر از اثاث و ذکور / بعشق فتنه بک ملک از خواص و عوام
بجلوه سروی ما چه سرو و سرو سهی / بجهد ماهی ما چه ماه و ماه تمام
عروج آمد بر من سلام کرد و نشست / سرود و شرع بیاآمدی علیک سلام

چنانکه روح در اجساد و تو در اجسام / چنانکه روح در اجساد و تو در اجسام
دو جسم گشت زیک جنس و مرد و گشت یکی / چنان دو صرف که از یکدگر کنی اوهام
دل من زال و چین هم شد از چه حاجت / که تنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
چه کار عشق بچیار سید و انستیم / که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس مرد و زدیم / زراه عقل بمعراج حب پرستی گام
سلیم سالک راهی در سلک آن / بنود زحمت رفتار و رنجش اقدام
ز توقف حرمی نفس شوم امان / بدم رهنمونی طی دون ناخوام
شدیم تا بمقامی که وهم کردن کرد / هزار پایه فرو گرفته بود بهام
تحت چو کسی گرفته از قعر قاف / بچشم بینا پند بسط خاک تمام
بزیر پا همه ممکنات را دیدم / گرفته هر یک از آنها بخیزی آرام
چو کام شی از آن سو نهاد بیک نظر / نظر حجاب نظر گشت و کام ناکام
وزان پس چو کسی گردون چاه سکر گرفت / کند نظاره خورشید ذره بر فغام
بزیر پرده چهین الف حضرت قدس / هزار پرده زهر پرده بسته بر اقسام
چو نور شمع فشکن در زجاجه صاف / درون پرده زبی پرده کی شاید عام
چهار دور ازین سوی پرده بی پرده / پرده داری پرده کار کرده قیام
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نه چارده که یکی نور و چارده پرتو / نه چارده که بیک روح و چارده اندام
تحت احمد مرسل که ذات اقدس او / میان اجب و ممکن گرفته است مقام
نه لیست نه ممکن ازین و ازین بیرون نیست / گرفته واحد سیما به راز این اسهام
دوم علی که بمعراج دانش چشمه / عروج یافت بنظم شکستن اصنام

جوی ذوق کی بود دارد و هوی قیب
از او بود نقش چو مه و دو قیب
بدان بیش و دانش شد و دو دو جام
کی بود بیش و دانش بیت سپاه
بسم بر دل از دو دو بیان محبت
بوی دست او دو بیش نه دو دام
دو کس شد دو عمر گل قرب بی
دو کس بی بخش شاد بر عمل دو جام
بود بیش حاجت تو دو باب تمام
درج و آفتاب بود که تو دین
شاه ما جاودان عمر و دولت

از تقویت رای دو سالار معظم — امروز بعهد روی زمین است منظم
آن اصف صف حسب صدر رحم من — این مهدی مهدی نسب و میر خضرم
آن اصف و بر خواری عزیت دنیا — این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف اله و این صاحب خاتم — آن فتح مصور شده این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسله صحنه — در خاتم این باری صد طایفه مدغم
در خاتم آن کمتری نیست بجز نوشش — بر صارم آن کمتری نیست بجز صمم
از خاتم آن کاو زمین عدل شکوهی — از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعن زه سام بهستان — از خاتم این لعن کند مهر بجاتم
با نامه این یاوه و نافه آهو — با صارم آن بچه شود هیچ صیصم
ای صبح که گفتان جان عین هیچ — آسوده چو عطشان لب چشمه زمزم
طبعم بسکی فتنه صد جور خواست عاشق — تا بوکه چو جامی ارادت بزد نغم
جمع اهل اولی کرمان بسند به — کان بحر عطا کز صفت باز دهم
در عم گذارید بکسی را که بپاش — صد ره طرب انگیز تر است از نی و نغم
در جم بسند به شی را که وجودش — در دو فلک خوار تر است از دو درهم
صد حی چو مرا در کف عفریت بماند — ای مرتبه اصفهان از قتل جم
زی کاه و بعید مرا راه نمایید — ای رهبران فضل شناه معظم
عمان و دان ولت پاینده و من مور — کو خط زده مور که عمان شود کم
هر کس ز عطاتان بقائی است مکرر — هر کس ز بیتان بیاری است مکرم
من کان بنم آنم که تو امید دم خوشنود — من بم نم آنم که نسازیدم خرم
یزدان به بنی گفت که در عصر بود بهر — وین بحث بر نفس به سبعت مسلم

امروز بدوخ شد و زان باره نگونسار — ما نشده پیری که در افتاد ز سلم
وی بود که از بان خروش و فاداش — زی خرمه و مه بود که از تیره و کازم
امروز چو دف از تف نیران محروم — در جوش و خروشند که طوبی بهنم
امروز چو خوکی سده با خنک فلک رام — این بود که او داشت غزالانه بی م
امروز خیوشان سده بنگاه خموشان — و یک بجز از دام و او کس نزد دم
از توپ و از شوب کنون بر کف نماش — گردون پریشان و بجلی شده منظم
آری بروش فی المثل از مصر بیاد — هر ناشه که آید بر سیل معظم
هر قطره و که سیل از کف کی براند — از جا گران در بیاری کنش خم
ان باره کش از کنگره بخشت بکندی — گر روی زمین پر شدی از بهن رستم
از جا طرف توپ و از تیغ و تفنگش — در چار جل چار که آورده فراهم
یک کن بجوازم دو کرکن بکرمان — یک کوه بکشمیر و دو کرکن بدیلم
بر کنگره حصن مرا اسب بری زد — هر خشت که بر کنگره آن باره معظم
امروز بجوازم و بری خشت غباری است — هر خشت که روی بود بران باره وی مهم
شاهان عجم زرم و بیگونه نگردند — هاد فتر شناسه و ما نامه معجم
فردا است که ارباب و اصحاب عجب — بر ماه منیع شود از بهر پر جم
فردا است که بر مه رود از خاک سر اندب — شود و شب از تخت کرباب و بزم
فردا است که خوانی تفضل بسینی — وز رحم بستانی فلک بر کشد ادم
نالد ز سر سوز که یا بصفتی اغنه — موبه زند عجز بهستی ارحم
فردا است که با مرا رحم العبادی — جبریل بیام اورش از خالق اعظم
فردا است که شاهان مع لعبه سر بند — گاهی بتردی بازوی شهنشاه مکرم

من آن نشاط گرانجم پشیمان هستم — نه از بهار نه از سیر بوستان هستم
نه از نفیر غلامان نه از نظاره خوبان — نه از بهشت نه از غیر جاودان هستم
کسان بشب برین وادی همان هستند — من از شمایل نرگس در جهان هستم
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود — بوصل دوست دل دیده کامران هستم
ز جام و باده و رخسار نرگس بادو کما — بلال زهره و خورشید زعفران هستم
ز بردو مژه و لب بدان شکر شوب — حدیث غمزه و زهر کرشمه در کمان هستم
بچنگ ساده و زنان ساغر بالای — چو ماه نو بکف مهرخاوران هستم
ز نالهٔ دف و داد از چنگ و نغمهٔ عود — بدل طرب بیدن جان بتن توان هستم
پیاله روی و پیاتی و بزم را باهم — بلال و مشتری و ماه آسمان هستم
ز نغمه و نیاکوشش ایران تاتار — چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان هستم
بطرف عارض بریک دو زلف غالیه سا — دو اژدها بهمه گنج شایگان هستم
بتار طره عابد فتنه پشان دل خلق — چو مرغ در دش افتاده در شبان هستم
ز روی تا قدو گیسوی ماه شان — بطبق طبق گل و سنبل هر کران هستم
سر نشان بتمایل شود چپ و راست — ز شوق عشق بتن آب در دهان هستم
میان نشان ز از مو نهفته ام فرق — ز بسکه موهی از فرق تا میان هستم
دلی بچشم تامل چو شکاف شوم — ز فرق تا بمیان فتنهٔ میان هستم
بهفت خصوص ز آیین نقشان شوب — کمند بر سر و غوغای عشوه ان هستم
دمی که از لب و دندان شان حدیث کنم — حلاوت شکر و شهد بر زبان هستم
میان ده و دل مکس چهره ساقی — دیا سیل بین را بفرقدان هستم
یکی غزال خرقوان کرشمه دف بر کف — ده و هفته و تا سید تو لمان هستم

ز آب دیده و گلاب و ز خون دل شکر ظرف — ز تو عنبر و از چهره و ز نقره ان هستم
مرا بین غزل که از دو چشم و طبع جهر اشد — سرای مجلس خاص خدایگان هستم
سپهر جهد و جهان جلال ستم خان — که جان بستش اندر بدن نهان هستم
فلک نژادی کاندر ریاض شوکت او — سپهر را چو یکی مشت خضران هستم
در آستان همایون جای همت او — زمانه را چو یکی مشت استخوان هستم
بر آستانش فرخنای مهتران شتوم — در آستینش دریای بیکران هستم
بدستش اندر رزم چون قلم کمرم — بچنگش اندر رزم چون سنان هستم
بطبع نرم ستیم جان فزا خوانم — بطعن این تنین جان ستان هستم
برو ز رحمش زوال بوم و بر دانم — بگاه بزمش آشوب بحر و کان هستم
بر جود و منش کالش ز بحر من بحل — حباب را چو یکی رشته و دنان هستم
بهر کجا که عدوی و در ظلمت او — بهر کجا کرم باغ و بوستان هستم
رونده کشتی عزم جهان نورد ش را — ز نفخه پرده افلاک بادبان هستم
پستان او را حرزی جسم و جان کردم — بنان او را رزقی انس و جان هستم
ثنای او را آرایش سخن بایم — ولای او را آسایش روان هستم
برزگر ار هیبت توئی که جنگ ترا — بدشت پیچا باد همعنان هستم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام — ز بس معرکه را لخته هر مان هستم
دعای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم — بلای معدهٔ از دوست شادمان هستم
بگاه کینه کمان و کمند تو را — نظر ماه نو و جفت کهکشان هستم
جهان ملک بهشت کرد هند هر دو جهان — بجای کامی و کشش باز رایگان هستم
زمانه را که زهر سری گرفته بود ملال — بروزگار تو هم شاد و هم جوان هستم

سالست کیتی ز جود اوست مزین — جهت گردون بی دماغ اوست دهم
خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا — دریا دریا گهر ز بخشش مدغم
دولت ایران ای اوست مخلد — ملک سلطان بعلی اوست معظم
مجد و نزیش آفتاب منور — مشتری کاخش آسمان معظم
ای تا از رای اوست چشمه بینا — ای از نطق اوست چشمه زمزم
ز تیش پشتک ز ابابه کند در — تقویش مور را بپایه کند جم
از می خام اوست روی اهل مرح — از پی اکرام اوست پشت فلک خم
علت نانی بود وجود جهانرا — گرچه موجود و ولی بر همه مقدم
طبع گرمش بجود و جاه مفخر — ذات سلیمش بروی و رای مسلم
از کرمش آفتاب دگر نه زرین — از خطش آسمان دگر نه ماتم
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان — جنت با قهر اوست قهر جهنم
باغ ز او گل برنگ تیر و مرز گل — با کف او یم بسنگ طعنه بر زیم
ای گهر مهترین تحفه حوا — وی بشرف ولین سلاله آدم
ایمن شارت ز روزگار بپایی — ایمن بشارت ز گردگار دمادم
گر تو یک اندام وعده دیار بخشد — ور تو یک اقبال وعده سافر بهم
شیر فلک امثال امر تو را هست — روز و شب ماده ترز کلب معلم
چرخ بچنگال قدرت بچه ماند — روبهی جسته در مخالب ضیغم
چتر آفاق را بلال تو مرکز — قسمت رزق فرا زوال تو مقسم
ساجد مجد تو است کیهان باره — رایت رای تو است گردون پرچم
خصم نشبه کند بشخص تو لیکن — سفله نگردد کجا بکسوت مجرم

سلامت

سکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر هیچ و صدر کرم
مست چو خدای را که ز جودت — خاطر درهم ندارم از پی درهم
کیسه برآموده ام ز لؤلؤ لالا — کاسه بیهوده ام ز باده و خرم
که ز بت ساده خانه سازم بستان — که ز بط باده خواطر آرم خرم
چیست بط باده شعر پیش مشیوا — کیست بت ساده یاد موش بهم
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس — هیچکسم نیست جز ثنای تو محرم
حضرت دستور نیست از کرم عام — در حق چاکر کند ثنا بعت عم
مجلسش آموده از سران معزز — مخلصش آکنده از زمان مخدم
صف بصف استاده هر دو کودک دریا — کش بکش آماده ترک باز نخ و دیلم
هست برش نام مرح و صف تو بول — هست برش قدر مرح و نعت تو مبهم
ای در وصف تست خاطر جلیل — ای در نعت تست ناطقه بکم
باد از این به کسی سخن نپسندد — جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم
خاصه که آفتاب قولت — گشته تکون آسمان گرای چو سنجم
تا بجهان نام از جلادت سهراب — تا بزمان باد از شجاعت رستم
رایض امر تو اسباحت گیتی — تا ابد از صبح و شام شب و ادهم
خرم تو چون یک چمن بسار و صبا — خرم تو چون کی خاک بت پرم

ولا ایضا

بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام — پس از دو بجام عرصه دیدم
خود بانه حمام نه پا بایستی — وسیع تر ز بیابان بجد و وادی شام
نبی ز امن و سلامت لباس زد دوام

بنور و خانه‌اش اندر جماعتی همه عور — چو کودکی که برون آید از نشیمن نام
قضیب در کف از غایت برهنه‌تنان — بسان خایه خلاج رشته در اندام
ز بسکه پرده ز عیب کسان برانگندی — کسی نیافت که حمام بود یا نمام
ستاده در بغلی بدو از تیغ بکف — بهم کشیده چهین از قضیب چوکف لجام
بطرز نعمه مسطر کشیده تن لاغر — مدیده چو خط مسطر همه عروق و عظام
بسنش اندر طاسی مثل کون دراز — چو قطرهای منی برف چکیده از بام
چهین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک — بدرج پیشه قطران لبان چو غنچه خام
ز نقب بیش رسیده مویهای سپید — چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
چو مهره که بسوراخ است مرده تنید — پدر رسیده و نداش از میانه کام
ز نوطه نرم قضیبش عیان بشکل زاو — ولی بگاه نشستن هست تر ز سنگ رخام
هر گاه که پری چهره دلبری دیدی — می ز بهر تواضع ز جا نمود قیام
سرش چو خواجه معظم فراز بالش نرم — ولی بخود چو سپاکین نموده خواب حرام
دو خایه از غرض شش چون دو بادنجان — بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی — نگارین بادب مرحمت نمود سلام
پرند نیلی بر بسته بر میان سه گفتی — بچرخ نیلی ماوی گزیده ماه تمام
ز نیشت نوطه شده شکارش همین — چو بدر گرد و طرف جمله گرد شود ز تمام
بدیدم بخت پسی سال عمر نشنیدم — که آفتاب نماید ز مهر بر مه شام
خزینه شد ز شش زر ز رود آب زلال — زلالی و گل زنشان ماند خزینه نه نام
چو جرم ماه که روشن شود ز بالش مهر — ز عکس ریش و می شدن سیاه غلام
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل — شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام

بگرفته شد خاطر بیت بکشیم
از نیستی و نیستی چاره نیست دوام
از نیستی و نیستی چاره نیست دوام
تا خبر از بین سر بر آورد کرک بیم
از خون دل ایران که تو موی چو کرکس
ای ساخت خاقانی بخود از ناده دم
ای جمجمه فلک بخود و تو بر این
بعد از خوشت بانی و بعد خوشی
بر دو عمل که پس بود از دم
دو عمل از فلک ای بانگ بیک
ان دو دو ایران بر دو دفتر به نوم
کس ای عمر از تو دو ان بانگان
بحسن عمر اخش و ابد بر نیم

مگر نه نور وجود است بزم عالم را — خلاص کرد ز چنگال ظلمت ادام
مگر نگشت محمد رسم ادیت علی — ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب — شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
کران قصیده دلکش بگو و بر خوانی — صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

ولادت مرح پادشاه عالیجاه ناصر الدین شاه دام عمره

الحمد خدا را که ولیعهد معظم — بازاده شد زاده دلش ملک منظم
بازاده دیگر گرفت جمله ملک خراسان — وز بازاری نیز دان شدش آن ملک مسلم
امسال ظفر ورزی اقبال خداداد — از طوس بری شد سوی شاه شه اعظم
تشریف شهی لقب ملک ستانی — بگرفت بپادشش شوحات دادم
پازاده‌اش از زرین ملک خراسان — امسال مسخر شودش خطه عالم
گر پا رسید زاندی فتح خیوشان — امسال بتسخیر بخارا است مصمم
ملکی که بصد جهد بصد عهد نیامد — بستند ز حد و جمله بیک حمله بیک دم
امسال بخوارزم از آنک سپاهش — بی جبه پیر و جوان کسوت ماتم
امسال بکاه سخط از صد ذکر زنش — بیرون ز دو از خنجر و رمح برین نم
امسال کند فتح چین چنینش — خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بیهده صور — غوغای نشور از غو شیپور مجسم
از صهر و زنبور و سبک شود امسال — چون خانه زنبوران این برشد و طارم
از غلغله فتح زند بحر بلا موج — چند آنکه نماند اثر عالم عالم و آدم
از غلغله که کوس شود کاس فنا پر — چند آنکه کس راخبر از پیش و نه از کم
فرمانده افغان بفلک برکشد افغان — از بیم روان بیکه پستان چند و صیلم

منوزی که پریشان شود از صدمهٔ گردنت — اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
بنود عجب ار ز تف شمشیر تو دریا — چون کوزه‌ئی آب برون سیند هم
شیر فلک دگاه زمین را زبر و زیر — در راقعه فرمان تو چون کلب معقر
به چنبر افلاک در انگشت گرفتست — گردان نخ حقارت چو یکی حلقهٔ خاتم
بدخواه نیارد بجهان تاب عتابت — هر موی تنی گر شود مشل افعی و ارقم
هستند کام و خاخصم و خاز نوکر زنان — مانند کرازان که گریزند ز ضیغم
چون غنچه ز تهمت تو بدرند گریبان — چون گل شود از پسته دل همچو ترنجم
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ — چون سبزه گر از خاک مدارش دزنم
از پویهٔ خیش تو غبار است دماوند — از آتش قهر تو شرار است جهنم
از دور رهای تو دمی دور دگردون — از بحر عطای تو نمی چشمهٔ زمزم
از عفو تو در رزم دو صد پیش پریشان — از لطف تو در بزم دو صد بیش فراهم
جان بخش مسیحی چه کنی جای بدهیم — جان سوز جحیمی چه نهی پای بادهم
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته — بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
گر بر دم گردم مگر دهمه تو ناکه — ور بر دم افعی گذرد مهمه تو در دم
زان دردم گردم همه بازهر شود زهر — زین دردم افعی همه تریاق شود سم
تلخی شود آن بسکه رطب ریزدش از دم — تلخی شود این بسکه عسل ریزدش از دم
ماریست نشاط که با فسون نشود رام — الا که بر او رانی عفو تو دمادم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد — کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
با قوت روح دو پر راح مروق — تا تربت روح کند جسم مکرم
خرم ز تو احضار چو از نام تو دنیا — درهم ز تو آشفته چو از جود تو درهم

ولا

فی المدح

ای ری که کشور ری ز تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد ری چون بهشتان
گر ملک ری ز تو شد چون بهشتان
گر ملک جان ز تو شد چون بهشتان
فردوس شد ز تو شد چون بهشتان
فردوس شد ز تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان
ای ری که از تو شد چون بهشتان

ای ری پسیح مدان پسیح بیاری بخیال — یاد آن سال که شاه همه دان در همه دان
که زبر زیر شدست زبر و زیر از زلزال — بعضی ایوانت در گرد شد و در که ایوان
زنبیل کنندی در کوهش نشنیدی پند — تا ز زلزال شد از زبان شد زنبیل سان
و بنگ اسال از زبان بیخ که تا ماش بزم — نبود است نامی ز نام نشانی ز نشان
بارها گفتم از دامن شد دست مدار — تا گریبان ز تحیر ندری تا دامان
هر چه گفتم همه را ز شمر دی و هرنج — ای سر دوی که کمر طیبت و مسرا و بان
که کمین است شنشاه و مکانستم من — احسنا جست بناجا کمین از مکان
زار با کفتی ای ری که اگر شهر دیم — همه گویند که دوزخ ای این بهشتان
لا نهار از ای ری که اگر انسان بدی — به هاشت اندر تنها دی یک ذنان
شل شاه و تو ذنی بچه ما ذای ری — مشل مغز و خود چشم و ضیا جسم و روان
بوسستی شد و بان تو طبل پاسی — بوغفتی شد و قلعه تو کنج زندان
شد چه ذری تو بی خود بی مصلحتی — مصطفی در غار ار و قستی کرد و پنهان
ای ای این کشته فال آرد صد شکر که با — شه گر اینند ز اسپاهان سوی فغفان
بار چون خاطر اجباب ملک گشت باد — بر دوم تو که بد چون ال و شمس و مران

ولا ایضا

آمد برم هر گران ترک سیمتن — با طره چو پیه تر از روز کار من
مویش فراز رویش آرزم خایه — رویش بزیر مویش چنار و سمن
موئی چگونه موئی بگرد ضیمران — روئی چگونه روئی بچراغ شبستن
ماهی فتنه از سر و شده فرزبان — سروی فتنه ماهش به پای تن
ماهی چه ماهی ای منظور خاص و عام — سروی چه سرو بیخ مقصود مرد و زن

هر سو چمان و شهره بی پایانش ابها — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
چون پایدش دیدم و در بر گرفتمش — خوشدل چنان شدم که ز دیده بشستمن
بنشستم و نشاندمش از چهره دلکشا — بر جای که شمع فروزان در انگمن
شمی چو رفت چهره و ذرم گرد و بیهده ترش — چونان کسی که نوشد از جام زهر زن
گفتم که شکر لب چه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو دان
گفتم مخش که صاحبدل در جهان نمی‌ست — گفتا مگو که حرف کمالست و محض ظن
گفتم که ای حدیث من و تو ذکار — منع کردی و صفت شیر بیخ کوه کن
صاحبدل از چه سنگ گفتم ز شاعران — گفتم بی چه خدمت گفتا حدیث من
مدحم نانیکه ما همیشه بود غدار — وصفم نه آنکه چاه کلم نه بود ذقن
بستایم چنین که هواخواه حضرتست — کامه بعهد مهد صفت آرا و صف شکن
تا بان در محیط جلالت جهان مجد — جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند بسته دهن ز شیر — پیرانش خورده اند نشسته لب از لبن
خورد است خورده گیر پیران رده دهان — طفلست و طعمه گوی تا پیران پر فطن
خورد است شیر خواره ولی گردد شیر خوار — از شیر زنش طعمه ولی مرد شیر زن
از توی او شیمی و تا بگذری نظا — از موی او شیمی و تا بگذری ختن
روزی رسد که نبی بر نوک خطبش — زه چرخ را چو مری بفتد از پایزن
روزی رسد که نبی در دشت کلک زرا — از آتش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که نبی بر نوک تیر و تیش — بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرکدن
روزی رسد که نبی بر اندیش بر بند — وقتی رسد که نبی بر اندیش بر بمن
این در نظر چو پیکری آگنده از نجوم — آن در صفت هلالی آموده از یرن

این چون یکی که بهیبت و اندر جود — خود کان نخست ز کوپال کوه شکن
این سلسل آن اسد که از پیل را مرکب — این چرخ پیر که از آن شیر را شکن
اخر زمین نبرد آن گرخه تنگ او — در پهنه جسم کردن از زرم پرتون
اخر زمین زد و دو ولی گاه تیش حساب — از دو دمان اقتان فرو رفت مرزمن
اخر زمین ز نشسته شاهی که بود خصم — کرد و ز رزم کرد رشش چون تخم بر زمین
اخر زمین شهره شاهی که زد بکرگ — کابل نمیر چه خوی نموده از فتن
کابل خداند و هری ایستان ز فتنه — کابل خدا چنانکه لاحول امر من
با لشکری فراوان در عزم شهر — با مرو کلی گران همه در رزم ممتحن
هر سیستان و کابل و کشمیر و فتنه‌ها — وز دیره جات هند زدهلی و دکن
آمد بر خاور و خاور همان همه — با یکه کرد پار بیش از زور ای زن
خسرو شنید و رفت و دید و برید و کشت — بست و نکشت و خست از آن لشکر کشن
از مرج و خسیر و هراک و کرده هر — از مرم و ترک و تارک و بازه و هر زن
پس زن که گرفت از چه ز کوپال کوه — پس سر که گفت از چه حسام سر شکن
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین — از بسکه خسته پسته بر نثار شد زمین
هر کس که بود یارش شد خصم او هلاک — هر کس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق و زیر همه با صد ستاره — شد از زمین بجایش نی سیف البرن
وان چرخ زهره هر آبدش مرد کشنده جوی — با شصد از علم همه در رزم شیرون
رفت و نکشت موکب مسروق کشت — هم دین شهره همش خلق متفق
این رزم را بشد اگر کس بر رزم شاه — چون کین کودک است بر کینه پشن
شاهین زلشکر کابل خدا بکست — آن تیغ که شکاف و ذکوپال کوه شکن

ان خوار از بلا جست از آب چشمه سار — این خوار از غمار است از بوی پیرهن
بر نفس گر بنوش در بطن نون سکنی — یوسف گهر نگشتش در قعر چه سکن
ان شد رسول قوم و شد از دار بلا — این شد عزیز مصر و شد از ذکر حزن
مر مصطفی گهر ز دهان تن به تیر و فا — جولانه‌ام بخشت بان غار تار تن
بگذر ز نیسا چه بزرگان که روزگار — پیوسته‌شان قرین حزن داشت از حزن
مر کیقباد و پیران کاوس سر سرا — زابلز و چاه و کوری نرماند تهمتن
شهر گهر نه در قبس غرابیر بود — واخر بچار باش فتد کشت بیخ زن
اکنون تو نیز گرت مرا این مرغ کی نماد — دارد قرین تبار از زمین و سکن
بیشک گر نیشک شود قطره پاک در — بیشک گر نیشک شود خاره جوهر من
سینه راز نالد که از دل بود طال — می‌ع گردد گرد از دل برد محن
آسوده دل نشین که چو دیا بگذرد — بلبل کشد ترانه و خاش شود ز من
دل بنگ ترنجه کسی لی ولی الصبر — پستی گزا شکر نیست در چمن
ملک سند خدای که نا ملک دیگرت — بخشد همی گوهر نا گوش کن ز من
همسار خانهای کهین گنگه خراب — تا تو نهند اساس که تو بهتر از کهن
هر کس بقدر پایه بیابد شش جایگاه — عفا کند لطاف گهر تو پچه دکن
قدرت بلند و پست تبلیس تو ده زمین — شخصت عظیم و سنگ بسی فتحت ز من
کو ملک رود چو چست بجاتج ملک گیر — کو تخ شه خراب چو زنده داشت وی تن
روزی رسد که تخ جا بیست و بکین — از روز زمین مهر که چون ساحت بمن
روزی رسد که چو نان محمود زد بلی — در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی رسد که از دم تیغ تکفر سوز — نه نام و بر شوی نه نام بر رهمن

بی او زیم چنانکه بی سخن گل گیاه — بی او بوم چنانکه بی پاک جان بدن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر — نالم چو رعد بی او در پسین و در علن
بی او دل ز خرد هم تقیید و چون شود — بی او رخ از خراشم از دیده چون سمن
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ روی — بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره ز پیش و نه کم کم خدایگان — فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم فلک که بود رهزن براه — گویم بر سنه باک ندارد ز راهزن
در گویدم که نیست ترا باره چمان — گویم که پای ده سپرم بر چو چمن
اینها تمام طیبت محض است گر چه نیست — طیبت ز بندگان بملوک ایملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو تو — حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن
منت خدای را که ز بس جود بی حساب — در زیر دوده کوه هر بنهفتیم بشن
فتا آیا تو کرم بیانی و فاضیه — کمتر از جست دور است بینی ز ظن
در هیچ مدحم نبود هیچ حالتی — غیر از قبول رای خداوند مؤتمن
صاحب که با جوانش و زبان و بصیح — صاحب که با قبولش ایکم بود پسن
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت — فلکش چتر شاه جهان محسن
شاه زمانه شهی شه که روز رزم — دکوش بانگ شاه و نوش عرض کارکن
دشمن ز کر مخالف با گوهر عمان — طبعش ز کر معانی با لؤلؤی عدن
هر چه بخشد ان یک گوهری بحل — بهر چه ریزد ان یک لؤلؤی بمن
تابان عطای زرد جسم رو شش — چون ذره تابان که تابد از کرن
دستش چو باب خطی زلال در خطا — پایش چو جنت خلی لوان و حسن
اجرا خوار از عطایش پوسته خاص و عام — روزی ز نخایش سوار هر قرن

لباس حضرت او را حماد آمده پرو ز اساس طینت او را حماد آمده بنیان
بیان افی او ترجمان آیه مصحف کلام صافی او ترجمان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق تنور همت او را نوافل آمده طوفان
نجیب خاطر او را نوایا آمده هودج جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام حکمت هستی نظام حکمت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را نسایل آمده مخلب هژبر قدرت او را بلالت آمده دندان
زلال حکمت او را حقایق آمده منبع نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
بزیور صفوت او را رشد و تقوی و طاعت اویس و حمزه و مقداد و بشر و فود و سلمان
ربایض بخش او را نوافل آمده گلبن سحاب بخش او را نوافل آمده باران
کند طاعت او را استوار و آمده چنبر قبول خدمت او را زمانه بر زده دامان
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت فضای کعبه قدرش مطاف زیر جهان
رواق عزت او را معالی آمده پیشند سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
ولی حضرت او را قصور عالیه بامن عدوی دولت او را شور باد بر زندان
بدین بخش و همت کسته و بسته همت بسنگ تقوی طاعت شکسته شیشه عصیان
رفیع عادت سورش امور عادت مختل لطف پایه ورش قصور نایه ویران
دراب خاک تو پنهان صفای طینت آدم زروی رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده گشت تو بر زنان کلک عیسی مریم خجسته رای تو ثابت بر سعی عمران
خلیل حزم تو غیر اصیل رای تو بیضا دلیل دست تو در ماسیل صاع و تو مرجان
دلیل فضل تو افزار حکم و حسرت حاسد گواه جود تو افلاس کنج و فاقه عمان
بپیش حزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل بتر حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان

از

هوای شمن شد چمن از سبزه تو یا کهسار من شد دمن از لاله نعمان
یا مون ز ریاحین چو کی طبله عنبر بستان شقایق چو سی حقه مرجان
از باد سحر راغ و دم عیسی یعنی بوم از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سبزه وسی از باد بهاری متقابل چون نازنین وی قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن همدن ادکان از ابر سیه روی فلک چهره قطران
بر هر ای تفرج سرا فرخ خوش آهنگ انگور گره داده برادر رگ پیمان
در چنگ بت ساده لطا باده نوکوئی این عقل جهان شوان و دهقان
از باد و رحمان ای پسری ساعت عشق از سبزه قران نگری عرصه بستان
این یک چو پیمبری و اکند با نجم این یک چو بهشتی بود آموده رضوان
سحر عجب آید که چرا شاق سکوفه ما بسته ده موی سپیدش ز تحدان
پیرش عاشق از انست که چون من بیش بزه بار بدر کاه جهانبان
دارای جوان بخت و بعد که در مهد بر دولت او کودک بیکر و ثنا خوان
شاهی که بزد خنجر او جعفر ضیغم ماهی که در دهره و در مهره شبان
بر کوه بر بوار چنگ است بسیر در پنجه پلنگ است بعنان
ترکی ز کلاه سپش چرخ مدور تازی ز لباس حشمش صعر فروزان
جودی است مجسم چه کنه جامی و در تنگ قسمی است مصور چو هنر پیکر
باکی است ز کوس حشمش نالوشه دلکی است ز کیل کرمش عاصل کیهان
ای دست تو در کاه عطا ابر بهمن ای تیغ تو هنگام وغا برق نیسان
در جسم کز نامه دل دل ادو کو پنی در کوه اجه بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نیو شد چو تو جوشن بحری تو ولی بحر نبیند چو تو خفتان

این دشت همان دشت که برساحت او چرخ — یکره ز فشد ره سپه الاکه بر اسمان
از فتنه تو امسال چنان گشته که در وی — هر روز کند مهر چو آبوزه بر یمان
این خیل چنان خیل که دلشان همه پولاد — این فوج همان فوج که کوشان همه مان
اینک همه از جعفر خوج آورده بدرگاه — اینک همه از شرم سر انگنده بدامان
از ابنی نیکت همه را غرم تفرج — از خوشدلی ایدون همه را دل گلستان
این عرصه همان عرصه خوشخوار که خوردی — از طفل بستانش فشار ستم و ستان
میران کهن سال چه جست وی اینک — وی کاخ تو مستعاد تر از طفل بستان
این خلق همان خلق خشن و شکه کهشی — شان همه فداست و بدشان همه قربان
از جود تو اینک همه در فاقه و سبحاب — از فر تو ایدون همه در توزی و کمان
ای شاه شنیدم که یکی بیت لاغر — کرد و نیستم باد شکایت بسلیمان
همشیره حصار صبا کرد اشارت — باد آمده شد پیچار گریزان
اکنون ز سلیمانی من شد چنگ با — بادی که کم از پشه بدش پیل گرانجان
چون پشه من خان کم از پشه کش چرخ — او باد صفت رادم از دو که سلطان
گر عرض مام است همین گشته تمام است — شایان خرد طول سخن تو خندان
ما قوت روح و همه لوح مروق — تا تربت خاک که باد بهاران
از همت تو قوت ملت احمد — از شوکت تو توبت دولت ایران
احباب تو چون تیق همه روز بخندد — اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

ولا ایضا

ده صبح سلطان صبح گشت خبر بکین — جانب مسجد شدم از پی تحصیل دین
گفتم دل آغاز اگر افطار از آنک — ست احمد چنان مذهب جعفر چنین

بیز از آنجا گذشت تا بعلیم رسید — یکدو سه ساعت کشید مدد ولا انصاف
مده بسنی دراز چون دل اهل راز — مخرج صادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد نزیاک شد چیب سکون چاک شد — نقش بچه هنا و حرمت این مهین
گفت که از شب دو پاس صرف یک لحظه شد — پاس دگر مانده است پاس نخستین
بودم دل اگر کنان گرچه ضعیف و شبیه جان — رحم و انس کشد و احمد پیش من
ناگه پیری ز راه پیر تر از روزگار — آمد و شد مرا مرحبای کنان بر مهین
ناگه دشت زگاه گشته بر مرا آشکار — از دوش من نگار از هر شبی جان غمین
سر دو کنان و بدم ضرطه زنان پی در — سر ز با اخلاط جفت ضرطه بقاب عجین
سر ز با اخلاط جفت ضرطه سفلی عفن — جان به تیغ از آن دل به تحیر از این
پس سرفه چو ای کوس ضرطه چو بانگ غریب — سر دو که اینسان بد ضرطه کو دید چنین
پس چنین سه ذره شد شد شرمسار — نزد چنان ضرطه کوس شد شرمگین
گاه چو دل نغم کرده پی زیر و بم — نغمه از آن بند نالهٔ این را حزین
از پی تمیس خلق کیف انگنده دلق — بلغم پستی و خلق پاک کنان آستین
سبیل باریک او تا بقدم جمله کج — جبهه تاریک او تا بتاج جمله چین
من تحیر شده خنده زنان زیر لب — لیک لب از روزه ام تشنه تا موجین
چون که ذکر قوت مرشی از اهل صف — بهر دعای شده گرم حسین و امین
من شده از کرد کار مرکب و از خود استوار — بهر زیر و رد کار مقیس حور عین
تا که نقرین من شد ز خاکار گر — راست چو تیر از کمان جاست اهل آکین
تا که مانند غیر گشت سیه روی سپید — وزره عقلوم پس ز نفس و اپسین
هر دو آن ضرطه ام در خت از این و رطه برد — من شدم از وی خلاص از نجاست دین

گر تو بحسن چین جا کنی از بیم مرگ — مرگ کند چو سنبل خفته بحسن چین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو — داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گرم که فرو جاه سیر خود و علم زل شوی — رایت سیم چشیده و افسر طغرل سکین
بند مرا کش بکوش سیر کهر تا شود — همچو صدف گوش تو محتدن در ثمین

فی مدح شاهزاده ازاده عباس میرزا

امن داور داد امین ملت و ایمان — عین کشور و لشکر عین ملک و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب حنفی — معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
کمین خاتم دولت کمین سند شوکت — کمین کشور همت طغان ملک احسان
قوام کشور صاحب قران و قاید گیتی — نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر — زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاه ساخته خورا — عقاب چتر او را غلاله ساخته نیسان
عقاب صولت او را ثوابت آمده مخلب — هزبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصبح بلیش چو بیش زنیچه نفخت — بگردم گرد آتش تشنه پر گرگ عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر — سمند جنگی او را زمانه آمده میدان
بپیش خادم بر آن او چه خاره و چه خارا — بنزد پیکان بر آن او چه برده و چه چیشان
بروز حادثه سوزنش فنای خرمن فتنه — خدنگ تابه توزش طای مودهٔ طغیان
سنام هندی او را مشتبه آمده جوهر — سحاب قدری او را مشبه آمده پیکان
بوقت خنجر قهرش بریده خنجر خصم — بهنگام دبره چشمش دریده زهره جیحان
سپاه و شوکت او را ستاره مهره رایت — سری و دولت او را مجره شمسه ایوان
جهان و آتش و جودی و صف ذات تو جامع — ضمیر اطلال و امثی روان حابی و حسان

برو فتح تو مهد و عدوی جاه تو شبنم — دمن مع تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لاله پیش تو آرد ز جوهر اختر زمین — چه سکه پیش تو آرد ز دود کشیده کردان
ز تخت خود شده شاکی بر و تو خود شده دیگ — ز رخ خود شده حاکی بحال اخ و جیران
ز تخم کلفت او را بغیر مهد تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولی قدر تو باد اجاره همیشه شاهی — عدوی جاه تو باد اجیشه پیروز خذلان

ولا فی المدح

بنوم پارسی سال و پیسالم ز کرمان — سفر کردند که حب الوطن من الایمان
مرا معتقد که روزی و بار دیگر — بود پیشان کمین که تو کنم پیشان
کاغم بنگه بود چشمشان شوم نزدیک — خو تو چشم و بینم چشم خویش بکان
ولیک نافل این جا که مردم چشم — ز چشم مردم ست ارکال قرب نمان
بعید هر ز بکند در که نور دم خورد — روی سپیر دم چون عمر خضر بی پایان
روی بسکه داد جوی چو هر طرفش — چو سیا شد و همی ز آب سر گردان
روی نشیش چند که حادثات سپهر — روی فرازش چند که نایبات زمان
نه زهر شوانی او پر کشود و مرغ خیال — نه در هجاری او پا نهاده و بیک کمان
عروج شمع پسیل عظیم روی معراج — شدن برابر جیلش کمو زیر ز ان
چو جا بهار پسیل قلم گرفت ملال — چو موسی که بدو نخ رود و زباغ جنان
مرا بخنده شما سالی ز غایت بخل — همه ز روی تحیر بروی من نگران
یکی بخنده که این اطلی است از هر دو — یکی بطعنه که این فاضلیست از بهدان
من از فراست فطری ز رازشان آگه — ولی چو دیر تشخیص او بسد رمان
هزار گونه تذلل بجا بیی آوردم — یکی نگرد اثر در مناعت ایشان

صلاة و هر زان سبب که تو هست دلش | که آشکار شود این طبیعه پنهان
که در روی نظم دری قا آنی | چنان بهی که ادای بهای او نتوان

در مدح شاهزاده ماکو میرزا

مخنب ای صنم امشب بخواه ماه درخشان | بیار شمع مجلس بیزم نقل بیابان
کمش ترانه دلکش بزیر بند برآتش | بسوز عود بمجمر بسای سنگ بهادن
مخور چنانچه سبو سبو خورد خم خم | مده پیاله پیاله قدح قدح دو دو من
یکی ز روز زیه چهره در سر چه نظر کن | ببین چگونه بزیر قصب بدام و خانه بورزان
چگونه مست فرانند گلرخان بمن سپا | چگونه گرم سماعند شاهدان بوین
دوان ارچه داشت دلی پر خون تو میستان | بخنده خنده بروی کی در جام می ارغوان
نه چهره روح خیلم نه چهره چهره ساقی | نه ناله چنگ مصور چه ناله ارغنون
یکی گرفته سر دلبر بی چو دلبر بیا | یکی کشیده کمش شاهد چو شاهد ارمن
زمین زمین چمن از فراش طلس دیبا | هوای بهشت از نوحه عنبر آلادن
یکی ز بهر تماشا نظر کشوده چو نرگس | یکی ز بهر خوش آمد زبان کشوده چو سوسن
جوان پیر و زن مرد و دستانی بهری | پذیره راهه از روی شوق بزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین | پی پذیره جانانه زین بتم تو بیسن
که باده از خاور چو آفتاب برآید | برآید از طرف خاور افتاب روشن
ابو الشجاع بلا کوی بن حسن شاه غازی | که خاک معرکه تیغ اوست بهشت روین
چو ابر صبه بدری نهان هزار زبان | چو آب بهشت بر خشی عیان هزار تهمتن
چو رزم خاوه روی صورت دلیران | چو رزم جوده مرکی مجسم است بجوشن
شراب نوشد ما زخون عرق مخالف | پیاله گیرد اما زکاسه سر دشمن

شود چنون چشم فروز در سوسه در سر | شود هلاک مصور روان و لاله در تن
کمان شیر زبان نور چشیده زهر سو | پی معاقله باهم شوند دست بگردن
چو سیما کرد سلمان بچشم سلامت | ز تیر ناگه فتنه فرو بچشمه جوشن
چو ابر تیر فرو زنده دست روح فارون مویه | چو ابر تیر ز دشمنت بال مرغ شیون
جهان ز چشم جهان ز تیغ شعله فشانش | بچشم خصم شود سنگ ز چشمه سوزن

فی المدح نواب فرود دولت

چند اشرف شاهشاه دوران ایستین | مرحبا انه مرحبا فرزند صدر راستین
ارض الله خلقی بر یک ملک شوکت محیط | مرحبا الله بکری یک جهان جنب عمین
خلقی منسل کی از خرش مهر منیر | پیکری تسبیح خوان از خرش چرخ برین
خلقی زبانات فرش بر بهین بسیار | پیکری بابات جدش از بسیار و از بین
خلقی کرکس بنا بر آفاب تر و تخت | پیکری کرکس بنا بر آسمان از زر زمین
خلقی خورشید دارا بش ملک جهان | پیکری طوبی صفت پر بر خلد برین
خلقی از زر و بدر فرق و زان شر مسار | پیکری از نور و مهر درخشان شر مبین
خلقی از رنگ و دیگر نابید آب | پیکری از خرم او بر چهره خورشید بین
خلقی از فرهی خلقت و دیو بر سبز | پیکری از دهشتی از وش دیو بین
خلقی نه جنتی از رحمت پروردگا | پیکری نه تابی از قدرت جان آفرین
خلقی نه سایه از شهر روح القدس | پیکری نه مایه از خلقت روح الامین
خلقی کش بحری شایسته شاید بهمان | پیکری کش خلقی بایسته باید بجنین
خلقت شاهنشه کیهان خدیو جهان | پیکر فرمانده کشور مرز مجرم جهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم | خوش ملک کف آلت صدر دنیا بدین

هر کجا کز نهیبش پهلوی شیر نزار / هر کجا رمح ترا بش پیکر کشور همین
با عطایش هیچ صادق باد ز شام سیاه / با خطایش نار سوزان خیزد از ماء معین
هر کجا شمشیر تیزش باد فرمان / هر کجا دستش بتیغ جان سکر گردد چنین
در فلک از بیم گردد چون بنان نیل سهیل / در رحم از بیم باد چون جرس نالان جنین
خاک از بیش مقر او فلک فال نذار / فی الغ محشر هر جنین او در رحم نفس جنین
فی پذیر از سیم و زر کفش و بیاباش کوه / فی پذیر از مهر و کان کیدل و از شرع عین
چون بخشیم او بجاه قهر جان فرسای او / نیش از بعد و از نیش زنوش و زهر از انگبین
قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع / در گزند دشمن از حضرت بصد سوز زین
از کمندش هر ستاره ناف در میدان نجم / از تیرش جان نجاه پرورد در مضمار کین
می نخشد نفع در نفع اهل سدید / می ندارد سود در طرد خطا حسن حسین
داد بخشاد او را ای کمنا قدر و رجلک / از تو کوست اذ کند گردان طنین
صدر و بخت از پیاده خورشید کوی / خاتم قدر از افسر و زه کرده کین
هر کجا کوکب شد از بین بخت آراسته / قامت موزونت از شرف شاه آراسته
ز قضای جود عام ز خصاص لطف خاص / هم به نقد نقی رای لیستوان کردن بین
طلعت او زینت من ساز و نقی از هر زمین / سایه‌اش تعویذ جان از نحوس و ذره پسین
ماه که را بهر مدی ادکت شوند کمان / ماه که ذات ایزدی فهم خفایه یقین
ای ز ساعات عمرت هر چه در گیتی شهور / روزی از ایام بخت هر چه در عالم سنین

در مدح اتابک ملک محمد شاه و نوروز

ای ملک من ای جید تو چون وصی تو مستبین / بر طرف معشوق خود ابها جمه مفتون
حصن تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم / سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون

تحفی بخرد بیشم و بیجیشم و خوشیشم / زان می که بر در سنگ بر دارد فلاطون
زان می که از اهل بود عقل در آتش / خود قوت آن دل با قوت از و خون
بنشین بجز باده مکو باده خورم چند / بر خیز و بده دو سه مکو دو سه دسم چون
اقدر بده دو سه که بخود شوم ایدر / اقدر بجز باده که از خود رود می ایدون
قانون بخشی بود دی برده فرون ده / عدل اکنست که بر دون نیست ز قارون
شاه اتابک اتابک محمد شه غازی / کش تخت سلیمان بود بخت همایون
هیبت جهان بخشش کوکب بخشا / در هیبت زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
ای کیسه خالی ز کف جود تو کانها / وی کاسه جانها ز مهر تو مشحون
جز بیشه و قرین هیبت که ز دانت نداده / نامش جانخواهش از خالق بیچون
خوبی بود از شکر جز از تو بخیم / موجی بود از بحر فضال تو گردون
غیبی بود از نظر حزم تو غایب / جانی بود از هیبت جاه تو بیرون
زان سان که همی علم بگزارد فرآن / فن تو ز گزارعیاد شی و اقرون
با عیش تو نشاط آمد خاصیت باده / با خواب و خیال آمد ماهیت قیمون
تا دم بود خادم تخت تو بجستی / ایمن نشود طاعن بخت تو ز طاعون
اقدام تو از باد برد و قصه قارون / انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

ولا ایضا

در دور و دولت ای بمن و همت خاقان دان / کشور گشای راستین کیخسرو ایران
غازی محمد شاه بل صدر دل عون ملل / غیث عطا خوش اهل و زمین شاه زمان
از مر سالار عجم قبله فرزانه ای ملک عجم / فضل ادب اصل کرم کهف اهل خردان
شاه فرمودن همین کشش جهان بر یکمین / هم تن بخشش کمین هم سر بر افراز طغان

هم بر بخارا رانما انگند بنیان بقا
کز شرم هر یک اعتماد او به دل بلغ خیال
از آن بساتین هر سر بوی که بین جو تیر
کاش که در مد نظر آید بازده ماستان
هم چون بیشت از در که بدست بنانی نبه
تا خلق او خیر و در هر زمان بخشد امان
فرمود بر جایش بنا فتح رباطی دلکشا
کز گید و زدان خا باشد پناه کاروان
نامش ز پاول بگفت آن نام از محمود گفت
اینک بنام مشترک خواند دار هر دو آن
هم هر که انگند بن کش صفا باید دهن
تا سبب گفتن آن کهن تا کز او ماند نشان
چون این عمارت زین چنان بنیاد آن کد بن
کش هر دم از جان آفرین یاد آفرینها بر زبان
عمر نخوست بد چند که بود از چار حد
کرد آنکه هم هفت بد تا سود باید زین زیان
زانا زد بد انجام آن زد بشت با ایام را
بنهاد چه بر دن گام را پیش از اجل زین جاگذاران
شهانه زین فنی نسبت گشت این مبانی زیر سبا
ای ایمن تا کش شعه آب گشتند بانی در جهان
از جنس ارجوانی اثر کاه بعقبی پی سپر
در فضل داد شش داد کر جاه بهشت جاودان
حاجی سلیمان کرد دست او دین را برو
هم نیک و هم نیک خو هم با کمال هم پاک جان
در کبری زبانش خیر شعر فضایل است داد
در هر کمال مشتهر بر هر فراوی کامران
حاجی محمد کز کرم رنگ نشاید دم
کو بیش هر هم خویش ام مایش قوی چشمش توان
فرمود و در جهم بنا چندین بنای دلکشا
تا باغ خلدش اجر بخشد خدای ذی من جان
هم مدرسی انگند پی پونان بنگ ارتکاب
در وی سباس اهل علی چون جنان ای مومنان
هم خوبیب بنیس ام باید و در بیس را
تا بیت مناب دلیس هر که کجا باید زبان
هم مسجدی انگند و عالی تر از کاخ سخن
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
هم بارگاهی بنیش هم گنبد گردون قرین
بر مضع ماه و زمین بر هر قدر شاه زمان
شعر از دهم حسین آن صفیا زنور حسن
اعداد از دهد شور شیرین جهانی باند روان

هم بر بخارا رانما انگند بنیان بقا
کز شرم هر یک اعتماد او به دل بلغ خیال
از آن بساتین هر سر بوی که بین جو تیر
کاش که در مد نظر آید بازده ماستان
هم چون بیشت از در که بدست بنانی نبه
تا خلق او خیر و در هر زمان بخشد امان
فرمود بر جایش بنا فتح رباطی دلکشا
کز گید و زدان خا باشد پناه کاروان
نامش ز پاول بگفت آن نام از محمود گفت
اینک بنام مشترک خواند دار هر دو آن
هم هر که انگند بن کش صفا باید دهن
تا سبب گفتن آن کهن تا کز او ماند نشان
چون این عمارت زین چنان بنیاد آن کد بن
کش هر دم از جان آفرین یاد آفرینها بر زبان
عمر نخوست بد چند که بود از چار حد
کرد آنکه هم هفت بد تا سود باید زین زیان
زانا زد بد انجام آن زد بشت با ایام را
بنهاد چه بر دن گام را پیش از اجل زین جاگذاران
شهانه زین فنی نسبت گشت این مبانی زیر سبا
ای ایمن تا کش شعه آب گشتند بانی در جهان
از جنس ارجوانی اثر کاه بعقبی پی سپر
در فضل داد شش داد کر جاه بهشت جاودان
حاجی سلیمان کرد دست او دین را برو
هم نیک و هم نیک خو هم با کمال هم پاک جان
در کبری زبانش خیر شعر فضایل است داد
در هر کمال مشتهر بر هر فراوی کامران
حاجی محمد کز کرم رنگ نشاید دم
کو بیش هر هم خویش ام مایش قوی چشمش توان
فرمود و در جهم بنا چندین بنای دلکشا
تا باغ خلدش اجر بخشد خدای ذی من جان
هم مدرسی انگند پی پونان بنگ ارتکاب
در وی سباس اهل علی چون جنان ای مومنان
هم خوبیب بنیس ام باید و در بیس را
تا بیت مناب دلیس هر که کجا باید زبان
هم مسجدی انگند و عالی تر از کاخ سخن
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
هم بارگاهی بنیش هم گنبد گردون قرین
بر مضع ماه و زمین بر هر قدر شاه زمان
شعر از دهم حسین آن صفیا زنور حسن
اعداد از دهد شور شیرین جهانی باند روان

ماه و دو هفت سال بر آن بنا تا تمین
مر هفت گرد داد که بیشه بیش از زمین
پی خسته دم کسیته گر بیشه بیشه ار
می خورده و پسر و هوی گرد و خیکمین
بر جستم و دیدم و پرسیدش خبر
بنشستم و نشاندم و بوسیدش جبین
کاخر چگونه شدت سر که نشت بیست
چونی چه روی داد چرانی درم چنین
گفت این زمان مجال سخن نیست بهل
مینای می بجیب و بکش خمر بر زمین
رفتم بجست بنشستم و زان سپس
زین بر زدم کوبان خشم چرین
کز شمس کاب زین زنش و بگشت
چونی چه روی داد ترا بار تا زمین
بی منت کاب بی بر نشستمش
چون زنس فرشته چنان بعین
پیروان شدم هر دو زده از سوی دشت
دشتی در کشیده و سر برده فرودین
میل نخشه و نغمه آهنگ دلنواز
قمری کشیده و زمزمه زاوای دلنشین
در مغز عقل نغمه از بوی از بوی جنبران
بر دست موج آینه از برگ یاسمین
گفتی بجز بهیمه کرده است روزگار
از چنگ مرغ زمزمه بیچنگ رامتین
صحرا اسپرده لاله در او قرص آفتاب
بستان بهشت بر که در او جوی انگبین
خیری بر غوا پر اکنده در زنان
سنبل بیار پرشیده مشک چین
رفتیم تا کنار رود کشتی که سنبلش
دیبا چه می نبشت ز یکسوی حریص
گفتم بتا سوی که داری گذار روی
بنگر برین چمن که بهشتی بود برین
خندید و دو جدا کرد و طرب کرد و فیض کرد
زد دست از دو زلف مسلسل کش چین
بی خنده و زد چو کبک خرامان بجو صبا
بی نغمه زد چو شیر در آگاه در عرین
خواندم و آن نگاه دو هیدم بکرد او
دهم آدم که دیو دشش را بقاع دین
گفتم چه حالت است اگر یاری رخا
ما ما ترا بنفشه پری بود در کمین

باد فیض و بوی و نغمه باد مرغ و دا
کاهی دو آن کاب سیاه و دو دیگر دو چین
تا زد دو دی بجان از کین آن آب
بنشستم و دو طرف کان آمد و دو فیض
بیستم و دو دی بیک خاکان چین
خوردیم و آن می که چو آب است با کار
دارند و کاب کان آن بیست
آن می اگر بر لب کسی نشست
با کبد از شد و نهان در چنین
تا کام بر نشد و از کش بهشت
کاهی بر نشد و از کش بهشت
این یک شب آب زد و من دو دم
کاهی آن از خیال کد زین

از بس بلاغ و رقص چو طفلان بیاری بوی
وز بس نشاط و وجد چو مستان بیان و بین

که بر بنو نخندم از شوق طیلسان
که بر بدن دریدم از ذوق پرنیان

در کشیده پیکران ترک سیمتن
در کف گرفته غبغبان شوخ سیمین

دیوانه وار گرد زدش لطمه بر قفا
شوریده وار گرد زدش بوسه بر جبین

کاو از زه و عجب بشنود دشنام و فحش
کاو از دره و عجب ربودش نازنین

بوسیدش کسی شاه روی سیمگون
بوسیدش کسی زره فام سوی عنبرین

کاهی خطیب وار بمالیدش بغل
کاهی خمیر وار بمالیدش سرین

کاهش نزنج گرهم و بوسیدش بعنف
واو نعره زد که دور شو ای دزد خوشه چین

کرد ادبی بخنده سیمین و فشار فشار
کای سیمتن خموش که فاذن لی و این

او که بشوه گفت که ای شاه ترک بس است
ما کی کنی ملاعبه با ما ز بن

شوخی مکن که شوخی دلرا کند نژند
طیبت مدان که طیبت جان را کند غمین

خفت مگر شنید که مجنون شدی جهان
هوشت مگر رسید که چو دشدی چنین

ما مرد و مرد ملاعبه و آن رخش و نورد
کهنی همی بخنیش بادی بود بزین

چالاک تر ز برق و مشیمر تر از خیال
آماده تر ز هم و مهیاتر از یقین

از بس دوانده باد بیال اندرش عنان
از بس جهنده برق بنعل اندرش کمین

کف از بس بیکده چو اوبرهای در
کوه از نعش کفیده چو دندانهای سین

کاهش ز خوی عین شده بر لاله عدن
کاهش ز کف دهان شده پر گوهر ثمین

گرشد بر پشه گر زمین پیش او فلک
که تیه پشته که فلک تر از او زمین

بس دو دها بهشت بپهای روزگار
لیکن بسی شگرف تر از روز هم دو بین

وز تنگها گذشت بباریکی صراط
لیکن بسی دراز تر از روز واپسین

ان

عرضش نپرسد از کسی بنگرد خلاف
تا بین نترسد از کسی برگشد طنین

در چشم می نیاید چشمش ز بس نزار
در دیده می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای
دیبا چه ایست حشمتش از حشمت آفرین

زایش بچی فرشش مهری بود بسیر
خشمش دلاوریش کنی بود در کمین

اگر او مخاطب و اخلاق او نکو
رایات او مظفر و رایات او مبین

بر تار عنکبوت کند خرمش ارطنه
از بین او چو صد بکند رشوه بین

بر آب شور بحر کند جودش ار گذر
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از تیر صبح و شام بود عزم او بدل
از نور مهر و ماه بود رای او بعین

ای چاکری ز تیغ نظامت فرا ریاب
وی کشوری ز خیل سپاهت سکیکین

طوعیست طل خشم تو بر کردن نیال
ما چیست تاک راه تو بر تارک کمین

موهوب تست هر چه بجانها بود ستر
منهوب تست هر چه بگانها بود دفین

رای ملک و عقد زمین را بود ضمان
حکم تو نشر و طی نماز بود ضمین

استند مهر تو در رحم بنات
آماده اند حکم ترا در شکم بنین

تیغ ترا ز هر صفت قاطع الوتین
کرده اجل ز تیغ تو خنده بروز کین

ای رزم بخت تو در ناز شهور
روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین

هر جا که آفتی است بحکم تو زیر سپه
چون در عبارت عربی حروف لین

هوش حمید و شمید ز حشمت تو آنچنانک
در گوش اعلامت شین از حرف شین

شاها سپاه دور ز زمستان تو
سوی تمامت جزو جهان ناله و انین

جانم ز ارشد شم ز نالا و چو نال
وز دوری دوش من و خانه دو چنین

جان هم از جانان بدست داده تا قربان کنی / بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید / عید را باید بپای دست قربان داشتن
عشق بی حساب پرتقدد کردن ز تعلق / پیخبر از ادعا و امتحان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی رد و شمس حشم / سر که گردان وی و در دل لشکر ستان داشتن
چون بخندد بستن اندر دل خیال دم در دست / روی گر با پس مراقی نی خوامان داشتن
کاو در بین حال از زلف جهان حسن / که نشاط وصل اندر بین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را زدن از فرد و دل / زشت باشد خلد را دلبر شیطان داشتن
قاصد غمهاست این ای کی خبر از بزدن / عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال آید گر طبع ازل دش آنست / بجهان خم رشید باید در گریبان داشتن
زیور خلد ز آل مصطفی از مهر شان / دیده باید جنت دل باغ رضوان داشتن
بی مقیس نوع گر عالم ز زجو دیبی شود / چشم زادی خطا باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از اشارات شفاء نو علی / لطف باید در کلو از خوان لقمان داشتن
چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند / چشم را باید دو در دین حیران داشتن
صاحب دیوان خواند در میان عالم با / زنها خواجه بی تذکار پیمان داشتن
چشم آمد خاش کی باشد لیکن باید / علم حیدر صدق و از پیمان داشتن
گوش ما چون خم آمد بدی هر چه لالای بد / ناجهان یاری بخوبش غیر لسان داشتن
خود بکوه خنگای چیست عامل بحر را / زین گهر پرورد دی زین در و مرجان داشتن
ابر باران تیره رخساری کی پوشد روی روز / مردم چشم است دستار از باران داشتن
خواجه شو اول که یابی معنی و در پستی / پس ابی نکهت ملک فراوان داشتن
یک سؤالست از سر انصاف پرسم زو / دیر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن

ابر رحمت

ابر رحمت چون بیارد بهر جذب فیض او / روح باید تشنه چون یک پا باران داشتن
بادت چون خواجه زاول طلعها را بر سر / گرد گردن زان سپس طاق نیسان داشتن
ورنه بس اسپان که کاریست یک علم / او چون عارف کشیدن کمر غفران داشتن
با جو مورد نان فقص هر چند بین است / نقد حال کمر زانیب دیوان داشتن
وزوی است این غنا کز نوش طبعی زبان / دانهای خیره دیدن در جهان داشتن
گیر کز گرد مه پیشانی دل باشد سپاه / سود مه غالبا سیکلی قرآن داشتن
نفی انس شور ما کن شمس و انس که مرد / سر شمس آمد در قبل بعت چو جیبان داشتن
در دو کیتی هر چه می یک حقیقت پیش نیست / کت نامه مختلف زین نقش ایوان داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی کاست / در زجو بر آشاید کلک شیطان داشتن
می بیستیاند چو کودک جلوه را در مهد طبع / تا بدن جنبش ها باید ز نقصان داشتن
خاکرا جهان زان جنبش و صد حاشی / تا نتواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
اتم جان فلاطونی شراب نوش خوش / کاره و نان است بکلهای نان داشتن
پاک باید دل تن را آلوده باشد پاک نیست / کز کدورت ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قبر باد در کردانی متوان / در سواد کفر جهان ز ایمان داشتن
کفت عیسی یکی تسکین جو داری بین / کفت باید دری پاک از جس فقر لاف داشتن
جنس دبسطی کز خیالات می زاید روز و شب / چند باید ماشان فردوس و میزان داشتن
با خیال دست بکر روی شاه مرمن / تا بدانی متوان در دو غلمان داشتن
سکو کم کن از جهان تا زو بر آسانی که ام / طفل از بیر کیسه دو قت مدان داشتن
خوشترین هر چیز صبح خواجه باید خوش را / چون صدف دایم بدیده جس کم هر شان داشتن
خوشست جای فاسی که خواهد عمو / خلق ابر ساعی یکه هر عصیان داشتن

دام چون آبکی آن پیر مولی / تن بکاه باید شد تا کم نمودن جهت
تا مگر بخیر فی اکرم نمودن جهت / بر کی زانیک ماه و بخیال شمس دید
دم بکنک زد و تا بود بخیال شمس دید / نقش کاخ خود و تقدیر است تا کان شمس دید
دم چون هر یک خود و تا وقت تا کان شمس دید / کفت باد خود و تا خواهد تا کان شمس دید
نقش کاخ خود و دو کی زانست پس کان شمس دید / بی کاران کی هر خواهد تا کان شمس دید
دام کاران کی هر خواهد تا کان شمس دید / بی کاران کی هر خواهد تا کان شمس دید
بی کاران کی هر خواهد تا کان شمس دید / بی کاران کی هر خواهد تا کان شمس دید

عکس حق را پسند در آینه خسار شاه / عکس ما کس را خود انجم فرق شان داشتن

مصطفی فرمود شاه دو کرسایه خداست / اینک این بر بان کرست بایست بر بان داشتن

ای خداوندی که چرخ شخص تا زد بی جگس / در بدستی جایه نه افلاک جولان داشتن

طلعت زشوق تو در پشت پدر کرد و جنین / کش بحر دل نه جایز پنهان داشتن

نرگس از زردی بیماری عصا کرده دست / کرد و چشم لکنه بش زین خوی خان داشتن

دست جودت را بر نسیانم کرد انجم عجز است / دیگ کرا سیتن صد بحر جان داشتن

رایت فرمادی بر فضا فلاک زن / عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن

خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خوش / تنگ باشد جامه را در قعر و قطران داشتن

رایران کشت خواهی زیر باد بر جوش / بس خطر خیزد بازین قصد احسان داشتن

چرخ خشم مادحی ما نازد احسان حست / منت بجا اینهمه گوهر ما بان داشتن

پیزبان از دو کیستی گو که شها خاص است / جسم معنی را زجامه لفظ عریان داشتن

خود تو دانی کار تا آنی بجز نوع تو نیست / ای خلیفه مصطفی فرض است جهان داشتن

خود تو سر تا پا دعائی چون ترا گویم دعا / از بین آمین کمین است دل بفرمان داشتن

در مدح حضرت امیر روح پادشاه والا شاه

پیم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن / یار بنان یا زجان یا نیست دل بر داشتن

ناتوانی نیست چون جان بسیار و ما بیار / یار را بودن دل با یکدر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا دست جان / زشت باشد تو عروسی را دو شوهر داشتن

سنگ پستان کن درون خوش ما کی باید / دست حسرت چون کس از دو بر سر داشتن

بندگی کرخ اجیه را تا آسمان خاک تو / از پی تعظیم خواهد دست چنبر داشتن

ای که جوی کیمیای عشق چون کن در چشم / هست شرط کیمیا گو گرد احمر داشتن

عارف از جز ایشان خواهد که یزدان فرد / قدرت از یزدان چرا باید قرآن نرد داشتن

کج شود کج جو شر که لا انصاف دو / ظلم سنگر داشتن عاطل سنگر داشتن

در سر تیر تیش غاری صد هزاران نیست / چند باید دیده تا بینا چو خیبر داشتن

مردم چشم جهان نا توان در چشم خلق / خویش را در عین تاریکی منور داشتن

دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرض عین / دیده باید کاو احول کاو اعور داشتن

ظل یزدان باید بر فرق نه ظل عامی / نا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

پر فتوح است در هر هنری شوه طبع / نا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

کوش تا آنی که رخش هستی از دو زیر ران / چند خواهی جون امیران بی شهر داشتن

زن تا کن تا بر صفی ملک کردی حواه / وز به عیسی می نشاید نه یک خر داشتن

صبح سر لب بحل زن بدل کاسان بود / در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل مری حق بود در سر و بالا بان مسند / سر در پیوند شون با صنوبر داشتن

خوشه که در آتش دل زن کی در آب چشم / خویش باید کاه ماهی که سمندر داشتن

جوهر جان باید اورکه زکی بچه را / می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن

هم دو جنبه بود کان صادق بدن کز آب بود / هست تنها صادق در نام جنبه داشتن

چون قلم از سر قدم ساز خوشی کلکو / کر نخواهی سیه روی چو دفتر داشتن

راستکاری می نا در سر کردی راستکار / راستکاری هست دل مهر خندار داشتن

همچو اجه پای تا سر کوش باید شد ترا / نا توانی هست سال حکم دار داشتن

امر حق فوری است باید مصطفی را دید / از جهان از شتران نا چار بهره داشتن

باید ش دست تند از عاش بکرش بدست / رو بهانرا اگر از بهم فضله داشتن

ذات بیدار خضر لولاک از بید سپهر / تاج را نون سیه بر جای گوهر داشتن

چون صراط المستقیم هست ما کی زلهی / دیده در فرشاد دل دیدنی و منکر داشتن
نقشها در دل دو خوشه گرت با لب چشم / با فروغ مهر خاور در سپهر داشتن
گرچه کودک داری از تنگ ظلمات شک / افرخیها باید ت از شیر مادر داشتن
بر زمین نام علی بر لوح ناخن بر نگار / ناتوانی نقش دل بر گل مصور داشتن
شمع بودن سود ندهد پیش نور مهر او / ناتوانی روی کیتی را منور داشتن
ذره از مهر او روشن کند آفاق را / چشم باید مثل ذره خور شید خاور داشتن
طرب پیشانی چند بر خود ریزی از نقش کهو / ناتوانی منتر کیتی را معطر داشتن
رقصه ذره جد و طرب بخر رشید در وقت شوق / رنگ باید خویش را چون رنگ قنبر داشتن
علم از آموزگاسانست با تعلیم او / زیبه آسمان را جلد از بر داشتن
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت / خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
طینت خویش از حسن خوی بیاید چون حسین / در دلالی و زنخون بر دست ساغر داشتن
پشت بر روی گر در روزی مهر در وقت غروب / تا ابد باید بخیش چهره اصفر داشتن
روز دین را چو روز کار از هم غرق / راه حسین شیر او فرض است لنگر داشتن
ای خلیفه مصطفی ای مست حق ای پیشوا / کافر نیش از راست این بیت و فر داشتن
خم ما خصمت کند مرغ با سر مست تست / گر غضب شکر خیزد دیده احمر داشتن
غالبان گو بند سم خود موسی هم ساحری / هر کار در زرچه باید جنگ نذر گر داشتن
چرخ مشتم خواست احمد چو قاآنی شود / تا زاده ملک معنی را مسخر داشتن
عقل کیست این چو گوگبهای نشئه خود هوش / منت قاآنی شدن صحت مجدد داشتن
کیستی از کوچی شود از هم باید مبتلوان / کاهی از مهر تو با ان که برابر داشتن
کی تواند خرم تو کس در نهروان هشاد نهر / جاری از خون ایدیشان کافر داشتن

سال عمرش فرنها باید ز شرا لنور ترک / ماکه بر پرواز انتظار روز محشر داشتن
شه چو اسکندر بجوان آبه چون خضر سر / ای سکندر راز مست این خضر بر سر داشتن

در وصف خاتم انبیا و علی مرتضی و مدح حاجی میرزا آقاسی

چند خواهی پیرهن از بهر تن / تن رها کن تا بخواهی پیرهن
ایخدان از رشته شوکر بعد مرگ / مرده است رخسار آید از کفن
مردمان را خست عریانی بپوش / پیش از آن کت خاک پوشاند بدن
خمر خواهی جام ناکامی بنوش / شهر خواهی کو پس شامی بزن
وای ابلیس سیاه از دیدبان / جامه تلبیس را از بر بکن
بن کاهای خواجه دنیا بجان / تا بکی جان کاهی از بهار تن
جان محذب ساز چون جبرئیل / تن معذب دار چون اهرمن
شوق جان پستی بده ذوق تن / درد دل مستی بده نه درد دن
ای خلیفه زاده باد آر از مدر / ای غریب افتاده دور از وطن
شهزاده شیری چند جوی نیکان / شاهسازی چند پرهیز از فتن
می شو مغرور اگر خوش فتا / می مخور کافر اگر داری ضمن
در گذر زین چاه طبع و مخ حسن / بر شکن این هست شوی چاه زن
گرچه دیگت هست جوشی در درون / کف مبار از خام طبعی بر درون
ناسپاس هم نیست کم گشتند / ترکها نعل را دارند زن
ماهتاب شاهد کافی مثاب / عنکبوت شاهد مقتی نتن
چون کس جهدی نکشد می بنوش / چون شتر باری بیر خاری بکن
از قضای نفس راضی شو که نیست / اقتضائی بقضای ذوالمنن

تن سوا از جان و لیکن بین جان — جان جدا از تن و لیکن صرف تن
ای صنم جوی صمد جو تا بکی — بر زبان حق و ای دور دل شن
هر زمان بیارنج ای زنگ کهن — هیچ نقش نقشبند ان مشن
وین بر گو را پس از تصویر و هم — کوت کشار پوشی بر بدن
ایزدی را گر نقیبین بالا رست — جهد و داری تا داری در سخن
گر خدا جوی بیین با چشم سر — در سرا پای وجود بو الحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر کشای — روح زهرا العینم غیر فتن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود — مخزن اسرار و فخر هست فطن
سید مطلق مایه علم و عمل — شیر حق و ایزد ذو علن
از ازل جا بجا بحر حق مستهام — تا ابد الدهر شش مرهمن
عقل با پیش چه سودای جنون — علم با نقش چه خطرای دمن
خاطر او مهد حکمت را فروغ — طینت او شمع هستی را لگن
مهر او در جمع خاک را زر — حفظ او تیغ مخاوف را مجن
نام او در عهد زیستان دم — در لب کودک بر آید با لبن
می خیزد یک جنبش الا که رزد — گر بجنبد با کنبش در یمن
می نزوید یک جا الا که سرخ — گر بیارد بر نقش در چمن
روز زد شش خ ابد هر سیر مرد — شام تاری خادم هر پیرزن
بسکه آب از چه کشید و نیشب — هر دو پایش را خراشید و رسن
بهر تنور از اهل نیشب نیشب — کشته با سمن اهل خار کن

در جهان

در جهان بی صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شدن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکی است — ان چرا خاص شدن یک تو من
تا چه دید از کل که عاشق شد مرا — تا چه دید از تست که عاشق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی بر قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی را داند که حق نادیدنیست — از چه رانی گفت و پاسخ یافت لن
در یقین داند که جسم از سایه هست — خواجه تا روح او چرا گیرد وطن
در خلیل از قدرت حق آتشست — مر خلیل از چه بپرد زین
سوختن را چال چشمت از چه رو — جان عیسی شد بعشق مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی — بر سر و جهل جهلان در شکن
تا مسیحا زیر ما ماند نه چون — تا زدلها زنگان ماند نه فتن
اهل اندهای سیاط مرتضی — جلوه بنما و گو که کن سخن
صلح و کین را ده بجا راشتی — کفر و دین کن بجا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل — آشتی ده شحنه را با راهزن
قلب را اثبات کن در سبق لا — سلب ایجاب کن در لفظ من
حیدر از نور و ز سلطانی رسید — سخ شد چون شد از نور و دمن
عقد انجم را فلک تا کیست — تا قمر و بار و شاخ نسترن
در صدف ظاهر چه مروارید بود — ابر بستد تا نشاند بر سمن
قوده تو ده مشک در طبیران — شوشه شوشه سیم او با سمن
ارغنون بسته است بیل در گلو — تا بگل خواند نوایی خار کن

چو ندمای و نفس خود طبیب / مرغمان آمین کنند از دو کن
چون ثنای خلق او را ادیب / استوان تحسین کنند از خستن
خصم میگردد زیم کلک او / چو مرغ سوخته بر باز زن
تا بود در سنبل خوبان گره / تا بود در طره زرکان شکن
زنده باد تا جمشید و لبک / در خطاب و بند و سکن

در مدح پادشاه جهان محمد شاه غازی قطعه

بعید قربان قربان گشته خلق جهان / بتا و جمشید نهی من ترا شوم قربان
خدای توام جنده جدای تو نیست / دمی بیاشیمن آتش مرا بنشان
بصار چهر مرا خیز تا بخانه رویم / مگر بآب زبان بشکنم آب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم / که خانه زشک بدو هر هوای تابستان
بمن در آمیزی سیم روح با پیکر / تو در آمیزم جسم و بیا پیان
گهی ز موی تو پر غیر ان گنم آغوش / گهی ز روی تو پر شتر ان کنم دامان
گهی ز چهره تو چشم و رق رق سوری / گهی ز زلف تو بویم خلق ریحان
گهی بطره مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس کحول تو شوم حیران
گره کرده ز سر زلف تو گشایم بند / قفس قفس بب لعل تو سپارم جان
مراست مسئله چندای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چو گوئی چون زر ناشد بیشتر / مگر چه بندی چون از زیبات شیرین نشان
دهان تری بر خود چرا زنی تهمت / میان تاری بر خود چرا نهی هیهات
اگر بیاشت باید چه لازمست سرین / وگر صفت نشاید چه هست میان
کسی بیار قصب بسته است تل سمن / کسی بموی سبک بسته است کوه گران

مگر بعیسی یکی مشت زنجک آریم / که زرد چهره بعیسی است اصل یاقوت ان
بزرشه دل یزدان دوستان آباد / بزرشه دل یاد دشمنان ویران
بچنگ زه چو تو بین پری بچنگ آید / که شعر خالی پرنان بیکند انبان
ترا است مایه جمال و مراست مایه کمال / کنیم مرده بخارت چو مرده بازیگان
ز شعر مسکین تو مشک را کنی کاسد / ز شعر شیرین من شهد را کنم زندان
ز زلف سر بعلبد علبد مشک ختن / مرا ز نظم دری رشته در عمان
ز تجربت خود نامزد کنند خسرو / مرا بجهت خود کامران کند سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه مژه او / بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
ابل سر سند از سم تیغ او مغفر / قایر کنند از سم تیر او جهان
خطای محض بود بی رضای او توبه / ثواب صرف بود بی ولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین پنجه ناخن / ز حرص جودش کودک برورد دندان
محاب جهنم او را در کنند گوهر / بسم رافت او را در کنند مرجان
بروز باران گرمای او عتاب کند / ز بیم هیبت او باز پس رود باران
بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند / ز بیم رافت او عاقبت شود طوفان
بهیچ حال نگردد تنها کسی ز تو / تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت / بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم تو بی بوحدت خویش / وگر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه حمله باری بگاه کینه هژبر / بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
بحلم خاک خمولی بعزم باد جلال / بحشم آتش تیزی بلطف آب روان
چو دهر بخشنده سخا چو چرخ گوهر بخش / چو مهر عالمگیری چو چرخ ملک ستان

کهی بقهقهه خندان که شه بهر سپالی چرا بسالی چندین بدایی کشخوان
جزین بیانی چند ارزند و غدر و گر که گر بگویم گویند ما گو بیان
سخن چو دولت خسرو از آن در گر شبه که بیهوده عمر شهم سکو دست پیمان
بود هبه و ما ذنب تا همیشه در جوزا بود و بال رحل تا همواره در سرطان
حسود قد تو نگین چو ماه در عقرب خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

ولها ایضا

خوش بود خاصه فصل فروردین باده و لعل و لوبه شیرین
بوسه گرم گرم گفتار آن یک طبق انگبین چکیده زمین
باده تلخ گرز حرارت آن مور گیسه دمزاج شیر عرین
ور تو گوئی که ام زمین دیه است گویمت هر دو به جهان و هم این
آن یکی از دست گلرخی زیبا وین یکی از لعل شاهدی گلچین
خاصه چون گشت ناگه امین زمین مهوشی و گلشنی درست آیین
مشک مهر ماهرو سپنار چین شیم خد سرو قد فرشته جمال
بدل سرمه در دو چشمش ناز عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زنگانش حلقه عمار تار در چشم کانش گوشه نشین
سنبلش را زار خوان بستر سوسنش را زنهیران بالین
بسته بر مژه چنگل شهباز هشته در طره پنجه شاهین
رشته را لعب نهاده میان پشته را صعب نهاده سرین
علم الفصل و اندازا آنک بسته گوی چنین بوی چنین
ساقی دهای سقفور است که تقاضا بود کند عیسین

باده پیش از آنکه در گذرد عیش نو روز و جشن فرخ دین
یکی از جبه و سوی باغ بخرام یکی از نوف سوی راغ ببین
عرض سبزه و بر چمن گوئی زلف و گیسو گشاده حور العین
زان میم ده که گوهر را گر نوشد هند از زی حصار قسطنطین
باده گر نیم آن ناخشه کوه و صحرا شود عبیر آگین
ور به آبستنی بنوشانی می بر قصد بچه دانش چنین
قصه کوتاه از آن همیشه دوام که برد روح را بعلیین
خورد چند که بیکرش نشاط متمایل شد از بسار و بمین
تا زمانی که شرم چنان دانست عیشی کرد کم لگت زنگین
تا که از جای جست و بیرون رفت از کله زلف و کاکل مشکین
وان گران گوهر را که میدانی کاه بالا نهند و گه پائین
متفاوت نموده گردش او چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیا وار گرد نمودی سیر چون فلک در اراضی تسعین
گفتی گردش چو گردش چرخ یکسره با بروز ناز پسین
من بنظاره تا سرش را بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم بفت جا مهر بهمن جصین
گفتم ای ترک رخش نای چند بوسه با کلاب و قند عجین
بوسه ده که از دهان یکلو عذب آسان و دوجا هین
بوسه ده که شهد از و بگذر کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت فا آیینی در بهار ایقدر مکن تخمین

شاه گیتی ستان محمد شاه / که جهانش بود ز زیر نگین
خصم او همچو تیغ اوست تزار / کز او همچو بحث اوست سمین
عدل او عرق ظلم را شتر / خشم او چشم خصم را زه بین
عهد او چون اساس شرع قویم / عدل او چون قیاس عقل متین
سایه بیستش ار بکوه فتد / بشکند گیرد بهای در ثمین
نقش نقش از بهشت و زد / خاک باید نیم نافه بین
رایت قدر او چو چرخ بلند / ایت جاه او چو مهر مبین
عقل در کوشش او کشاید راز / کز این سخت تر نیابد این
جان بیازد ای خورد سوگند / کز او نوبت بخت ایمن
نامه رفت است و کامه بخشد / ماحی بد نیست و حامی دین
مشتری زده فتاده دست کمش / ناکی او بر جهد بجاه زمین
مرکت در رهش کوش بحکم / ناکی او در شود بعرصه کین
زهره جود هراسش ز قلب جاد / نشد لب دشنه اش کمین کمین
شعله گرز جام او جنبد / ذوب قلزمش تسکین تسکین
شبهتی گر خلاف او زاید / نخت عقل کاملش تسیین
علم او مهد او بود را بیج / کز شب جمعه سوره یس
خبر عدل او چنان مشهور / که در آفاق غوره صفین
خسروا ای که بر مخالف تو / وحش و طیر جهان کند نفرین
بکند خاطر از عنایت تو / چو ضمیر سخن در از تحسین
بفسرد پیکر از جهایت تو / چون دل دان مخالف از نفرین

هر که هست بر دو دوستی کند دل او / خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این معاد الله فی است برک / چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این علی الله مصنفی است علیم / کلید نده و باب بلا و فال فتن
من و چنین دل پر از معاد تنه / تو و سیرت شیطان و خوی اهرمن
هیچ عهد چنین دل نیافرده خدای / هیچ قرن چنین دل نپرورده زمن
همی نشاند که او را دلم نکرده سجود / بتی نبوده که او را دلم نکشته شمن
بهر کجا که بسر زلفی دوده کرشمه و فن / بهر کجا که بسر زلفی دوده کرشمه و فن
کهی بیوی خطی گشته وصف سیمبر / کهی بیاد رخی کرده مدح لشکر و من
کرا دلست چنین کو بیابن بنا / دلی که دیدنش اینست باید شدن دیدن
دل نزده ام از بهر چه در جهان بهر از / بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
دل نزده ام از بهر چه تا شام دوان / چو سایه از پی خورشید چهرگان شمن
دل من است که گوئی درم خرده و است / هر آنچه در همه آفاق گلشنست و محن
دل من است که از سنگ حادثات و حوادث / هنوز در عجم کو دلست یا آهن
دل من است که در شهر هر کجا قدری است / چو هاله حلقه زنان اند بر من هر من
دل من است که همچون شتر رقص آید / بهر کجا که رود از حدیث حسن سخن
دل من است که بعد از هزار سال دگر / بوی حسن بستان سر بر آورد ز کفن
دل من است که از خار خار عشق بتان / چو مرغ در قفس افتاده میطپد بدن
دل من است که نشناسش ز زلف بتان / زنگه در رخ او هیچ و تاب نیکن
دل من است که مانند غنچه تنگ دلست / ز شوق طلعت گلرخان شنیده دهن
مدام چکنم با چنین دلی که مراست / که هم مقرب مرکست و هم مخرب تن

دلست درنی یا دلی زین معنی
ای محنتی از دوستان کن
دل است با اکثر صفت شود محض
عشق بکار اگر شود شود آسان
چو عاشق شود و صفت شود نشاید
با وصف شود پس بیچ بیکاره
بلا خطر جان بیچ بیخته گردن
ز زلف لاله رخان بیچ بیخته گردن
قدری مرد و زان بیچ بیچ چو بیش
اگر دل است با دیدن تا کی بیشتر
که دیدن نیچ و فیاض تا کی بود
بیچ شوق دل بیکس تا بیاد
بیچ اگر کوی بیان که بیکس

عزیز دارمش ای جان که دیگران دارند / که منع عادت خوبی و خلاف ظن
بهر کجا که رود دل ستایش زفنا / اگر بساحت سقفین گر بکلک دکن
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش / اگر بخطه خارزم اگر بصنع یمن
گر شحم انکه بلاست خشن وی بنان / بلا چه عام بود دلکش است و مستحسن
وگر دل وگر از اهل مستعلی است و گر / پی نصیحت دل برگرفتم دامن
چه پایبند که از بند سود مند تر است / که بند قاصر دوست و بند قابض تن
دل از شنید نصیحت زمن صحیح بتر زین / که احتیاج بتقلید بند و بند شکن
وگر نصیحت نشنید و حقیر کی آورد / کشان کشان برمش تا بند شاه زمن

ولہ

بجود عالم بخش و بمنع عالم گیر / بگر زنشدان کوب و بیز خاره شکن
اگر بطرف چمن باد جنبش بوزد / بجای لاله و گل بر کشد مدر چمن
وگر قدید من عکس وی دشمن او / بجای لاله همه کهربا بود زد بمن
زنیر جان شکرش بکمال جان بنزد / گر از ستاره سپر سازد از سپهر محن
چو ابر گریه کند از سحای او دریا / چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
بساعد فلک از نقل حکمت او بان / بمارک فلک از کرم جشن او کرزن
بهیب خنجر سوزان او بروز وغا / جهان بچشم حسد و گرده چشمه سوزن
ظفر بمیری مقبول پرچمش مقرون / فلک بحلقه فراک پرخمش آوان
زجود و کرم از آن فلک باغ بهر اوج / تیغ او کز آن دشت کان اوج برین
بیاد داده فصاحت نامه قاران / بآب شست قدر بیار نامه قاران
گهی بگرید بکلش چو ابر در انوار / گهی بخند و تبسم چو برق در چمن

بلند

بجد و تا نتوان برد گرمی از آتش / بجد تا نتوانند و چربی از روغن
همیشه دیده حاسد ز رشک او دایم / بسان دامن سائل ز جود او مخزن

در تعریف بهار و مدح حاجی کاظم

از روی بهار و قند فردوس بین / شد باغ بهشت و دشت گلشن
بر لاله چو سنگری خوری سوگند / گر غلبه برون چهره حور العین
بر سبزه چو جنگری وی انصاف / کاورده ز نسیم بوی مشک و نسرین
از شاخ شکوفه باغ پندارای / دزدیده ز تیغ خوشه پروین
در سایه بید بدلان بینی / سرخوش ز خمار باده و دوشین
بر نطع چمن پیاده کان بالی / گرمی چپ و راست رخ چو فرزین
چون چشم طمع من روان شد باز / ابی که فتنه بود در تشرین
از ابر گهر ستاره مبیارد / کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بتی روی / ای فتنه دانش ای بتی چین
ای شکر ترا زخوان بستر / وی مادر ترا ضمیران بالین
یاقوت فروخت خاطر مشتاق / مرجان تیغ جان عاشق غمگین
مسکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین دل خاطر مسکین
در طره تنعمه چنگل شهباز / در مژه دگرفت پنجه شاهین
در هر که تو طعن صد خنجر / در هر مژه تو زخم صد زوبین
زان روی سکنه گرد غم بنشان / چون باده هفت پیش بنشین
دانی که روان ما بنا ساید / بی باده و مطرب و بوس شیرین
این قصه بنام باز آوردان / ان جمله بعام باز آوردین

ترسم که زصورت بچکند گل / وز شکست بچهم من در فتد بچین
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز / با ما چو مخالفان فرو زد کین
از بوسه و باد فرض ترکاری / امروز شده است مرا تخمین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم / تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی / کو راز می و زمان کند تکمین
آن خواجه که جهت بلندش را / ادراک نکرده وهم کوته بین
ابرار با عطا و مهر او / یابند سوی مکان علیین
فجار با انتقام قهر او / گیرند همی قرار در سجین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس / کوثر ز سموم خشم او غسلین
چنگال نجیم او کند تسنیم / منقار زسهم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده فرش پای / بر خرش قضا نخت و مقلش زین
لطفی که نه در وهم او باشد / بر سر کندش قضا ظرفین
از تخت منک خوی او سازد / هر سال بهار خاک را سنگین
میزان زمانه از حلم او / زر دیگ بود که بکفه سابین
جودش بنهاد که فلک او / بی نقطه نیارد و نشستن سین
چونانکه عدوی او همی از بخل / بی هر سر نقطه همی کارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست / چون در شب جمعه سوره یسین
ای عدل تو گرده جور را مشهور / ای لطف تو داده ملک را تزیین
با مهر تو نار بکند ترتیب / با قهر تو آب بکند تسخین
هر مار که بود آفت نیش را / در ذات تو گشته از ازل تضمین

بجری که چشم نگری در وی / زو شعله بر آرد از برزین
در رحمت ابی از تو ضاع خاک / زیرا که مخمری ز آب و طین
ای فخر زمانه هر من کرد و دن / هر لطف عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی / معدوم بود چو ماه در عنین
غلطان غلطان مرا برد با / زنیسان که جمل همره سیر کین
در هر که شاعران جهان خوانم / کاندر جبل ده لاوران گرکین
چونانکه عنایت از جهان بگزید / از جمله ماه جان مرا بگزین
این گر سخن که نو هوس نست / از جمت خویشتن هوش کابین
تا مهر چو اسپیا جهیکر داد / بر کرد باقی سیاحت تسعین
سکان تا بود سکالت را / هر مرده بچشم باد چون سکین

من صادق علیه الرغوب المطلوب

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون / هست فاخت عهد خورد تصنیف ذوفنون
بون بر خ افکنم نگره کاسی پسر پیاده / بیع هر سه هم که چه بیع بگویدم که چون
گیرش خورد و مخصه کونش پاچه تا کمر / ان یک چون چنار بر روان یک کوه بیستون
سر چه بخاک بر نهد تن بهلاکت در دهد / از چپ راست بر جهد همچو کادری بر رون
هر که در پیش رش نافه بکم بدورش / شمی بر فروزش از فات اندرون
چو که دو کم ذکر کنم ذکر ما لاح خ او / ده که دو زنجار بود چون نیم دو زیر هشتون
بوده دو سال پیشتر ما که کشیدش پیر / همدمان سود مش بر هر شب هر ازمون
ساده بیاید چنین خرد و گران سرین / تا است زخواطر حزن اذ و دغم بر دزن
ساده صفر و زاری کیسه مش چون چاه خاکی / نه چو یکی سنارک رفت بچرخ نیلگون

کند و تنب این ذوقم بود بس
کوش چون یکی بی کوش چون یکی گوش
ساده گر بخش بود و زاری کس خود
هم او جهان بود و زاری کس خود

دوم

ای ناب زیاد خوش آیین
ای دفعت رشتان بگین
خط بادای دو مشک تر سیا
چون خیالی در آرد زمین
کو با هم و خوبی کاسب کیت
کاسا با هم و خوبی کاسب کیت
ص ذوقون فشنه باشم
هم ذوقم خشم دارد زمین

[illegible]

نامی از خود نیست ابر بهار — کامی از کاخ نیست چرخ برین
عالمی است حکم تو محکم — کش بود آفتاب زیر نگین
سر و او جیب عال من بشنو — گرچه مستغنی است از تحسین
چون ز شیر از آمدم بعراق — مرمرا بود دشت آب گزین
هر یکی گاه حمله چون صرصر — هر یکی روز و نعره چون تنین
وندر آنجا بعطلی افتادند — که ببینا شوم عبرت بین
همگی سیمرغ بسالاله — کشته فانح بخوردن سرگین
چون من آنجا جود عاکردم — همه گفتند رنا آمین
نه مرا زهره و که گویم هان — نه مرا جرأتی که گویم بین
قصه کوتاه هفت بگذشت — که نشستند با هزار انین
و بنگ از بهر هر یکی خوانم — هر شب جمعه سوره یسین
بنده را حال اسبکی باید — نرم دم گرد پیم کوزن بین
تیز پیش آنچنانکه در شب تار — بیند از دی حصار قسطنطین
چون بیند چهره کوه گران — چون بپوید بوقت بادرین
رعد گرد او چون که شد گشته — می نخسپد بهند شیر عرین
چو سلیمان که هست تخت بباد — از پشت او گذارم زین
چند چندان که نهم بگویم راست — چون مرا راستی بود آیین
مرمرا اشرح و دشمنت شاه ولی است — سیم قد سرو قد فرشته چهین
مژه اش سیم چنگل شهباز — سر دوش همچو چنگل شاهین
زلفکانش ورق دون سنبل — چهره گلنش چین چین نسرین

روز تا شب سرین کردش — بنگاه نهان کنم تحسین
دل از بهر عارض تاب او — بهشت ایکم همی جبین
او چنان است زین سبب نعله — که بوسش شوم من مسکین
هر دو را میتوان سوار شود — با یکی اسب ای فرشته قرین
نیستاوار تا فاید سیر — آسمان در اراضی نعلین
ای از دو رمدت تو شهور — روزی از سال دولت تو چنین
افتدین بر روان خاقانی — کش دوش است رانی زرین
در دل رای او چنین دارد — یاد او محمد جناب شمس الدین

دال الف

امین دار امین ملت ایمان — امین کشور لشکر نهین ملک رسان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
کمین خادم دولت کمین بنده شوکت — کمین کشور همت طغان ملک جهان
قوام کشور صاحبقران وفا یکتی — نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده لشکر — زمان دولت او را غایت آمده پایان
طلایه بیت او را کلاه ساخته جوزا — خلاص پرچم او را علاه ساخته طغیان
عقاب صولت او را ثوابت آمده مخلب — سر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته چو خطشت — بگرد مرکز دانش نگشته پرگر حیران
نگنه چنی او را استاره ماه چنبر — سمند حتی او را زمانه آمده میدان
بپیش صارم برنده چه خار و چه خاران — بنزد پیکر پران او چه مرد و چه جنان
پرند حادثه سوز نفس فنای خرمن فتنه — صنگ بانیه تو زنش بلای دیده طغیان

هر آنچه حاصل کیستی پیش چو تو اندک — هر آنچه مشکل عالم به نزد تو آسان

کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره — کهینه چاکر خیلتاشان رزم تو کیوان

سموم صرصر قهرت خود آتش دوزخ — زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان

کف تو آفت کوه مراتب تو آتش شکر — رخ تو فتنه شهر دل تو مظهر ایمان

بر ذوق تو مهر و خدوی جاه تو تشبیهم — ده ده رخ تو ماه و حسود قد تو نکران

چه لابه پیش تو آرد ز جود احتشم زمین — چه شکوه پیش تو آرد ز دود کهکشند گردون

رنجت خود شده شاکی بر روز خود شده باعی — ز رنج خود شده حاکی بحال رنج دیده جهان

ز زخم کلفت او را نهر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بهر لطف تو درمان

ولی قدر تو باد ایمار و عمر شادی — عدوی جاه تو باد ابتهر پروند لان

در مدح آقا بیگ محمد شاه جعل الله نوره بس صفا

دوش شمع پند شد پروین عیان از آسمان — دیده‌ام پروین فشان شد انجم پروین نشان

بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم — می نیارستم زمین فرق کرد از آسمان

برق چشم شعله فروخت دیده کی گشت — از برون جامه از خاطر مردم عیان

در بخاک آستان اشکم فشاندی آستین — شبنم شادی میان گلشن من باغبان

بسکه گرد دامن صف صف هجوم آوردم — جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

گاهی از پس نردی رخساره بودم چون آبنگ — سایه‌ام هیچیه بند و فی بجای عنوان

القصه چون دم در خیالات که ماکه در سید — بر سر آن سده بالا چون ثابتی کهمان

فی خطا گفتم بلای بر زنش بستدام — فی غلط گفتم فسانی بر زنش هر جاودان

فتنه بیخانه تقوی چشم و لعل لب — دشمن یک صومعه طاعت قتال و لسان

اف بگیرم ترسا از دیر پس پیشه — غارت یکدیگر ترسا زده مسکین طیلسان

فی الحال

زلف چون مارش ببین قد چو سرو روان — بادهٔ لعل شفتش فی نوشم فی شکر

باده و زلف و لبش می نبودم ضمیران — عنبر زلف چین خاتمش بر خان آتشین

مینشد دم کز تو سوی نمین آید دخان — زلف پر روی سیمین عنبری در ماهتاب

جعد او بر چهره گلبن سنبلی بر ارغوان — زلف بر دوش او از بهر دوش چو بیل

دل ز آغوش دو دوزی میان پنهان — عشق از اهشت ادی جو دوش مرا بر کشش

خنجری دم که دیدم لعب با زنجیر خوان — نشین ع دلش چو دیدم چشم ز ابجا چون سپند

در نهند مش عقل را نفس ز دم دود دهان — کفش ای کف غارتگر که در اقلیم حسن

بیشکوان شهر ما بی لبران قهرمان — کو مرا ذوی دوشی در قصب کاتم سرین

موی آری بند فی کرکا نیم میان — ماکی از دوست بیدم کفش خرج کو پیر

ماکی از حیرت بخام کشت می کی مهان — کفش بادم که باشد در محنت کشا اجل

کفش کارم چو باشد بر حنت کشا خان — کفش شب چو باد خواب از چشم من

کشت آری خی آمیخته با چشم پاسبان — کشم از وصل دامت تا کی جویم اثر

کشت تا کو که جوی از دهان من نشان — کشم ای کشته چون من با بیانی باد

کشت رو رو من بنم آن کل که خواهد با بیان — کشم غیر برخ من از چه قدی شمرد از

کشت می می فی آتی خنده از دو ضرران — کشش ای ترک چون من ترجمانی نیافت

کشش خرج من آن مرکم کو جوید ترجمان — کشم اغیر چند ماند از جورت سر مهر

مهر بر دو از نهفته و قفل بگشا از زبان — گفت ای بلند فانی اهند رکر و سیل فی

من همان سیم که بنه کلش از باد خزان — بی نشانی چون ز چو من نشاید همسان

بیزبانی چون ز چو من نباید همسان — طرد دم ماری کش چنگ فی باشد مار گیر

غنچه کوئی بکش دست تو باشد صد جان — عشق آرد ما بر سر روان کرد مشکوی

باده و زلف و لبش می نبودم ضمیران — زلف چون مارش ببین قد چو سرو روان

میشد دم کز تو سوی نمین آید دخان — عنبر زلف چین خاتمش بر خان آتشین

جعد او بر چهره گلبن سنبلی بر ارغوان — زلف پر روی سیمین عنبری در ماهتاب

دل ز آغوش دو دوزی میان پنهان — زلف بر دوش او از بهر دوش چو بیل

در نهند مش عقل را نفس ز دم دود دهان — عشق از اهشت ادی جو دوش مرا بر کش

خنجری دم که دیدم لعب با زنجیر خوان — نشین ع دلش چو دیدم چشم ز ابجا چون سپند

بیشکوان شهر ما بی لبران قهرمان — کفش ای کف غارتگر که در اقلیم حسن

موی آری بند فی کرکا نیم میان — کو مرا ذوی دوشی در قصب کاتم سرین

ماکی از حیرت بخام کشت می کی مهان — ماکی از دوست بیدم کفش خرج کو پیر

کفش کارم چو باشد بر حنت کشا خان — کفش بادم که باشد در محنت کشا اجل

کشت آری خی آمیخته با چشم پاسبان — کشم از وصل دامت تا کی جویم اثر

کشت تا کو که جوی از دهان من نشان — کشم ای کشته چون من با بیانی باد

کشت رو رو من بنم آن کل که خواهد با بیان — کشم غیر برخ من از چه قدی شمرد از

کشت می می فی آتی خنده از دو ضرران — کشش ای ترک چون من ترجمانی نیافت

کشش خرج من آن مرکم کو جوید ترجمان — کشم اغیر چند ماند از جورت سر مهر

مهر بر دو از نهفته و قفل بگشا از زبان — گفت ای بلند فانی اهند رکر و سیل فی

من همان سیم که بنه کلش از باد خزان — بی نشانی چون ز چو من نشاید همسان

بیزبانی چون ز چو من نباید همسان — طرد دم ماری کش چنگ فی باشد مار گیر

غنچه کوئی بکش دست تو باشد صد جان

روی نشست گر شود صورت بت جلوه گر
گاه فرم گر بسیج گاه فرست پرستد دیبان

در کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش
درهم و دینار را کس می نخرد ارگان

گر نمایی روی من با روی شست خوی و خاص
از سوی تا بینند بر کردار و نسبت همان

مار را نسبت کند باشد بطاوس پس ام
خار را نسبت خطا باشد بگلزار جنان

در نکوئی وصل من بس دلکش است و دلپذیر
یکنفس با چون خوی مشین روی همان

تا چه کردیستم که تا با تو بنام همنشین
تا چه کردیستم خطا تا از تو نام در جهان

مر ترا طاعت چه باشد تا فدایت دیگرا
در وصال چون منی بخشد حیات جاودان

با مرا عصیان چه باشد تا بخشم گرد کار
از جمال چون تو گوید دوزخ کن مکان

گاه دانی حشت روی هم ستم آری همان
گاه دانی حشت روی هم ستم آری همان

حشت روی ستم دلی با چو شوی خواری ست طبع
پست مهر ستم دلی با چو شوی خواری ست طبان

راستی از دستگر جستم ز ناطر اسپسر
راستی از دستگر جستم ز ناطر اسپسر

گر چه هر جا خود دلکش و بشکی و دلو بکت
ابهی کو لی نصوبی نابنسولی قلبستان

گلی گوری گری لشکی تلی نشتی گلی
بر سر مشتی حولی نشتی گلی ناتوان

ساده گیرد صبح و دلبری خواهد مبیح
همسری گیرد چهل شاهدی جاید جوان

گو بگو تا زان که گردد با کاری عیشین
در بدر باران که گردد با ظریفی زاکان

گر تقرب باید از شوخی بجنبد ترک جان
در تقرب باید از شوخی بجنبد ترک جان

گاه با معشوق گوید بنت جور چهاب
گاه با منظور را نداند آنست ظلم بکران

دلبر مظلوم از خلقت بنده آید سخن
شاید محبوب از حیرت نه بگشاید زبان

خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس
خود نماید ظلم و از محبوب جور و هر زمان

جور ان این بس که گردد با کاری مقرر
ظلم ان این بس که جود با جوانی قهران

من ترا دارم نصیبم تو مرا ما چشم چشم
من ترا بی جانم تو مرا ای جان جان

تو مرا ای دشمن جان چون مرا می بخشیش
من ترا ایم راحت تن چون ترا ایم جان

من چو بیمم از تو هستم که از هر هر چراغ
تو چه بیمی از من این هستی از تخت روان

تو مرا ان جوی کش وصف افزون از نشت
من ترا ان جوی کش وصف افزون از نشت

من ترا ان جوی کش وصف افزون از نشت
تو مرا بخشان هند و خوشی بر زاران

وصل تو مرحمت و درک از تو مگذار داد
روی تو بخشت و بخ ایشی باید توان

عشقبازی چو شود نشست شاهدی پاپوش
فی الشش دانی چه باشد آسمان و زمان

این چو اضافت باید کز وصال چون بینی
من بیاشم تا بهشد و من بیاشم تا توان

دین ز باشد خدا از کز وصال چون بینی
تو بهانی شاد کام و تو بهانی شادمان

با تو چه باشم باشد هم از شادی از
با تو چون نام تا بیشم از طرف زبان

چه چند باد شاه چون که گردد خوش
عشق کردد مشتری چون با بیع مدفران

خوشدلی را باید باید مرا بسه ای بین
بیکوئی را تنی شاید مرا بنمای بان

دی ز جفا کاشکی سبحانی و دیدی بچشم
نابنای خویشتن از خویشتن جنی گران

تو اگر بوسی مرا بوسیده و در چهین
من اگر بوسم ترا بوسیده ام خوردن ظلمان

گر مرا خواهی دعائی گر ما باری کن چنین
گر وصال چو منی دارد خدا بیت در ان

کلم ای سرو جا پوش اینه تو من منا
کلم ای گلهدار اینقدر دیگ مران

خوردی لبرا نوار خرما باشد نفت
نازی ای شکران راز ما باشد نهان

نازی اندازه دارد نازمین پیشین
تا مگر بدار ازاری نخند دلستان

حسن ای ست عالی زنانش چه عشق
بیچاکس یام میشوان شین بزبان

عشق شکر گردد چشم و را بشیرینی مثل
در زمستگر بام بسیاری اندر اصفهان

گر نبودی استان تو بی‌مثل / از صدا و نام نامی می‌شدی پیران
ور جمیل از دل نبردی طالب حسن کمال / کافرم گر تیر راندی از شبیه دانسان
شاعری ماهر چو فرخ دوستی با انسی همی / تا بدیرانند جنبه ماندی زرگر و سیستان
مفتی‌ای اما چو خاقانی نباشی همی / تا بدوران استان کو یکی زنگاه خاستان
لاجرم باید چو خاقانی ادبی شهید / تا بجستی داستان اندر شاه هر استان

فی المدح شاهرخ میرزا

انجمن پر انجمست از مهر چهره ماه من / خیزی خادم برون بر شمع را انجمن
الله الله هست انجم آفتاب آمد برون / شمع را گفتار تا بیهوده سوزد بیخ من
می نمودی شمع پس در روز بر خیزی فلم / جمع را گردون فسرده روشن را گردان کهن
جمع را انشفته دارد شمع موم از نوع شم / خیزد این گردون کردن کش تا کام را گردان زن
از بستان شمع بستان ای نگاران غلام / تا بمن پشت نگارد چو پیش پشت شمن
ماه بیکلم را اگر ماه بودی مشکبوی / سرو میخواندم ترا اگر سرو بودی سیمتن
ماه کی ریشه سرو سرو در سیمین قبا / سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
تحل آرد خاره خواهد تحل را بیش از نوش / از چه این سر چاره دارد آن لب چون چیر من
زهر نوش خواهد از تیغم خاره نوش از سر نوش / آن دو ایم هر عسر این دو دم هر من
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان / خنده میبارد بجای گفت زان شیرین دهن
میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لبت / چون سهر نقش شبیرین منقور کوه بیستون
تو لبی داری چو لعل من شرنگی چو بعقیق / نه ترا باید بخشان مرا باید لبن
خال رخسار تو با هم هست دانی زاغ و باغ / زاغ یک خرو ار خیر باغ یکدم الان سمن
خنده یک بخاله شکر لعل بجان کهسه / زلف یک بیت ابو الغیب طرب بجالم شکن

نامه شد ای پری پیکر پری پنهان شده است / در شود بیند شود پنهان خلق مردو زن
مهر چهره شست در موی چو صبح شبت / نور بر زلفست در تاریک جان اهرمن
سبحه داد دوش و بست هر دم زلف سیاه / چون برخورشید بند و چون بیت چین
ماه شب چه کرد پیشی پیش / ماه شب زان عذار و چاه شب زان ذقن
بذر اسیر زان فاتی بکوش آبو غریب / چون نوای خارکن از پیشه‌ای خارکن
میکند که دل بیکار افتاد از غم جهان / همچو شهری کی بهار چه بر سر و چمن
ترک من کی وانچه می‌بندی بوی کم سرین / اینچنان کوی دیران بخداز سمن
رحم کی بوی نی چون سیم بیاد آید مرا / حالت فراسیاب اندر کنده بیستن
چهره‌ات فردوسی زین است مرکان دراز / راست مانند سنان کو و جنگ پشن
زلف تو چون پشت من شد پشت من زلف تو / دین و چون چرخ از پی تعظیم تو پیشه زمن
شاخ خاکش دو کرد و بیاده در کاب / باغ فرزین شنبه چون آب پیلتن
صد رود قدر و اصیل طوال ذوال و خرنبل / رای روی او چهل و خلق و قوی او چمن
از هراس باس او کوی زمین از رخش / از نهیب کرز او چرخ مهین او چمن
در نیام میشکون شمشیر چو هر بار او / با نهان خلقت شب صبح و دریای عدن
چو هر شش درج و بخشش در نیام کو هر / این چنان اندر ملال است آن ملال اندر زمن
بر درشتش عطایی ماده چون می نیست / تیغ در دستش هنگی کرده در عمان وطن
مهر لاغ تو در لیس کی کیی در احتراق / نسر واقع بر سنانش صعوه بر بازن
خنجر خشنده اش زر که به او چنین جهان / باره ان از قسد کسا بیلی مرح زن
ای چو جنت خلقت اندر جان فرو دی نشسته / ای چو نوح تخت اندر کفر سوزی محن
کلک لاغو در بیاست ای بحر محیط / شکل چو هر بر سنانت کو مرد بحر عدن

باقی بر عرض نی چون زلف پیش کس
باقی بر عرض نی که هست بخلاف من
جانها و دو هست رایان را
دی و دو هست نشان کی نمی‌شود
بی‌ها هست نشان کی جهان را
باقی هست ای هست و هست
بی‌ها هست چون دیگران
لام هم هست هست
بی‌ها که هست هست
دی‌ها دو هست سازی
که چون زلف سازی
تنگ داری هست در تنگ

ایزد تعالی مرحبا قاآنیا زین فکر بکر / کز سماع او بر رقص آید روان اندر بدن
صاحبا صد راحت و نازه داری کو چرخ / ما بجست چون نمی آید بدار و مقترن
چشم ان دارم که با نوازنده ای صنف ان / با کرم ای ملک خصلت ابر مرو من
ای نوازنده کی دارد از عطای عام تو / منتی هر بر که در گیتی خدای زود ملتمن
این چنان قاآنی و آنگاه از نخشاب او / سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این چنان قاآنی بجز او که ماند جاودان / صبح او اندر زمان و صبح او اندر زمن
صبح او زنده است تا هر زنده گردد با کمال / صبح او تازه است تا هر تازه گردد کهن
تو هنر مصر احسانی و او یوسف صفت / حسنه کرک سمون سته بن شمن
چند چون ایوب باشد جسم رنگ و ضنا / چند چون یعقوب باشد ساکن چاه حزن
کی بود تنگ سلیمان گر سخن گوید بمور / با چه دارد مسیح کاو گر نشیند با زغن
صبح او چون در ذیر خطای کارست / اینچنین صبح او است تا بود است میزن
فتنه کار از نام مکوز زنده دارد در زمست / سالیان تا از جهان شد است سیف ذوالیزن
تا بکی قاآنیا زین عجز گردون شرمها / عجز در تدبیر جان بیکت دو است اظن
عجز چون تکبیری در نزد چون فتح مهمی / راستی گویم دلیل صفت است سوء ظن
هر کرا اطوار نرالی نکتش از طول سؤال / هر کرا فضل سخانی شرش از فضل سخن
ای بنا از گوید بیچکس که هر فشان / مهر خشاز گوید هیچکس بر نو گلخن
تا جاست با حضرت بار لیکن با ملال / تا بحشر با دیار است خصم لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از جهان / نیشه تمت بیار و ریشه ذلت بکن
یاد آور دهستان کریه گر بهر عیش / سوی قصر تزن شد از برای هر زن
خوت را خواهی طاعت کن که نقد ارو / جنس عزت را شود از بی بازی هر من

که بهر بین از مقال خاموش / کو ترکیب ز از خیال هیران
گاه از نی بشکین جان مسکین / بهر کرده خان چون هزار پستان
کز نوع تخادم چو لاله بر دل / که پاک زدم چو گل گریبان
کاهم بدل از خیال شیراز / کاهم بسر از هوای کرمان
ماکه بسیم صبا که شتم / چون نشنه بدریا کر سنه بر خوان
چون جنگ فلک کشته کرم جنبش / چو نفرم شد او رده رامی لوان
افشاندم از دیده ماشک شادی / چون خارش و بیخم با مان
گفتم ای درمان رنج فرقت / گفتم ای آروی درد هجران
ای ملک سلالک از نه داری / جان من را اسیر احزان
گفتی بگذر بسیم کینه بردار / بر خی نشین کرد فتنه بشان
ای قاصد یار ای برید دلبر / ای پیک نگار ای رسول جان
ای خط اطر بلبل تو شوش / وی طره سنبل تو پریشان
ای عاقل بی خصیص و بیت / وی یا عیش سوال کنعان
از نخت تو زم عید خرم / از بخت تو قوم عاد پژمان
بر کف تو کای لباس جیده / بر تخت تو کاه پیشند سلیمان
با بت تخر اشد ز خار صحرا / کامت نشود ز موج عمان
پیدائی و پنهان چو هرم خورشید / پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو کاهی رهین هستی / مریم ز تو کاهی قرین پنهان
گر زنگه پری هستی چرا نیلی / همچون پری از چشم خلق پنهان
رخشم تن عشاق تو مرهم / درد دل مشتاق را تو درمان

چون مشت غباری بی خویش — با خویش دار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در دروازه وی — گردی نشنید هیچ دامان
تهی به تهالی هیچ منزل — آنی بتمالی هیچ سامان
آسوده و مخنثی چو بخت دانا — فتنه سوده و گردی چو فکر نادان
گر همچو تو همسفرانت آید — زود در گذری چون چشم سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت — چون نار سپند لشی از مغیلان
ور خطر که بدار الامان رسیدی — ایمن نشوی ز فرب شیطان
کان ملک بیشست و دیوت ار نو — ترسم ندهد رهی بلغ خیوان
القصه یکی نفر باره بینی — صد باره بر از هفت چرخ گردان
سنوار بر و جوش چو پیل با جرج — دستار بر و جوش چو جوش نودان
سالم چو سپهدار ز صعو و لشکر — ایمن چو بهشت از درد و هذیان
سنگی که بلرزد ز فاکر برنش — ما از نپسد تا ابد بیابان
دروازه آن باره بسته بینی — جز برج خویشه کاهسان
باغی است در آن باره بارک الله — کیتی همه از بخش گلستان
چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله — بر لعل جشان و در خشان
گردون ز و در وی هزار خنجر — جنت ز و در وی هزار فغان
تا کام زنی عبهر است و سوسن — با چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان خضر — یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشقست ارمی — بر عرصه آن شایقست نیسان
کاهنست در آن باغ لوحش الله — غمدان شده و زه بارگاه خوان

کر پیل ما از رمح حمله طوم — در شیر ز بار از تیغ دندان
بحر است چه بحر است بحر خرم — کوهست چه کوهست شعلان
گر بحر کف جاشت تو تسن — در کوه هند پا زین کیران
با شیر کر نیش هیبت هیجا — با تیغ کر تیش بود شیدان
نو خود بکار باده نه مفقه — نوع از تخند و زنخفتان
ای عالم و چشم تو خار و شعله — ای کیستی دام تو کوی چوگان
از چشم تو جنت شود جهنم — از چشم تو کافر شود مسلمان
زی چشم کام که از کامت — قند و خبر مرگ یک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار و خواجه تخوار — چشم تو یکی شیر و شیر غضبان
این مار بر زه و مار و مار از تن — این شیر بر زه و نهیر از جان
دست دل کاتبش بحر و داز — بر دعوی جود بود و برهان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را — از جود و برهان جود و برهان
از هیبت بر وی چون بکاست — پنهان شده در چشم چشم مژگان
بترت زمین بر سپهر بارد — چو باران بین بر سپهر باران
نشانه تیر تو هیبت — در وی خطر لاطراز سندان
تیغ تو دالوند مهد و شبنم — گر زود البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدمت — هر گاه که همه دان و دز کیوان
زان چشم بر اندر سینه دل را — مانند مگر در سه ایمان
چون عجب از خون شود دو باغ — از چشم خدمت جنین پیران
دم سر وی خواجه و الف تیغت — این تا بنا نست و آن رستان

تا چند کنی تیغ شهنشاها / از زهر کن از چشمهای فتان
تکیه جهان تو از چه یارب / بیجرم چو یوسف شدی زندان
هر جا که کشی از وصف تیغ تو / هر نامکش از نام هفت عنوان
آن خنجر کند بر نژاد و تیشه / آن طعنه زند بر همه دیوان
شمشیر تو هر کی بود مجسم / از دوک بجای کرگ شوان
از دولت تو سعد و نحس عزم / چون نیز مرد کیوان هیچ میزان
رحمت که از آن ماه ماه جبار / تیغت که از آن شیر هیبت قحطان
خورشید شود وقت آمد از این / تیره شود گاه کمینه از آن
از هیبت تیغت بگاه جلوه / از حمله تیغت بوقت جولان
مو مار شود پیل با پیکر / خون سنگ شود شیر ابر باران
پس نیل پریشان از آن اهم / پس فرع فتاهم از این پریشان
فراک رزمت زدین تو تیغ / اهنگ حوادث تو پیش شبان
قدر تو برازنده تخت سخندان / جاه تو برازنده فرکت سخندان
ای شاه ستاره حال از تو دور باد / چون ظاهر کافر ز تو ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم / دوزخ بود از سرای عصیان
هر موی بر اندام من نمود / چون بر کتف چوب آب باران
اکنون همی بینت اگر بامن / جاوید بعشرت سرای کیهان
ای راک زاد از خاک پایت / چون خضر رسیدم باب حیوان
قربت که مهین نعمتی چند داد / زان چند و کردم سه سال گران
زان با چند از برای کیفیه / بگماشت بجانم عذاب هجران

ان خواجه کاو که روزه دارد / در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوه انوار او نتابد / بر مشرق آن آفتاب عرفان
بی زیور ذات او نمی فرمیش / ماند بیکی ذو عود پس عریان
پرده اش کی از نشست بیت جان / باستی او هست نیست یکسان
زامکان و زامکان فرود رستن / چون بیرنگ فرقه فرز پیمان
تا آن از روح لب فرو بند / کز هفت بنی جاخواست حسان

ولہ فی المدح

تیغ زدانی بهستان کو تیغ زان / داور کشور گشا فرمان ده لشکر شکن
گر زدانی که باید بر جهد بالای برز / جهن طهر اسب فرا اشفند بار روی تن
تیر زدانی که باید در کمان اندر کمین / قارن آرش کمان کی در کرشاسب جهن
رمح زدانی که باشد کافر فتنه روز رزم / نیزه پستم صلابت رستم نیزه فکن
شاه شیر اوژن با فاتح کاه گیر و دار / برق خرمش فتنه آزاد دون تهمتن
چون بجنگ رد کاری میان قیصر زوی شاه / چون بکف گیرد سنان فالان کیو از روی شن
ذکر می از روی می کیهان خطا اندر خطا / یاد می از خوی می کیتی خطا اندر ختن
هر کجا کشتی زلطف و نشاط اندر نشاط / هر کجا نامی ز فتنه او محن اندر محن
چون فتنه از دفتر او مخل باطل اندر بیان / چون فروزد خنده از مجلس چمن اندر چمن
خوی او با پسته بست ضیغمان در ضیغمان / روی او با دسته دسته یاسمن در یاسمن
چون بند منفرد کو شنده کوی پادا / چون کند جوشن پیر جوشنه بجوی مج زن
در درون قلع تاری پیکر خشان او / جان پیر نیست در تاریک جسم اهرمن
از نهیب گرزه در جان کوان از آتش / از هراس باره در تن مهان بو محن

ای فلک ای که ناس بسته ام لب از بیان / چو غطای فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان / شد شجاعت از جهان تا از جهان شیخ کوکن
هم امیدی که عهدی بسته بودم در بتی / تا بشین شو و نون نظم نگشایم دهن
دین نان این شعر در باغی این طبع روان / تعزیه جی بخشد زهر پرور عدن
تا زنوک ابت رحمت همی نازل شان / با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
باده گر سر زد از من عذر بیخ بر انگنک / راست بوانه شدم تا باده شد دیوان من
من نمیگویم تو عاقل ای استکام خشم / ابهی او مرد کرد و جبیر و بر فهم و فطن
خود تو مبدای گر زاده طبع و فرزند حساب / پس کرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن
این من و این کردن من ای فی و این تیغ تیز / خواهیم کردن فرازه خواهیم کردن تکن
الفدر زی در جهان شما باک آید در صناع / ذکر مختصر داستان رستم در فتنه تن

ولا ایضا

بارک الله بارک الله زان بت چان شکن / شق کشمش شق خلق شاه بین و ماه تن
بارک الله بارک الله زان چ لعب شد خو / هشته دل لعب دین شیخ جان تا شب تن
بارک الله بارک الله زان کار نازنین / دل فرا رده دل کرده و لفرب دل شکن
بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب / ما چه دست مهر و حشت وی و ما بر زن
بارک الله زان بتی کز عکس روی مولوی / بوم و بر سنبل است بام و در پر یاسمن
چشم او بچرخ شد دلت و یک کرد و جفا / زلف او کجه هر شوخیست و یک کتی فتن
که فرد و در کرد و کین مرد الکشش حال / کز سمن او در زبستان کین مرا سیمین بدن
این قصر را اندک اندک جا بد زر کلا / این سمن او نرم نرمک بو شد زر سمن
هر کا نقش جه ناب خم پیچ و شکنج / هر کا عشق بیرنج و غم و درد و محسن

کمش کرد و بخش سنی شو تکمین انگنک / در دهان نوش انگشتی نمی گنجد سخن
که مرکبا را از نوح دل خیره در دست / لیک صد جا بشکند چون می بیاد آهن
بسکه سخت آن بان بر بسته ره الکنگو / لیکن از وی کهشکو با هنر و از بر انگمن
بارک الله زد و چشم او که تا دیدم بچشم / چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و ظن
هر حجاز بر وی بسته بس که شوید کشید / با هزاران جهد آن مشکین کلا را تحمن
دیگر قبله هر کس را بیاید اجتهاد / و ندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نیم دم جهد ها تا هم بروی او / خلد اول دست و سجده گاه مرد و زن
مسلمت اکنون که رو او بجراب می نگشت / کافرم من تا شده است این و اجح امین
شد دو روزی تا دلم امیکشد بر روی او / زان شار تها که در هر یک دو صد مرد و فن
هر چه میگویم دلا در جای خویش آرام گیر / کاضم حاشق فرست این بی چان شکن
راه چا حاصل بپوسیه و یاری پر و امجوی / تخم در خار امید آن خشت بر دیا زن
دل مرا گوید بر و فانی از من دست شو / تخم در بای بکار و تا رها کامی تن
ور دلی در کار داری ای سیم و زر بخر / ور نداری سیم و زر بستان ز نیم و من

ولا فی المدح شاهزاده شجاع السلطنه

ساقی در این موی سر زر پستان / ساغری را کن و پر زر پستان
سر دی می را نظاره کن که بجم / همچو خ افسرده گشته آتش زان
شعله آتش جه نگشته ز آتش / طعنه زند از نی قطره باران
خون بعروق بخان خورده که گوئی / شاخ نقم رشته است از رگ شریان
نوشد صد ساله یافت خاک معلق / بسکه بر او ریخت آب ابر زبان
آتش نافسرده کی بکوره حداد / طعنه زند بر پیکنگ و حقه و بسندان

باد سبک سر ز بادهای گران سنگ — میکشد اکنون مرا هوش سلیمان
وانی این بود و راچه باشد چاره — وانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد بود آتش سرد است — آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش — مهر بتابد شب تا بدیجهان
آتش سردی که گر بهند جبلی — مهر درخشان شود آتش پرنیران
آتش سردی که گر بهاسمون تابد — خاکش گوهر شود کیاش مرجان
باقی کونی درون معدن الماس — نفعه کرده است کان لعل جنان
وه چه خوش آید مرا بوی ده این فصل — بادلی آسوده از مکاره و حرمان
مجلسی خاص و بارگی ده سه چهار — نقل می و جام و عود و رود و خوش الحان
شاهدی شوخ و شنگ و چارده ساله — چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی — رند و آزاد و خرم و بذله گوی و خوان
عالم عالم پری چهره چین پری سوز — دنیا دنیا ملک نی روی ملکشان
کابل کابل سلاح و وجه و ترنم — بابل بابل فنون حیله و دستان
افت یکشهر دل ز طره جاده — فتنه بک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس نی نازکاش متمایل — راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سرینش چو کوسی عاج حدود — لیکن کی نی نخورده لطمه چوگان
او قدح و شیشه در دو دست بلورین — نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر خدعه و لباس تصوف — سجده بدست اندرون و سر بگریبان
کو بتغیر بر سپم زهد فروشی — کو بم صد لعنت خدای بر شیطان
گاه چو سواسیان بشیوه زنخاش — کو بمش ایساده روی امرد نادان

گاه بامین دلبران پی سوگند — دست گذارد بتار زلف پریشان
گاهی گوید که زین چو پس مجنم — یارب ما را بفضل و رحمت پرهان
گاه با ایسا بمجلس گوید — خلقت منکر بسین و غرق خلقان
گاه بخوی با هل زم — کین سر خر ز آگه راه داده پیشان
گاه کند رو بآسمان که الهی — امشب از این جمع این طبله بگردان
دل شده یکقطره خون که آخر ناکی — از جا بر خیزد در کنارش جشان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی سعدی — منع چو پسندد حریص تر شود پنهان
جان جانان و سیلی آخر تجاهل — گاه نخاهم بسقف و گاه بر ایوان
گوید مرا که دلیل خوبی و مهیا — گوید عشرت بلیل و شادی بان
گوید بیهوده دلیل حرمت باده — گویم بنگ حدیث ایک قرآن
گویم حاشا بخورم که حرامست — گوید فلا چه تهمت است چه بهتان
گوید بستان بخوار بجان فلانی — گویم فی فی فلان چه باشد فلان
عاقبت الامر گوید ار بخوری سیلی — میدهمت یکدو بوسه زان لب خندان
من نی امتحان خویش از چه — خاک درون در افکنم گریبان
اگر از سوز دل برسم بتابی — زاب روان گنجم حوالی دکان
خرقه که در گلوی فکنده — مرقص از روی خدعه بر کنم عیان
گویمش الطفل ساده رخ که نبوت — کرد بهی بست کرد سیبی تحدان
چند کنی ز شحنه اگر گذشته است — سبلتش از گوش و موی ریش زنان
مرشنبد سخن ای نگار سخنگو — شرم ز ریش سپید دار و ریزوان
ای بت کافور روی مشکین طره — کت بالا تیر است و ابرو کمان

من و سر شیانه زیر خرقه نهانی / بر کشم از ذوق بوسه بر لب جانان
در بنم لرزه از طرب که فضولی / بانگ بر او بر زند که دان چکنی دان
اینکه تو بینی تو بر خرقه خود داست / کهنه عرضی است شمع بزم طربان
هر چه جز این خرقه داشتی که بینی بر تن / دوش بکت جرعه باده کرده گریبان
در شرابی که این بخاک فشاند / گرد از آن مست فرش مسند ایوان
گوید اگر اینچنین تو که تو گوئی / کش بجز این جنه قوی هست ز شایان
از چه نشیند بصدر مجلس و راند / باد چو منی تیغه را لطافت بدیان
پاکش ار و که گر بعیب تمام است / الله رشش بس که هست ماه سلطان
شاه شجاع آنکه شرزه شیر ذا اهنگ / نفقه از بیم تیره اشرع فیسان
ای ملک ای قاب ملک که چو خر تو / کس نشنیده است قاب تخدان
پیل اما ز دشنه داری خرطوم / شیر ها ما ز دهره داری دندان
شیر ندارد بسر سپان تو تفنه / پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان
کوه بر رشش تو پیش کوه بادون / همچو بادون که هست پیش بیابان
از زره و خود کو جمال تو پیند / آنکه بوسف ندیده است زندان
دوش چو بر گفتم این قصیده و سر دادم / به که بگرمان فتنه سخنش خراسان
عقل ز بیتفت و گفت زیرکی الحق / در سوی عثمان بری زیرکوان
مدح نبی گر دمی بیار و احسان / مدح نبی گر دمی بیار و احسان

در مدح شاهزاده ابوالمظفر شاه کرمیه

آن خال سیه از بر آن عکس جا داده / چون نافه مشکی است جدا گشته ز آهو
چون قلب معلم که دو دانی چو / دل از پی دلدار روا است بهر سو

در چشم ترم عکس رخ دوست فتاده / زانگونه که در چشمه دهد لاله و خودرو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده / زان موی که می پیچد چون مار بر آزده
خشم تو رضا خار تو گل خرم تو هم سم / رنج تو شفا زهر تو عسل درد تو دارو
گیسوی تو مار است و خطت مور و من آنم / بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
در کوی تو رسوای جهانم اگر چه / هرگز نتهادم برون کامی از آن کو
در زیر خط و زلف تو رخسار تو پیداست / بنمیش عقرب در و نیش جسته از او
برخاست ز سای تو زلفین تو گوئی / از ناله نهالی شده او گفت دو هندو
نه مجمره افسرده و زم در عنبر سوزم / گر زلف تو امروز م سنگین شده و سکو
زلف بصفت شام سیاهست ولیکن / شامست که بر صبح فروزان دو پهلو
زلف تو برده بجعد بر رخسار تو گوئی / خورشید بر سنی بنود شان پیشو
یک نقطه بود اصل تو یارب بچه اعجاز / کردی پی نقطه نهان سی و دو لولو
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم / با آنکه بصد رنگ مجسم نشود او
در باغ سر زلف تو موزون تو گوئی / زان است که بر سرو زند خاست کوکو
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین / سنگ نشود وصف گهر زان نوخ سنگو
مرگان تو باد دست که آنچه بدشمن / در رزم کند خنجر شهزاده ملاکو

ولی فی المدح

الله که اندر سفر موکب خسرو / وز موکب او کوکب تابنده پرتو
از سر لب بر خرده در بین قدم شاه / در هر دل آینه ده بفرخ خسرو
بر خاست بجای غم ما نوش نقش بین / بنشست بجای غم دین خسروی تو
اینک چو سحابست هوا غاشیه رعد / از ناله زنبور و آوای شواشو

بخش تو بی عتم برانی است از آب — میدان همی ز چرخ کشیده و تک داده
چون فرق اگر بر زبر عرش نهد گام — مهمار زند قدر تو بار تنش کی همی ره
افتی تو و هند رتو بعود و عالم — رانکونه که تا بیون و خطه مشکو
با بحث عدو بحث تو گوید تسبیحه — بیدارم و میدارم من پاس تو بیهو
گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار — با لیز عدالت شده از جهد تو بیجو
تو مهر جهانتابی از آن سایل جودت — دامانش ع کان از زر و سیم آمده محشو
جاه و خطر انجاست که بخت تو بر درجت — مح و ظفر انجاست که کوس تو کند نو
خالی شود از ساحت دنیا ز تو جنگ — عالی بلالی کند مح و تو محمو
ای کینه ور خاش ع دهشت تو ز باک — ره آنچه هراس از تنگ آن حمله و عو عو
هم پیل بخواب اندر اگر پشه شد ایک — هم شیر بنند شد اگر گربه کند مو
خود روی ع دهم تو در مزرع هستی — ایشاه بدان خنجر چون داسش مدو
نه بذل ترا وهمت لقی لن ولا — نه جود ترا وسوسه شرط ان لو
گر کندم ذات تو در آن خوشه نشینی — کس حاصل هستی تخم بدی پیکی جو
در قالب پیرع عدو مرد مدم — چون نافه که از جهل که آید بسوی بو
اجسام برآمی چون ذره بر مهر — افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر — در پایه صدر تو اگر ذاب و اگر زو
ناقص بنالد چو خطا کرد و آهید — تا طبع بیالد چو روا یابد عو عو
مانند عدو بیت خطا دیدن سایل — مانند چیت رده اکشش مرجو
تا وسه زدوم اید و سحاب ز بلغار — تا ناوه زمین خیزد و کافور ز جو جو
خود شرف از ماهیت قدر تو خیزد — زانسان که زگل بوی و ز می تک و ز نو

چون سر نفس و صد شکنج بعارض — چون خم جعدش و صد تیغ در ابرو
خم خم چین شکن شکن سر زلفش — از بر دوش اوفتاده تا سر زانو
تاب بر دوش چنانکه بوی عنبر — آب بر دوش چنانکه رنگ بلو لو
زلف بر شیده و بر عارض چو مانگ — بال گشاده در آفتاب پرستو
چهره خشنده از میان دو زلفش — تافته بر آسمان که گرد ز تارو
باز تو گفتی بسنده خواجه رودی — زاین دو اسپه ستاده آمده هندو
جستم و نشاندمش بصد ره و فشاندم — گرد رخش با بستین ز طلعت سیکو
ما نگذشت یکدو لحظه که بگذشت — اشک از پیهان اشک زانگو
گشت بدگونه موی موی که گفتی — در بن سر موی گرد ده تنبیه امو
در عوض مع بر چشمه زاند ز سر چشم — بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — باد ز خوارم داد و رد و قد اسو
گفتش ای مه بیمان من چه موفی — گفت نه بیداد شهر یار جهانجو
گفتش ای که ترک بدیان سیکن — جستم و صد غم مده و داغم سیکو
مهلا مهلا سخن بگو ز درستی — کت حرز و خورده و ان ندارد مغفو
نام ستم بر شهی منه که بعهدش — باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
طعن چنان بر شهی مزن که بدورش — بیضه نهد در کنام شاهین بیهو
گفت زمانی ز نام منع فرو کش — دست ز نقد بر نما صواب فرو شو
ظلم فرا ز آن کو شاه جهانم — پاشه بر سر ابهر دیار و بهر کو
جور از این بیش کو ز در که خویشم — بیک بچه کان قصر را نه چون کو
سرو و بر کنار جوی من ایک — سرو دم و جاریست بر کنار مرا جو

کو رکند انجم کو زن کامکش / کیک تیغ خود او دم تند و سخن کو
کهمش ای ترک خن بسوی تو نیم / چون تو بی شاکیند از نیم او
بیم کند ناله ز نشاید فریاد / بحر کند نوحه کان نشاید او
لیک نه روی ادب بشاه جهاندار / مرد خرد مند می نگیرد آزار
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف / درد چنین بهتر از هزاران دارو
شاه قدیده دون خلق کان جهانست / اوست که قرش بر آسمان ده پهلو
کنج نباله چو او جهت دلفروز / ملک بیاله چو او بر جشن جهان پو
خوش بهم تر از هزاران بارو / ریش نگم از هزاران بارو
برد قصرش هزار بنده چو ارغون / در صف بارش هزار پرده چو شکو
صولت چنگیز خان شکسته بیاسا / پرده جمور شده دیده بیهده گو
در صف چاش کند بشمن بد فعل / در کمالش کند بجا بیهده کو
انچه فرامرز بیل بوده بسر فه / انچه زبان کو نمود بجا کو
ای که بناله ز جشم گرز تو رستم / وی که بموید ز بیم برز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان بر دو زنگ / قهر تو از برگ خیزران بر دو بو
رنگین گردد ز تاب روی تو مخمل / مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بجهت رقم زده ز دفتر / قیمت عنبر گرفت ده ده و مازو
برق حسامت بهر دمی بتابد / روید از آن تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت بهمه چمن که بیارد / خوشه خرما دهد ز شاخه مازو
فقش توانی بر آب بست بقدرت / کوه توانی ز جای کند به نیرو
چرخ بود هیچ بزم عیش تو مهیاست / باغ و چمن زیر و کعبه گلخن و میشو

خواجه خواجه‌ام و امام امامی / شاه و حاکم و مخدوم جاودا
هست نخلی که چو هیبت تو الست / هیبت کالم شد بطارم تو
پس کن قاآنیا چه بسه زود آئی / رو که بدرگاه شکم از جمه تو
وحت خسرو چه کوئی اینجا کستاخ / چرخ پیمان و بحر بشکو
اهل جهان از بکوش غیب آید / واقعه‌ها در پس قصه‌ها دارو
خصم ز پاس تو بیند انچه همی بد / دولت مستعصم از نهیب بلاکو

دلسی فی المدح

ای امیر ما امیدان ای پناه بیکسان / ما امیده بیکسم دست من و دامان تو
ای توان دریای سپاهان که دهم بخشند / نه سفینه آسمان را موج عطوفان تو
چون شوی در طی سرادق عالم کرم سیر / خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان اسپیم سر گردد بگرد خود هنوز / غالبا روزی قفانی خورده از دیوان تو
نوبهار رحمتی تا نو که در وقت سخا / پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
هفت خاص خاص خلایق از خدا / کیفر از یزدان برد هر کو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل از حق / تیک یابد در حقیقت کو شنی معنی دان تو
حق عیب از ذکر ما آیند هر می گویم سخن / بوده‌ام دایم ز روی صدق جستوان تو
حاسدی کز رنج بر من کنایی بسته است / این من و این حاسد و جهنم ضد میدان تو
ور کسی گوید بشاشت نازنینی کفته‌ام / راست گوید مدح من جود و ثنای شان تو
گر کنایم مدح نفست از آن نخواهم تو بر کرد / با کنایی چنین رضوان بود زندان تو
نی کرم هر چه در گیتی کند من کرده‌ام / بیخیشا با کمش آن قصر و این عمران تو
هر چه بخواهد دولت آن کس چرا نی دولت / من نخواهم جان کالا سوده گردد جان تو

گر شیر مرم دان چو باده که هستم دون اجوج
هم زهار و هم قسمت چهره نازخوان تو

میزبان جان تو از لست اخوای نفس گرم
میزبان عالمستی با همه مهمان تو

هم کرم جود تو بازان چرا اطی کند
ما بشیر از آید از زی صفت و فرمان تو

خود اگر هم شوره زارم ای سخای کرمت
کو نصیب من شود هم رشحهٔ از باران تو

باز کهم گلبد و برنم ای خورشید فیض
کو بوزان هم بتابد چشمهٔ احسان تو

جان فشانی بدو در دولت آسوده باد
زانکه آسوده است جان کیتی از دوران تو

فی مدح پادشاه جمجاه محمد شاه غازی تغمده الله برحمته

شد عید و روزه هفته گرد باکراه
یکهفته ای گرد خدا باد شش همراه

ای خادمک ان چهره و پیرای مجلس
می زن خوض آب بر خم دل خواه

ای مسجد و ای باده اهل باز بصندوق
وان خرقه بجاده پیر باز بمیخانه

مسجد همه کاسد شد و منبر همه خاسد
واعظ همه حیران شد و زاهد همه دلواه

بگاه بگردیم اداست شادی
یکروزه کنیم انچه نکردیم یک ماه

هم باده و هم بوسه درین ماه مباداست
میکوبم و میپرداز کنیم منت حق الله

می نوشد و شاه پرده بوسه ستاند
برخیزد که از رحمت یزدان بود آگاه

با من سبقت رحمت پس زچه خوانی
هر صبح و پسین باشد روزه که و پگاه

سودای تعالیا تو بفضل است و برحمت
با رحمت و فضلش چه خوری غم چو کشی آه

فسانی تا کی سخن از سر حسد ای
دره گذر باد چرا عقده شود کاه

از نوع مزن لاف و بره شو همی ناف
کس گفت که شاخ شوی ای شاخ کرم

بنشین و بطاعت پاسبان زینت شاه
زان پیش که برکت بیرد مرگ بناگاه

این ماه کرم لعب از نیز دان دارد
با شوکت شاه ما زان سر سپه از ده

چندین چکنی نازلا ای بیت طماز
این زیر بهل تا بخشد کار بکراه

بر چه چو شاه فسان و بدن بر سر همی ده
بنشین بر امیران و زمین باده همی خواه

من باده دهم تو چکنی سنگر خدا ده
تو باده دهی من بچکوح شهنشاه

فرمان ده آفاق محمد شه غازی
کز قدره شرف در دو جهان آمد یکتاه

خورشید همی ماه توان خواند ز امثال
جمشید و کیش شوان گفتن اشباه

هر جا سخن از زرش شیران همه خرگوش
هر جا صفت از تیرش پران همه برماه

تنگ بدش زاده است و بدان از اک
زشت است بر ما همی جامه نواره

ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
ای با فرق قهر تو شیران همه روباه

تمکین تو جایی است که شاهان همه روزن
آرند بدرگاه تو با لابه و در خواه

ان شه بدین پایه و ان کوه بدین کنج
ان باره و این باره و ان چه و این گاه

گیری کهی از روم و که از قوره که از قبچاق
او در تک ز قیصر که از خان که از راه

هر لطفه که زو ایچه کمین تو آید آید
از بیم شود خون برحم مانده و از باه

خاص از پی انست که موج تو سر آید
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه

ما از قدم بندگی تو شاد است
کز نزد بلوفست انچ بیچاه

چون از جهنم لعبت تیغ تو جان سوز
چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه

شاها چو دل شمس تو قافیه تنگ
با انکه مکرر شد چون چو شهنشاه

تا تیغ بجام سواره نزد مرد
تا تیغ بسطرنج پیاده نشود شاه

دهرت بدبستان بقا باد یکی طفل
چرخت بدبستان علی باد یکی داه

وله ایضا

روز آزاد نشدم بر در خلوتگه شاه
تا مرا موج یکیف چشم ادب بر در گاه

همین بر خاطرش از آن پیش که در دریا موج
مایل شهوت از آن گونه که شیطان بگناه
چاه نفس جسته از دیدنش سر کرک
پستیش کنده ترازیغ غلام بلب راه
خواندی از قطب شیخ گاه بگاهم سوی خویش
نامی اسب بر آتش نفس خواه مخواه
روزی از بحر تسلی بکنارش خفتم
در آن لجه معروف در آهم بشناه
بوشی مرا جو بیسم شره شهوت بود
که برم کشتی خود را بلب لشکرگاه
زورق نفس همیشی نشدن راست سوی آن
چو لشکر زمین و حت سر زنسی باه
تا ره پود نفسم باره مشد از بکه بجهد
دست و پا میزدم از قطب شیخ چاه
چون بجنت آب توارام از غیر خوار
لکدی زد که بجستم جو زنوازده ساه
ابروم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
دلو من خشک لب افتاده کنون بی پناه
کاری از پیش من از روز رفت تا رفت
موی ریشم همه بر باد فنا داده
حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز ریش
برکت چرکت روزه بدانست کواه
زال حسرت زده پیش و من از روزه ریش
من می کشتم و ابلیس او و اشتاه
چو دهم شرح ز جا جستم و بیرون شدم
از قضا و حسرتی نادره دیدم در راه
موی شیطان صفت او دلم از راه برد
آری ابلیس کند او میان اکراه
روش از تازگی و طرهاش از رنگونی
کشی آن شام شاه راست این صبح سیاه
کوئی از ازلف و رخش چشم شده چشم
که یکی ماه سپید است و یکی ماه سیاه
رخ بقامت چو بشناد ز سوری حرمن
موجا رض چو بجلدار ز سنبل خرگاه
قد نوزاش چون قتل امانی خشم
روی مهوشش چو روز جوانی شکاه
بدنش صاف بگونه که هر کش کوئی
ظن برد کاب روانست و نبوشد ماکاه
بیخ بیخ از نسیم تش مستغنی الله به
بی بی از راه رخش مصری الله قدا

حامل نی ما قتل غلیان سیاه که با
که فلک آبدو چون ماه نشیند بر کاه
شوکت ریش من خطه شود پیش که من
کو دین پوشم و دستار نهم جای کلاه
باد از توف که پوشم ز زود بنشینم
از بر باره چو روئین تن را سب سیاه
بر تنم خود و زم ابق و بر کیسه م رمح
بر تنگاه گاه در خشکم چو م پیک
چون پنکان در دم حمد برم بر دو خواه
در بر سینه حمایل کنم آن ریش سیه
نر زیر ریش سیه تنگ کشم بند قباه
عاصد الوقت که باد آبد و در ریش باد
دستی از توت بر ریش کنم کاه بکاه
نمی از ریش بجب الحکم و تیم بر است
و ز چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه
ریش من هر که در انحالت بیند گوید
ریش این شوکت و فر بیخ بیخ ماشاء الله
جمله بگذارید بگو که سوی فارس شدم
بخت یاری بسرم ریخت فزون از پنجاه
من و یاران مرا عشه داد اشاد و تن
کردم اندیشه که چون برعم از این هر که کاه
علتان و که انسال ز آسایش تنگ
چیزی از اسپلی حرب بیزدم همراه
ما که اعاد و یادم که مرا شی بست
که ز هر تنگ دمم بود و بهر وقت پناه
کفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آید
شوکت خود مکن مترات خویش مکاه
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدت
که در این پنهه کنی پشت بشتی روباه
ضمه که نه بدان ریش فرو بردم و چشم
بر دیدم چو بیسکی که کند نیز نگاه
بیست ریش من از دور چو دزدان بدند
زود کشته کرزان همه با حال تباه
ان بدین کفت که این بست عمودی اهن
که فرانه ز کشیدی بخت بکه و کاه
این مران کفت ز بو بیست بدیر کر سر چشم
پی بمیدان ما بیست فرو است دو تاه
ما که ز زین همه اشیخ کزین ریش سیه
کفت بیتر از اکسون و دوج از دو پناه

تا گسسته نشود روز و شب و شام و صبح / گسلاد از وی تو فسیق حق خون آله
باد هر ماه قوی تر پیش و روز بروز / باد هر سال قوی تر تخش و ماه بماه

وله ایضا

دو چشم باز دوده کو شم فراز مانده براه / که کی بشارت فتح آید از سپهر شاه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند / گمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه
و باز پویه هم باد کیش گرفته شد / پیاده ماند و خود هش پیاده طاقت راه
و باز شد باران برف شوالست / شدن ز ره بجای بماند خواه مخواه
و باچو روی نقش است باد پر آبله شد / ز بسکه پویه ز ره دمش زمان زمان فنجاه
چشم چرا نعش ایقدر دراز کشید / که زد عسر بغرو خالیا کوتاه
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد / خدا ز رفت دوم و بیم کنند آگاه
چرا نیامد یارب بجا اقامت کرد / بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
همین ام آمده در راه و هست میآید / مگر شکاری گشت شوخ و خاطر خواه
همی معاینه بینم که مژده راست من / دوان و واج شوخ خرم در آید از درگاه
بجبهه راه ز رنگ ماند و رنگ بسته مگر / نقش کشیده خوی کرده و کج نهاده کلاه
عرق نشسته بروی چو برهمن باران / غبار مانده بچهره شوخ چو ز آب گیاه
سپید کرده رخش بر دو زلف غالیه گون / بسان سوده کافور بر شبک سیاه
بشارت آرد کاید بشیر و زره زدند / بگردش از دو طرف چوق حق نشده واه
ز نبض وی بشیر از دهان عیون / ز نبض براه بر بد از پی بنا ز جباه
تمام چهره بود هر کجا نهند قدوم / تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه
بکیش پا خوی ماده کای بشیر خوش / بکیش لقد روان برده کی برد بخواه

کرد حضرت کیستی ستان محمد شاه / بسرش تاج سعادت بود فرا آله
شکوه شاه همین بس که از مهابت او / ز سومنات بیوق فتح جست صلا
ز شاه موجه شطرنج بود شاه سری / که می ز جای بجنبید ز بانگ لا شاه
چه باید بیخ ظفر بود شاه ما آورد / براج تخته دارش ز شیب محمد گاه
بمال و جاه و مدد و خود گشت و غافل از این / که مال و مدد ما راست و جاه و جمه چاه
بی چو بخت قرین گشت با دگر دو دل / بلی چو چرخ نهین نیست چاه کرده و چاه
خوبو توپ ز اشوب از مال سری / گمان برم که فتنه ترشد از دو باد قراه
نهیب شاه چنان بانگ کرد بیند خصم / که می ز دشت زنگی مجال گفتن آه
ز بسکه بهر تماشای رزم خرم شد چرخ / چو چرخ چاچی شاهش کاید پشت دو ماه
همی بعشق فلک خواهش گفتی / حلقه و پا بدیده آسمان بتارک ماه
ستاره گریان از بیم مرگ و بیاد می / زنان جشنان بر کار خصم گاه بگاه
عدو ز رزم کسان آسوده بود و غافل این / که تو نگ تیز شد مرگ ابود بیگاه
بجال خصمش از سیع شوند است نسیم / ز نبض و لشکر کم زبانگ و او بگاه
چنان ز بیم فلک رزد گشت چهره عدو / که گر باشش بیارست فرق کرد آگاه
ز گرز شاه شد شقه مغز شاه چنانک / نسیم نافه خوش و مغز چرخ کرد تباه
عجبتر آنکه ز مغزش بجاک تخمی کاشت / که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
ز تیر شاه که ده ده سپکه گرمیه وحشت / کسی نیافت که بیم است خصم با بیجاه
سپهر قلزم خونابه گشت و تیر فلک / درو بصورت بازوی خود شاه
ز تیغ شاه مکافات دید خصم آری / گناه را نه مگر دو خشت باد افراه
زنان ز بان بی پوزش بیارگاه فلک / دوان دوان ز هری صف بصف چیدند

چنان سپاه حسن بر دلم هجوم آورد / که کم شود ستم از میان زنگاه بجاه
شاهی شاه نیاری نمود فتاق / بهره یاد پیما بهره عمر بکاه
بهر بهار الاهی بقوت طبع / چو خون روان شود از عروق شاخ سیاه
قوام بخت تو چندان که در بسیط زمین / کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

والالف

ای برده دست تاب دل خواب زیر من / پیوند دل ز دیده چنان بر بریده
بر کشتن ما کمی دست گشاده / از کلبه ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی / گسترده که تا بهوی چشم تو رمیده
از دیده و پاک نظر دو خته هر چند / از دیده حسنه نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست / چون طفل یتیمی که پدر جامه دریده
از ره ز زلف رهزن و زره شب دزدی / از دشته ابق برده مار گزیده
دارم عجب از تیرگاه تو که بکاهش / از طلب که شاهست و تقاضا نرسیده
حرمن که زند ریشه زلف مرم بخشت / ناخورده عمل کس سر بخشت مزیده
خال تو دل خلق جهان بود و اینک / در حلقه آن طره طرار خزیده
چشم تو خواست خلق سبزه زلف / چون مشک خوابیست که در سبزه چریده
رو دید چهاران ز چمن سبزه و در دشت / واکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
زلف تو ز بس برده دل سید و جو زرا / چون طبع جوان خرم و چون پر چمیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر / از ابر هست رنگ ز نور خورشید پریده
گر طفل سر شکم نبود ناخلف از چیست / کز خانه برون میکشدش مردم دیده
غالب کسی هست که مردم پی صیدش / زلف تو جولاهه راه تار تنیده

دخت زاید گر ز چشم چرب دان / خط فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
بیخ ز آب است و شاخ ز آب دان / بدل مهر گیاست و است مهر گیاه
چو چهره تو بود چشم من ز سنگ سپید / چو طره تو بود روز من ز تاو سیاه
رخش وی مشتری تو و روز من ز یک / ز فتنه زلف دار تو عمر من کوتاه
ز اشکیج کمیسه و اشجه بجان / و الکلال بخاطر تو را کلاله باه
ز است چشم کحیل و ز است جسم علیل / ز است خال سیاه و ز است خال تباه
اگر ز چشم تو آمد سیاست تک چرا / بگردش از زره صف بیت از دو دی سیاه
شده است حاجب سلطان چهره بر دست / که بی اشارت این کس بدان نجوید راه
مرا ز مهر تو چون شده است بیده دست / مرا ز عشق تو گانون شده است سینه تباه
ز تیره زلف دلم را خوان دیوی و فرض / مباد اگر در افتد شبان تیره بچاه
و یا عقاب رنگین چهره ما پسند / شبان تیره بود چاه و از تاریکی ماه
کشاده رویت ای مه ز تاب بیمانه / بدست هست و ستور بهشتیان جاه
سپهر قتل هنر مهر را ز اقسام / که قتل او زده بر اوج آسمان خرگاه
غلیظ کان و زیان کی خورد ز رنگ خرش / بچه خات شود چون غلیظ و فرزین شاه
دلیل دعوی یکتایش بس این که سپهر / کند ز مهر چو شمس چار و هشت دو تا
بدعوت عشق سه که در زمانه زمل / بدعوت کرش چه در جهان گاه
بجود دست و دلش هر کان بحر و لیل / بنور رای و درش صف مهر و ماه گواه
زهی که نشسته بر از کمال عز و شرف / ز خیمه تو چمین و ز طرف طرف کلاه
بجنب جاه تو سیست آسمان بلند / ولی عجب نه که در مرا فتاده بچاه
چنانکه صفر بود هیچ و هیچ مثل / چو پیش پنج نهی پنج از و شود پنجاه

قلم بدست تو هنگام جود در بخشش — بدان مثابه که ماهی کند بحر شناه
اگر بچشم تو نعمت کنی نگره نظر — وگر بعین عنایت کنی بگاه نگاه
شود ز چشم تو چون جسم در بکال نگاه — شود ز بحر تو چون تخت بخواه تو گاه
بزرگوارا دارم از تو سخت درم — ولی چو دید که خاری بچشم یاد نهاده
ز بحر و کانم نا بحر کان بجد شوم — ز جود دست و دلت خوار و زار بیکره گاه
نه بحر هم بروی من ز جود خویش مبر — نه کانم از کرمت خاک من بیاد مخواه
نه روزگارم تا بیشتر روزگار کنی — ز ذیل قدرت خود دست من بکوتاه
نه آفتاب خرد رم نه آسمان غرور — که رای قدر تو نشاندم بخاک سیاه
نه دهرم ز غضبت جان من چو شمع مسوز — نه کوهم از تحت جسم من چو کاه مکاه
بنظم از چه زمین خاطر ترا اعراض — نه ظلم از چه زمین طبیعت ترا اکراه
بخوان بخوان تو الم که کم نخواهد شد — نگاه عیسی درویش ز آن تخت شاه
الا بیستی تا در بیعت محرور — بی فتاده کافور بر بقوت باه
بدهر امر تو قاهر چو باد زیر حشو — بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
هنر دکه خصم کنم این مدیح دلکش را — بلوح خاتم پیغمبران بعلت فداه
کمال مطلق فیض بسیط عقل تخت — محیط امکان مصداق کن سبب آله
وجود کامل ز هر هر وجود خیر — منیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
بحال بنده که او مرتبی است نه دود — بلاغ پیروی او موسم است جباه
ولای او بودم از بلاد قابه جان — ز بیم آنکه اجل تا حسنش کند ناگاه

کنیده وسم بیام جلال او نرسد
زهی کمال شرف لا اله الا الله

فی المدح خاتم پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ماه من تا بسر و از ماه جوان داشتی — سرو من تا بود از ماه و سنان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سپه و بودی بر من — سرو بودی سپه و اگر چو ماه جوان داشتی
سرو من تا بر ماه و ماه من تا بر سپه — سپه و اگر به ماه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را تو بیا لا ماه را تا بر رخ — ماه اگر گفتی سرو و سرو اگر جان داشتی
نیست سرو و ماه و بودی سرو و ماه از سر فراغ — طرفه تیکیج جهد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سپه و اگر بر مردان کمی — ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
کمتش سرو روان خواندمش ماه تمام — سرو اگر بودی کجا کس ماه رخشان داشتی
قد او سرو است و موش مشک و رو بش گنج — سرو و ماه و مشک چین و ماه و کان داشتی
ابرو بش آفتی بیکمگو گر آفتاب — از تحنان کو ز مسکین ناف چوگان داشتی
بر میان بودی بزی بیکرش گر بر میان — با همه زی دل چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله بر اموش خویش — همچو مشکین خط او بجلیق ریحان داشتی
میشکردی کس کنار از چم حرمان بیست — چون خار من بیست از خور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون ندی هر کس چو من — جان بان چشم جهان چشم گریان داشتی
ترک شهر آشوب من تا در پی رگر پری — خوی رندان اهل خندان در دندان داشتی
ای حیات بمانده نوش ای شاه جان کسل — کاش چون عشاق خوی پاس جان داشتی
خود لبت لعلی است کز خورشید همچنی خراج — همچنین لعل درخشان گرید خشان داشتی
همچو رخسار تو صاف باده دعوی حسن — هر که چون زلفین مفتولت دو بران داشتی
گر گزینی عدل سالار جهان تعبیر ملک — ملک شه را شه و شش حسن بر دان داشتی
داور گیتی نوچهره آنکه بر سود و بهر شش — چرخ چارم گر چنین خورشید رخشان داشتی

قدرش ار بودی مجسم صد هزاران سال کرد
برتری از منظر چرخ چهین دیگران داشتی

قهر جان کاهش اگر بودی حصیر زور جهان
چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی

در کفش شمشیر بودی از دگاه کرا ده‌ها
چون هنگان جایگه در بحر عمان داشتی

مهرگان گشتی اجل چون عیش او در خوان بزم
دیو بودی دولت بار روز مهرجان داشتی

چون سمند چیغش گرما بودی راه نوز
کوه و ماهان زیر خویش چو ران داشتی

هر گرز خور شیده دیش گردی فتنه‌ها
با مه از تیغ جهان چشم نقصان داشتی

چرخ اگر ماه شدی چو تخت زرین کی هرام
هفته سوزان از حد پل بسان داشتی

گر بنیم خلق او یک ره وزیدی در جهان
سال ماه و هفته کسی زمستان داشتی

مرگ ما زاده شمشیر کیهان سوز دست
ورنه چون الام دیگر مرگ درمان داشتی

خرم او گر خواستی تخت از روی پیل را
دور دان پشه تا حشر چهان داشتی

عاش صد گر کسی در استودی در سخا
گر سخای چون سخای حسن خان داشتی

بر دو نم طعن و لعن رعون خان بیک
چو کهتر چاکر انس فضل جهان داشتی

گر دمگش موسی کیتی را نودی کوهسار
گر رقصش سر بجی کوهی پیابان داشتی

در صدف هر قطره‌اش سیصد هزار
نشستی با جواد گر ارجهان داشتی

بود آهن تکان چون او اگر مانند او
مرگ یکسو رهنان دیش کان داشتی

تخت‌ش گر خواستی در روز پیچا خلق را
از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی

گر خودی عفو و عدلش نزدی انتقام
بر کلوی مطاب از نار کان داشتی

حاجب درش اگر قدر خویش گشتی گاه گاه
زینهار از هیچ عاصی چم عصیان داشتی

ملک بخشا تا دیار آباد بودی ملک پارس
از ازل گر چون تو سالاری یکجهان داشتی

مرتزا گردی مفوض شهر یار ملک بخش
ملکی از صد رو قرون از ملک کیهان داشتی

گر خودی در هیچ جا پای خویش در میان
خصم بیدار و پیش فعل چه‌ار کان داشتی

ور بدامان لوای او زدی چنگ دست
از خطای کردگار امید عفو آن داشتی

بوسه‌ای بر رشته قهرش چنین اختصام
کی خلاصی از عطیش جاودان داشتی

مختصر گو جبر ذات او خودی در جهان
وابی و بر گر تیر لیف امکان داشتی

ای دعا تیستی در دار دنیا مصطفی
ورنه در بزمش مرا بنا زیان داشتی

خصم کن قسا ابیا کشا گر کشتار تو
وجه کردی گر اگر کوشش ستمدان داشتی

وله فی المدح

تبارک الله ای نگار خلق ای شاخ نوشادی
که داری بر رقم دیرین ابد دم زندگانی

نگارم هر چه خود دم خدا چون علت بیشی
ندیدم هر چه دیدم هر و چون قدت بازادی

بدو الله هست چهر از هست چهرم پنهای دلبر
که هر غم از خامم گردی بی ان هست بشادی

زخم خاتم زوال تا به رخ ایاب زمن وقت
زکف تیمان سر سامان پیکر جان جان شادی

قوامی داده و هفته گرده هر هفت و هر هفته
کنه در حسن هر پیرزان هر هفت هفتادی

بخودی چون دل سخت تو شیرین چنین ورنه
نگردی خسته دو دی هفته فولاد فرهادی

فراق ذال بود دل سند چون بدم هی دلبر
کو سته چشم مستت گرده زنی سیه سادی

اگر مصنع صبا علی بن موحت عشق تو
چرا سنگم می کافور گشت و لاله امجادی

تو سنگین موی شیرین کی ریستی طبعی
زخود کان عطاری لیاز قادی

دهم ده و دم گرد هستا کاز و شم آهن
با پیک و سرم سندان شیشه عشق آهن

اذا کان الغراب مدیاد هم هر زمان کاید
دلم را در طریق عشق زاغ زلف خود دادی

اطیب المسک ربا القوالم شد دید
گر تو بوی جیبم بر مشام باد در دادی

فوالی فرقد صاد الغاب من لحظ
بدلعیت از چنان حسنی حرال یکو بیشادی

ساحران کرده ما را بر نشسته موسی نهصا — قبطیان زافسون کلیم از بچه پیغمبری
وین دو ماری کز خور شیدند روی خاصان — مرده را زیر حمل بچه توان بر ساحری
مرده گر سحر از چه دست موسویان از اهل — مرده گر بچه چو بر که کنند افسونگری
گر ندیم پستی بیان آب نیلو فرو مد — برج چون آب او بنگر خط نیلوفری
چون عکس دشمنی آرم حسرت رو دو شب — تا ز اجوشان کمس برگرد قد عسکری
عقرب زلفت بجانم نیست نیش کارگر — تا دیدست از گل و بیت خط سینبری

ولا الف

تهانی از نظر ای بی نظیر زین جانی — جان شد سر همیشی که میکنم جانی
کهی کویم جانستی کهی کویم نهانستی — نه آنستی نه آنستی هم آنستی هم آنستی
بتر دان کت از عین جان بیند نهانستی — بپیش آن کت از چشم نهان جوید جانستی
یقین مر چند بیجوید گمان مر چند بیوید — نه محصور نه نستی نه مغلوب نه نستی
بیانی را که کس واقف نباشد بجز پروانی — زبانی را که کس دانا نباشد جز جانستی
چشم حق گر کرد ژرف بیند مر دو انشور — تو در هر قطره نهان چو بحر بیکرانستی
اگر کس عکس خورشید فلک در آب بیند — نیارد گفت خورشید فلک در آب دانستی
کجا مهری که سیصد چند غیر از مهر خرشید — درون آب بدان بودن خلاف آب دانستی
وگر گوید نه خورشیدست کاندر آب دیدم — زنادانی عیان مردود عقل بخت دانستی
کی گفتا قدیم از اهل جاوت نه بیوند — سپس چون بنده با ذات بیچنانستی
نخستین ذات میگوئی در ذات است بیوندی — ولیکن آنچه میجوئی عیان از این بیستی
بجنبید سر و راسخ از نیم در ایشه پا برجا — بجنبید اصل آن از باد اگر فرض نیستی
از این عشاق روشن شد که شخص فرض را — بیانی با حدوث آنند بیست تو نانستی

قرآن ورد می کرد و دن بیشتر نادر دن مستی — کهر فرد دیدی ز مژگان خضان در نماز آن
بی کردنه و کوهی العقب یمین سرین او بجا — یکی باریک موی را صفت لاغر میانی
بدان فراک کیسو نرم نرمک پای دل بستی — وزان شمشیر مرد اندک تیرک قصد جانی
دو بر بین کردی از سنبل کمر یک گلستان گل — وزان بر بین بر چشم نزند ناتوانی
نمودی چهره ماه اسمان از آستان زانی — کشودی غنچه گل شاکیان ز ایکان
دو جیب از شب مشکین نخلدی بر سه دیرین — و بار بار دو ماهین و برج از قیروانی
تو چون نام نامیست روز روشنم تا تو — شب تاریک را بر دور روشن سایبانی
زمین کیسوی مشکین هندی حرم دیرین — هراک اندر خبر اگر زنده کار سنانی
زمین مهربانی با من ای ارحم مان کردی — ملک را با همه نامهربانی مهربانی
کنار دلبر یار دلارا با وفا دارا — خجل زین صاحبادی که ماری شانی
پری بگریز از آتین قوای ماه پر بچهره — چرا بیچاره آتین را بخفان در پنهانی
سیرت از کمر بند میانت در کمر پنهان — بیفتد گوی سیمین اگر موی زبانی
نخلدی بر سرین از زمین و بار زلف مشکین — بنازم زور قی را کرده لنگر پاسبانی
دو دل را نوازم نمودی رخصان و جنبه — رخوان دیده و دل غنچه نم ارغوانی
خود سعانی که کرد از غنچه نم ارغوان گشتی — چو صبا ماضی که کاه از خوانم غنچه ارغوانی
سیه شد روبت از نظر و بین خطا از زلفکان زر — که صد دادی سپید کاری مرا از امتحانی
تخم زلف تو در دست اگر بیش شود بین — بمرکت کلو راضی شو خوکر کی رشبانی
تخم زلف تو جا دادست از رنگش شود غافل — از و غافل شدی نیک طبع کو سر زبانی
کس از هند و شود این کی بیارد بود کو آمد — بنابس پیاده کرد این خود و کمان دانی
سیاهی تا کرن را جنبیار را بجنبن داد نی — غرابی را بزن از رهنمای کاروان دانی

کسی بر مه زدی پهلو کسی با گل گرفتی خو
که از چندین نمودی کو که از چین چو بجای روی

ز بس چین گره داری بتن با نازه داری
حدیث کین نبودی زان که چون گل روی

نه ماری را چو چین گنج لالی پاسبان گشتی
نه زانی را چو در شاخ صنوبر آشیان روی

ز طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
بشیطانی چرا در روضه رضوان مکان روی

تو خود گفتی که لو فرونج از لطف خیرانم
که چون از روی جانان بوستان روی

همانا مانوی نغمه‌ای ز زیر هر چنین
و یا آهوی تاری بهر ماری نهان روی

ز موی آتشین بوی مرا بنه تکخت آید
سیه زلفا مگر چب و بغل پیکت بان روی

کجا استغفر الله مشک بان این بوی بخشد
سیه زلفا کلامم را بشیرین بر زبان روی

نه هرگز فاش صد ضیران این عیب این نیست
سیه زلفا نقاب عاد در هشت جاودان روی

معاذ الله بهشت جاودان این بوی و این حسن
سیه زلفا ملاحت را نوازد در جنان روی

صلی الله حاضر حور رخان این بوی و این نیست
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان روی

بیابد از دم روح القدس این طیب طوبی
که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان روی

سیه زلفا تو خود هرگز ندیدی مشک چین
که من اینجا که بیرون دم زنی می‌ای آن روی

ولیکن بر دهانم بوی کز این بوی از چه بیشتر
چرا سر بسته گوهم کاینچنین یا آنچنان روی

نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را دزدا
غباری عاریت ندزد که فرخ جهان روی

ولا ایضا

زنگ کشتی گیر من میل شما دارد همی
وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی

گلدر و تیر لب زمیل آشنایانش بدست
در رهی دارد ز میل شما دارد همی

میشنیدم زمره ما گویم هنگام شنا
زمره در اهل رخطا پیشوا دارد همی

از مگر بگذشته زلف یادرش می‌بیشک
میشنیدم گر مگر قصد بجا دارد همی

چون بچشم آید جادوی مرا ساعت زمن
نشستی ما بچشم بی‌وفا دارد همی

رند و قلاش است در خاطر ولیکن در نهفت
یا که امروز خویش را چون پریا دارد همی

پیکرش یک بوده فرشت و یکخود آدم
سیم و نسرین را بغ از چرا دارد همی

سیم و نسرین را شکست لاله گون و نیست دل
سیم و نسرین هم حقیقی گلها دارد همی

یاسمین است آن پیکر از خوانستان روی
روی و پیکر کی چنین فرو بها دارد همی

پیچ دوی یاسمین را سخت سندان در بغل
یا شنیدی کاژخوان مشک خطا دارد همی

بر فراز نقل قد سیمای بینش عیان
باز بر سر دوران بالا جا دارد همی

چشم و ابرو خال و کبه قامت و زلف و لب
در کمین خلق و زوی جا بجا دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست
وقف قلاشان زندان کرده تا دارد همی

تخت عاشق را ز هیچ سلطانی و نیک
هرگز روی نشاند پادشاه دارد همی

تخت عاشق را ندیدست دیده بیچگس
کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی

گاه گاهی چون بسر گیرد بعشق بخشش
انتقد بر خلق بخشایش روا دارد همی

غیر روی زوی نخواهد هرگز باشد بجا
پا بجا از هر چه جز جانان ابا دارد همی

وی بجا از بالای بلند شکر چون شیخ
صد جفا بر روی یک جفا دارد همی

وصف خوبان کرد قاآنی مگر کشاف خویش
کاینچه زیشان میبرد وشا دارد همی

ناپسندی هر شکست و هر جا شاب
خویش را دزدیده با جوشش رضا دارد همی

طبع امی زاید در مضامین شگرف
در سخن پیشجان امید مرحبا دارد همی

ورنه هم بخاحند دانه که اندر شرق غرب
روی دل در هر چه اراده در نقا دارد همی

دو بیاری بسته دل کش هست مستی زاب و گل
در وجودش آب و گل نقوه نما دارد همی

چون لاغ آید بلا خواهد از تا زور و زشت
خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

زندان بان فرشته گر چه — خود تیره تر از فضای زندانی
که سلیمان بخش دلارای — که علقه صفت بگوش جانانی
کاهی ز نخیر عدل داده بی — که چنبر خاتم سلیمانی
خواندست مسیح چون دیدم — همنامی آفتاب تابانی
دامن ز سر و در کف موسی — افسون او مار گرزه ثعبانی
افسون او بارنه ایراکت — استاد فسونگران لقمانی
سیمین زنخ نگارین کو نیست — کوی ان کوی را تو چوگانی
بر شوره چو روزگار من تاری — پیوسته چو حال من پریشانی
پیراهن لعل لب بی آری — ظلمانی و گرد لب جوانی
نادیده بوده تا در سپه طان — دیدون تو یاه در چو سرطانی
گوینده زغله شد بدون شیطان — وه در تو بخلد در چو شیطانی
همسایه سلسبیل قد دوسی — همخوابه آفتاب رخشانی
بر جوهر قد کشمری سپردم — چونان بر سپه دبن ضیرانی
بر گلبن چند تخشی هم — چونان بر لاله برکت ریحانی
بسیار خطا کنی و معذوری — ما را بر شاه حسن ترخانی
روی بت من شکوفه بستانیست — وان بستان از تو بوستان بانی
بر قامت یار چون سه زالخان — بر شاخه سرو بن پرافشانی
در دل خسته را کنی درمان — ما را که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی سیده — در این دو صفت شب نستانی
همبر نرخ نگار و تو در وسی — چون همبری از دهای پیچانی

هر فتنه که در زمانه بر خیزد — تشبیهی تا بتیغ تشانی
از جود بحشم مملکت نوری — از عدل بجیم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده — پس نام کران و نام ویرانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود — باقی شد از آنکه در تو شد فانی
فرخنده بزم خسرو عصری — سوزنده برزم سیمرغ نیرانی
تو علم قضای کوه الوندی — از جود بجای بحر طغانی
در بزم چو قلزم سخن گوئی — در رزم چو خشم سخت انی
شهری تو درون عالم امکان — جانست اسیر چشم ظلمانی
دیگر تو زنی شاخ عافیت سوزی — هنگام وفا زمانه را مانی
در بزم بتن چو زیم دیبانی — در رزم بدل چو تیغ سندانی
اندم که بتیغ کوه البرزی — یعنی که طراز زین بکرانی
در همچو سری لطیفه کردونی — در خون خواری جمال کیهانی
روح خواهی بدحت کو با — ممکن شده از کمال حیرانی
از کوبانی بهست غایوشی — از دانائی بهست نادانی
باری چکم از دعا کنون چون نیست — توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند — با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خورد یکران بر آسمان ماند — چون خور یکران بر آسمانانی

فی المدح نواب سلطانی بهادر میرزا

سرو بهمن مرا ز چوب خزین گشت پای — سرو گویا پای چین در چمن بین پای
سرو من ماه زمین عنان شد ش پا بر فلک — تا زنگونی زند ماه فلک را پشت پای

اشک چشمش است پنداری که شحم مشتعل بود
زانکه آتش زمین تا حشر گردد فتنه زای

دامنش در کف زنی زنجیر او زد بود هم سنگدل
گر زدن آشیمه سر بیکی در آمد در سرای

نقش حیرانست نقش آرزوی بیکسی
گر فلک بر جان او در رفت خصمی جانگزای

باز چونان داوری در حق چو من باز داری
بیک باد در گرد کهسار حسود ژاژخای

نقش بود و نه آنکه زد پستان دم مرزن
کفت بیحاصل کموشی ژاژ لاطایل های

شه فرید و منت فرخ او بود ضحاک عهد
آن زگرز گاو سار او بین زلف یار سیاه

گر فریدون کینه ضحاک جوید باک نیست
حبذا فرخنده عدل و مهر جاپاکیزه زای

شاه زاید داد کفتن که لطف و فضل او
مرده مغز دانی مرده دلد جاثلقرای

هم سیاوش کرد بر دامن ز چرخ گرد کرد
هم سیاوش در بر خاطر ز دیر دیر پای

باد من هم سیاوش از خشم داور سنگدل
می نیابی چون علم نامی تمال همچو نای

چشم لطف از شاه داری ای سیاوش بکن
می ز بانان شاه داد اکنایه غمزه ای

بر در خدمت بفرز حلقه طاعت بکوب
بر رد طاعت بفرز جبهت خصمت سای

چو وف فخر دانش اگر کوشت بالا چو چنگ
گر تنی هنری نماید ناله کردن چون دری

همچو زلف خوش و حال من مشو حالی دژم
کاب بر گرد دیگری مهر باید بجای

خود ز شاه و نخشه دان کمتر که داند کرسی
کاهانی چون تراد نا نیشد بدعای

شاه شاهان و ماهان بر تنگ آرد چنگ
دامن ای وان که اینفتح آرد ای

عالی اسلطان خوبان و کنه از حال خویش
بر خی از حوال و زور و زه شرطیت سری

تو مگر روزه نه زنگی نه پستی سرخ چهر
راستی غیری نماز حاج و زرق خاصی

حال من بی چنانم روزه دار و زور دری
از سر طیبت که طیبت را نیشا بد ندای

رخم زاهد اسپانیکه در روزی می خوریم
کم اگر هستی ای کین منم یکم بای

چون فنای چه تو کر چون نمی پسندیدی
چو شوشاهی زچه باک ار چون منی باشد که ای

در حدیث دوست خاقانی زبان فخر هست
دوست را شاهی چو مفتر زیست بی چرخ ای

فی مدح شاه شاه جهان و طاب ثراه

ای زلف عوم سرکشی از روی یاد داری
ما نازم خشمی خورشید عاد داری

کو بیند ز شهاب بود و بود اکنار ره
تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری

اشفته حالی چو پری بده کان بما
دیوانه از آنکه پریی در جوار داری

با روت دوش معلقی ندر چه زنخدان
باز مهر و ماتعلق با روت دار داری

بوی عبیر بد تا تو پنهان عنبر
جا بر فراز مجمر چه خار داری

سوزد عبیر از نقش و آن عبیر حسنی
کاز آتش و طراوت و تری نار داری

که کرد کوش صفه و که زری که کرانی
کیچ و تاب عقرب که شکل مار داری

عقرب زیتره کی بسوی و شنی کرد
تو صفه جان تیره من از روی یار داری

ما از شرار نار فرو زان فرار جوید
تو بر فراز نار فرو زان قرار داری

کو فی بن آذری که داز بود و قامت
با فی سیاوشی که دانش کذار داری

ما فی با قصی که بود مجمع دردا نش
تا در سخن علقه خان که شوار داری

همچون محک سیاهی از مجمر عیار
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

ما فی بظل شاه که چون خانیان دولت
دلهای ما مسلسل در یکقطار داری

فی مدح نظام الدوله اصفهان

ای ترک سیه چشم سرما چه جانبی
شهنازمین جان منی جان جهانی

با ما بازین باش از زه که در فراق
ایمن که هست از حد بهر تو جهانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی
تا حسن فنا باقیست در این عالم فانی

از بیکه دل چان بسر زلف تو آویخت / زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی
گل همتی چشم زمان سوی حیاتست / باریک خیالی مگر و چرب زبانی
جز عکس رخ خوب تو در آینه آب / حسن تو ندارد بجهان مالک ثانی
بر سوی می از من که گل سرخ که ام است / جانا تو گل سرخ تصور شوانی
کاجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد / آنست که هر گز تو گل سرخ ندانی
دانی که چرا وارست اینگونه همی دست / زانروی که چو تخت خداوند جوانی
فرمانده ملک جم و فرمانده چینه و / گر خنجر او رنگ برد برق یمانی
سالار فلنقر بند و حد و بند جیتان / گر نعمت او بهره برد قاقم و دانی
اقصد ز فلک قدر که در مطبخ جودش / افلاک قدر زنده و مهره و دانی
خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر / روزی خور خوانش چه اعالی چه اوانی
ای طفل هنرزاد فتاد تو و ایه / وی کاخ کرم را کف خیاض تو بانی
گر حلقه بهم خواست ز خلق تو مسیحی / ور چرخ دهم دست از قدر تو بمانی
از قهر در ایوان خصا صدر نشینی / وز تیغ بمیدان وغا خنده نشانی
چو خانگی به هر انس و جسم حصار است / محصور ز پاستی و پیلا ارزانی
هر چند یک شهر مکانست ز اجامی / از جاه برآز حوصله کون و مکانی
کیتی مگر از حق زپی قهر نشان خواست / گر فتنه تو بر پیکر آفاق بجانی
مختار به خلقی و مجبور بخانی / مختار بر خصمی مستور اما نی
بستان ال بستان ابر بهاری / پالیز اجل ابو فنا باد خزانی
با گوهر و شان بیکه بدی ظن من هست / کاید دون ظلمک و دشمن برج سرطانی
بنده زپی بذل کرم دیده خرمست / تا گفته ز دل صورت آمال و امانی

میدان شود از جنگ ز اخوند پستی / در یک نفسش طی کند از گرم عنانی
جز زیستی از تیره بدی بیچه قصیه / چون بجسد دانش نبرد خویش برانی
فانی سوی بجسد دانش بقهر هستی / ما در پستی کیش تو پیوسته جهانی
اندوه بدن تو ز رد شود خصم مگر تو / اندر دل او موجب رنج بر فانی
در باس تو کیسه دو دل بدخواه و مگر تو / اندر دل او مورث درد نخفتانی
فرمانده دنیائی و فرمان بر جنبرد / ویران کن دریائی و دریسر زن کانی
در خلد کشد گر نفس تیغ تو زبانه / رضوان شود از بیم ز پیوسته زبانی
ده روز بیک حکم تو صد خطر روان شیخ / فانی که در این مهر و رفرمی است نهانی
از تخت حلم تو زمین یکسره شد آب / وانگاه در احکام تو آموخت روانی
کامی نگه از لقمه جود تو بجنبد / تیغ تو گر تالی عید رمضانی
کشتی کمیم دشمن خود را بسوی خویش / بسیار منت تجربه کردم بجهانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بجنم خام / در دو قعه عدو را بسوی خویش کشانی
منکر از این قصه بیاله که تو چون نی / در طاعت و در خدمت شه آسمانی
صد ارمغانی تو زبان ما بکشودم / بر بسته در غم بر خم چرخ کیانی
ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدل من / غم نیست که ناگویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بردام / کامی نبود ما که بدانم برسانی
هم آب تو آبم ز تو خواهم که بیاد / همچون خلم در علو خود بدوانی
فانی چون فسلم عیش بی آب بگیرد / گر ظلمه به کو بجهانم بجهانی
تا هست جهان شاه بود شاه و تو هستی / بر تخت اطاعت کمر ملک ستانی
از حکم ملک هر چه زمین است بگیری / بر روی زمین تا که زمانست بمانی

مدح حضرت ابو الغنائم

ای خصم تو گوید بهوس پیشانی / از تخت تو نشانه ترا و نشانی
بر کیش کردی در طاعت تو آن / وقتش علم تو نقش علم در نشانی
کافش علم تو نیست و نقش علم در نشانی / چو قوت شاه تو نگهبان زمانی را
دین بدن تو آورد ای ملک خوش خوش / بگیر علقه دل را که عاقبت زمانی
ای بیدو چون علقه دل بجنبانی

ولی گنج دولت را نیست تا زهی ... ز جهل کافری و نحوت مسلمانی
بگنج دل هر سبب آنکه کرتن شود ویران ... کرین گنج را نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل ما کن که با قضا بل عشق ... اصول حکمت دانائیست نادانی
بملک عشق چه چیز زد که خدای عقل ... بکار سپه خرباری ما بیت جولانی
عنان فاضل دل بهت آرزو ... که می نیاید مگر ترک چوپانی
بعشق عشق چو آید گمان عقل خطاست ... بعشق جهل ز چه خندید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل ... دلیل را بچه حجتی چون نتیجه را دانی
تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد ... که نزد اهل دل این دعوتست ارمانی
اهل سرای غرور است زنهار بترس ... که نفس کول تو خولی بود بیابانی
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن ... که گرگ می نبرد گله را بچوپانی
جهان دهاست و خرد ده فدای خرمن دوست ... که هست ظلم شود از وی ساس مهمانی
ز آنکه دعوی شاهی و جهان بهتر ... که روی از زین ده این ده نگردانی
بهر دو کون قناعت بکن کزین دو جهان ... هزار عالم بی منتهاست پنهانی
کمان بری تو که هستی گران پذیر بود ... کزین مسلم هستی هستی ارزانی
ولی من از دل انصاف بی سیرت جهل ... سرایت سخنی فهم کن بآسانی
گران هستی اگر هستی است صحبت سخن ... وگرنه است خار راه هم چرا خوانی
چو ملک هستی گردد به نیستی مقصود ... نمود زانکه عنان سوی نیستی رانی
ز چهر شاه پرستی اگر نقاب افتد ... بیکدگر نزنی مژه ز حیرانی
بر آستانه عشق ترا زمان و هندت باد ... که بر زمین در آن آستین برنشانی
مقام بود ذره مسلمان کرت بود مقصود ... خلاص بود ز هنجای صدق سلمانی

بشش قندرش جدا هر زعالم صنع ... بود چو چشمه سوزن تنگ میدانی
اگر خلیفه چارم در او نشین دانند ... من ولیش شناسم که هست مستانی
تو ای که کیست ذات و چه گشت پیدا ... وجود معترف آمد ز تنگ سامانی
شها تو ای که ندانم بدهر مانندت ... چنان صفت که بگویم بدهر میدانی
گاه عشق تو خصمان بود بسیاری ... بوقت خشم تو طاعت دو پیدا پنهانی
چنان جهانت خوانم که خواجه ابهی ... کجا سپهرت دانم که خالق آنی
ز خشم طلعت خلاق جرم خورشیدی ... ز فر طلعت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک بپیمائی ... بدست امر جهان قضا بگردانی
ز آفتاب و مهت بنگه چرخ روز و شبان ... بطوع رفع ترا مسجده بپیشانی
بنیم غفلت تو بر دل خلیل وزید ... که گرد دانش سوزان براه کلستانی
شد از زلالی تو سف عزیز مصر از نه ... هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نگر بجودی دست پناه بر دی نوح ... بدی خفیه او تا بخبر طوفانی
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل ... اگر بگردی بر در که تو در بانی
ازین قبل که چو چشم تو هست شور انگیز ... حرام گشته در اسلام روح ریحانی
ز دان سبب که چو مهر تو هست رخشانی ... بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بجهت تو ... که خلعت ارد در مرح تو سخندانی
چنان بهر تو مستظهرم که شاه جهان ... بذات پاک تو زانا بصنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه ... که در محامد او عقل کرده حیرانی
بروز کینه که پیکان نی خون خاید فیل ... ز خاک نیزه تا حشر اصل پیکانی
شها تو ای که از اقصوی طاق کیوانست ... رواق شوکت تو از بلند ایوانی

خرد گیست دانش کید دستی قید جهد کن / که خرش جان جوی شهید و کید و قید بر بانی
کمال نفس اگر خواهی بیکن جیب دانائی / حیات روح اگر جوئی ریاکن جوی حیوانی
معذب شد ز ناری تن محذب می‌گردد جان / که تا برکش ز پیشانی نیاید سرو ابشانی
بسان خواجه از روحانیان هم کام مردان زن / که فخری نیست از تن قید هم و جسمانی
بترک خود گوئی درک اسرار طاعت حق کن / که قرب روح بجان جز شرب اسرار ربانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ توانستی / ز طاعت بجا آید نه تسویلات شیطانی
بآب بی‌نیازی چهره جان را ز تن شوئی / که همچون خواجه گردی هستی از دامن پشیمانی
ازین طلوع تن جائی در مصور و جان کن / که در مقصور ز غفلت خروس باشد در دهانی
طریق خواجه گیر از هستی دانی که بر دو شب / بخود زحمت دهد تا طلق باشد با پشیمانی
برو در کسب جمع و در پس عشق ایزد کن / که دست آویز دو نافست حکمتهای دو بانی
اثر از مصور و کن خواجه دان در کار نفع و ضر / نه در نیست بر هستی نه در نیست کیست انی
چه گوئی راوی فی پرگفت ارشاد ای / در آیت پیش گر آخر روایت را چه میخوانی
لغت در معرفت لغوست کو در هر چه خواهی / چه مقصود و سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
ازان مرد خدا از دیده خاص و پنهان / که عارف داغ بر دل دارد و زاید به پیشانی
بدست آر ار توانی دل بتار از چشم دل / که دستارت بخندد دو اگر از دل دستانی
گر از دستار بگذر چهره جان بگیر سوی جمال / زیارتگاه جانها کند فارغ پس جرمانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی / لعب صف دو نوع راه‌ها سرو و میدانی
برو باد دست از ز خلوت جان را ز دل سر کن / که از پیران نخشد سود پا لوسات کانی
سواد فقر چون بی‌حصل بود ای عقل اشر / که در خورشید تابان بین ز ابلت ز رانی
اگر عزم قناعت داری بسوز از دل که عاشق را / بخوان عشق بر بانی بکار آید نه بورانی

خم چون حلقه در شد دو تو زلم نبود بی / که وقتی خواجه از حمت نماید حلقه جنبانی
حیات ای دل من از هستی دیدم / بهر دم کاش این هستی بود از ربانی
اگر بر از هستی بود ذات چیز / بیک از آن نیز زیدی جهان بی دانی
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم / که سر از فرش او جوهش کرد در پرانی
کمال فرستی از جمال او بود ورنه / حقایق بدی سیمون عقایق داغ لقمانی
زهی هی که از ارش بود اسرار لاهوتی / نهی شاهی که دانش بود آیات قرآنی
باسرار ترا نامه زمانه در فرست این / که در جنبش نمی‌زند الا بنامه جز سخنرانی
بنامه دلای دو عزیز مصر شد یوسف / وگرنه لوست گردی دش خشه زندانی
بود دل انشای لطف و رابن دو خاصیت / که در وی غم پرستاری نماید دور دهانی
نبی مذر سرای ام فانی بود در طاعت / که آنکه چه جبل آمد مرده از عرش ربانی
کرامی خضر سنت سعی می‌جهین پیاچه خطرات / بسوی عرش ثانی کرامی ز فرش طلمانی
نبی شد بر براق رفت با جبریل شد سان / ز بیدون فرد ماندان همایون مرغ طغیانی
نبی گفت ای بی‌بک خدا از دو چرا مانی / چنین گاه سنه میرانی ز بیک خشه جنبانی
بیاغ گلشن ای حسرت مرا بگذار و خود بگذر / که گر من دوم از جنبش تو وی در سکرانی
مرا جا بود دوست ما تو گر صد ره می برز / هنوزت خرش همت در گفت اگر کرم جولانی
فرو شی ز زرق فضل گو ماند و همچون من / بر زبر فرف عشق و بران شاهر کیانی
همیر گشت بر فرف سوار و شد با او انی / شنید اسرار ما او حی دید انار سبحانی
بجانی رفت کاجا جانی بیکف زنجانی / بدین جان تن ما نبی تنهود جان جانی
نهاد و دش میز خوان غیب ترل الاریبی / همیر گرد از جان ترل ان خوان رشاخوانی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده / بآمد ز اسینین و سنی چو خرص ماه نورانی

غم چون گردد از عشق ما فانی / بر آن بیت بنده دوست دارد
از آن بیت بنده دوست دارد / که در وی دلی زنیب شود وی بیت
تا در دل کمال بیت شود وی بیت / بیت دل کمال بیت شود وی بیت
بیت دل کمال بیت شود وی بیت / بیت دل کمال بیت شود وی بیت

زهی پیغمبری کز حکمی احکام شرع او / بکاخ آسمان مانده که تخته رود بر سر نی
ولی نارشد از تو نیافتی فتاده در دلش / که قوی سخت دل کرد و عزم ست بیمانی
بدینسان سالها بگذشت کاین بی دانشه / که اندر هر زمین همان می بندد بکردار بیانی
بیر خواست در دنیا که موت شاهرا / که از خدایش نظامی نماز کرد دین و بانی
گرفتند جمله شاهان سمی خود محمد را / که در دین تازه فرقه یابد رسم معدلت رانی
سر شاهان محمد شد که تا بیدات حکم او / بروی داد خیر خلق تو بجات نفسانی
شهنشاهی که نام نامیش بر نامه هستی / بماند از شرف چون نامی بسم الله عنوانی
اگر پیرایهٔ دولت و قضا اندر دو بخشش / قضای عالم هستی کند آن را کریمانی
تو اقصی چه حاجت نام جود و بدر بابر / که تا هر قطره آبش شود لؤلؤی عمانی
بدشتان از چه باید رفت تا گلش بر نیارد سر / که نیز از نامه نامش شود اصل بدستانی
نخستا او بمیراث شش بخشش کند دعوت / که نیز بود دو اسم کسه در رزم مهمانی
دو فرزند او که چه شیر را ماند که از هیبت / زند بر جان ناپاکان این زه بمن ماکانی
زنیس و جد و فرح دارد سراپا عید را نامم / بعیدی آنچنین باید دل جان کرد قربانی
اگر گردون کشاده روی تو چنین بد خو / کماندارم که شاهش حکم فرمودی بدرمانی
فرازیستند شاهی چو بشنند غم و گوید / جهانی بر یکی مسند بارک صبح بر دانی
معاذ الله اگر با آسمان زاری کنم آن / نماید چین ابرویش بحیم چرخ سوهانی
جهانم است و شهانگشت و روز کند بیان / روانها خوشه شد و دهقان فیض هر دهقانی
ندیدم تا بدیدم خنجر الماس فعل او / که از زهر و دیگر مرجان ز آهن لعل رمانی
زنون صمم در سیاحی گرد و اصل سنگ / بجز تو جوهری دارد بجای لعل پیکانی
هر گنجینه گرفته جود در کف بو که بنماید / بجای شهپر طاوس زنو نقش کمس رانی

بود دی کز جنین گردون بنارست تیغ مهر / که از دیگش بود خاصه عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران خوب سازد از دهان کم / که هر یک جانشین و زنده از نفس انسانی
صبح قورخانه شد بر دی کرد دیبا نها / پنهید در دیبا نها نسیم از رنگ پیدانی
دهر آن سپه دفر فرو شستند بچاره / کز آن سوی شبار شاه و جنش از فرو دانی
مرا از کار شاهنشه بی اندیشه شخت آید / که هر کاری کند کوی که الهامات ربانی
بظلم جنس من ملک و ملکی کفر و نشر دین / هزاران مجرمات آرد قرون فهم انسانی
بی سر مار را انسان کی سعادت می نوشت / کند از وی مجفر والی ملک سلیمانی
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم نامی / ز بهر جسم دولتش سپارد حکم دوانی
مران هم بی سپه از ملک فارس در دو منی / که بود نمذ ران کشور کرد بی خاین و جانی
همه اندر خطا باقی همه پاداشه باقی / همه خاطر همه باقی همه فاسق همه رانی
زیاد از بسکه شد ظلم یزدی مذران کشور / بسا مسلم که بود از خاجان او چون بانی
بجنت شاه و جوج اجاند پارس حکم او / روان شد بی سپه چون مدین حکم سلیمانی
مدشتان پارس این مند که خوبان جم زنم / هم بستند بیمان از بی رخ پریسانی
بجز دیگ سخای او که سال ماه میجوشد / خوی هم زیر جوشش شاه دوره کان بصرانی
از نگین در همه کشور فروشی در نخیزد / بجز در صبح و شام از نامی کرس پیر سلطانی
جنان شد راست کار ملک از دکاندر دبستانم / کز و دارنی تعلیم غم طفل دبستانی
کلاهم خیمه بسازد زیم انکه میدانم / بکیش شاه هر کز کار را فرصت فرمانی
ترین برکند هر کس که بود اندر گلستانها / بچرم انکه نرگس رستنی دارد بستانی
ز خصی علوی مطلوبان قوی کرد و دست اعدا / سر ذکر صعود شاهی نماید بر سر خانی
بسا تیغ را چنان کرد از خوشان نزد و جرم / که آب اندر دهان آرد ز حسرت جوهر دهانی

یکی شهنشه بلند یکی شش پر بیخواند / که شش چو دو پا شش پر بیخواند
بیان خطبه شهر زوان و دوران در / چو دکوهی بغایت سخت چون شعار دانی
شرش شهر کی بیرون جسته است از پیغمبری / پیش انسو ترک زانجا که دنیی میشود دانی
بیاید کو سر افشین کین سوره دو باید / که این سوره دو در ده اگر که دانیستانی
درین سوری دو تا است هول کیخ کاندر دی / زنیش ترنی توانی خفت دریا را بجهانی
چنان رفت که فرش بیخی کاو دیگر / اگر باد و رهین لخی نفسه دری بلرزدانی
بیاید دو را ابا نشست بندی گران کزین / توانه می پزید آب ما کرد دبیانی
زدو زان کیو مرشاه این شد نامه شه / که خم پادشاه ما من جهان است از جهانبانی
نشان دو را ابا نشست توانست از سالمان / کسی نی رستان کی لا شکست از انبی و جانی
چه بوشک گران فرشک چه طهرات / چه جیشه سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه قرمه دین چه چرخ چه بیست چه چرخ چه بوقر / چه زاب در رنج انشده در خنده در مانی
چه کرتاب کرد عالم ملوک پشه دی را / چه فرخ کیقباد ان هم حال و دارانی
چه کاوه پس چه کیخسرو چه کتاب چه بهرام / چه دو شش نی بهمن چه همایون خسرو خانی
چه دارا چه دارا و چه سکندر کاندر دنیی / سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی
درین بیست یکایک بر ایران نه بازا / چه اشکانی چه ساسانی چه طوانی چه سامانی
بود روم که چه کنج داد و بیخ بر دو بر دو اما / سپه سر ترا شاه سپهوده شد چون رطبانی
دو دیگر شاه جاسی انشی کر شوک فرش / شوی اگر کتاب عالم آرا چو بر خوانی
بسالار همین بار کت اصه دو دی خان / که یم در سر افشانی هم در زر افشانی
بگر این حکم را وان فت و شوانست بازآمد / سه سالار نیخ او ما و رد باری چو رستمانی
کریم آن شاه و شاه و زند ما ان فرست دقدرت / که در هر کار بود شش خاصه در تیمور و ایرانی

بجشن از فرجت شهر یار و باطن خواجه / نازد و زین عزم دل اندیشه دی لقمانی
من ایکه و کران انشیخ دارم بدان تن / که خان قان زنش پیل کرد زا بلستانی
بجشن بیزد از ایوان جا بنو رفت و من هر ان / که از ایوان بجا مون چو نخواهد سر و بستانی
هند سهای علیدش عمارت خواست از چرخ / که بارد از زمین طول و عرض ملک انکانی
هزاران در هستند ان بر دو دوران آمن تن / که بر خورد نخ زراحت شمارند دیگران خانی
تحسین نخ و بهون بجشاه و باطن خواجه / بران که بیشه زدوان کی و حرفی گفت تبانی
تو گوئی رب عقل گفت از دل گفت کانی / جهانم مستجاب افتاد در کاه بستانی
زتوک آهن تیشه شدان که آهنین ریشه / وزان خشت اپدیشه دل نیز بستانی
تو گفتی کوه آهنین و بر کمر کران دو دی / چنین بستان طه تعالی و نصل دو دو انی
میان کی و اشکاف چون از دانه نسم / دمان بجا و کهی کوه شد باد دنیا خوانی
تو گوئی نامه تیغ شه بجوشکی و کفت ارند / زنیم انکافستی تا هنر بالان خفت ادکانی
تو آمیخته دو اندی کران بر بست چون کی / که گوئی سد اسکندر بود در هفت بنانی
توان سد اسه دو کر هست بالا و در ازیش / بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانی
تو گوئی دو دو که کرد و کرا دو نخ با کو را / زجا کرشد دران دو جنبا دو بیرو انی
چو شش رفت جاری گشت دریای خرد شد / که از طغیان هر آتش شد قوی چرخ طوفانی
هر آنها سپاطانی کتب بنا و دیر شد / کزین فم کو بوشش بدیر چرخ بستانی
چو ان هزار و هشتش بر آید به کتابش / بکوبم کز دهشش بر آید نهر سپاطانی
دریا چون آبروی شهری از وی شد دو دلهم / چو فرد و آبروی شهری آب نهر سپاطانی
بسه باقه چون هست خسرو نیفت دریای / که گر چنی سراب فیض بحر جمشش خوانی
تو گوئی طبع خسرو دیا نیست ان زرف دیا / وگر نیست جز زوان کی دریا را شود دبانی

دوام از جانب ان تیب کاکار تو
کز و بخت خسرو بالا کاپ کرد
چو ذوق بیب باشد تو قبول بیب ان
جهان را نیست خسرو باد چو خرمی چو خرد
موی کمر خود و خاص شیر کرد دکر دو دیگر
جهانی نیا فرو کرد کر دو دیگر
کریم خسرو دو خاص شیر کرد دو دیگر
دل اهل و بیدو ان جهان ان هر دو کرد
بیا پیش شد و کلش هر دو جهانی
الف سان زبان جهان کرد دو دیگر
جهان شد از کرد و قیم هست دهانی
بکیم و جاک و باسمان کرد دو دیگر
بکیتان و بخت خسرو قاقان کرد

بزرگان قدم رنج خدمت رسانی بسته — مقدم آری از خدمت و اشد ترین آسانی
پر از خاک باران شد زمین گرنش تیره — نمود آنکف در سر بار خضر دوش شبانی
زبانگ توپ گرشد چرخ و دود دوش زنگانی — که شد ورنشید کافوری سلب جامه طغرانی
چشمه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین و آنک — خورد رعد از زمین بر آسمان شد نفت چرانی
زبهر آنکه آب آورد و آتی روی کار آورد — زبهر آب چشمی کرد بد از چشمین آبانی
چو خان کرد شیرازه بیانی بر آن آتش — که کشتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
پیشش ز تهرز ماهر نو شعله سیمی — چو از باد صرصر کک شعاعهای نعمانی
هر دروازه طرحی زده گلخنه است گرمش — فروزانم چو باقل باجه قدر سحابی
هر یک طرح چل بستان سراچه گرگ آن — زغرطاشوی کیوان آمده است تیکت بدیعانی
هر بستان سر قصری کی کشتی با همه هیبت — بیارد گردون نه زخضر هر بستان سبحانی
ترتیب از هر قصرش چند مهتابی چند سیری — صدف خاک هر باغ چکنهای نعمانی
تو پنداری و صف شاهان نشسته رو بارو — که با هم طعن هم جشنی از تند و لاف عثمانی
بود جنات عدنی شد اینک زانعام او — بر و نشت از شرجنات شیراز از فراوانی
حدیث خلد با شیراز زبان اکنون ای نادر — که مشتی زیره زری کرمان نیز از بهر ارمانی
زلجاهش عروسی ست اکنون ز رعنا جمع — که رعنا کش بخود آرد جمال ماه کنعانی
هر رواش و صد ماهست در هر قوه صد طرف — هر گلبن و صد گلبن هر گلش و صد بلبل همچون کنسا در هوش الحانی
هر رواش و صد ماهست در هر قوه صد طرف — هر گلبن و صد گلبن هر گلش و صد بلبل همچون کنسا در هوش الحانی
سر تو گرشه بدین کشور قدم دارد بخرم فرماید — که شه جالست و کشور زین نیابد زین بیجانی
سر اسر ملک بستان شد ملک شاه کیکوه — بچم کی در این بستان کی و ادهیس بستانی
شه آید سوی شیراز از هر خشت و بار او — بر آرد و باز بد آسا زشادی یک سبحانی

اگر دو عهد شه بودی و قصد رشاعران بودی — زنامی طلعت بر شاه اثر الدین آبادانی
خوانی شد چو انعامت مگر پس ای بستر — که عمرت بر همچون کشد همین باد طولانی

فی المدح نظام الدوله حسین خان

زنور نوبی و زبانی چنان مرد زبجانی — که خورشید دیگر تبدی زبانی بیزوانی
حدیث دور تمر همه کسی در پرده بگوید — سوزی پرده فروزی که روی آنرو دو جانی
چو بنت با شکر داری که مهر تابی شبه بی — چو خوشی با قمر داری که با آفرق نیابی
مگر سیاه نوری که در دو سیم می بنگی — مگر جشمه خوری که در چشم می آنی
بهر جا روی در دو شنی چو نام مشهوری — بهر جا باشی در پستی چو فرد و بجانی
چنین روشن چه دم صبح آرم که گوشی — بدین می تیقت من کلاه دارم که دیانی
جمال خوب رو یا از بود زیبا قرآن — تو کر زاور بخود بندی بخوبی زبود قرآنی
بدین در حسن مشهوری کنی و صاف بر سر — که ناظر مرکا بیند تو چو خورشید بدانی
چنان شیر جهانداران شد گشت که دیگر — خریداری زاده جز کس و کان جهدانی
اگر قصه لب کرام بیاد از لطف معدوم — زنیس شیر بیش بان بوی کاجبر دم حلوانی
اگر خواهد خداوندی که هستی را بیارایی — تو را گوید بجلی کن که هستی را بیارایی
که کن هر چه تو خواهی و در محنه بکن بر وا — که با این چهره دو دوخ در فروزی جنانی
به دو شام و بخنجر زن برون آست خوی خاک — که با این حسن معدوری بهر جزی فرمانی
بروی و بخنجر کش ملک شاه لشکر کش — کر این حسنت که من هم بهر کاری توانانی
خداوند کرم بر حال سکینان بخشاید — بمسکینی در افتادم که بر حالم بخشایی
زنیم هر چه خون بار در قیب فنا زیبد — بنیم چه دریا چه دانه در صحرانی
نشان عشق بیهوشی ست بیهوش اگر بیداری — کمال صف خاموشی ست خاموش اگر گویانی

یکی قربان کنم خویشت جان قربان کنم مشت
از نهی که در پشت کم از نیستم زنانی

بهتر از این بجانان که جانداری کنم جان
بهل تو در کنم قربان که در هم زین کرانی

بگو بت که از سویت بدیگر سو شتابم رخ
اگر صد بار چون گیسو بگردی سر بگردانی

مرا چشمیست اشک افشان و سازد لف مشکین
که من اشکی بر افشانم تو هم مشکی بر افشانی

شبی پرسیدم از دلبر چون در عاشقی شهرت
فشاند زلف چون عنبر رخ یعنی پریشانی

بجا سوختی زبانها همت رندان قلندر را
سر ما و خاصه صف سوگش تا بینی در جهانی

غم دردست کاب کر نماید از حق آرد
که نقش حال میسازد بآن نطق نهانی

اگر خواهد دلت از ذوق کنامی خبر باید
چو عارف دانع بر دل نه چون آید پریشانی

دلم می خرابات شبی گفت از نکو دانی
که ای طفل شما جانی چه میگوئی چه میدانی

بحق الله میگوئی مگر کم گشته میجوئی
منم مقصد چه جوئی منم منزل چه میرانی

ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر
ز لفظ از بهر بگذر که یا الله را روانی

نگفت آن عشق لک الا وجه بر زان
تو ماری خوانی جمله از بهر لفظ فهم نتوانی

تو سر ما با همه بیسی گرفتار زر بیسی
ز شوق بیم تسلیمی بر تو عالم فنانی

بذل قدرت و در تشبیه چو حق چیست
که تو ان کند از تیر و از تیر وی جهانی

دلی در بلخ صافی کت ما از زمان کاشی
چو دو نان چند بسلانی بگلهای نهانی

روان یک از زود و زبان از زود بیت از
نیل یک بت زود و انکاره بعیرانی بهرانی

اگر لب تشنه رو بید کن تو از زین چه
که ترکش صوحی اندیم او هند بیان پانی

همین خاکست کاو را طبع مردم رنگ بگذارد
کنی بان اصلی بسازد گل اصل رنانی

همین خاکست کز وی قوت سازد ذاران لطف
و ذان انسان و زانسان انبیه و نیل تنانی

علاوه میل و نیک خاکند که و لبر شد این خاکش
شو ما از خاک باز از بگذر که شاخ فنی توانی

چه باشد میل بستارم که گر گردد سر بستارم
بهل در وی بیستارم که بر هم زین پریشانی

چو از دستار بگشتیم کنم دیگار بگشتیم
چو از سر بر گذارم کنیه قابوس جهانی

کرا این بیشماری منی بود مقصود از این هستی
خوا این هستی بدین منی هستی بادر زانی

شوم زین پس گرچه از تنهائی بیگانه آرم
که در وی جان من گویم بسی اسرار پنهانی

کس این اسرار را گوید اگر با نو جمله اعظم
بنگر خنده گوید بنگدل گنه هست فانانی

بی چون سینه آید رنگ جنون دل بیگانه
سخنها رنگ بدر بگلهای نعمانی

بحمد الله الصفر بیان من لفظ باد دم
که مضراب از نشان سکر زد از القاب سلطانی

ابو الغازی محمود شه ملک فیت تاجر کو
که در کاخ جلالش و بنا بد هم بهانی

اگر طفل ایه خوان جشنم او دود کردون
چو خم گشته بجنبید چو طفلان بستانی

شفاعت گر کند ابیس از روز جزا خوش
کاندازم که بر ماند شش از آن لوده ثانی

حدیث از شه در عهد شی بگو بند و ابان
مگر کاری که کشتیند ترکس بنفشانی

هزاران دیر از آن قپ دار و ژوده پاکر
که دو فتح از دهان بند کاه آتش فشانی

سپه موران خی زند سرخ ماران بگشند از دم
شهودی بین علم تسامح از زیر پانی

تو پنداری که از سل عصای موسیه آن
که دو فتح جهر اطفی بر کشند اشکال ثعبانی

اساس قرخانه او بود چند که در دیجی
شد آمد و هم در اشکل شد مرات آنگ میدانی

ایا شاه ملک طینت که می توانی از قدرت
دو کیتی را بدین هیئت سک از زین بجنبانی

بران میدان که جو کار و اگر جود سپاه
ز بر یک انبر و ده صد نو لوی جهانی

فی المدح

دلکی رست مرا شیفته و مهر جانی
همه عشق پرستی هنرش شیدانی

مثله شرح و زند بنال بگو یاران عشق
رسته پنهان تو تا صبح طرح جهانی

شاه رحمت پسند دل خروش خیزد ای
تو رحمت شهید جان خود هش از غوغای

راست گوید که مرا نیست دین پیوند درع
برده کامی و سپه همراه خود از زیبائی

گفتم از ناوک آن ترک دوم بر چم باز
که اگر ماند نه بجیب چون سینه ائی

دل نداغم بجگر مشش بسوی خانه کشید
میکی پیش نهادش چو گل از حمرائی

من نشستم بکاری خال او مست شد
مستی خار نهاد و بصد رسوائی

دل سراورده بگوشم که بجان سر شاه
کو مرا در این ترک بخل تمنائی

خواهم از لاف و گزافش بفرم امروز
که مرا هشت شب بیکشد از تنهائی

این سخن گفت و زبان جست دیگر می گشت
رو بمن کرد که گو چنگی و چون شد نائی

جغرو خادم مرا گو که بیارند بنفشه
بگمه و رقاص و دو بیار نجی و یک سرنائی

نازنین زنی در بیان بلبلهای بود
ضرب گیر اکبری و چهدهی و بابائی

هم بگو مغنیچه چند بیاید و خوانند
ای چون زمزم بازم ترسائی

هم بفرما که کباب بره و ماهی و کلک
خوش بسازند که دارم سر بزم آرائی

نام رقص و دف و کلک و بربط و نی چو شنید
جست و بر جست بحدت که جوزائی

بدلم گفت که ای خواجه ما چشم و چشم
خاص خود دارم تا فتوم سر جائی

دل اگر از بیو بسیدن نه گفت از سر کفر
غم خورندگی ماست به از مولائی

پس من گرد اشارت که چنین بیت بگیم
جستم از جا که چنین است که میفرمائی

دل بخندید بنهانی و من باد و گر
رو بدو کرد که ای ساده رخ زیبائی

حضرت مست که اهر شعری فرمود
که به پیر از سر مم بخت کند بر نائی

همچنان بده زنی خواب که من شاه شوم
گر شوم شاه بر منصب چو عیل شائی

ساده رو دو طرح فتاد در نظاقی دل
چون گرسنه که از ما طفت کیسپائی

بازم بسته قهم داد که فتا آیکا
چشم دارم که بازار دلم کمرائی

طفل چشمان بجگر کوکی آزند کباب
لیکنش بیت دل بسته لب ارکوبائی

دل بگیر بره و ماهی بیان و بنده تو
بره کان در گلو و ماهیکان دریائی

شکش گرم قسم اگر که با طبع بخواه
مردی رنجوع بیکار ایست این دارائی

روز سودای باست چو صدف تن بگوش
گوش چون موج برقص آمده و نشنوائی

کودک القصه بشد مست بشهاده بخفت
بسکه چون ابر دلم گردید و لالائی

چشم بر دوری یکی جفت بسیمین دم
که کسی جفت ندیده است بدان بیجائی

نرم چون گل ز تازه گی شاد و دائی
صاف چون قرص مه از روشنی و رعنائی

دل بدو خفت چو ماری که زند حلقه بیچ
یا بر انسان که کس بر طبق حلوائی

گفتم ای دل رسد نوبت من زین خرمن
جهد کن تا قدری کیل مرا افزائی

ترکیب بند

ای زلف نگار من ز بسکه پریشانی — سر تا بقدم ما را سامان مرا مانی
چون زنگی عربان زانو بزنخ برده — در تابش مهر اندر نشسته دلو زانی
هندو چو سپاه و جان آذرش آماده — تابانش سوزان در چون هندوی چانی
اعنی زده رانی از بسکه بجز و پیچی — با گوی تو خود از مشکل چون اعنی پیچانی
اعنی بهار اند از خاک برآرد سر — زان چهره بهار آیین خرم دی کرمانی
بسیار شبی گردم از خانه برون آید — تو گردی و چو هست در روز زنا پانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
کو بندهٔ بیشی هست کز هست جهانستی

از چهره و از گیسش هم چهره فرخار است — از غمزه و مشکینش مشکین همه تاتار است
عارض چو برافروزد ایوان همه فردوس است — قامت چو برافرازد از منظر همه کهسار است
شاهی است که در میدان گردون ز ره پولاد — ماهیست که در ایوان خورشید صفی خوار است
عمر است که چشم من بیچاره و تیره است — قرنی است که روز من بی طره و ماهار است
از چشم خمگیری بر طلعت او خیر است — از نقش رخ جوئی در دیدهٔ او خار است
رویش گل بوی اند در غالیه نسرین است — خطش که بروی اند بر لاله زنگار است
بر سنگ سکر او را تا بیشکری مور است — بر کنج کهر او را تا بیشکری مار است
در ماه و عقیقش بر سر همه را بیشکست — در حلقه مهرش در پا همه را خار است
در عشق دیم کرتن دیوانه صفت عور است — با کسوت مهر او از جامه مرا عار است

خیزای بت فرخاری ای روی خزان آور
رطلی دو سه پی در پی از خون رزان آور

زلف و خط و کیسو از رخ جان من — وان صبح همایون از شامی و سیاه
خواهی شود ایدل کام دو جهان حاصل — زی یار که چه و کامی و سیاه

شاهی که بر او چشم است آیات جهانداری
وامد بصفت رایش مرآت جهانداری

من بنده خاقانم از دهر نیندیشم — تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
گر چرخ زند تاج و دهر کشد خنجر — از چرخ نپرهیزم از دهر نیندیشم
دو شیزه مهرش را من عقده نخواهم بست — مهرش همه گر جان است از مهر نیندیشم
گر مهر من از گردون یک سو همه رنج آید — با گنج نوال شه زان بهر نیندیشم
کیتاج کشد خورشید در قهر کند بهرام — زان تاج ستانم روی زان قهر نیندیشم
شهری بخلاف من کیتاج کشد چون مه — با جزو ولای شه زان شهر نیندیشم
چون نی ز فلک باکم با دست گره دارم — در بحر ز غم غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی ما مستی
دست که بگیرنش آشوب جهانستی

ای زلف بار سایه بال فرشته — یا از سواد دیده حور اسرشته
ای چرخ ستاره است و تو چرخ ستاره — یا نی ز فرشته است تو بال فرشته
بر کرده ز مشک سیه توده توده — بر سرخ گل سنبل پشته پشته
هندو بچه و لام کشد دین عجب کز تو — هندوئی و بصورت لام نوشته
عودی ز عنبری ز عنبری ز نه ماشه — وانی حلقه نکندی نه زر رشته
طومار تیره بختی مانی ز جفا — طومار عمر زنده دلان در نوشته
بر کشته چو لشکر بر کشته از قتال — ما را ز غارت دل ما بار کشته

شاه جهان فریدون سلطان را ستین

کش جای دست بنی همان در آستین

ای زلف مردی که بود در زمان تو — از فتنهٔ زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل عجب — تو آشیان و شده او آشیان تو

جان چشم بر تو دارد و تو چشم بر جهان — تو پاسبان و شده او پاسبان تو

چشم شبان تیره همی آرزو کند — تا در شبان تیره بجویم نشان تو

دامن فرو مچین که کرم جان و دوست — از دامن تو دست ندارم بجان تو

با ابروان بکشتن ما عهد بسته — مشکل توان کشیدن این بس کمان تو

دلها همی چو بار گران میکشی بدوش — چون موی زان خمیده تن ناتوان تو

کو بند موی چین تو و هیچ کاروان — وین رسم بار گونه بود در زمان تو

دلها کند بچین تو چون کاروان سفر — در چین تو برون نرود کاروان تو

عالی مرا عنان تحمل ربود دست — هر که که باد دست نزد در عنان تو

ما غلام درگه شاهی زان قبیل — خورشید مهر کدا و در آستان تو

دین حنیف کو هر اگر بستی زمیت — آویزه حنیف و کهه در میان تو

فی فی چو من چو هیچ جهان را کهه — کانجا نشسته است از زره کوه مردمان تو

مسکین چو عقل شاه جهانی از آن بود — زینب عروس حجت من در بیان تو

شاهی کز آب تیغش آذر برآورد

وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

ای زلف تیره مردم دامن فراز مینی — تا دامنی بر آتش سوزان و زیبی

خواهی مگر که گل چنی از باغ چهره یار — کاید دو ان هیچی گلچین دامن فراز مینی

دلها ز تف ربانی و هر دم بجا ز نیش — تحسین کنی سپاس بی مر جا ز نیش

کی سایه افکنی بسر ما که از غمزه — بر فرق آفتاب فرو زان لوا زنی

چندی ز پستانه شاهی از آن قبیل — هر دم چنانچه بر رخ شمس الضحی زنی

شاهی که هست کشور ماه عالی دگر

در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

ای زلف کشته هیکر من ای تفت — روز نو بود انجم شد و آسمونی از تفت

جانی ندارم از جهت آفاق کاندرو — چشمان من گرده روان جمی از تفت

محراب از خم شود م اینست بندگی — کو در سپید اشاره ابروی از تفت

چو کام آهیلی نباشد که روز و شب — سرگشته ام چو گوی بهر کوی از تفت

گر صد هزار کوه گرانم بکنی بدوش — آسان کشم چو کوه بدیر نروی از تفت

جنت جهنمی شود از تف آه من — گر نشنوم بساعت او بوی از تفت

جان کیست تن کدام صبوری چه تاب هست — گر در رسد بشارت بر خوی از تفت

تا بو که قصه تو بشنم زاین و آن — آدم هزار و روی بهر روی از تفت

موی از تکنم بآمد و بر تا دم دوست — گر تف با جنیار رسم موی از تفت

تا نی غبار مقدم شد ابوی و رنگ — زان در جهان شاه و بیاتی از تفت

شاهی که کرده نو چو بنی و بنی و اکمال

بعد از هزار و دو صد و چهار و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز هیبت — با لب اگر بچنگل شد باز نیست

از لیس بکونه تیره و دو حسد خیره — بر غایب و چنگل شهباز نیست

چون بخت دشمن فلک آشفته و لیک — چون تنگ شاه بر کش دلها ز نیست

شاهی که چون بجوشن شاهی در انجمن است
با غوطه‌ور هنگی در بحر قلزم است

گر کوی از جمال مهرش فاخر است — ور جوی از جلال بحرش قدم است
کیهان بحر جودش چو قطره و کم است — گردون بدست جاهش چون حلقه کم است
غایب گزوه از نظر خلق رحمتش — ماند همی بنور که در چشم مردم است
بیضا فروزه از دل کاخم لشکر است — پروین فشانده از لب کاخم نظم است
با تیغ بحر سوزش الماس و خضر را — اول عمل که فرض نماید نیم است
در نوک تیغ دیدش سنانش بود رزم — یک جمره از ده یک شرار گرم است
آن که ورد نور دگر خشم نهاد و نام — چرخ ندوزش چو بی کوی در دم است
الجز زکوه با همه برزو همه شکوه — چو سنگ ریزه ایست کش از ده درم است
هم سیر او زکرمی استاد مه صرصر — هم پشت او زنرمی طاق قلم است
هر که بجلوانشی از فضل او جهد — آن آتش دمان را الوند هیزم است

یارب همیشه شاه جهان بر زانش باد
یکرای آفرین که ظفر همعنانش باد

گر خضر و آب بقایت بر بستان — مستان بستان جام می از ساقی بستان
بستان بشبستان قوت از دست نگاری — گر روی دلا شکند روش بستان
لعل لب دلدار گران خون زمان — در خرقه سنجاب خزد کنج شبستان
در کش می چون خون سیاوش بین — گر تیر دلش از دست رود رستم دستان
خمر عنبی خواهم بستانی را گوی — تا بیخ غب سیب ذقن ماه دو بستان
ایست علاج دل بیمار طبیبا — سودم ندهد شیره و عناب و بستان

الله لله که ز تشنه بستی — زنگی دونی ز تیستعل خوبیتر دیم
تا نقش نگشتیم نگشتیم مسلمان — تا نظم نخوردیم چو کوی بتر دیم

ای آنکه بجز عشق تو ام کار نباشد
باری که تو بر دوش بنی‌ار نباشد

ای خالف تو چون خط عشاق مشوش — وی صفو رویت ز خط و خال مشوش
موی تو بروی تو عبیر است بجز — خال تو بجز تو پسندیده است بر آتش
موی تو که روی من ایام بسوی است — چون روز غم و چون شب تاریک است مشوش
روی تو حدیقه گل ماهل جفا — لعل تو فتیله دل ماهل پیشش
بگسه عقلم بیکشد و بگسه عشقم — با این دو من مسکین دایم بجفا کش
خورده چه خواهم که ز آن کف فرح نوش — برده چه پوشم که ز آن تیغ پر پوش
شوخی که بزم اندر ماهی است ز روی خوش — ترکی که بزم اندر سروی است کماکش
در شب ماهی ز تابیده چنین خوب — در کشم سروی بر دیده چنین کش
هر خاطر او نیست هر جانب او مصر — هر جا که او کشم هر جا بخ او کش

ای خالف دانست زچه دایم مشوشی
زانرو مشوشی که معشق در آتشی

از آرزوست سوداییم مشوش است — آری ز آرزوست سوداییم مشوشی
بد خوی مهر کش از بر مهر نرمش — زانرو سر است بر زنگه بد خوی مهر کشی
سر بر ده بجام لعبت ماه من مگر — زانجام باده خورده که زنگی پیشی
گر می خورده لعبت ماهم از چه رو — بیتاب و بیقرار و سیه مست و بیخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل باده دان — چرخ خمار مست تو ساغر می کشی

شاه جهان بلا که خاقان شرق و غرب
سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب

چاه مطلق است زنخدان یار و زلف — دردی چو عنبرین سنی هست ناقه
در عقده ذوب شده خورشید تابدار — یا روی ناقه است بر زلف یا ناقه
پیداست قطره قطره خون دلم ز چشم — چون ارغوانی از رنگ شکافه
از عشق آن بتان که نجنبد بهیچ دهم — مسکین دلم چو دهم هم بهر هوشتافه
خاقانی است خنده گویند کان نظم — وین منزلت ز تربیت شاه یافته

وزای تاج بخش جهانبان راستین
کش کاه جود بستی عمان در آستین

ای بعل الفرب کرخام جسمی — گر یک حدیث باز شمر عالمی
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دد — چون میکنی ز کرد صفت خاتم جمی
معروف نامه چو حقای مغربی — موجود در ریاب چو کسیر اعظمی
مریم نه دل ز خنای روی بخش — السنتن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق این ترا — کو روی بخش و دو نوری مجسمی
شبنم نه از حرارت خورشید چهر تا — بر ما قدم که احمد رسان شبنمی
دزدیده و ز راز دل خلق و عصمت — دزدیده چو راز دل خلق مدعی
چندین هزار عقده گشایی ز دل ای — چون عقده دل سخت محکمی
نه نگری شده ولی نزد اهل ذوق — چون شد چون سکر بلا رت مسلمی
نه خلی و نه تخلی ای همچو تخلی بخل — تولید آنچنین و طلب را مصممی
چون کوثری و سینه سودان تاخت جای — کوثر بخت است و تو اندر جهنمی

ای ایدون کام آنکه کمانی که آهنین — از عنبر و هر زمان بدلم تیر میزنی
ای لب اگر تو معدن نی کان قند — بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان من بتست — تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشکفت کاتش رخ یا بست شعله وی — تا تو هوس بخیش چون باد میزنی
گر خود ز صبر دان کس طاقت آرد و نیست — بر وی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب — چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای کنج و سرو کند مار ناشیان — ماری بکنج و سرو از آن ناشیان کنی
خواهم ز زار نشسته جان ساختن بتاب — تا چون سیاه چادر بر چهره دامنی
از خط یار قصد نداریش کنی بلی — عقرب شب سیاه گر آید بروشنی
ای صف کشیده مژگان خم ابرو زده — ما تا فرو دو چشم یک شب سوزنی
ای ترک تنگ ای بت روم نی نگارچین — کامروز در زمانه بجز بی معینی
زاهن پری تطبیع گر زاد تو ای پری — چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
اینک بپیش روی تو اشکم رود ز چشم — صبحست ژاله همچو از ابر بهمنی
تا جا کرده بر جهانی بجان دل — چون جان عزیز در برو چون دل وطنی

جمشید شید چهره کیومرث کیو گرز
بهرنگ هوش سنگ دو فرخی ز فر و برز

شاهی که چون شهاب کمش زر نشان شود — چون بخت و بسیط زمین زر فشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آتشش — خورشید زیر پرده ظلمت نهان شود
گردون گر اشود چو خدنگ وی از کمان — از عزم خدنگ قامت گردان کمان شود
از رشک قصر و فرخ و قدش عجب مدار — گر آسمان زمین و زمین آسمان شود

ذکر محامد تو چو جوشن بود رزم ۲ — نوبت دل بستد تن خرد جان شود
بدخواه تو ترا بدشمار نام از آنکه — بستد تو در شمشیر بدو توامان شود

چون با کمان و تیغ درخشان کنی کمین
در بزمگاه چوگان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید — بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید
چون شهد خورده کو ز خلاوت نیان مرد — مرکو چشید طعم پیالش بیان مزید
چون مرغ رفشانده که در شیبان مزد — وی کنج سینه‌ای حصش چنان مزید
ماریست رمح او که زبان ترشود ز نمود — هر شیر شرزه را که بدیش سنان گزید
از باد گرز او شده چشمش چون درخت — کاندر خریف بر دمی باد خزان وزید
بد بخت دست خلافی ز آستین — تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
هر کس که کرد کار سپه را پایالیست — او را ز حق مقام بخت کیان سزید
بل من مزید گوید مردم جحیم را که — خواید ز چشم دشمن او هر زمان مزید
کو خود ده با رفاقه شوال در جحیم — تا خصم او بپایه برد تو امان ز ید

ای خاک راه گشته چه از عبور تو
دامن ز آزده جد سپهر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون پست و سرنگون — پستی کش ز خاست لقب با هن الپست
بر سقف کاخ از چه شد تار شعاع — کز مهر سقف کاخ ز ایست هنگموت
چون خامه گیری ای ز تحیه بر دهان — گوئی مینم گشته عطارد بیج حوت
ای جلالت تخت ز مهر انگبین — وی با مرادت تخت شحد هر روت
چنی بر دو در افکن بگرد زدی چشم — تا خصم را برون ده و این باد از بروت

امداد

کوینده کان مع ترا بر تصور طبع — از فرط شرم سکته علاجت ملاوت
رحمت پذیر جمهور پیشه کان لات — انواع دیو و دد تا ز درخشد لوت
با دب جرد کار مبینا و چیکس — پایان دولت تو بحر حق لا یموت

شاها نشستگان تو بر تخت بخت باد
از تخت تو جهم حد و لخت لخت باد

روزی که کرد زنگ ایشان ع دود — در تیره و کرد پنهان کردن کرد کرد
کرد و چو برق خاطف از ابر قیر گون — شمشیر باد خانی هر دم زنیره کرد
انشج هر ثری را بیسه هر ز خشم — از چم هر سپهری را بر تن هزار درد
از چشمان نهشه بیب صد هزار درد — از زخمشان تحشه بتن صد هزار درد
لوک سپنان زکرد و تو کرد و اشکا — بر سپان دود و دیده از این طاق لاجورد
چون کوره لعله کرد و دو لعل از کرم — چون تیغ تیره و دیده لعل زناد سرد
از هر طرف فنافش چندان هزار تیر — از هر کران کشاکش چندان هزار مرد
کرد و ند از مهابت بر کار سر تو — طفلان خورد و پیران سال خرد
کرد و ز نهیب و شهر زال هر طرف — دست بریده و پیش فرق بریده فرد
از تاب تیغ تو که بحر است موج زن — در یک نفس خوش شود آتش هزرد
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم — کاری کنی که صرصر با قوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان — بر وی شود حرام ز بیم تو خواب خورد
تیغ صعود بر کنی از گرز خاره کن — کوش سپهر کر کنی از بانگ داد برد
اکسیر گر ز موکند اکسیر از آن شود — از نوی بر چشم تو چو زر زرد خصم زرد
با تیغ مذهب تو کرد و ند جمله چشم — در آسمان مه و خور چون کمین مرد

چون صبح ز دلکش بالات اعزاز — ای فتح تو عدوی ترا احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو در کمند — بر روی او همیشه در غمه باز باد
از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک — روشن تر از جهان نظران طراز باد
چون آفتاب گشت ز نجومت همیشه باز — از خسروان ملک ترا احتراز باد
چون بیکبار کاوه روشن می در احتراز — از خون خصم رمح تو در احتراز باد
از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک — افتاده و خراب ز یک ترک تاز باد
در حلقه کمند عدو بندت آسمان — عاجز تر از خرام بخیال باز باد

ایدون پس از دعای تو خشم بیان کنم
خشم بیان بجای تو پیغمبران کنم

شاهی که هست زلاک قدرش — تشریف کبریاست زداراد دیرش
کیهان و هر که دارد نقشی ز قدر نقش — گردون و هر چه دارد حرفی ز دفترش
شام بد چنبره بوی بصد رشش — صبح ازل طلیعه روی منورش
شب چهره و سیاه بلال بود نقش — روز چه چین براق نگاه درش
موجی بود فلک ز محیط حیاتش — نوری بود ملک ز سیاه مظفرش
گردون بجمله ایست بیاثبات جوهرش — کیهان بجمله ایست تا قطاع اکبرش
طبعی بود مجسم جیب فتنه و قالبش — روحی بود مصور پیشنده پیکرش
از زرف بحر قدرت قدرش بیقیاست — کاخلاک بادبان بود و کوه لنگرش
کرد ابسلیمان حی تسخیر و بود ده — او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
از کرد کار ملک رسالت مفوضش — از کار ساز ملک ولایت مقررش
خاک جبار چو دو جهان ز موکبش — چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

خشمی ز صف ایوان گردون بالیش — بیضی ز فضل بکران خورشید دارش
افی ز رود بهشت و هر خلد شش — مانی بجوان و حوت چرخ مدورش
هر شش باغ رضوان مانی ز طلبش — هر جا روی جنت دروی ز شاورش
گر سر لای چهشم صلا زنند — نفرین کم نجوی و خلقان کورش
ور با بوای او شوم جای در جحیم — بر من جنبل و اوده و کل زادورش
تا بر خط طایم خط خطا کشند — سوگند میدهم بخداوند قیصرش

با این همه کن و نیم ما امید از او
خواهم سیاه نامه خود را سپید از او

ای داور زمانه که از وصف رای تو — خاطر شده است مطلع خورشید خاورم
از وصف خلق و رای تو تا گشته ام مدیح — مجلس منور آمده مشکو معطرم
عرضی است هر مرا که ز دایر ز دل ملال — لیکن بشرط آنکه دهد گوش دادرم
اکنون رسیده است که در دار ملک باب — بی آفتاب عون تو آنده مکترم
نه دال ولایت و نه عامل قبل — نه عاذن قرینه نه مرد لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سپاه و نه دبیر — نه اعیان نه اهل کی نه کاشترم
نه میر بهمان نه خان بر از خان — نه خانه بارت و نه شیخ بندرم
نه ضابط کواره نه بکلر بکی لار — نه دزد گیر سه عدو نه دزد معبرم
نه بالیوز و کپتان نه مادری — نه اشتیم نه آبدان و نه یاورم
نه کدخدا نه شحنه نه باکاره و عسس — نه محتسب نه شیخ نه مفتی و اورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار — نه بزرگ زاده ای کو سپاه و غرم
تو آب میتم که دهندم بصد رجای — تو آب هم نیم که نشانند بر درم

رمال هستم که بخانون ابد بی — از نوک خامه نقطه اشکال بشم
نه قانعیم نه در کف تقسیم ارث شوی — نی مساجم پیر و دخت و همسرم
نه واعظم که نهی بهر فریب خلق — تحت الملک خلیفه بیالای منبرم
نه فقیهم که بجمع حروف ضم ذکر — یابی بصد رزم زبر کان مصدرم
هم روضه خوان نیم که بی کسب سیم و زر — فتح بزه و شعر روان بینی از درم
منت خدا را که زمین قبول تو — با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
فنا دنیم ولی اندر مقامی جنگی — شیرین سخن بدانست زغد مکر ترم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح — مشکین مداد بود از مشک و عنبرم
قصاب نیستم ولی این مشتری قلم — در سفک خون خصم تو ماند به نشترم
صراف نیستم ولی آیات سیم و زر — نقش است بر عیار چون سکه بر زرم
صراف نیستم ولی از پاکی عیار — نقد سخن کو از دزن زر جعفرم
سنگ نیستم ولی آمده از بار — خوشتر بنسج نظم ز دیبای ششترم
معمار نیستم که کدام ز اهل اساس — گرفته در خود مشرق شاه افلاک دیگرم
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند — در مسلخ سینه و بتن پست بر درم
صباغ نه ولی چو بتاب از نظم حال — هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
استاد شعر باف مخوان هر مرا که من — استاد شعر باف و شعور مصورم
با همه صناعت و با همه کمال — در پارس بی نشان چو پشت صرا ورم
گرد دیار پارس چو چرخ عجب مدار — کاندر دورون هشته خرد و گوهرم
ای اوزر زمانه ز زغال پارس — چون بد سکال جاه تو دایم در آذرم
کیتن مرا نخست که چونی درین دیار — تا بر حشم بدیده امید بنگرم

اخر زمین بدیده این ملک مردم — اخر زمین بنازک این شعر اشرم
یا رب چه روی داد که اینک بچشمشان — از خاک خوار شده و رنگ کمترم
ایشان تمام نظر و من بجمله نظرم — ایشان تمام ذره و من جمله خاورم
ایشان زنیری ظلمات شده من کوکب — چون چشمه حیات بظلمات اندرم
قرن دگر نمانده از ایشان نشان و من — نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی و هفت سال که بر مان و خاوران — میت جلال بر شده از چرخ اخترم
اکنون و هفده هست که در ملک پارس — پنهان ز چشم خلق چو گوهر در اخترم
این شهر قوم لوط درین بوم چو بیل — نه روز زیستی نکنم از ایشان بسترم
بوجهل و راهزن چنان هستند از آنک — مدحت گر چیره و آل پیمبرم
بد رفت تو پاک ندارم که بستدشان — کایشان تمام مدرسه من مسترم
شاهین اگر شود بیارد ذلیل پس — گردن نظر فسیاز بال کبوترم
در شهر زشت و چار ذلیل نهیب — گردان کدر بجانب روباه لاغرم
ایران بشهر من کند امروز اشجار — در پارس چون که ابر شتی تو اکثرم
الملک گرد اشهد مشان بفرق تاج — در گرد مشان نیز بنده مرد ذاکرم
مردوست بر دیگر جهانم بنظم و نثر — اینک گواه من سخن بر بودم
کشتی فضل بحط سخنوری — از عزم باد بانم و از خرم لنگرم
گر فی اهل من چو آمده و ادب — حال مرا طلب که بنده دربرم
آری تو نی بجاه سلیمان روزگار — دیبان نام پشه و من شه مورم
ایدون که مدعاست مرا بر جناب تو — کز شوق آن دو خلق کند جان بیکرم
با همه تنی چه بنده نوازی مرا — کز رنگ خون خورنده خوان تیرم

بسوی بحر خدا گذرای نسیم صبا — زمین بوس ز روی ادب عتابش کن
برای آنکه دلش از من زنجا بنالی — فزون از آنکه توان گفت اعتذارش کن
پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام — زمین بگوش بپستگی بیارش کن
که اسبکی که بمن وعده کرده بفرستد — دگر چو کرده و من سرکشی و ابا مش کن

ولا ایضا

ای دلاور زمین و زمان کز شکوه و فر — کس در جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
اقلیم پیشتان جلال و آسمان — پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
در مدح آل فارس سرودم قصیده — کز رشک اوست نخل خود و دیگر هنوز
هم از زبان قصیده شنودم ز ابتدا تا — انجام نیست دست سرودن بسر هنوز
دانند قدر من که بنیه دوده و نا کمال — مانده امیر اصدقت یک کمر هنوز
وان دوده ثنا که بر او باد آفرین — باد و دعا بر کشد در هنوز
کردم سؤال خانه و اهل و ندیدم ام — از آن سؤال غیر ندامت اثر هنوز
کردی حوالتم بامیری که نام و سر — آزاد تر ز او چو آن یک پسر هنوز
لیکن دو هفته پیش کنون کز تقاضلش — چون بی‌کمال جاه و قوام و جبر هنوز
باری کو او باشش که جز حرف مدح او — نگذشته و نیامده حرفی دگر هنوز

ولا ایضا

ای داور کیی که بود شهره آفاق — چون مهر فلک شد بر کیهان مهر تو ورزد
دارد دهم از خون جگر رنگ طبرخون — یا آنکه بود شهره طعم طبرزد
این پاره سیاه که اگر قصد صدقت سودم — مسکین غم ام بجهان این طایفه ارزد
صد بیت که هر بیتش ارزد بیکی ملک — گویا بر ایشان بیکی ملک نیرزد

اعدات از جفای تو با رب چه میکشند — کز این بلا و فنای تو با اولیای تو

ولا ایضا

دارا ای که خاک پای تو را — شاه انجم بدیده کان روشه
هفته میرود که شاه بخت — مدح بیجواب قصه هفته
تا که مدح مدح هنقب فکر — در مدح تو کو هدی هفته
کس بدان پایه مدح نشنیده — کس بدان پایه شعر ناگفته
لیک از آن کان مدح گوش — داور روزگار نشنفته
فکرتش از کمال پژمرده — خاطرش از ملال آشفته
باد از زمین طالع بیدار — بد مکالت بخاک چون خفته

قطعه

دوستی گفت عیب من بنگر — من خود از عیب خود آیا نگرم
چون وی آینه عیب من کشت — منعکس عیب بر ملا نگرم
گویدم گر هزار عیب دگر — طبع بر عیب ما رضا نگرم
آفرینش خدا بصورت بچه — بچه او بیند و چون خدا نگرم
نیست هم شرح مختصر گویم — من چه بار دگر چه جا نگرم

ولا ایضا

ای خان طعم زهر قهر مرا — بخشیدی از آن امید آنی
من نیم کیسه تا تو در مجلس — بهر من کون خویش میانی
باز دارم هوای کاون تو — که زمین روی خویش گردانی
کون توانی بخشش داد بمن — داد غلیان خویش توانی

هر که او پیشه‌ای بسر یک وجه است — گر نظام العلماء افضل است
گر بامرد و صفت را دارد — او بگر پیشه نظام العلماست

مطلع

گفتم بزن نظام مگی لولی اینک — خواهم که بجا پات فرو کوبم و بیک
خیاط صفت لباس من الفت میزم — من از گر کیسه دو نوز تقرا نوش و اینک

ترکیب ایضا

خسرو ای آنکه قطرت — بحر را با تیره خاک رهبر میکند
گرد جود آنکه چینی روز رزم اندر جهان — روز کار ایلم تنیت خاک بر سر میکند
حاجت جود تو بخیر زد کین گرزه می چشم — گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند
بر تنش از باره‌ای با تو نیست تر بر دمیغ — باد اندیشش بگو کین حرف باور میکند
ذوالفقار چه که عمر عهد و دو آرد خیر — کاچه با او میکند باز دمی حیدر میکند
خسرو اشخصیت نورانی جمال زال نور — کز جمال خویش بزم را منور میکند
نوری است ما زو یافی جهان را آفتاب — آیت نور علی نور اینک از بر میکند
هست چون تیغ تو عریان لاجرم چون تیغ تو — زانکه خونین رخ پر از تاب و تب میکند
از خلاف خواه و گفتگو دین حرف را — قد میپندارد و هر دم کمر میکند
هر چه میگویم مکن این آرزو را بس پسند — کاین هوس اچرخ عالیقدر کمتر میکند
او همی گوید که گر الطاف شه باشد قرین — قد رخاک تیره را از چرخ بر تر میکند

ولا ایضا

آن تیغ آبدار که هر کس نگذارد — که کس اندر جهان زید جاوید
نه ز بهمن گذشت نه دارا — نه فریدون که آنست نه جمشید

ولا ایضا

اگر آه خورد ان می‌لعل بست رنگین است — پس سبب چیست که می‌تلخ و لبت شیرین است
خود در سایه طوبی اگر شیر عابست چرا — طوبی قد تو در سایه خود العین است
چهره من که مه چهره است چرا همچو سپهر — هر شب از اشک روان جلوه گه پروین است
دیده تا دید بر آنکه نرسی جبه جبینت — راستی کو بر آن دیده که کوته بین است
بسرت گر سر من پیچه بالین شوده — سپد و پا سوخته زانکه سوی بالین است
این مرا بس که ز اصل صنمی لاله عذار — شب و روز و به و سالم همه پروده دین است
هر کجا قامت او ناگه زی شمشاد است — هر کجا طلعت او ماه نمری اخترین است
هجر شمشاد ش تمار دل بیمار است — وصل نسرین ش تسکین دل مسکین است
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا — مهر دارای جهان زال و جان بین است
خسرو را بلو السیف که نوک قلمش — بصفت چون نفس باد صبا مشکین است

شاه را داد ما کو خان کاندر صفت جنگ
مژه در چشم عدو از خطش و بین است

خلق را قصه حسن بی ازیاد رود — هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل اشک — چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هر کجا کز رخ و بالای تو حیث سخن — ظلم باشد که حدیث از گل شمشاد رود
وقت آنست که تا سینه چو چنگ مرا — از غم بنبل کسوی تو فریاد رود
از طرب عارف عامی همه در رقص بیند — هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
خون شود جمله ز رشک ار بجگر گرین — وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
آن زبالاست بلاغت که از آمد نش — دل و دین و سر و سامان همه از یاد رود

ما و من دیدیم تا چون شمع چهرا فروخته — یکجهان پروانه را از سوز حسرت سوخته

سوختن مژگان او با رشته مسکین زلف — دیده ما را بهوای او ز حیرت دوخته

چند از این خامان دلا جوئی علاج درد عشق — چاره این آتش سوزان بجوی از موخته

آب تن گشته خاموش اینک آب چشم — دود دل من آتش از عشق باد افروخته

غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست — خاک این شیوه از تیر اجل آموخته

مهرگان اعضا دولت شد کامیاب — خاکبر آستین اصد ملک جهان افروخته

احسنت دیوان ملک عجم که موریخ او — روز قیامت ما بتر از این برهمن کین بوخته

عالی در دولت او بیم و زمانه خستند

غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

در آتش چهره آب داری — در عنبر طره تاب داری

زین تاب دو دیده ام بر آبست — زان آب دلم بتاب داری

با بلبل مفتون و نیرنگت — در نرگس بیخواب داری

در لب که چو قطره شرابست — در یاد ما شراب داری

داری بر چهره سنبل زلف — در سنبله آفتاب داری

بر باز پسند بال چهره — زلفی چو پر غراب داری

مردم مشک اور ز آهوین — نوبهن در مشک ناب داری

چون حالت چشم خود ندارا — تا کی حالم خراب داری

ای شام وصال روز هجری

در روشن از آن شتاب داری

ای دوست ای غلام بیا زمین کابینیست — کاکنس پیاده دست که بر می سوار نیست

ما صید نیستی فی چو گرایم بسوی صید — صیدی بجا نیست که در هر غزا نیست

گر ده کوزن بگیت و عالم توئی بنقد — مثنا تو بر چهاری اگر بر چهار نیست

با یکشی غزالی و با جلوه کوزن — فی فی کزان کاکمش و این بیکار نیست

گر گویم ای غلام که داری پسر یکی — هرگز سزین کو چنین جوهر دار نیست

در خوانت خوان سایان بجا و خال — هرگز تو آل در خور و پیش کنار نیست

چیزی پسر بخادم خلوت سرا بگوی — کامروز در رهینم هم خدمه کار نیست

در آسمان بحضرت ما آورد و بیاز — خادم گذاشت رو که امروز بار نیست

اینجا کند که حضرت قاآنیست این — جبریل نتواند و بدانجا گذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم — کس در همه زمانه بدان اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک او کند

در نقد جود کیسه آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم — سختی ز دور کار بسختی نموده ایم

با کاه کف بسوی لب باده برده ایم — با کام لب بعل لب ساده سوده ایم

بر دل گشاده مرد بخرد زمانه تنگ — صحرا ز این سخن بزرگان شنیده ایم

زنگی که خنده بر رخ قیصر میکند — ما صد هزار بوسه ز نعلش ربوده ایم

شوخی که کفش بر سر خاقان نهد — ما صد هزار شب بخیالش غنوده ایم

ماهی که شاه را بکدائی نمیرسد — ما بارها بپیش پیش شخوده ایم

با ابروی که چون دم شیر است پر گره — بازی کنان بشجاعت خویش آزموده ایم

در نظر او چون دولت پاینده است
ما صد هزار بوسه نعلش ربوده ایم
چون زنگی کاکمش بر خاقان نهاده ایم
ما صد هزار شب بخیالش غنوده ایم
ای ماه که شاه را بکدائی نمیرسد
ما بارها بپیش پیش شخوده ایم
با ابروی که چون دم شیر است پر گره
بازی کنان بشجاعت خویش آزموده ایم

خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید — ای من شراب نوش کنم و شهای بیاورید
شاها نه خورد باید ما را بهای موی — طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس بیالا شد مگذ بکام — همچون نفس بیاله بیاپی بیاورید
زان باد بکر روح که نا رفته در گلو — چون خون فسرده و در رگ پی بیاورید
زان آب تخت عقل که چون فرد اولیا — نی رشد بر سنا شود از عی بیاورید
زان آبی بری که از لقمات نیم او — تا نفخ صور مرده شود می بیاورید
زان شربتی که در گلوی نخل اگر چکد — بر جای نوشش می شکند نی بیاورید
زان پیشتر که خرمن عمر ما بسیر رسد — چو تر لف تا بدار شود می بیاورید
در قرم شراب هست حریفان صلح را — کامی بهنیه بر تو و از می بیاورید
ما ما شراب نی می نه بدهم مرا کفاف — یک رند و ده دو باده هم از می بیاورید
در جام باده در دهن ژاله ها در هست — هست کنید و از دهن می بیاورید
نقم زان شیر کباب آرزو کند — تا بیز مش تخت جم و کی بیاورید
چو نیش مع شاه جهان خشتر آدم — تا من روم ز نوش شهای بیاورید

فرماندهی ملوک فریدون را بستین

کش عجم بر اسپاز بودم در استین

باز ای غلام سرکش و خونخوار همچنین — ور مهر جنگ زن بر باده همچنین
بر پشت رخش عقل چو آلوخواست — بر روی زین ستاره بیاده همچنین
تا بر سماب چرخ نیم پشت کوهست — تا بام مقام دیر جفاکاره همچنین
بر گرد گل دو سنبل ژالیده یا بهست — بر کنج باغ دو قصر بهرام همچنین
پوشیده روی ماه و در موی با فتنه — روح الله پس اسیر دو بیاده همچنین

دو رنگ ملک تاج سخا شهر کرم

باز وی ترک پشت عرب پهلوی عجم

اکسیر فضل جان بنر کیمیای فضل — رکن خود رایت جود نیت کرم
مشکات علم مشعل دانش مقام فیض — میراب علم کعبه دین قبله امم
عون جلال مقر کمال استوان فضل — الهام نظم حرز حسن مخزن حلم
ایوان چه طاق طاق شهر اعلا — دریای فضل کنج عطا لجه نعم
شخص کمال ای حسن پیکر جهان — جسم وقار جسم حیا مضمر کرم
باب ظفر نمای هنر وایه ظفر — قرة بدیع طبع جواد مطلع عجم
فرزند بخت چتر دولت سلاح تاج — چون ملک وارث کی بده کار جم
قانون عیش اصل طرب فصل انبساط — دوران ورد داری نامه علاج غم
در شهب ابر آتش دریا بدود شیم — طوفان کنج دشمن کان خاره جیم
نامه عدل سیر نشان بامان — قانون جود نایب کان آب دم
پیکان تیر ترک سنان خش فاخش — جاسوس مرگ بیک قفا قاصد دم
داروان جاشیب شرافت خلیل خوی — یوسف لقا کریم کرامت مسیح دم

ظلال مجد بارد دولت سوار ملک

باز وی عدل بارد دین شهسوار ملک

ای از نهیب تیغ تو دوزخ زبانه — وی از نهیب قهر تو محشر چانه
از نیز کسته تو گردون عنانه — وز خنجرش سند تو دوران نشانه
از حسن خلقت تو معانی سراچه — وز حسن خلقت تو معانی ترانه
جوشیده چرخ بزم ترا آفتابه — ایوان عرش کاخ ترا آستانه

از لطف قاب تو در بینش چرخ — بر موج آسمان بچکد هند دانه

جاه تو جاه که جهانست ذیل او

جود تو جود که وجود است طفیل او

شاها ظفر بکان سپهرت غلام باد — بر صدر کاه صدر تو جاهت مقام باد

چون حکمت حکیم تو از جان توام جست — بر فطرت سلیم تو از نفس سلام باد

از کرده‌گاه حضرت عدلت نیام گشت — از روزگار جوهر تیغت بکام باد

این تیغ زاهش تو که برهان قاطعست — بر منکران بخت تو حجت تمام باد

چون کرم قرکر رشته‌ای است دام او — رگهای خصم بر تن خصمت تو دام باد

مسکین حسام فلک تو چون عطسه زنی — زان عطسه منزعت فلک را زکام باد

بی کرمی سخای تو در دیگت آرزو — جیحاد سالها پخته ایام خام باد

ای ماه ظلی سی خنجر تو جرم — با ماه خلعت سی خلعت حرام باد

نقد این زمان چو پس جاج بی تعدیت — با بر که جز تو اشش پذیرد حرام باد

اندر حجاب روح مضامین مدح تو — چو حرف و صوت مصدر نطق و کلام باد

گر وعده و بوی بدت بروز کار — تا روز حشر مایه تو و ظلام باد

از زهره گفته و خصمت بروز کین — ناف سماک پشت سمک تیر فام باد

هر کو که تیر تیغت تو آرد بیام مرگ — تیغ لرزه در روان عدو زان پیام باد

قاآنی ار چه سحر حلال آوردهی

کو تا کند سخن که حلال آوردهی

زاهد چند بی پایا ملکوت باد باش — صحبت اهل شبنم هم اسرار باش

تا بکی زاری کنی تا صید زاری کنی — ترک زاری کن درین بازار یار باش

چون ترا پیشی که کاندر پیشه از خلق — مصلحت در تست خلق است کاندر باش

از سگ چرخ پایان ده و رسم امانت باد گیر — پرده اهل اندر جامه اشهد ار باش

هر چه پیش آید رضا ده و زغم و شادی مترس — بی غم و شادی قلم در کش قلندر وار باش

نقش عشرت ابتر است از خلوه او در مهتاب — ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار باش

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان — در قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

حضرت غازی محمد شه خداوند امم

روی دولت پشت دین چشم حیات کرم

بیم از جان شیرین دولت تو دارد بیم — من سرین شاهان دوست تر دارم اسم

گر سرین بیم دارد مجلسی عاجز کنند — ان تخواهیم و بیخ اهم کان من ان اهم

بیم و مال جاه و گنجم ارزد نبود گر هست — گنج رنج و جاه چاه و مال رد بیم ریم

نفس او در باده خوردن تا همی مینی عجول — طبع او در بوسه دادن تا همی بینی صنم

او نمیرد تا چو من طبع قدحی آرد بلند — من نمیرم چون سرین دولی دارم دم

پر سکن گردد دلم چو گلخنهای نفس او — بر تنگ نفس او هر که میغلطد نیم

راستی مستکرم تا دیدم آن گیسوی کج — عاجزت را بیشم تا دیدم آن چشم سقیم

کنج باد او در دوار ما دمن در زیر پای — لاجرم پیش کن گر خصلتی آرد کریم

وی بشوخی گفت قاآنی مرا گر بوسپس — رحم کن اخر که عاشق را دلی باید دو نیم

بوسه من شهوت انگیز است و رسم عاجزت — کار را از بوسه انسو تر کشد دیو رجیم

گفتش نفس سرکش گر چه بود اهتماد — ظن بدار ای سیر در باره یار قدیم

ان بی انتهاست در شرع رسول — کاوی مهد بوسه صورت طفل یتیم

این سخن از پیاده لوحی وارش عاقبت — بی سبب بی دو کشا هشته ترا خواند حکیم

با جمال دوستش ای قمر خورشید شار / با سرین فتنه با کوه البرز است پست
چشم من با سوزن مژگان ز دوخی خویش دوخت / پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست
زخم زلفت بی سپه داد دلم از دست برد / اندک اندک عشوه کرد و دلم از جور خست
غیر من با هر کسی یاری است از روی خویش / آفتاب مشرقی با دلبر عاشق پرست
کنج وصل خویش از کس میدارد دریغ / فاش میگوید دل خلق خدا شوخی نخست
مرچه زو خواهی بی گو میدارم حفظ او / کان بلی گفتن فراموش کشت است از الست
گوی سعادت بنداری سر بتش گر نشاط / بحقش آسوده بر یکجای نتواند نشست
مدتی گردد که بین ناصافش دردم بیت / لیک چو ماهی بحکم دیرآمد رود از دست
دوش گفتم تو به دو لب شیرینی گشود / گرنی بگفت بوسه خوان لب شیرین شود

داد رکنی که میلاد کرم در دست اوست

هفت دریای جهان چون موج بخشش اوست

چند بارت گفتم الجهود چشم خود بپوش / در نظر از شیراز خوبان خیره از فردوس خود بپوش
چند نشیندی شهر را کی اشوب بود / زانش سودای خود چون یک دو روی بیهوش
تا چو گوید شه چو چند شهر ای زوبت خوب / مصلحت را از وفا چندی آبادی بکوش
زینت سلطان بچه دکانیه خوبان است / با سوگن زینت ولایت یاد و بیم خود بپوش
دوش با یاد دلبت هر که که با می هر دم / میشنیدم نالهٔ از آسمان بگفت و بوش
مستی و شیرین با یاران لب دوشین چشد / ای بدا احوال امروز آنچه شاد احوال دوش
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو / چون زرد و بگشت چشم چو نیر بگفت و بوش
تا دو زلفت بست و دیدم شادم از افتاد کی / تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
با لبت محمود مردم را بی حاجت تا / خیره لب بجستانی دکان بیند و بیهوش

ای لب شیرین کلام ای شاه محمود نام / ای لبت در رنگ و بو همسنگ لعل هر مکت می
چشم از دیدت نه دوزم گر مرا دوزند چشم / پای از کویت نبرم گر مرا برند پی
بنگر فتنه بر رخسار من و لعل تو کرد / بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلف بسکه در چشم جهان تاریک کرد / در دو چشم خیره تاریکی نیاید هیچ شی
قد ابروی تو زاحوال سیه بشناخت چشم / آری آری قبله را مردم شناسند از قدی
چند گوئی کایت وقتی که کام دل دهم / خوشتر از حسرت دلم الکام کو انوقت کی
خرم است آنکه جهان جام ارکشی بشتاب آن / خلوتست آنکه مرا کام ادمی خوشت می
چند در خاطر خوری و انجشت از حسرت گزی / به که جام می مزی کاید بهار و رفت می
ای بت رازی مشو رفتی که از دو جهان تو / همچو کرد اشان و حیران روی خم تا ملک ری
یاد نوروزی که دور از چشم زخم آسمان / با تو بودم در کنار زنده رود و ملک می
تو مرا گفتی بشوخی جای بیکی دو یا با / من ترا گفتم بزاری بوسه کی دو یا بی
ای دریغا قدر فانی نماند بیکسر / خوشدلی ملک ایران عالیش تخت کی

داد رکنی که تاج افرینش نام اوست

اینهمه داد کرد و دانی از انعام اوست

تاج دولت رکن دین عیش زمان عوث زمان / شاه دل خسرو با دل شهنشاه جهان
مرکز ادهشت گیر و ملک این تعیش دلیل / مارد انجشت گیر و ایک این بخش نشان
خلم او باد و نوم بکسپین اعصای سپهر / خرم او تا ذرنسم چو سلیمن اعزی زمان
چون نامه یاد تعیش انشین کرد و خیال / چون سر تیه و صف گریش انشین کرد زبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست / آرزو دل پیدا است و معنی از زبان
ملک ملک اوست نامه جاکه تا باد آفتاب / دور دور اوست تا هر که که گرد و سپهسالان

ای سنین عمر تو چون سیر اختر مشتار — وی سوم عدل تو چو تسبیح داور پیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مردم کنار ساخت شوند کمان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته
چون ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسرو عالم اسیر حکم عالمگیر تست — هر چه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان یکسر و یکدم باشد — غالبا تا بب مناسب شاه عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای تدبیر تو نیست — راست گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می بینند و یکسر جای جای — غافلند از بیجهان معنی که در تصویر تست
از پس یزدان بجبار علت اولی توئی — عرض و طول آفرینش جمله در تقدیر تست
راست پنداری قضا کز تو زاید خیر و شر — وین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خوانی قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
در ظهور آفرینش علت غائی توئی — لاجرم تقدیم ذاتی موجب تغییر تست
زین سپس شاید که هر پیری بگیرد دور بوق — تا که این بخت جوان همت عقل پیر تست
مرگ گوید مرگ را چنگال تا تن میبست — چنگل اوج فلک دانا تن او پیر تست
مهره گوئی اسیر حکم و دست بازان تو اند — دامان تزدان بحکم حلقه زنجیر تست
خسرو اما چند تقصیرم نماید روزگار — دفع تقصیر جهان در عهد و توقیر تست
طلعت اسپاه از نه خواهم و انعام بار — تا دو رحمت رشحه از فیض یک تقریر تست

تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد
طلعت بخت چو نام نیک من محمود باد

بالای تو سرو است نه یکجا خ نهال است — ابروی تو طاقست نه یکجا هلال است

سر خط جدا نیست خط سبز تو زنهار — سر خط جدا نیست که این عین کمال است
گوئی که تو زیبا و دلی این چه حدیث است — پرسی که دهم وصف تو این چه سوال است
تا موی تو بینم من و وی تو ندیدم — اقرار کردم که ملک پر وبال است
تحسین مشو وصف جمال تو نکردم — کز وصف تو میرود جان ناطقه لال است

میری که بود حافظ زندان سکندر
وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

روی تو بهار است کنار تو بهشت است — عشرهٔ حورست نه فرزند فرشته است
در طبعت تو گرد و خداوند عوض گل — وانکه بدل آب بجهان سرشته است
زلف تو چو حور است نه حور است نه دیو است — جعد تو کند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیدست بسر حد نکوئی — نی نی که از آن حد نه دمی چند گذشته است
پیشانی خرد لیکن چو حق تو گرد است — پیشانی همت با حسن تو زشت است
رفتن تو گریسته و نابد همی جست — کز نالش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون نتهد پای — من خود ندهم آن خط که بروی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه نماند — کو تیر شب از روز بتابان گشته است
در بزم تو روز است زبس خنده که بر لب — در کوی تو جایست زبس گشته که گشته است
گوئی که خدا چون دل خواه خداوند — در طبعت تو تخم وفا نیز بکشته است

آنکس که بدل مهر خداوند ندارد
باید که علاجی بجز از بند ندارد

فی الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

نجم فانی

عید شد ساقی بیار گردش جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

بین ساقی بی وفای ترک ما را دیده — کو بتابد رفت آن مذاق و آشام را

خلق را بلب عیب جامه نوبت من — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر بهند بر خوان برخواند دعا — من ز لعل شکر لبت طالبم دشنام را

هر شی را نیم شب دوا نکند هم بدست — مایلم من دانه خال تو سیم اندام را

سیر خوانست مردم را و من از غیر سیر — بیدلا رای که برده است از دلم آرام را

پسته و بادام خلق و زهره دانست و من — با لب و چشمت تو ایم پسته و بادام را

خود اندر عید میسوزند و من بالان چو عود — بی می گر حال سوزد روز و شب اسلام را

یکه گر را خلق میپسندند و من از غم پاک — گر چه نویسد دیگری انشای شیرین کلام را

هر که بر دستار خوان خلق همچون هر که دوست — میکند با نرخش تکبیر و خ کلفتام را

خلق را دو سال روزی عید و من از هجر شاه — عید دارم سال تا ده هفت صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من باد ایام را — گر تو فرخش نکند باز عید عام را

آسمان دین و دولت کز جلال شکل و شمع — گاه کین بر هیبت جوزا کند بهرام را

بانگ رب ارحم زاید از زمین و آسمان — هر زمان کان صارم صولت برکشد انعام را

خصم از روی حسد با وی ندارد دشمنی — انتقامی است آخر علت سرسام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
جلت دو سرخ تو گل نو شکفته را

دارم چو ماه یکشبه خوش تا زمان نهی — تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر — بر سیمی کموت تب زدن را هفته را

نیم بخواب روی تو آری نیم آب — ماند به خواب تشنه ناکام خفته را

بیع اشک که آنی و بدار آوری بخلق — از تلف دو روی خوش شب و روز هفته را

ماکم بسر که آب دو چشم لیان باد — گرمی فتنه دانش عشق نهفته را

طوفان بچشم من مگر از این ان بر سر — باد بدو اعتبار نباشد شفته را

سوز دلم ز گریه فتنه چشم کوی — کالبست چاره خانه آتش گرفته را

بنگر بدان دو زلف که چون بیلان باغ — دارند بر گرفته گل نو شکفته را

وان طبله عبیر عود که چون حلقه حلقه دود — بر سر کشیده چتر سیه تار تفته را

تا آنیاشه از سخن ادبار خویش — بر خاک ریخت آب تنهای گفته را

در بیت تا بخیرت الماس گرفت شد — سوراخ گشته است بگوهر سفته را

دارای ملک جم که دل دشمنان ملک
تا مزرع آدمیش تا زگفته را

آن نازه ایست که یکباغ گل و نسرین است — وان نه رهنار که یکجوخ نه و پروین است

شاه وفا که همی هست زپی شادی مست — شاه وان عالی از انجم که دلم غمگین است

کس بجا که لب لعلت گریزد ز شکر — تحفه باید شکر از بسکه لبت شیرین است

عاشقان چشمه فرمان و چشم میهند — رخم الفتم ز انزع و نه از زوبین است

چون بنای تو حقایق همه گوید بهم — آن شبی که خدا وعده نموده است این است

قدت من باده و قهر یار است
دادی با بعضی دو دکار است

بیش آدم بود بقوت دانست — قوت با قوت نیست مردانست
هر ولایت که خود روانی نیست — هر که جز اوست نقش دیوارست
آنکه گفتی چنین بصورت خوب — صورت خوب بهر دیدارست
گوش اگر نشنود حکایت یار — بر بها گوش مردمان بارست
چشم اگر بنگرد بصورت خوب — پیه بر روی آدمی عارست
دل بستی ربود ترکس دوست — بخدا نیست منت بسیارست
چشم یار ار چه مست خواب آلود — اندر او هر چه فتنه بیدارست
دستم ای چشم زدست یار — که مرا پای دل گرفتارست
خود کشم رنج و خود کنم شکوه — درد عشق ای حسین بسیارست
بر من مست چند طعنه زنی — اخر ای شاه این چه آزارست
گر عبادت بدوم آزادی است — زان عبادت خدای بیزارست
من در دیار دوم تو از خشکی — بسوی کعبه راه بسیارست
نقش بیدار گفت دارم شیخ — نه چنانست نقش پندارست

موشکافیست طبع قاآنی
از چنین طبع جانی بیمارست

چه غم ار پشکهی کاسمان کلاه منست — زمین بساط و در او دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم — نیاز و شکست و غم و غم سپاه منست
براه عشق تمام سر از ارادت دوست — که عشق ملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندر جهان نیابت نیست — بجان دوست بجان بیشی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند — سواد زلف بتان نامه سیاه منست

مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی — ولای خواجه ایام تکیه گاه منست

امیر کشور جم صاحب اختیار عجم
که در شدایدایام داد خواه منست

دامن وصل تو گر آید بدست — پای بدامن کشم از هر چه هست
عشق توام چشم درایت بدوخت — صبر توام دست کفایت ببست
شوق خت پرده عقلم درید — سنگ غمت شیشه صبرم بشکست
سنگ رخت آب برد خرمن صبر — مشک خطت ریش کند زخم بخست
ای کرم از یاد دهان تو سنگ — ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون ز گلی زاد دل و جان بجان — چون تو بتی زاد جهان بت پرست
صبر تو در تن عوض جان چشید — عشق تو در بر بدل دل نشست
بار نگردیم ز حرف نخست — دست ندادیم ز عهد الست
بار بر پیر و جوانان گرو پشت — ناوک تدبیر بدون شد ز شصت
بست مرا پای خود از دل بست — کرد مرا صید خود از قید جست
جور رقیبان جفا جو بود — ماهی چه باشد چه زالی ز شصت
دام تو شد نام تو قاآنیا — باید ازین نام و ازین دام رست

وزنه دوا و کر فلک جم
ساغر می دو بنا باید دوست

درویش چون بچشم رود پادشاه هست — اجاگر برق جلوه گر آید گیاه هست
کوی ضمیر بود از دور که — جایی که هفت چشمه ز زمانه گاه هست
بجذب لطف حق گشته منت از دلیل — چون معنی است شاهد دعوی گواه هست

هر سو نظر و خال تو ملک زهر منیست — چون شه تو که کست عرس را کی چه هست
شاه ار سر کشیده پی فرخ فتنه جو — این چشم فتنه جو بپیمان سپاه هست

فاآنیا بر دم عالم سر بپاه
افقدر رسته شو که ندانی بپاه هست

نیست صبحی که فراقت بدامان پاه نیست — تا شبی که نشوی دست در جهان داه نیست
زهر شیخ شهر را جزوی نمی بینم علاج — خشک مغزی را بغیر از تر دماغی چاره نیست
واعظا ابد مخوان در فصل گل میخواره را — کان بود باید که در فصلی چنین میخواره نیست
بی می معشوق بر خرم اصد در فصل بهار — هست تقصیری که بیش و بیان گناه نیست
شهر گلان دشت لوزاست کز خم کمند لف — هر کجا چشم نخی جز عقرب جراره نیست
ماه من خورشید را ماند که از فرط ظهور — هیچکس را بر جمالش طاقت نظاره نیست
ای آمده هر دو دی و پیرزنی مرد افکن است — کم سری هم که در فراک این سیاه نیست
سالک راه فنا را نیست هم از عادات — بی سر هست را پروای خار و خاره نیست

ساده شو تا سروری یابی ز افلاک خوش
زان شرف دارد که بیش ثابت و سیاره نیست

ماه من از زلف چون گرد بخاید — بر دل رفته و عقد ما بفشاید
گر ز اگر کن دلا که طره محمود — با همه هندو گره گره بگشاید
ای که بط و باده داری بت شاه — دیگرت از نیست و نیست هیچ نیاید
رنگ زدائی ز روی آینه تا کی — آینه رو بین که گرد غم نزداید
ای بت عبد العظیمی از نسم تو — رستم عبد العظیم شرم نماید
ما ورد و دان حقیم شد که پس از تو — زشت بود گر چه آفتاب نزاید

روی تو مسجود است زلف تو ساجد — ابرو و چاه تو هندی ساجد و مسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند — در شکن زلف تست رایحه عود
لعل تو آب سحاب مهر سلیمان — زلف تو قایم مقام جوشن داود
از حد عالم مراست کوی تو قبله — وز حد کعبی مراست روی تو مقصود
در گل دست صفای جنت شداد — در سر زلف هوای تخت نمرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سرو جانم فدای جامه محمود

کار سرو قد من جز غم باغ نکند — چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ نکند
باغ سبز و امید وفا نی غلط گفتم — که هر کجا بخراد ز چهره باغ نکند
پر از بنفشه شود باغ از دو گیسوی پیش — اگر بفصل زمستان گذر بباغ نکند
ز دلربائی چشمش شراب مست شود — دلا زمان که می از شیشه در ایاغ نکند
چو زلف خود مشام هند بدان ماند — که طبله طبله مشک در دماغ نکند
چرا که زلف رخ حلقه کرده نشنیدم — کلاه ما بپس از شهر کلاغ نکند
فرخ بیت مرا از فراق او آریی — اسیر عشق بتان کی بفراغ نکند
مگر که مشکن و لعلت ز لف مشکینش — که هر کسی ز دل خود ز اوان سراغ نکند

زبان شاکر ز لعلین دست قانی
تو غلیب کو کن که مرغ زاغ نکند

کن اسمعیل شوقی که در هستان کند — کاوم چنگیز اگر با جمش ترکستان کند
ساز و سپاه رخ ماه شود از دشمن قم — هوش عیاران ابد تا جه بامستان کند
هم گل باید و هم مل گویا بود — تا کی ستان کند که جلوه بستان کند

دل تو غازه و جعد حریر را ماند
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند

رخم چو زلف تو پر چین شده است شاید از این
که موی با چو جوان روی پیر را ماند

چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
مسلم است که ماه منیر را ماند

به ضعیف که سر انگشت و زلف پیش رخت
ستاره و شب تو اگر نقیر را ماند

تو شاه لشکر حسنی و بنده دل من
بیار کاه تو طبل و نفیر را ماند

جهان دست فرقت صد دل عاشق
که مژه های تو تیک جیر را ماند

سر بر حاج که کرینه داشت خسرو هند
سر من سیم بران آن سر را ماند

نه قصه دل اند رقص سرو معلوم است
که باد صبح بیان بشیر را ماند

نه نیل بر این حسن نازک فرو دوخت
کمان بروی سرا پا حریر را ماند

اصطنعای نمی از بکه حرب و شیرین است
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

هر جا حکایت از ختم دلبر باز رود
از هر زبان براه همه من و شما رود

در مسجدی که پیاده رخی سجده نماز
صد دست بر خلاف دعای دعا رود

هر پیش چشم من بحقیقت خبر نیست
الا دمی که بر سر مصحف و خار رود

این پیر دور عمر کرا بی خبر دار
باد و بستان جهل که بصدق صفا رود

چون کس خبر ندارد ز اسرار علم غیب
حیفست از آن نفس که بچون و چرا رود

روی کشاده دار دلی تنگ تا ز در
بیگانه آید اندرون آشنا رود

هر دم بزن بکش که خطا نیست مرگ من
مرگ من آنست که بترت خطا رود

بر صورت نگار دو دیوار عاشقند
گر هر کجا رود هم بدو ذکر شما رود

قاآنی از خط طلبه خاکپای دوست
مانند حیر گرفتی آب بقا رود

چو دست که همیل هر که بجوشش آید
هشیار رود از خوش بیهوش بجوشش آید

هر نابلدم دم دم از دیدن رقص آمیخته
آواز دلاویزش هر کو که بگوشش آید

از تعلق لب نوشش صد نیش زند دل
من بنده آن نیشم کز آن لب نوشش آید

از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد
خاموش شود میل چون او بجوشش آید

رقص چه شد با کوتاه و بلند است
که نابکر بزد که ناپسند دوشش آید

ماه از نگر دو دیش از شرم بزیر افت
خام از شنود و صوتش از شوق بجوشش آید

گوئی که امیر مو ز باشد بنی و مسل
کز کمن دیش در کوشش آواز سروشش آید

آن شاه که با رکن صف بنداند
قاآنی از این گفتاران به که خموشش آید

رفته دوستان کم از پیش و کم نماند
روز غم سیاه گشت و بر هم سایه هم نماند

چو صبح از آن سبب نفس سرد میکشم
کاین صبح چهره چون نفس صبحدم نماند

با من ستم میکند از بار من روا است
چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند

گوئی دلت چرا نشد از جور من غمین
آنقدر رنگ شد که در آن جای غم نماند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم
در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند

می ده که وقت آمدن دوش از جهان
کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند

دیوانه جز جام صفا این در از باد
کو بهر باده دست اگر جام جم نماند

قاآنی آنیا دل تو حرم خانه است
منت خدا را که بتی در حرم نماند

زنا در بیابان انکار بود انبیه — بر گردن این خاقان خاقانی و سه میباید

چشم و دیده خوبان از بر طرفی بازست — بر چهره نگار زیم لامی دو سه میباید

خال و خط و زلفش شد دام دلم ای — این و ملک و انار او امی دو سه میباید

در جان و دل دیده جا کرده خیال دوست — انفاس بعد حق با می دو سه میباید

از ناک بجم و نجم در شیشه و زان جام — دو شیزه صهبا را می دو سه میباید

زلف و رخ و گیسو و زنب رخ جانان من — زانصبح همایون را شاهی دو سه میباید

خواهی شود ت ایدل کام دو جهان حاصل

زی یار که حنزه کامی دو سه میباید

دانی چه بیت شیرین لب که رنگ نیشکر دارد — جمال ماه و حسن چو رو رنگ نیشکر دارد

معلق مشک بیت زابرک با من سازد — معلق ماه شب از سرو کاشمر دارد

رنگ نیشکر ماند رخش لیکن بیت ارم — که لعل و لعل پیش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر طبا زیست حسن عالم افروزش — که از ما تیران اکسیر رویش رنگ زر دارد

همگویند صندل و سر را میکند زایل — چندان چهر صندل کن مرا باد در سر دارد

ز اخر جوهری کو بد که مرد اید رخشان را

بزدوی چون کرا در رنگ قیمت پیش زر دارد

ساقی می دو ساله صهبا دو ساله کرد — یکروز کار طاعت صد ساله کرد

ان اتشی که کرد تجلی بکوه طور — وقت صبوح جلوه زی دو ساله کرد

هر خون که کرده بود خزان باغ زابل — عیدش چل بر رنگ می لون لاله کرد

بر شکل بخت و سیه روزی مرا — چشم سیاه دوست بر زمان حاله کرد

کردون مرا اسیر بلای سیاه ساخت — تا ماتمم بدان بت مشکین کلاله کرد

ای کاش چو عید نیک بخشان — بازای و بخت و کرد بار

غم گل برم از دست هجر من — غم می کشم از بت بیخوار

دو نیست دو سنبلت زره پوش — مستی است دو نرگست کماندار

پوشیده و پر ز سنبلت گل — روئیده و پر ز نرگست خار

امروز فرصت بخت منصور — کز عشق توام زنند بر دار

گفتم شب تیره پشت آیم — تا سایه نباشدم خبردار

غافل گر از آه و اشتیم — صد روز بر آید از شب تار

ایشاه و پریرخان خلخ — ایشاه و شکر لبان فرخار

عار ستم ز دیده بر کن — بار الم ز سینه بردار

با دوست چنان مکند دوست — با یار ستم نمیکند یار

هر دم به نسیم روح خندم — ما از لقمات وصل دلدار

خون خوردم از غم تو پنهان — جان بر دهم از کف تو دشوار

چون حسن تو محض من بیانجم — چو تو لف تو بخت من کم نسار

از حسن تو هر نقش چنان

هر کس ز دو پشت غم بیوار

دلدار بود دین و دل طاقت قرار — چون دور رفت رفت بیکبار هر چهار

گویند صبر کن که بیاید نگار تو — از دور صبر رفت که رفت از دم نگار

جایی که یار هست دلم را قرار هست — من از خود دلم دل خود را هست یار

عاقل ما جنبار تو ای پاک دوش — من خود باکم و زکفم رفت اختیار

تا بار هست از پی کاری میروم — دیوانه از چکار به از عشق روی یار

روی تو که بیند دل اهل چمار — لعل تو فتیند دل اهل بهش

بگسو عقلم بگشد و گیسو عشقم — با این دو من بیکس و ایام بجنگ کش

خورده چه خورم که آن کف قمع نوش — برده چه برم که آن شوخ پریوش

شوخی که برم لذت ماه است زره پوش — ترکی که برم لذت سرو است کمانکش

در تخت ملاحی زبتاپد چنین خوب — در کشتم سروی بزرگیده چنین خوش

هر جا خط او بقت هر جا لب او بیمر

هر جا قد او کشم هر جا خ او کش

کن اسمعیل و دو بیش لف چشمت کوش — آن باد از چشم خواب این دو کوش هوش

حسن او در ابر رقص آرد ولی از راه چشم — صوت او جان را بوجد آرد ولی از راه گوش

شوق یار کنکوش بیدار سازد جان — شود آواز عمر بخش جام را در دیجوش

چون بیرم باد و بر خیزد ز لب آواز او — بانگ جنگ از جام بیاید بگوش نوش

ای که گوئی کز تو شدی جان آید بر رقص — او بی حاجت ندارد باد و لعل بیقوش

از پس دیوار باقی کز صدایش بشنوی — میخوری بر کند کابک بیل آمد در خروش

رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام — دست بر دارد ایکه مجنون لیلی کرد دوش

گر زلیخا رخ خود در مصر جان آمیز نزد — ور نه داد و از چه دارد زنگان دست و گوش

او که اسمعیل بود هم اجرا قربان کند — گر خلیل صادق ایدل آهنی بکوش

صبح از تو بر لب لعلش نیک چو تو بلبل — هم زند از نقطه نیشش هم دهد از نوبه نوش

جای او دور که بر سر زد و الیر ملک جم — تا کجا او از لف دارد مار ضحاک بدوش

موی او بر روی او تا آنکه بر بنگری

خیره گردی گر چه شیطان چیره باید بر سروش

مژده بده که صبحگه شاه جهان صدف زد

از قرش سر کله ز فلکش بر خدم

بیش روی تو گر سینه تبر بردارم — کان سر که ز عشق تو دست بردارم

گو که جان مرا با تو آشنائی نیست — که با او چو خواهم که دست بر ازم

از آن سبب که زبان را ز دل نیاید — حدیث عشق ترا بر زبان نیارم

مرا دلیل بس این کشاد بست جان — که رنج نگشودی و بستی زبان نگشادم

صحبت پرست تو آید صنم من شنم

کو بیش چون تو صنم صورتی ز رام

روی من محمود در دامان نشستم — لب بگشادم و در بر روی بستم

گفتم بر جانت باید بر سر عالم — گفت بی تجربه دوست نشستم

گفتم ایار راه میرد چه باید — گفت دل و جان نهاده بر کف دستم

گفتم شیرین نکند میر بکبر است — گفت که ما نیز ز نکته بخشیم

گفتم ما را بلند ساخته جاش — گفت ولیکن ز جام عشق مستیم

گفتم ما را فرست تا که مدح او بیم — گفت مغرهای بوده ایم که رستیم

گفتم از این بیشتر دلم را مشکن — گفت مگر عهد میر بر که شکستیم

گفتم او خواجه غفیر پرست است

گفت که ما بنده امیر پرستیم

دست در حلقه طره پر چین دارم — چو ز آهنه در چنگ شاهین دارم

این همه چین که تو بر چهره من می بینی — یادگاریست کز آن طره پر چین دارم

جام می بر لبم آمیخته چو که میگفت — تو مخور غصه که منعم دل خونین دارم
نجه بر زلف و رخ دوست زدم خاقانی — شکر کز سنبل و گل بستره بالین دارم

کاش یا رب اگر فلک سلیمان کو بند
منهم آنجا چو حق خدمت دیرین دارم

گمش ار کشتی بینم زبان از نی بیرم — بمن آنچه میتوانی کن من از تو ناگزیرم
چه شرط عاشقی نیست که کام دوست جویم — بمن ار کنی نسیمم بر ار بری اسیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان — تو کنی ستاره موئی چه روز دستگیرم
نظر از دوست پوشم که بروی دوست چشمم — بچه قدر آرگویم که بروی تو نخیرم
تو ز راه باد گویا سر زلف خود گشادی — که ز معتر جای عطسه همه مجمد عبیرم
طلب از خدای کردم که بدیرم از بیابانی — تو بیادی ترسیم که ازین طلب بمیرم
مگرم نظر بدوزی بچه تک چو بر دوته — همه ناحیات دارم نظر از تو بر نگیرم

بهوای مهر محمود چو ذره نشاطم
که چو آفتاب روزی بفلک برد اسیرم

شب دوشین که شد در خواب نوشین چشم بر هم — دگر طلعتی چو نظاره بیدار در خوابم
بدو گفتم الا نفس بر دعائی چو تمثالی — که شد کاخ از تو همچون چشم خورشید در تابم
کلی سروی مهی مهری بهاری شکری نعمی — چه اعجوبه که گر خیزم جان دهی زدل تابم
ملک مستی قرستی پری مستی بشر مستی — بدنامی که مستی که کشتی از تب و تابم
مگر ماهی تا عارض نمودی غازه روشن شد — دمادم می نادیدم تراشد دیده و پر آبم
بشکر خنده مه گفتا معرف مفرد شد خاقانی — بجان من که کمتر خوان بین وصاف القابم
نه خوریشدم که از روی تو خلاق خورشیدم — نه هتابم که در تو روی صبا استاد و هتابم

اگر رضای تو بهرم خدایت ای بهرم — رضای من چو رسد سر من رضای تو
بگو بچشم ما منی و گر نه بر کجا بینی — که هر کجا که پا نهی سر است زیر پای تو
بشوی بدیم چشم زود چشم شده خرد — که دور باد چشم بد ز چشم شده زای تو
وجود تا ز تو باب و گل سرشته ای بت چگل — که میده و هر از دل همیشه از رضای تو
ز است بر بحث گل که با گلی هر انشان — مراست کف بر آسمان که ما کنم دعای تو
مرا زنی بتیغ و من بیم بعشکر جان و تن — زبان گشوده در سخن بعشکر و جای تو

دلم ز خلق بکمان کج نبیند شد نهان
بیافت عاقبت امان ز خال ابرای تو

این چه حالست که از سر کلاه انداخته — مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت — ز دو کین تاخته ساز جدل ساخته
ساقی بالا زده و ساعد کین بر چیده — تیغ برافروخته و تیغ بر افراخته
گاه باد دوست در او بچه که باد دشمن — چون عوجیان غازه دو در خلق جنگ
هم الست که از بار پس آید خوغا — این چه فتنه است که در شهر در انداخته
ماچو پروانه کمر بسته بیجا بار بی تو — تو چرا شمع صفت ایمنه بگداخته
همچنین ما بجهان محو تو باقی مگذاشت — عالی از کینه بی خلق که بر داخته
هدت کفت کسی ما فلک بسر نشست — که تو می صفت خنجر کین آخته
با کسی گفت قدت سرو چمن را ماند — که تو بر باله چو بر سرو چمن فاخته
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند — خونش ز از کران جفت که ریخته

ماندی و شب ام شکست بندار تنهایی — چه شود گر ام امروز گره بکشایی
در توانی نشود چاره شهانی من — که من از خویش روم چون تو زدر بازایی
هیچ زیبا دل مسکین من بیگنه نبود — در تو هیچ نیست برون از صفت زیبایی
کاش از ماه دان ترک پرسند که تو — گر نه از زیبان از چه پری میزایی
شاه باید که خجل در شکر آدمی کرد — که دکان بسته از شرم لب او حلوایی
تو بهل غالیه بر موی تو خود را پساید — تو بهل غالیه انقدر چه میپایی
چه خلافست ندانم که میان من و تست — کانچه بر مهر فزاید تو به جور افزایی
بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم — زانکه در وصف تو کشم خجل از گویایی

در فشانی تو قایم از وصف بیرون
آدمی در نقشانه تو کمر دریایی

بهر چه وصف نامم ترا زیبایی — از آن جمیل تری چون جمال جانایی
صفت کنند گمان شهر ایجمال — تو با جمال چنین در نظر نمیایی
با توانی من بین ترحمی فرمای — که منت با تو مرا چند بی توانایی
گر عیانست بنگر نده بشناسند — که چون ز چشم روی در صفت نمیایی
بجا حسن تو زیور نمیرسد ترسم — که زشت تر شوی از خویشتن بیارایی
تفاوت شب و روز از برای ماست تو — از آن سبب که تو خود مهر عالم آرایی
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است — تو خود بستاره روزی چو روز بخشایی
کمین نمر خند شو عشق شیرینی — یا روی که ترش کرده است حلوایی
ز خاک پای عزیز تو بر ندارم سر — که منت از تو مرا طاقت شکیبایی
بقول جان ز تو بر ندارم دست — دگر ز عشق تو کارم کشد بر سوایی

بازپرسیشان هر چه بود بسم الله الرحمن الرحیم شیرازی التلخیص بحکم قاآنی

توانا خدایی که پیچیدن بزم محبت گاهی مست قدرت او بنده‌ها هی مست جهت او و پیچیدن
که چون دیدم زندگانی قدرت اوست و چون بازگشتند دلیل رحمت پس در هر نظر و هنگر تو
و در هر شکری چندین هزار شکر بیت جنبش مژگان دلیل جنبش جانست
جنبش جان هست بیک قدرت جانان کی بود شش آگهی رنجه به قدرت
آنکه ندارد خبر از جنبش مژگان هر نفسش شکری در خور است و باز هر نفس
نفسی دیگر پس شکر هر نعمت وی نعمت شکری در پی دارد تا بحدیکه در شکر هر نعمت هزار نعمت
شکر نعمت آید و هنوز شکر نعمت نعمتی نگفته و چون بچشم تامل در نگری هر شکری کم از نعمت و هر نعمتی
امید غفرانی قطعه حل معمای نفس نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما فهم شناسایش بیکه نگذرکس
هست نشاید زدن بصبح و صفا در هر دانه هزار خرمن بخشش پنهانست
و از هر قطره هزار گلشن بادش عیان در هر قطره و هزار نیل رحمتش نهفته و در هر سینه هزار آتش غضبش
خفته و در هر وجودی نقاشی دارد و از هر موجودی نقاشی هر نقوشش برهان هر دلیل است و در دلش
و نشان هر سبیل عالم ظلمه نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی بیدار است و از هر نعمتی
هویدا از نگاه و هم نقش هر نعمتی جمال و هر بلیل جانی قطعه لیکه سرمست جهت خوشند
غافلند از خدا اولوا الالباب ای خنک حال عارفی که ز شوق

لا اجب الآفلین فرموده حق انبیش پسان نمای شکلت
در که از خویش و اصل بوده است کانکه در اصل شد مرا و بش حاصلست

اقتاب خاتمش هر گاه نیستی چند نور بخشد و هر گاه اثار هستی بیکره در خشد در خشد نظم
هیچ دانی که در طلای جرات پیش از تصور تا بد ماهتاب پس بهر جای که دیدی ز خاک
چشمه خورشید تابان بود در بیابان چون دو دولت بود لاجرم در وی بجز نور نیست
کلبه درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب چون بود آباد کاخ قیصران
اقتاب ماه کم تابد در آن تا بدین کاخ قدر اعظم جهان او در موسن اعظم جان عارف را
ایمن از نقصان قطعه چون بعشق عارفست باز بد و کیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید بد و عالم ضد پرستان را دوستان را بجا فرستد تا
در بر خویش خواند و دشمنان را نوازد و تا بزیر خویش اندازد این طایفه را نعمت دام هندوان فرود بیلا
کام و دشمنان را در ضربت بلا شربت و لا چشانند و بنیان آخرت خانه و دوزخ خانه خانه لاجرم
هر کرا در این کارگاه جوهر هند در آن بارگاه جسد و هر کرا در دنیا سفره نعمت نشاند در عقبا
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز لیک چون شد روز سوز و پا و سر بیگانه را
شهر هم فرزند هم نار است سوزد و اجرم نار او نور او پروانه پروانه را
تحسین غایت حق تعالی که ما را بطور زه قدم بهون تو نمش کشاند و شراب محبت و
بیش چشاند تا هر گاه که روی بسوی دگر دیم ناگاه چشمی در نماد و ما بها و تا علی مراتب عجب
و شهود کنیم و علی مراحل تنزل صعود کنیم و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد
تا رحمت شد و اش نگاهی قطعه زفیض رحمت حق و بعدم فزون گردد
جمال هستی را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آینه
که لمحه زوال بصیقل از وی زنگ با انجمه شمول نعمتش چندان است که قدر

سبحان الله مالک الملک این چه پادشاهی است سر بخشی که مردی که بجیش مشتغل شود از
توجه بجیش مشتغل شود از هر شعله هزار شعله فهمد و از هر شعله هزار مشعله بیند و از هر سوزی تابی
انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شراری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات و الارض این چه مقام
که در آید و این چه مقصد نام که بر آید شعر

خلقت مقصود چون زیر پرده در آید — وحدت مکنون جلوه گر شود عیانست
خلق حجاب تمام پرده در آید — وحدت مکنون جلوه گر شود عیانست
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید — دیده ما تاب آفتاب ندارد
گر نکند پرده باز پرده در آید — فتبارک الله احسن الخالقین که با هر تنهم
خلق کرده و بعبری تحدیث فرموده الله تعالی شانه عن مقالات الکل که بهر زبان بعضی خوانند و بهیچ زبان
وصفش نتوانند شعر

بار خدایا شاهی سپهر توانی — هم چو توانی هم مگر شاهی توانی
اینقدر از ما کفایت که گوییم — همچو توانی هم مگر شاهی توانی
چنانکه در خبر است که خاتم
رسل و هادی سبل فیض مطلق خواجه بر حق صلعم و مجمع عقل کل صلعم بیت

فیض مطلق عقل کامل عقل کل — احمد و محمود و فخر کاینات — مظهر اسماء و مصداق صفات
محمد المحمود من کان مکتنا — و جل عن الامکان فی الامر مبهم — تحیرت الاوهام فی کنه ذاته
کمن ینقل الاجرام و یعلم مظلم — شکی بر دو امکان اگر بر اندازد — شناخت حق از خود زدا و کس
و شد فلک عرش و فرش و قلم — بر او سلام و تحیت و آل اصحابش — فرمایند که ما خاک حق هر فلک
یعنی خدا و ندا حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که همین فرمود و مظهر انوار صفات و مرآت
تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست و پرورنده و آفریننده آن اگر حدیث عارفا بر خوانی
باور کنی و بدانی که عرش عالمان او و کرسی عارفان او و خلق و لوح و قلم و ملائکه و مسبحان
و ماه و عقل و علم و علم و صحت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان تمام نور و تسبیح

میدان نبرده ایم و از آن خوان هر بهشتی که گزیده خود را سلیمان انجم و طایفه صور بخش خزینه خود را سلیمان
خواهم بیت چه گفته اند که هیچم چه بیت اند و چه هیچم مشتی خیال است بیت زچون آمد نیز ذات بیچون

خلق شانه تا بقولون — در کنند ای وفا هستیم صعب — پای سر علقه علقه چون زه
هر دمی بیچم کران و از سیم — مشتری کرده و زیچیدن گره — پس هنر آنست که دم در کشیم
دم خود بر کشیم قطعه — دلا گوش بی داری هوش گر بی آه — کمال حسن قوه هوش حسن باز بی
ولی بگریی و هوش گر خواهد — زخون گر کرسی گر بر سلع و هیر بی — ایدل اگر تو خود را بشناخت
مرغدا را شناخت شوانند — تا گوید بترک هستی خویش — تر و توحید ما خت شوانند
چنانکه خواجه مطلق خلیفه برحق و ولی و صیا جید صفیا مشرع شریعت مصفی طریقت مبتغ حقیقت مخزن
هستی عارف و نقش معلم آدم و مفهوم عالم در دیم و حسن مطلع الشمس و فیض بر و حقیقت بر مصداق
ایه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی بر زد و اهل اسما اسما جلال جمال بندگی
و ما صدق فاعلی و ولی و تما مصدر جود عطا فاعل لا کشف الغطا مهاج هدایت و مرج ولایت
و ارشاد معنی لسان کامل صورت احسان شامل بیت

ولی در حقیقت جهان آفرین — جهان آفرین عین بنده است — ولیکن جهان آفرینند و هست
سر آفرینش در سر نگذرد کی — بنده اش در کوست بنده کی — فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمایی و ملک
که ورت آن تنزیه قلب ذاتی تدمی ما اجتهد النفس الطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی
و ادخلی جنتی گوش هوش در آیینه خانه که خدمت بلکشیده اید شرمت و حاشیه دل جنت جنت
بابل شود و حق عزوال بابل کار از جا بیفتاد و انجامد و حقیقت قبر و ظهور کند بیت

بنگر ای بیدل جهان فانیست — هر کرا بینی ای مقیم سلامت — تن باکرامت بنده از بیک
تا تو که دانی خبر بنی زنده است — ای نفس خود ملک عالم آنست — لیکن بشرط آنکه تو از تن بگذری

چو گوهر بوده در بحر دستار دست خود چون حباب شمع کنی کی بجنبت قدم بهند از نار
ای خداوند همت و نیت که بتحقیق واقعی بر سر عمر تو نیش دوم هر چندان
که کنم زانکه کنم استغفار حکایت در صفت مستانی که هزار بار در پا شدن گرفت و بسته
چشم حباب چو شدن نقش در صفت حسن شکسته و مردم چشم در چشم مردم نشکنم قطعه مرغ زن کی و دو دو پا
خاکیان همچو مردم آبی پر و بر نابر زن و بازار در شمار پری چو مرغابی
سراب از چشم عاشق آبی و حمارات از نرگس مشوق خاز قطعه بعضی بوستان سر سوسنان
زنان تا فرق تو بان چون قندز همی مردم ز جوی آب بای با نقش سیل کرد چی چون سمندر
یاران کشتی سوی سیم است و گرگ خوشه در تیم بیت بوقت بر شتابان بعضی کلیم
گر گر نقش آب کو و دست دیا بر دی آب گر نقش خاکی است ز هیبت نقش جاز بر دی آب قرار
ماهی چاکه در حوض نقش کردی جستی مذبوحی زیاد از شوق نقش چو حدیث دوش هیچ بر نقش قطعه
چاکر فرزده خاک بیخ کو بوی هر از آن بالغ بوی هر کام دلش سر ما کلبه خاه خواسته
بیکر وی شد آه بیک دام از شدت سر ما غلبه غالب دوست باف و جمال و خلوت
دماغ جهود دست بیت خون بعروق ایمان فرزه کاه شاخ نیم بر سه تا ندک بر بان
کوه پر از نرف بار قوی است دو بسته است بر رستم مستان تا از نقش من که چون نقش می بود
خبر ماند و ز انشاء شکوه چون کان کوه فراز قطعه بیکه در دوی و فرط بر دوست
با شه بود قطره قطره باران کوی ز بحر عدل و داستی کاده آدمی کند کرد ان
شباهت کاکلک کو من عده و در سبکر و ناظم ماین بیاز بر بیکر بیت کر خضر و باب حیات بر مستان
مستان بان جام می بیاسای مستان بیاسای بیستان صبح از دست خاران کز خار ض کو کمک او در بیک شبستان
لعل لب لداد کز و خون زان مز در خرقه تیاب خرز کنج شبستان
در صفتی چنین شوری در من پیدا شد که جان نیم شد باده باده خاموشی زنان خوش چشیدم

کو هر از دو آمد بیت آنکه نامش ز بزرگ چو بخش دو بیت باید بر چنان دو بیت جان دو بیت
یا چو ماه تمام نیست بخش نیست بیت کنجرا از نقش چنان دو بیت از آنجا که با من الفتی بود یوم
عظیم است بیج دمای شاه و کوه هر شانی خاز نمود که چرا جیبا و فصل مستان بیج شبستان نشسته و رسیده
آمد و دستان قدیم بیت تا خور از دستان کلستان و نشر قوتی و قوی بیستان بیش تو بهانه آوردم
و گفتم تا خر تا من و دیل سخن گوید و تا سر و بنا بر قسمتی تا لذیذ کرد و بر شمار و کاست و اشاره کرد
یعنی تا کی چهم و ملکوت خاست زدم دیدی کاو ترا نیست نه وقت بنا کو نکه سر چون شد جان آب گل
جان بار چو هستم می سخن بگوی چو بیل بیت سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا
می شاد بجلس کند زنا و فصل قطعه چون این حلاوت گفتار از وی مشاهده
بر خیم و چون جان شیرین کنار بر گرفتم و گفتم قطعه از این حلاوت گفتار بر خیم
کر نگاک در طرب آسمان بقبض هر آن کاک ز قبول آب جان چو ذات عقل میر انوب و نقص آمد
چون سخن از بیار کردم سخن از مردی بیار بیاسینی و کر کلستان سعدی علیه الرحمه که هر دو نقش از زده
نشاد و خوار است بیان بیت کلستانی که هر برگ کلش را هزاران کلش عطر است بیش
روان اهل معنی جات بیوی خاج بخش دست زنده حال آنستم کرفت که نداره
چه باشد که حتی کاشته آید و کتابی بدین خط بنظم در نخاشته آید بر اشتم و گفتم ای سبحان ای آنچه
تو گفتی مستغنی کن چه باید من بیت با چنین کسی بخدمتی چیم و بر بنطا بیش کو چیم نه هر سخنی صفت و
هر معانی بیش بیجار ایا عقل چه نیست و تا از با فضل نه هر شاه و بر جیس است نه هر مطلوبی جر جیس
هر شبانی علیم است هر معماری بر اسیم نه هر سیاه عبر است نه هر علاقی قمر نه هر علمی حمار است و نه هر
بیتی ذو الفقار بیت نه هر خرد خم خوشدل است نه هر خرگر کل رو به بل است
هر هنری خود نیست نه هر مرغی آوده نه هر چه دانش عشق بود ال نه هر که خوش تنش بال بود
نه هر کاه کو هر دو بیشو ارغ نه هر جو هر جان هر فی شکر نه هر آهوی را بود بیک شک

زرنگ اگر چه نیاشد چو از یاقوت ولی هم از پی بیمار نافع است زرنگ

لاجرم بحکم الامور مقدورة حسد ورزی چند در هم بخشیم و برخی ظلم در هم بخشیم و این جمع را مناسبت
حال خود پریشان نام کردم چه هر کرا حال پریشان است مقال پریشان است **نظم**

فهم که تا بایدت این پریشانی بحالت من کنی دست در پیشانی
بجا بمن بگفتن دوست هم داشت دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی

امید که این مجموعه پریشان نظر ارباب دولت و اقبال خاطر
ایشان را در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد **بیت**

محمد شاه شاه درویش دوست که شاهی کرست درویش اوست
چو نوازش پای بر صفا بنوازی عارف حضرت مصطفی
نهان که هر دو تاج اوست دل او در درویش مزاج اوست
بروزه و تاهل کوشنده بجا و خاتمل کوشنده
دل او دایم از تن پرستکوه چو در پای عمان در البر کوه
بدست اندر ش تخم آب دار چو سیلی که آرد بدریا گذار
دل و دفع از کرمش در گداز چنین عنده اندرش گرز در
پرورش نیست عنده عمان چو ابر کهنه سیلی دامان
بر او ابر از مهر خورشید تاب چو بحاتم از کنت خود شاه را
فلک چون خود از روز روشن است چو مهتاب بر تو از این شاه را
که شاه است درویش آگاه را جهان تا بود ملک آباد باد
بهر جنگ سالم بود لشکرش ز هر تنگ ایمن بود کشورش
کجا جهان سمت اشمه هر آنچه نصیحت در وی خوش
ولی خیز و بالفعول آوازا ازین گنج بر بر کن آوازها خمه
عجب اگر چون حال خود ریشان هر آنکه گر با بجان پریشانی
اشفته سخن چو زلف جانان شوخ چون کار جهان میرود سامان شوخ
مجموعه نو عاشقان بود در فرحت

بیت عاشقان پریشان خاطر بود در فرحت مجموعه نو عاشقان
از زیبا جمال پیر کرا زیبا شان و باید
گفت بیت خود پریشان است
گوشه ای اگر چون دل بیان آن تنها
تا زد و الا بر نشستی **قطعه**
با دیبای کرد و از نو نامه بیتی با سر دل بیان
دیگر چه دولت کسی جمال دل بیان **حکایت**
لوحه شیخ فرمود بیتی عاطر **قطعه**
این حکایت کرد و در مجلس سخن گفت
گفت کرد خود دل بیان کسی نیست
دولت کرد خود بیان کسی نیست
دولت کرد خود بیان کسی نیست
بیت عاشقان پریشان خاطر بود در فرحت
مجموعه نو عاشقان

بیت عاشقان پریشان خاطر بود در فرحت

مسافران خبار از او در هر مقصد تهیه شد و هر تهیه‌ای تهیه‌ای شد قطعه صبح چاک شد ریاحین که فرا
گرد دیگر دان کرد و گر بر آمد گشت هوا زهر هم بر سکه بهر سو از بکر گرم آب سپید در آمد
فضا را پس از بیشه که خاک عمارتها شاخ نشستند چاره شراب چون پیاله اسمان جاه فان در زیر
گل در صحت شد شعر مران فرح ای که بهار زاکه دارد جز خاک چو جهان اول عمر است
زد دی صحت لا اگر جام میر آی بر هر آن طریقت تهیه که ما نشست وهم از آن غنیمت شنیدم که یکی
که یکی از ظرفا اصفهان با جمعی از حریفان بجا پیه معهود در اجازه قاضی و بذکر ای بی انصاف چاره شرابی را که
خانه تنگ در زیر خاک بخانه و بگلشن دو جهان باشد قطعه چاره ای کرد نیش خاک و آب است
بستان خاک کالبد عارف است را بشکست خاطر از پی خرابات دل هم دوان خاک اسمان دارم که بهر شب شاسار دلبه دو روز زنده زخاک بر روان رو دا گر بر اسمان
این خراب آبادان جهان از قدرت جل جلاله جای حیرت است چه بسیار دیده ام که طفلان خرد را بجای
مرغ میکند زنده مرغ و مرده در چاه جای عیش میکند نه بکه هر روزی در بازار و بر زن که محل خلق عمر دولت
هر روز و در هر اسبان نی زنی لعبت بازی میدهد تا با جمعی بی حاصل خود خانه دنیا بی
فاضل بخواهد شعر کودک شیر خواره دیدم بر سر چاه در بکشیدم آه
کی عجب آید بنزد عقل کش بکه داد و آن خاف چاه اهل گفت ناکهم از عجب
اگر از قواب نمودند آگاه طفل را بخشی بکه داد و کز زاد شد و دست خاه
حکایت در وقتی گفتند از مشایخ چه آموختی گفت که بر بیشه قناعت چه اندیشه ضیاست قطعه
هر که را هم جماعت است از ده عالم ندارد اندیشه یک شراب یک بستان مور
بکه رم سنگ و بجان شیشه حکایت مسلمانی که خدای جهان را باسلام دعوت کرد بهمو کفش اعتبر
بخدا دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی و محل اعتماد گفت بگو که گفت ذاکر چندیت بر ان قوم
با هم جماد را بیخته و جوان قد با هم جماد را نمای رسم معارضه در پیش است و نیاز نیست

حکایت امیری کریم الطبع را کنیزی در زبان بود که بر خی کلمات که مکرر کردی اول اصیبت کرد است
او چون سید بلیغت بیش نفت که اگر در خی من نفس مقرر شود شکر و خی گذاری من مکرر شود چگونه
دو پنداشتم دم بهیت را شکری کنم قطعه هر کس بخی گر زان دو شتی
که گر دو شکر دهان تو گوید پس چون که از هر شتی دو هستند شکر و حلاوت گوید
آورده اند که امیر را از آن خی آمد امیر گفت که سائل را ده دو ده و بیارده خادم را نخیش خاطر
که این نی بخی کفش عادی امیر است سال را صد دینار داد و اجرم خواهی از خوابت آن حال آن
تمام بر آن نی بنده آنچنان بر زبان جاری کنی بحکم علی الاطلاق که یک هزار امیر گفت دو
تا روزی غیر گفت قطعه دو سال شاید شیر برادرم که عیش دلشد روزی از دو جهان
چه جا که هند زر خاک تا روزی با لقا وی از سکت بر پیکن شنیدم وقتی احوال نخیش بر زبان
آورد که بخی خی خیم و دم هم بر زبان دارد بعضی مرا دیم و امیر دو کوید لیکن نخیش در باره من
خی است و در خی او موجب مع صاحب دلی نجا بود نیمی که دو که اگر امیر و طعن هر چه زبان
بکشد و معلوم شد که دو گوئی تر چیست چه در اوقات بجا و دشنام صد شنیدی می‌گیا
دو هر غرب صد پیشه‌ای پس بخی موجب است خاوت است زکت بیت
معرفت شایسته باشد و زد صد عمر نخ کی لطافت عالی نوع بهتر میشود
نام نزد آن دگر چون هنایه عارفی در شش هر دو گر نامی روح دیگر میشود
از آنکه معرفت کرد کارست بی خبار ذکر خدا مرکند می این ذکر بهر خی کند آن یک
کی این دو را خدای بکت می حکایت نیز از حکایت کند که از غایت شهوت طبعش هر روزی و شکار
شبی از بجان بسی هر روزی شعر از فرشتش بر نفس از خاک طبعش
هست طبعش بر شد و پر مرغ معلق قضا را روزی از بام مرد قوی اندام دیده که
کسی شاه میر اصل سطرش خشه و خرطوم شاهل در سر اندیش نشسته جو گفت هر قوی از دو پود هوا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرو نپذیرد از عذر و نیست **حکایت** وقتی یکی از یاران با من مکرر در دو سه کس بود و هر کسی سخنی
کرد و بر خلاف ادب چیزی بر زبان رفت از آنجا نیز برخاست رو ترش کردم و قتی نشستم حال بعد از
برخاست که چون محل از محل خالی دیدم و فراغی کردم مرا جواب امر می خواهد و اطاعت را ادب
دست و پا گفتم ای فتی عذر بر تر از گناه و در وی مثل این ماند که خلاف رضا خواهد
خویش را شاید و می بینم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا کمان خاتون
کردم خواجه گفت بحق الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون سنم مایه موافقت
و پایه مرافقت با خویش آزموده ام و بیک دانستم که دین غمگسار و دانه که با من پیوند محبت
داشته مرا و فخشت طبع پنداشته باری گر عیار دوستی است من بعد خیار دشمنی در میان جان
بر خیزد و گر هیچ آب مصالحت فرو نشیند این بکشم و بر داشتم و چندانکه استعطاف کردم
پذیرفتم و حالی بزهر و بیرون رفتم بی اختیار اشک بر دامن بخت و در دامنم و بخت که آنچه
من و الفتهای تو نکشت و قضای جهان چه قضای تو بر من مشکل الحق جز آنست که رشته زندگی
منفصل دارم تا رشته بندگی موصول ماند تا من بخت بد دستی بخیم و از زندگی معاملت با نفس
خویش خاطر بیاسودم **بیت** بکار که خویش را بکاری بکشم پیشه که با رشته مساری بکشم
چون دوستی که من حال است من نیز مرگ خود چنان خواهم حالی که آن نوع ظهار ارادت
دیدم استیش کردم و گفتم ای جان و ای که بگویت جانی و ای که بگویت جانی تو بر شمشیر و با ایجاب پیوی تو
باری این همه تعرض من از آن بود که مرا کس نشمردی و در حضور من کسی نگوید که دی بلکه
علت آن بود که تو خود را از زدوقی تعاهدی حسن مکارم اخلاق فراموش کردی و
بدین معنی لطیف نکته و تحقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نزد خود قبیح است و عمل
جمیل نیز در نفس جمیل خواهد این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت **بیت**
گل عزیز است هر کجا دیده خواه در باغ و خواه در گلشن خار خار است هر کجا باشد

و اکنون دو کاری دارد است که از عارضه دو پای شما و شمشیر بیخ نیم که در خلوت با من دارد
نمی دانم کسب کنت ای فرزند قصه کوتاه کن که بیتو از خلوتی دیده ام چه هر جا که نشسته ام حضرت
خلق خود و علاء حاضر و ناظر بوده ام **نظم** ما آنیا اگر ادب ایست و بنده گی
خاکست بفرق شاه و گر از خاک کمتری نی نی شرف خاک مرا تواضع است
ای آسمان کمتر تو از خاک کمتر سی **حکایت** فقیهی عارفی را گفت که خلوتی
و عارفانه است که هزار فایده دارد گفت آن هزار فایده که آن یک شرط بود گفت آنکه
در خلوت خود را مشهود گفت پس مرا مقصود در دیگر خلوت نیست **بیت** چنان دوست شد مدام هر کام
کامی چه دوست که هر دو نیم زاده ام هر جا که شد هم گرد و هر چه خوش و بام گفتم رود هر جا که کسم نام زاده
ای موسی می من حد خود لطافتی عمری بود که خاتم از نقاشی تو در هر کجا که هستم کشایم تو خاطری
گوئی بدوران بدو من سب جانی در هر نفس اگر کشم صد هزار بار جانا که بر کشم نفسی بر هوای تو
مردم که دعای تو نیک از زبان من من نیکم دعای تو نیک از زبان تو از آنکه شد بعهد شست تو بنا
من بنا طلب نکنم جز لقای تو از آنکه خوش نشد بود هم گوش نشناختم جای تو و جای تو
خاتمی از خلوت نیاید بیست سکانه است و دو جان شاهی **حکایت** وقتی مستوفی تمامی
بودم و مرا جز حالی یکی از یاران از عالم استنباط حالی که مرا شرف آورده که حسبا کمی مقدم دارم
و در وی نکته گفتم که است گفت می دانم که از جنس حق است بر آنکه عادت در کم مرا بر آورده
گفتم امروز حالی از موقع آمده و چنان غالبست بر آنکه از زوال نقصان است و اکنون دل در
نقصان و گرانست نی بلکه استغراق بیخم تو سر که استحقاق کنم **بیت** بخیم هست تو تا الله جان و دل دارم
بجهتا بنو گر خیم نفس افتادم چنان از تو مستغرقم بیخ خویش که از دوی حال تو بیخ ایام
سلام است بر آرزو دل خبر چه آرزو است از این بیش که دل دارم **حکایت** تو گری مالی مشتاق
بود و خلیفه غایت چندانکه بنفس کشند که و ثبات بماند و ثبات نماند شاخت و ثبات بیشتر شد و ثبات

همچنان در زندان ماند و گرد زندان شد طمع و مال فرزند تا تلف فرو برده و دل اسیر بر آن داد
اندک سالی تلف کرد و تا بحدی که بیچاره را از الف بیچه ترشد و از صورت دل حیرتر تا بحدی عمر بیست کشا
تا ملاحظه ترش دو جا نمای بیاید که آن سرمایه زین فاسد شد و باز آن علی کاسب بدو هر روزی
که فراغ ترشد روزی تنگ ترشد تا بحدی در مجلس شراب بازنش بدند بتدانش کشیدند و حقیقت
دو قدر و بیست جرم و طلب بر عوضت کرد و ذکر تلف هلاک شد و از تنهای بجان رسیدند که کیل
کرمت بر کرکه اپیو دار از پیش بدما بکت خویش شد **قطعه** شنیدم که بیچاره عیت
کرست تا خیش آن دو دو ع نشنید بگذاشت کو بد
که گر زنم شوی آب اندک کم بیچل بکشش را در زمانه
ز کوی این صفت شد سلم ز خط حرمان خویشتن را
می بر خاشین دارد محرم بهر حال بر زبانی تیر جا بد
ز تیر بسیم در آرد خواهم **حکایت** زاهدی تنی را بحال تلخ در آورده و در وقت مباشرت کرفتن ایات مباشرت چنان
دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی بیدار کرد آتش بخت زن گفت سبحان الله زنان بر
فراز منار و دور و محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی بیاد و گفت پیران
خرزه خویش و صنع تراویدم از نفاق و محرام بیاد آمد **بیت** ای کرد منار و آن کرد نشانی
محراب فرق ماده خرشانی کیم بیست بیاد و اشیر بر نه تنگ بیت کر از زنم خرشانی
حکایت بوعلی را شنیدم پیش از کرد امردی و مان بدو زد فشان بدو بدو بعضی آن کرد بدو دو
دست بند خرده بیش در پشت نهاد کودک خود بر داشت شحنه را خبر شد و پیش او آمد و
بر خیزد و آلت بوعلی بکشید از زد در آمد بوعلی چون شحنه را دید بر دانست و مشتی بر سر حرمان خود زد
که ای عورت و ای یک شهوت پرست چندان صفت کردم و نصیحت کردم که در چو حبس می باشیم
شاهی و دو زاهد خبری از خدا و عبیت خدا بالیم در رسد سر کشیدی کردن فراخی که
شحنه را بر شوت و شاهد را بتعلق و قاضی را بر شنید و خدا را بتوبه خواهم کرد مردی شحنه را جواب داد

حکایت بود در سیستان مردی کرد زن خود را بخانه برده و فرشته

چون غزان کرد و فرو کردی همچو کاوان کهی برآوردی
سبکی کرد اندر دون و بیرون دل زن شد بکلبه و جله خون
رفت با چارپا و در شوی که تو دانی خویش است بوی
کو نداند جماع را معنی راه بالا نداند از پایین
خود کرم کرد که راه را داند طرز رشتن براه خواند
میکشد سخت و میبرد پست در زدن کند و در کشیدن چست
گفت خاموش باش و مشنو پند که بدست است چاره این
رفت و زان سان که رفت زان سان شد بفرزند خویش فتنه زنان
پس بدو گفت کای مادر توید کوب این حلقه در
من کنم سار حلقه جنبانی تو دران حلقه زن که میدانی
تا که آواز حلقه بشنوی باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت بشب رفت و در بجنبانید
حلقه زن تا دزد دون پسر حلقه زد جهت خویش را بدر
او درون و بیرون پیش بود پشت کرد و حلقه بر پی بگشت
آن یکی از پشت در گرفته قرار آن یکی از پیش زن گرفته بکار
مادران حلقه کوفتی زیرین پسر این حلقه کوفتی زدرون
پسر از پیش فی هفت بر در زن شد شش از آل رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده گرد پاسبانی که شود با یک حلقه کی جانش
همچنان بود کرم مادر شد که نبود دشمن خوف و در بد همچنان حلقه میفراخت بدر
مادر از وی نمی‌هشت بر تقریر این چو بیداد و جان این ایلیر خازنین تاج ان زین گرد
پسر آخر کشید نعره و زد همچو آن حرکه او شد در گل گفت مادر بکوب حلقه پس است
که مرا کاه اخرین نفس است گر زنی حلقه هیچ نیست شکی که دهد روی زین دو کاری
یا رگ گردن من شود پاره یا شود جان زنگ نواره همچنین است حال مردم دون
کار بیرون خلاف کار درون خاستش تا بان و حالت دل هم دل زحمات بان خاطر

حکایت گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی نشستند و هر یک بحکم عقل معقلی گرفتند

ظالمان بصورت مظلومان با بیچارگی زاید چنان شکستن دل طاری شد که انگشتر عاریتی
از یکی پرسید که این چیست و از چه ساخته اند گفت این خاتم است از موی مادر مادران خود باشد
ایم کودک بخانه رفت و در دیدار از باز آورده و بجهت شست و شو خود بار و در جوی پیچید
و طشت آبی در پیش نهاد و از جهت طشت فرو شیخ این طاسی مان کشاد و کودک چون
سگ اصحاب کهف فرا پیش ان خارپشت و لطف چون پیشکی که در ذکر این منفعت
یا که بر کرد سوی او موش نشسته اصحاب و صبح مادر سکر دنا خاری بیشتر اصلی و چون مان
مقطع غایت کی کهی شان هم گرز است که در کل ناخواهد ما مجاب کنه بود است که از این سانه
پاکان خرمی بر گون تا دو یا سی بن من عیار زد امان کشاد بیت چو تخم بر زمین مان کرد بار
دو دو هزار چون ال از چو ایمان کسری کشاد زمین چو خوشه در میان خوش
خراب شد چون کند کار سیل شب و روز بهار چاه و میل مانده قسمت مادر خوش
بر جزء چو هست دست مقصود چون کی دک بر کشیده دلبخی کاو بجهد لب خود بر کجی
یا چون زن قهر کرده با شوه بکشته بیان خنده ابرو او بجهد بعضی زنی بر
چو مان کز کف دان آنم بخاده دو مان بیان خاری هر موی بر ان جو بر ماری
کنه بود نماز دان منبع مار یک چو کرد این جسم چون سر خست در خم بر
او بجهد بود بیش لب زیر مانده و طاق قصر عذاب خیاز دکان نشوی خود
بر شهر میان بیکر نیز سبیل خود ابر این منه بجهد ان بیش محو زه خنده ان
کی دو سه مار و عاجی مانده ان بادی کودک بخاه مادر ابر زود هسته از خیال نیش خوم
ای دو منتی موی خود نام بجهد خود زن هیشه جان بیری او کی نصب سرخ دید یا بشر ان
سیاه خود کنند نکو دک چون ان طرق بیند رجب دست زنا دی رحم کوفت که ای عجب
این حی چون بیاد این حلقه کرد اگر با خود شود چه خواهد بود ظلمه معنی شهادا که او کم هست

که بهار ستان است در وی بنا بر تعزیتی که خانهٔ غیری آمد و چند کس جستجو کرد و چیزی که بر چهار دانه
نیارزید و فقیر از خوف نیان در جوف خانه چون بیدار نا و بیلر زید هیچ نیافت از هوس عیش و
قناعت درویش بالوصف شرمسار شد مغیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشان بود
و بر خلقان بر درویش می‌نخندد و گفت فرمعند و در دکه چیزی جز این نیارد که لایق نیاز باشد نیارم **نظم**

چو غم از نیستوانی آنکس را که گرم باشد و در دم نبود گرم بی درم از آن دیستر
که درم باشد و گرم نبود **حکایت** در وی بخانهٔ رفت جوانی را خفته دید پرده که بر درویش بود
بگشود تا بر چه باید در وی نهاده بدرویش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بجست و دزد نا کام مراجعت
کرد و گرد بر دیوار داده و پیران و دو جوان با هیبت شیران و هیبت ایران در میان پرده خفته
دید با خود گفت عالی صفت چنان است که ترک پرده گوهر تا پرده از وی کار بنفعد پرده بگذاشت
و از خانه بیرون شد جوان او را ز ادکرای دزد در راه بیند تا کسی بخانهٔ نیاید گفت میان تو که در راه شنیدم
و نیز اگر من نیز نماز تو آمدم باشد که دیگری وی نماز تو آورد **نظم** ای تو که وی اهل توحید
چیزی نبری بزرق هستان رستم که بجای باش سب در خانهٔ جند پرستان
حکایت در وی بخانهٔ درویشی رفت چند گوشه چیزی جست که نیافت درویش سر بر داشت که زن
در دزد درویشی در آنجا چیزی بیابم تو در شب تاریک خواهی یافت **نظم** لاحت طاعت در شب تاریک
ای گرفته در جوانی هیچ کار آنچه را در روز روشن کس نیافت کی تواند یافت در شب تاریک
حکایت جوان در وستانی را شنیدم که در گوشهٔ نشسته بود و کمانهٔ نو بالی را چون کمان و ابرو
قامت پیران خم میداد و زیر لب با خود آیه خویش بسیار شکایت ساز کرده و هر چند نماز قضا
قضا را چیز کمان در انتشر باشد و چنان بخت کمانه را از نحست بر زمین زده و گرد بر بخت
در ساقش خورده و قلمش را شکست بیچاره را نیز ادوی کمان برد که گرد کمانه را زن بخرید
و ترتیب نمود که تا ادب و تعذیب وی بر خیزد و عالی از طریق عجز و شکست فریاد کرد که

نهاده بودم و خان آل بیت نعل شاه داده بودم که در وی سوده داشت و موی خیزه خود آورده
داشت و طره تا بدر دوش و خانی و لعل خندش لعل نا **نظم** لفظ لعل خنده حلقه چون زره
چون دم گرد دم گرد اندر گره افت شهری زوی بافت فتنه کلی زموی بافت
چون کمان پیرهن گرد وی تن کاستی چو ماه نو از آن پیرهن دیده دم کمان که میکاه ماه
لیک کمان می‌زدم گاه چند گوید از خرمن و حالش خوشه خواستم داد خوشه بس قرشه
گوشه گرفتی و گفتی **نظم** گر تو جانی وی بیوست من بوسه من هزار جان بخشد
بهر یک بوسه جان کجا حاصل کسی عمر جاودان بخشد باری چند گوید اما القصه
او را علت عشق چندان سیم نشاندم که رام شد و اسیر دام اسباب دنیا گشتم و مقدمات
عیش زهر تعلق در خشم آوردم باده و نظری کمی اهل خیشان است و ساغر و بعل در خشان
سوری سنبل بود که عیش بسیق بر هم بچه بود و ریاحین دل بود که ورق ورق در هم بچه گل بخرمن
سنبل ابهن و ریاحین بسته و هشته مشاق سنبله بسته خیزه شده عجز و فرض شمع عیش شمع روشن
تازه عود و فرمه رود و نغمه چنگ نازک باده مصفا بام مفاخر نقل صفا ساغر بیکن
عیش بهار کوارش و قطع عود و فرمه بر بط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بالین چون دل
عشاق بالین و دو چشم مظلوم گریان چنگ بندی بر بط بندی در شکر کاری بار گرگشتی
ناولی بیاله می **نظم** قبیل بود و شمع کافور هر گوشه مفاد آیه نور
مجلس فروغ شمع عاشق چون روز سیاه روز تست القصه باب فرح باز بود
و بساط طرب ساز با خیال مراظر و هفت مشاهده و منظور و مرغ دل بخالش مغمور لیکن چند گاه
باده عشق شیرینی پیش بود شد شدی و عشق شیرین شمع کمی و شورش عاشقی زیادی
و چند گاه مطرب شادی و شادی رود الحان و دوی بکار بردی قطعات الحانی
ابراهیمی تالیف و دوی دوی در هم کشیدی مدد کوش و فرمه مجلس انجمن گشتی در نیب

خواستن گرفت انگشت از دیده پاشیدن همی فریاد کرد و سوگند خورد که نشنیدم تا مرا زهر خورانید
چون چشمش بدیدم ترک یک شد گفتش وی مرا زهر خورانید بیت یک سر بر ساق خلق مفتش
به بود از صد مرا غیبت شنیدن استیش را کردم چون روان شد آستر چشمش خرم و گفتم ای بنا
این کار با ما چنان بر تمام بجان برفت بیچاره سوی رسید که پاسبانی حقه و جامه من دادیم
چون از نماز پیش شد سر برداشت که ای اهل یکدام خواب است رفته بودی در بر که دام خواب
این بگفت و بخفت پیر چو شیخ با همی سکار در پیش بایستاد چون همی گفت نشان بر بست و گفت
چند شب پهلو زنان گاه سر بر نشان کرده و دستها بفرش بر داشت که خدایا مرا از چنگ این دلی زاده
آزاد کن از جهل این نادان خلاص فرمای پس بی صبح نمیدید و تقریبی چنان در وی سوخت که
مرا دل سوخت و سفط کوبان وی را بر خود بیاد که او را دختر بود و همانند تا رفته کار از زنش و کنار
دران شاگرد پاسبان از آتش شهوت مشتعل بود و شده مشتعل بود و در آن حال جای تحمل نماند پیش
رفتم و گوش پسر گرفتم گفتم راست گو ای که سفلزاده کار از محبت نشاید و آزاده کان بر نیاید قطعه
فتنه با عقل آشنا نشود زاغ را قربت از طوطی سفلزاده اگر هزار گهر بسی
نشود رام جنبه کر با طوطی هنوز هم چاره است که وقتی در مشهد رضا علیه السلام التقیه و التشنا از آن
حکایت چند می گفتم و بشنیدم یکی حکایت کرد که شخصی دو شکم با کیان بود و امرد است و حقی رفت
که اگر کسی چه دو دامن دارم تو از آن تو و اگر کسی چند است بر دو از آن کسی فشانی بیکو نرکوی با کوم
گفت چند چیز زدست که در میان چند چیز سفید است گفت دانستم ترنج و حرف کرده اند و زر و دک
در وی نهاده اند چندان زین حکایت خندان شدیم که امکان بیش گفتن نماند مرا و وقت بیدیه
اتفاق افتاد قطعه زهی امین که از فرط حماقت سیاه چشم را نشاند از رشت
عجب که خبر را نشاند از دیش که تخم با کیان نشاند از زشت فضا را یکی را از خواب
حاضر را حیرانه گفت که رفت معلوم شد که چه دو دامن است عزیزی گفت آری تخم با کیان بود

باشم خود باشیش شود که بیت گر دل علیه اسبه و جان علیه جانان
انگشت من انگشت ال انگشت من انگشت جان آن خوبرویی زان دو هشیار کرده و دو هوشت
بیکار زنی سیاه و که بیک شاگاه بیچاره و گوزاز دو هشت دیگر زند و چنان بوشیده خود بدو که گفتی
عیشش باز بر حرف دو هشت سر شانه ما از دیوان پاسبانش فرمان نوشته اند عالی تشنا
بر جست و آستین دارم و ایاف دکو و زد از انگشتش گرفت و دین نوع معذرت آورد که من ترش
شاهم و هفت دکا بترک آمدت کوم و دو جانت نهیم و اگر گوزه بیکم و شکستنهای
از لفظ حکز آورد سایندان و قسم در دان مصالیه باشد حاضر را بیش سخن چنان خندان کشتند
که بخار از خاک گشتند قطعه کیست آن خوی جهل بی خرمان به که بر بیار ز یک
بجهان آن حق بین کو را هیچ عاقل مخور ز یک انگ حکایت پیری از زنی جوان
بود و صورت صبح و دیرت صبح جمال و عرایت کسان بودی لشکر شش نقف کسان قطعه
و آنجا چون دست اهل ما هر دو پایش بر آسمان بودی عاقلا جز نوقت و جه و سماع
کف پا بر زمین نیاسودی بودی شوهر را غایب و بود شهوت غالب همی خرمان را
بخانه خویش خوت کرده و بیشتر شست کلاه نهاده و دکر کشاده و شیشه گذاشته پیاله
برداشته تا اندک اندک کار از ما غیبت بدلا کشیده و از غایت بجایت پوست کیس و
جامه دان قسمه با قصه زن مرکز و در میان و در میان آن پیر و هفته و از هر کوشت خلی مستقیم
و مرکز موش هفته کاهی و پای خارش چون خواص خاطان و دامن نوار شهوت
بر بوی کاهی و علم عیش چون بر کاهندسان بر کردن نکسان بر دالت کشیدی قصار آنچه
بیچه همی بخانه تا چندان کشیدن بر دکوف نامی مدان بر صدای سندان غالب آمد تا چا
از دام حسابه اهل خانه خواص خویش بیچاره کان بدو که هفته خود را در میان کرکان طایفه
مهمان خرمن کشته و زن بر قص خواسته بیچاره را کاهی همی پیش است و حیرت در کا

[illegible]

و پیش از آنکه بحرم در آید از زینت دنیا و جواهر و با عالمی پریشان و کم بیشه بیست و شهر حکایت
بر خواست و زن را بطلب مشت و سیلی پست و صورت سیلی کرد که همسایگان چون داخل
حجره شدند زن را دیدند بتعب طبرا بخلبک تری گشته و نقش نگار بر آینه رخسارش شده حال
زن بجانب ایشان نگاهی کرد و مظلوما نالهٔ آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در
مجلس بخانه شراب خورده باشد و عهده و پیشی بخانه آورد و بی از همسایگان که در پیش خانهٔ خانه
خویش بوده بود چون در حمل بر مستی نموده بر جست و ریش گرفت و سیلی کشید که ای بر حال
شراب خوری مرکات بیخبار آوری گاهی بر بام خانه در زن بیگانه چشم دوزی و گاهی بخت جنبه
خویش خشم ورزی شنیدم که همسایگان بحکم ظاهر بر آن حمل منظاهر شد چنانش زدند که
بیهوش شد بانحالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی پرسید که خطرات بیش بر دغ جایست
و خطرات بیش در دل بیاری از شدت ضعف بی هیچ عذری بیرون نیایست زنان حال زن
دو بیت قال نظم خمر از ضعف مستی بیهوش است بست اسمان ابد بر دست
زان کش کش کیر کش دو چان کر اجان بیت شوند کسی کشت گفت ای یاران این زن
توبه دهیم و جزای عملش بدهد که ندارم مرتبی کرده چنانکه گذشته بود حکایت کرد یاران حدیث آن
بشنیدند قاضی بی اختیار بخندید و گفت زنی طلسمان جوانی که در خیال شما تعجیل کند و در
اقدام بیک بیعت معاصی چهار گونه زاتحیل نماید یکی از خاطران گفت ایها القاضی چهار
چیست گفت اول بی اجازهٔ خداوند خانه بخانه در شدن و دیم بی حکم خدای خانه باذن بیگانه
خلوت سیم زنا بی همسایه یا جماع کردن چهارم شهادت بحکم قاضی یا در دین پیش قاضی گفت چهار
پرزن بوث طلاق کی داصبحت نان تو بکن هر چهان کرد و قامت عمر چون آب بیجت نان
یا در سب بود نفس کافر فرشت زانیه که بیجاره زام میکرد
ترک دی که از خاشت آن عمل بیچه خام میکرد حکایت دوستی گفت مرا

دو

و دو فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بگرسنه غالب نشود و چه موسی علی نبینا و قوی شیطان
پرسید از کیست که ترا بر دی و نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمایند که قامت عمر سیر نخواهم نظم
اگر چو شدی حیله خصم رو چاره حیله کن پیشتر تا نگوید دگر خصم
اجتهاد نماید از تو مستور و مجرب است که چون شکم سیر نفس گرسنه شهوت شود قطعه
نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش خواه و بدمست خصم چون شد گرسنه گیرد و خشم
لاجرم جو آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه دار هم مدانید که گرد دو سیر
تا خرید علیه السلام فرماید اعدی عدوک الذی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان
دو پهلوی تست قطعه چو خود قدری خوش بیستم چگونه بگیرم رقیبان جرم چو بگیرم تحمل نیست
چنین چه چاره که با خود بیستم حکایت دوستی نکایت بمن آورد که فلان عالم ام جور رهاده
دو دیده داد که علم سکر کن که چون حرص بنهایت رسد و رش بغایت رسد چه جات دنیا فانی
آنست که بر سود و زیان خطر امیست مرکانش نقصانی قطعه خویش را سوزد آنکو بیشی
مرکه از ظلم آتش اندوزد دیده کانش اخیار جهد همه بیند خویشتن سوزد
و خالی تجربه کرده ایم که اهل ظلم شایانست نوع اند که چون قومی از عدد بر بند طوفان خورند
جزان فوق بیست کران طوفان آب بود و این طوفان آتشست آن از تو بر کل خواست و این از تو بر
دل زان یکی خلاص شدند و این بحود قطعه کمن از ظلم و ستم هیچ ای دانکمین
یا چو کردی بمن از خود فتد آن شاخ دش خانه از کمن از تیشه بیداد خراب
بیشه ای بدان کوزه که بود آبادش القصه بسی نیامد که عامل معزول شد و کمان
حاکم مصادرش بیاد رفت جسته و چندانش بخواری و شکنجه کرد مدکه چون ظلم ستمش بود و آتش
خلقش فرو نشست قطعه ظالما رحمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم
خون نفت و پیش بر دارند خود بمانی چو دیگران محروم و عادت او شیر آن ابود

کوشش بر او گفت سنگر که احمق نیستی قطعه ای خواجه خرخطا که کنی خود بکو دکنی
رو شهر می خرند اگر بهره دیگران بینند موی دراز ریش اگر کوسپه برکند
هم رو دراز ریش بود جای ریشخند هم در امسال اصفهان رخ بیکی از اهل
چهار حال اکه وقوع امثال این حکایت نزدیک بحالت بدین نوع بیان حال میکرد که
سالی در اصفهان قحطی عظیمی اتفاق افتاد که کدایان امن نمیشان پدیدی کرد در قرص آفتاب
یا بر غره اهنیا لکن در خواب هر گاه قضا بی بندرت که سفندی کشتی چهارکان بر سر هر طره
خوش هزار خون کردندی و پیشوان بکمش اکب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که گرد
اگر رباب صیت شان کذشتی ز شوق نام نان آمد در محشر دهادم در دهانش آن کشتی
قضا را روزی از مسجدی بیستاد و منتظر روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم زیور خود
و جلوه جاه و بسان جمال پری خرم کبک وش نشسته چادر سفیدی بر سر کرده با سفیدی رخش
در چادر نگرده که کفش خرمن تشرف دامن بیمن چون بمن رسید وش بر پشتم نهاد و چنگی بیم در مشتم
و شوم پیاده بست که بیم ساعدت کرد با لیاسه سیم پس زدان بیم سیمانی مزود اعالی کرد که بر
غنی که بدل اشتم بشادی مبدل شد قطعه تا دهست آن که آگه قهر بد بیشاد بدر پیش
کرا کمش کفت بر حال عاقل بهر نشاید پس کفت ایمرد اهنیه عشوه و رشوه برای آنست
که با هم تر قاضی دیدم و کوفی بهما القاضی این زن از آن نسبت حالی بجو اسم بی نال اطلاش
کوید که مرا تحمل نیست دار اتحمل دیگر حالت و دار اگر نان من در بی کدا اتم و اوبی صدا فی
و در این قحط سال که مردم صد و مردم صد و دانند با خود کفتم این قوار سهل است و انکارش
بعاقبت جهل و انهمیتی غافل که در آن عشوه بنی است و در آن رشوه بیرکی با او بقاضی رسیدم
و طلاش کفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیر خواره بر آورد و کفت ایها القاضی
بفرمایند تا طفل خود را بطفیل خویش بیرد که مرا شیر در پستان نیست و وقت در شبستان تا با حکم

نسبت قحفت و دیده بخیلی بین مهون و اکسند بخیلی تا کرمای این قرابت بوم
کاه بر کرد شان کند جوم عاقبت کفتند ای سنارع فانتاس چرا از قلب اشرکی تا بی
و طفل خود را در مسجد انداخته و از پس الپس بین در ساخته و زنی که سر انجام نداد و صلیت بقلب الیم
کرفتار کند و آفات مکافات بی باری آنکه در آن قوی سندی نه شد هر دو طفل در سبدی کذاشتند
و کفتند سبد را بر کیسه و با از مسجد بیرون که اکر این بی بجکت آفی روی خلاصی نیست قطعه
دو دام است و صد عقد ز اسرار قضا که بعد قسمت کس از وی کریز نخشاید
کرچه رو مرد نو اکر خداوند اولادی به دو صد نذر و دعا خواه و محروم آید
وان کدا که بیک قرصه نان محتاج است یکی لحظه و اولاد خطا فرما باید
ناچار بحکم حکم آن سبد را بر سر نهاده و از مسجد بیرون آمدم و همه روز حیران بودم تا بمغربه رخت و آنا
رسیدم سبد را از سر کرفتم ناگاه موزه را نیکشیدم و ناقص داشتم و دیدم تسلیم عرضه غالب که طلب
در غالب فرو خفته شد و قلق رغایت الشباب سوخته تا پس بجستجوی سیار جولی جستم آبی نیافتم و
آتش آل نیافتم لیکن هنوز در کنار جوی نشسته بودم و دفتر از خار را نشسته بودم که سواری در آمد
و مطهر رمین داد که آتش کن آتش بروفی کمال بمن حواله و دو ناز بنده جدم بر سر روز در چون دست
بیتر داشتم با کمر بر کرد اشتم تا خزانه بیدشد بدیجا بیان شدم قضا را بایم سوداغی در آمده و بیرسشدم
عالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را بیچره دیدم از غایت جوع و ریزه نان و دو لخوانی از طالب
تا بجا بطلب بر خواستم مشکی روغن و سبدی نخم ایکیان بجکت افتاد از انجا که حرص چره و تمس خرد
تخت ذخیره الفضل زر روغن و کلاه از تخم ایکیان بشتم پس بفراغت نشستم و کرد زدن بستم تا خود را
چنین در دهم بیشه خاریش شد تا حاصل آنش معارض که چرا در وقت آنچنیم خاصت با بخی
و انجام کار و آغاز بنی تا چار بر حیث نظام صلاح طبیعت بر خواستم و از نهم در راه بنا خانی جنبه نادری بیشه
با هم از زن دیگاهی کرده بنقل دیدم از پشه خورشید فروخته و عمر بر کنارش از آتش پر تر

پیش چشمان سرو قد شد و شمر چار — تر چنین ضرطه کوس شد و شمر کهن

گاه چو اهل نغم کرد پی زیر و بم — نغمه از بلبل و نازه این احسن

بیشکل یک ادا بقدم جمله رنگ — چهره تا یک ادا بنج جسد چین

القصه در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی با گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد

که ای جوان تا ما قامت چون کاغذ دیده کی از وی چون سیه در گذشتی یا صبح اهل تردیک کرد شمع

وجودم به انسین تعرض گشتی **قطعه** جوانا مگذر از پیران بدین ناز — که پیران هم جوان بودند زمانی

بترس از روز کار ناتوانی — مزن لاف از جوانی تا توانی — جوانا سی کن تا در جوانی

پیر می نده دل خود در رسانی — حالی از این سخنانم حالی غریب بخاطر بیت داد و پای

غربت پیش نهادم و در کنار آتش بی نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت و دمی از گرد و گرمی آتش

در روغن نایجه می چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم بر دامنم فرو ریخت بیچون

دانستم تردید کان دیگر گردم مرد از مستی بر هم زد که قدم کرکت و ما دکه مردمان کم بکرد ما می که چون پای

شیشه در دامن خم و نیز قضا را بدان لطمه چشمهای کیان در کلام تیز دزد دنیا که چون

بر از شیر خوار کان بود بر سر دیم فرو ریخت انجلت بر خواستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از

غلامان گم و اینجا بود بندگی خواستم دعوت کرد ایات کردم روز دیگر مرا بار زیور زیر نگار برد

اغا فادان و زنگاری خود در عهد حیال نیافتم در راه اهل دی با خواجه صاحبه تحیتی بود

به خوش بود و نازه بود زهر ادکه تو از پیش نیاز ده که من از پس بیایم چون در سنگی رفتم با چه

گرفت و چندان بال بر هم دوم زد که چشم تر و خشم چهره شد بال پرش بیستم و نخور بین ندرش

نخشم تا که و چنانکه گفتم سکان چنین بجایت نازی حمل آورد و ذات عقل قادر اش بر کرم تا نگاه

بدیدند چون بترل رسیدم با خبر هم در خور بین مرده بود و اغا زخم وقع کردم خواجه ام را رفتی

صاحبه بود اش برین بیرحمت در عهده گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند که دکی شیر خواره در اصل

ملاک فرزند من بغایت صعب است لکن تا سف برد که گفته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان بر نگردد

اکنون ای یار که من شربت قصه نوشتم و پرده بر این قصه پوشیدم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه

از راه رسید من از بازه بود که گرفت زن بیشتر بی باقی نذر ها پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با

وی عقل بسیار داشت فتنه اش دی از گرد و گفت مرا شفاعت زن باره و زیدین شرط بود است

چرا طی بر فروزی تا قبیح چشم از خواب بر زنگا و کاریم که بر خواست حلقه تا تلف نشود و اسب

سوار بر کرد شد راست تیار کنی تا بیار کرده و چون کار در اشرف بهلاکت بنی بخش کنی تا خوم نشود

بوجب فرمان شوم و تا زیک صبح تخم خواب بین غلبه کرد بخشی دو دو بر هم نهادم گریزی کند شد بود که

کوبی اختیار از جا جستم چراغ با بیش کشته شد احساس و دفعی شنیدم کان کردم که القش کا و در علو

جید و بر خواستم و سر شر بر دیدم چون صبح روشن دیدم کام مرد است الیک کشته اکم کم تا نده و ها

الیالا چون آن روز در خانه چنان شدم چون شب شد که چشم و نام و زکه سال است هنوز

این ماند شب با نیست که بیا با خواجه ام ملاقی دیده و بتلاقی ناقات دست تعرض استین کان

بر کشیدند با مال قائم دارد و قضای قلعی هنوز مشکایت بر زبان است با مرکس این حکایت بیان

کنم ای بدیع الزمان قضا شکایت بیکی از حرص شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینه عقوبت

کرد اکنون استغفار کن تا باقی عمر کنید تا امان باشی **بیت**

هر مفلوکه حرص شهوت او دست — صد فرسنگ شد ز مانند قوای که او حرص

شد بر زن دل بیک نظاره — وانگاه شدی بسر شهوت — از عشق زنی بدین قوان — صد صد ره رسیدت از بی هم

چون آنچه بود در شان — ان طرز دیده نت بی زن — چون آن زنا بسی تمام

واقرار دروغ پیش غاصی — ناگه دو عقل استاره — انگاه بگرزن نمودن

حالی طفل شیر خوار — وان ضربت سنگ و چوب اندام — حالی کودکان دو بار

وانگشتن کودکان مسکین — در مقبره از برای چاران — وان طهره را بچه نگشتن

بی وجه گرایه و جهان ان جو زحرص شوت نفت ای دون حرص ایزخوان

حکایة در سفر عراق نی داشتم که باستطاع صغیری میدی و دوست بر داشتی و خرو شدن اغاز
نهادی مگر دوزی چنان رسید که هیچ نماند و بود که بر بنیم زندهین قدر مستشعر شدم که بر ازنشاد
دهان از نشستری باشد زیاده الوصف حیران شدم که موجب اندر رسیدن بر و میدن چیست از اف
ان خیال بودم مقارن ان حال تیزی بگیرد و در جستن دیگر گردنا کار بیاسی رسید که بی روی تیز
کندی سیکر انگشتی مرا مشاهده ان حالت خنده بخشم آلوده و روی از خشم بر هشتم و تازیانه چند
بر او فرو کوفتم و گفتم غایت مرگ و این تیز دادن چیست این پرهیز کردن که ام **قطعه**

تا چند دهی تیز و خود از نیست نکنی رم با جسته ده باد گرا تیز نیند بش
چون زیاده خود بین که بعدت خطا کار با انکه خولست مدام از عمل خویش

حکایة باده پیمانی را شنیدم که جواره پیمانه عشرت ساز کردی با هر صبح و در هر صباح صبوحی
اغاز نهادی هر گاه شهوار عرصه وقتی دیدی و ماهی مطلع طلعت تابیدی و هر گاه پیدی حسن
پیروزی تابیدی دو سه پیمانه انجا تهی و هر گاه که یک پیاله می در کشیدی رفتار خرد تنی پیش گرفتی

بیت باده دادا بر دی تنگ وان بقلت که هر چه باد آباد هر کرا باده ساخت دیوانه
چه غم از طعن خویش و بیگانه تا کرا جاست عقل و دانش و هنگ هست پروانی ام و قصه تنگ
لیک چون هفت عقل و دانش و هنگ نزد و پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایه عمر عزیز را بفضل
جوانیت بوصل جوانان صرف کردی تا کرد خلش کلی چرخ شد و اعتبارش بکاست و کمیت
سبیش چون کار بغم خالی **قطعه** چو نگاره بر گشت هر دو از باده و رزو سیم خالی
در دی کشی رند و لا ابالی خرزه و دوزخ چه چاره داد تا چاره صلاح دید که چندی
باظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد و هر گاهی پیاده و بطی باده پیمایند دیده و طمع و طلب پوشند
که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و هر گز خمر و مزامرش صورت نگیرد تا چندی بین

عوض عبادات بیکردی چنین ساری با سوز از دل کشیده و گفت رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک
فی الحال یک نفس از لیک اجابت قبول شد و دعوی نیکبختی رحمت خدا و یکفیل اند **قطعه**

ای اگر گشت دگر زاهی با حضرت دوست بستگی چو چون دست دل نکسته خواهد

حکایة یکی را پرسیدند در دنیا چه خواهی گفت جسم جوان و چشم گریان فائده دوم در قیامت علامت
پوشانند چشم گریان خواهم تا آبش از دیده ریزد و خود نشاند **قطعه** ای برادر باده خوری طلب
گر دیدن داری زود بیش هم چشمان ابی از بهر من تا امان یابی بهتر از موش

حکایة در وقتی پرسیدند راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول که شکر از زحمت عقلم باز داد
دوم خوشه که از زحمت عقلم باز داد و گفتند اگر در قبول کجا زین دو مختار شوی کدام یک اختیار
کنی گفت قبول که شکم و ترک تو شکرم زیرا که زیر مختلی چشیدن از نعمت جامی کشیدن از تیر **قطعه**

در سر خوشین مران زبوع به که سوی تاب کان جوع اگر هر روز شش سد زنی
عیب باشد گر شود راضی بعیب گفت شخصی با علی مرتضی کی عبرت است اگر از سر قضا
گر کسی بیند و زهر سوز اعلق از نگار و زیش جوید رامق در جوابش گفت ان سیر چل
زرش بر از نظر کاید چل **حکایة** وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و
غصه فراق باد پستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من پیش از همه یار غار بود و رفیق
شفیق بعد از فراق وداع و بدرود که میان دوستان بجهت معهود است پیش از دیگران در
خاتم کمران شد و بی اختیار این بیت خواند **بیت** باد نه سه که کند از دو پستان دل
کر دل کند زنان کار بیت مشکل این بگفت و چندان از تاسف نالید و بیتابی
از تلف برخاک نالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست این اینه جزع بی تحکمی نیست و
اینه فزع بی صلحتی نیست آدمی از ان نام که بار سفر بسته و کوبت فرقت بر طاقت وطن گزیده و گفتم
ای ریحانی دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر هیچ نهد و محنت غربت را بر محبت

گرفته و او را در کنار گرفتم و گفتم عالی چون کینه خاست دل کناره کردن از آن بخار آورد و دل نیست
گر دو بهر کناره من روزگار تنگ تا گرفتمان بحر نیست در کنار تنگ

عشق در من تحیر غریب و از فرط تغیر کریب گفت بیا تا دست شمایل من بینی تا حسن سلوک من
جمال بینی است که سوز و عشق من گفته است ترک کشمیر رباعی هم صحبت عیش تو و با گفته
هم کوهر و صیقل تو و با نفته من ماه و دو هفته هم آخر که نا بر ماه و دو هفته کند رو بخفته
این بگفت و چندان گریست که سیل سرشکش از دامنستان گذشت برخواستم و پیش آنکش نزدیده
پاک کردم و گفتم رباعی جز روز شمار زندگی نمایی در روز شمار ما همه از سیه کس
دیر نیز او خویش را در محرم با دست جهان شیمیا پای بوس الحاصل چندان عوایق بگذشتی
بر خورم که دل چون سنگش ماند بگذرم شد و خوف شرم و اضطرابش بگذشت گرفت و اشک چون برگ گل
از خجالت گردن گفت ای شوهر مهربان من ماه و دو دوست از نزد خویش شدیم و ترک آن خوم قطعه
هر چه برین زمانه گیرد رنگ من ز تنگ ترین کسیم گر بر آدم زمان بقا
با بقایت بقا نمیخواهم گفتم برین سخن جمال نگاه نیست لیکن بگفتن باقیست که بجهان
گفته اند که زندگی بنفس نیست و نفس بجان و جان بحکم نزدیک آب الحیوان کنون پیش از این نیست
که ترک طوق زین کرفی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند معشوق نزد بر وی حلال نبود بهست
لیکن چون جمع غالب است چشم حیره شود و خشت چیره و در روزگار برین تیره اگر نقاب بر چهره
و با من در آویزی که آنچه از زینت و آویزات که در تو بیاویزم و در استان عقد گوهر نزد که
با عقد شش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و شمل حل بیت که از خلش رنجم و حدیث خلخال که از
اغلاش پای صبر در دامن کشم و طمع و سوالیست که از آن طمع دست بشویم و تمنای پایان
که از عدم یارانی و تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصیر و در تحصیل او تعطیل رفت
هیچ پذیرم و چند که از رکابم لابس و آدمی بجای قشر شاه حریرم بر بوریا و حصیر

از دوشت بقضای هر من از آن خارش پیشی در پا جاوت شد که طبیبان با آن نماند و آیا ابراهیم
لابست خرون ساخته و لیستقه موت فرو خوانده و در آن حالت بود که جلش فرا رسید یکی از نزد خان
کرفی بجلد رفتی است و هوت بدم موت میکند است از و پرسید که اکنون که میکند ری بجان
خود از کجا میکند ری صنعت بود با بعد این بگفت و صید جانش از قید تن رسیدن گرفت بلکش قرود
از رسیدن فرا باد و خویشان با عالی هر استان گرد گرفتش چون بنات النعش قرود گرفته منظر آنکه
فقدی ام گستند از خاکش بر دوزند و بخاکش بسپارند قصار هم دان شد و حیاتی با بازی
خاجر بود که با تمثل و جوشش جرخا بجل بنوی قدم بر بساط جمع آورید و جز از ای سود و سنوی
اجلش فرا رسید در حالت خصاصی از خصاصی بگفت اکنون که عوم داری با زماندگان را
بگو بسیاری گفت بدین آغاز خاری کی در دست حیات گرد کرده و بدین خوشه و توشه
که از هر گوشه فراهم آورده ام بسی نقود سیم و زر و عقود و جان گوهری که بر دو و سود که داشته
و از هر گرد که نشسته پسر پای هیم و ایک هر گهر های سیم کار سازهست اگر در های حجت بگشاید
و امید شان با حشر با است خلاصه سخن آنکه تمامت عمر و اوقات عمر را صرف کلیات امور
کرده ام و بیش بر فصل زاد قم و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داده دم و اگر نی بلیل
عوض عالی بدم خاصه خود هر دم خدمتکاران صیتی روی چند که لازم بود از زر و ماده و آماده و نمود م القصه
چندین بار این ابلیل بر گرفت که جلش گرفت چند انش قشر و کرنا بالمال بقایا عال سپرد بیت
بگذشت از جهان و حسرت که آنت ال وز رنگ جنبل اجل گشت پایمال
الا کفن هست و جهزه هیچ چیز وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال
چندی این بنا که او اولاد و بازرگان بازار کاسد فاسد نا بجوی ابروی خویش در تو در هر
جنگاه و جوش بر خاک بر نشستند و بطلب سامانی هر کجا و امانی در جستند چون کدایان هر دو گوشه
کرد هر خرمن زهد و تشه آبرو از هر مانی ریخته خون دل اما کرا و آمیخته

بند بند بگشادند و میرزا بند بیخبر بودند تا مرکب سید قرمی بود و صید شد و در بکجا قاید جبلی بود و بعد
آمد آمدن بجمله در طایفه سارق بسیاری ماند که بجای نشست سرش بزدند و در قوه سالار
سالاری که بجرم سرداری بیاری ارش کشیدند و بجا تازیانه زده و مرا بند و از آنجا آمد
بارض مقدس آمد و قضا را در آن سال بجهة تعاقب قطع عقبات طرق مقطوع شد و تا بجهت
دیار اسلام جمعی کثیر زیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا تشریف سعادت یافتند و
هم از آنجه دو هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت بر راهی جاقتی هر آن کاروانی
میرسید تا کاریجانی رسید که مردم در محلات بی مراعات دست تعدی جهور در بازار می آزار
اتفاق میفتاد و اشقیا فارستانی آن سال چنان سرد شد که آتش فرو خورده در کانون فسردی و کس
از دست بر جان بسلامت نبردی هر بادی که بر در جان زدی چون سوزان هر نسیمی که بر کسار گذشتی

چون نشه فرو نشاندی بیت
هر کو شب تیره چهره پستان
آن دوخته آتش نشان
آن آتش تر که آتش آسای
خاموش شود ز حضرت وی
وز خوف جلال او مسکین
خود را بقدوم مرگ تسکین
هر بیخبری نموده مسکن
پهلوی خود و کنج گلخن

لاجرم از شدت سرما خون در عروق منجمد و نفس در حلق منسد و تا بحدی که مجال تردد انفاس
نبود تا بتردد نفوس مرید بیت
مثال نعم شتر مرغ نیز بر تو خواب
فراز کوه پر از برف سایبان سحاب
ز برف سینه کافور گشته کوه گران
ز یخ چو شیشه بود گشته بر گه آب
هوا چنان شده اکسیر کرد در تو تبه
لسان موشه ز منعقد شدی سیماب
ز بسکه فرق جوانان شدی برف سفید
مجال فرق پسر و شیخ را از شاب
تو آنگمان اسلام در هر کوشه آتش در نشست
بر افروختند می از عرض آتش آتشخت بجایی آتش سوختندی شدت برف بر دو او ار بجا بر تبه
رسید که بر جا آسیایی و از ذرات افشاده بر جا آسیابانی ما از جا آتش آمد بر جا انبار غله بود و خراب شد

ترک جو عزیز گفته همه
دل پر از خون و نیمه گفته همه
شراب دو ضیع مرگ طفل
ضیعی تو و با آتش آن نادی بیار آتش فرستادی بر سر هر خوانی هر از خون گردندی اقارب بجهة
نانی از آنکه بر بعد بیاری در دهر از دهم جان بعد عرض می فتنه و شوی از آن لطیع خوشه از زن نظر
دوختی بیت
مانند گوهر که خورد پیکان خویش
خورد و دو بجان بجهه بر خواره
عاشق بدست لب شانی دو خوشه
شفا ساله لذت بوس کنار
و ترسن اتفاق مراد آن
سال تشه حلال که شراب حلال از نیل حال صبا بود جبا بزه حجه خاطری سود و دو اشتم
دو روزگار سود کی میکنم هر روز جبر تا بهر سوی میکنم و بهر کوی میکشم و روزی یکی از اسیران
اسلام را دم که با اسیری گرفتم گفت ای برادر کاش بیرون بودم و اسیر را دم و خویش را تشنه کرای
سلطان اعظم چه کنی استغفار کن که لذت اسیری بلذت اسیری نیز چون حال ایشان بودم و
مقال ایشان شنیدم زیاده بصفت دلم سوخت هر دو را بخانه بردم و هر کسی را دم و کهم رفتان باین سود
متعلق بقبر است و قات جو بد چاره جو کنید که جهر و کشاده است و سود بهاده قطعه
اکنون که در رزق کشاده است تو
انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت
بر حال خدا دست کرم روز ببندی
حکایت سوداگری با بجیسه داشت عشاری سبب عاشق چوبی بر آن بار فرو کوفت که قضا
چه دیار دادی گفت اگر چوبی بگیرد نیز قطعه
ای کی بجیسه داری بار
راه و دور است سنگلاخ و دشت
راستی خلاف حال تو
سنگ شد و تجیه پشت حکایت یحیی ابن یحیی با مردی گفت رو دست بجوی بگذر
گفت بیا بگفت دستگیر کن که بگذرد اگر بگذشت بگیر دی قطعه چند گوئی که گذر دست
گر نه دانست چو گذشت ابدت
ذا بچه پیش ابدت حول مشو
تا نشوی مراد خود فیروز
حکایت جناب شیخ الدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من بذکره بالاکرام
که سر حلقه عارفان و مقتدای خرقه پوشان بود با عقاد جمعی سلمان بود و بقول طایفه اسلمان

پیوسته بیخوف و خشیت پرداختی و شریعت را بخلعت جهول کام و جهول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بود و اصلاح حقیقت را بتحقیق مشفق جهاد در بنائش بحسن کفش خاموشی بود و باد بوشش
بکلی فراموشی با اینهمه فراموشی شبان و بود و با اینهمه خاموشی زبان همه **قطعه**

شیخ خاموشیت باید از زبان دل شنود کز زبان سر زبان دل ندارد قسمی
غیر خاموشی شعار و کفش از غیرت سخن هر کرا افتد نظر بر روی یار خود کسی

وقتی قدم کالاقدام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده بودند و جز سپیدی موئیت سیاه دلی روی
ندیده بودند مقتضی اصلاح دانستند و قوتش بابلاغ و چندان کواه مجهول بردند که کواهی مجهول از او
که از خطای عصر موسوی مثل انجاب کرده و باز اندیشه نفسی که در دل هر که بیک سخن شبهات
شری لشکر بتجاهر اسرار دوری و بند مشیر از اسرار کنام و دیر از بیشه از بیام برکشیدند و چند که کواهی
الات جاره و اسباب شاره را جستجو کردند با خوفی دست و تنگی جست رو و دفتر ابی
بر آوردند و چند که مردان از انجاب التماس صارفت کردند و مدافعت نمودند حضرت عالیت
فرمود که انفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **قطعه** باش تا از ابلهی دستی بر آرد دیگ شمع
آنکه کوید نسوزد شمع جز پروانه را شعر آنچه بر تو کر نمیش و بکار بست
بر تو نی بکر بود کاشش زند بیکانه را باری چون بدان استان که مقصد آن استان
بود رسیدند در استفتح و بدین معنی استفتاح و سعادت فتح خویش شمردند و در آن عالم که عادت
در پیش رفتن اسباب است فتح ابواب فی الجمله باز نمایند ای لاهن بستانهای طاعن مدبر دون
خانه رفتند پیر از دیده و کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب بحکم بسته خواستند زبان طعن بکشند
دستان بطعن دراز کنند **مثنوی** غیرت بی تنک زد از غارسو کاذ آدیک جست طرفه
وقت آن کم از خشم خویش دست پای کمد کرد از دیش زانکه ما کان آمده ذات حقه
مظهر اسرار سر مطلقه ساده دلانی بشنده دار حب لیک بود ایشان بنده دیک تنک

قوم موسی مانده از وی در تعجب خوانت بر قوم موسی آنکند منتهر شان را بر آنکه دیکنت
سنگر الاهی خبر ده دلم تا که از بالا و از ذیر زیر کفت موسی کرد کار چاره کن
ای دعا کرده از تنک مرکن غیرت بی تنک زده کاسب بیش تا که کردان جهت سر سب کاش
لاجرم سوراخ شد چون حقه تنک کرد حق حق شد چون حقه تنک ان بی چون بی کستاخ شد
کوه خارا در زمان سوراخ شد مانده بر زنک فرمان کردنش سنگ چون حق بی تنک در کردنش

بجناب چین جسارت ایشان دو فیم کردن خاز بنا و دو طلعت و دو لوی ساز دهم تا قال الفرد و ذوق
فیضی حیاد فیضی من مهاد فلا تلوم الا من تبسم پس از زمانی فرمود و موجب
این از دام هست با ثبات این از دعا کم کلام بی کفت چون جیانست چو جای چاپت فرمود مقصود
دانم ولی موجب مقصود دانم چه هر کز خبر نجسته براه شرع نرفتم و بیع سنگر ابلاغ و بیاحی از اسکلهای
کفتند ای دیده کوئی از تصبیح صادق بی لبس بدیجه قاصد خون آیم که بر بی محرمان تو
از محرمات بر نیز فرمود و برادر ایجابی بر دو خون ریزند نشاند و فرمایند و لاتذر و از زده در اصر حق
بی بر نفس مواش بخش نیست و لابن اصدق ولی بیک جرم مین است و بیک کناه محض فرمود
که است کفتند اکه با مرد ای که باد بر پیاده و جشنه و ساتو باده و نشستند در کشائی فرمود اعجب
بر تماکه بر کشتن من کر بنیاد بر نشستم که ثبوت نیست چکونه بر کسانی که با رادت کر بنده در بندم
که مرد نیست **بیت** چکونه در بیخ دوستان آویخت کسیکه در بیخ دشمنان نمایاد
در انتقام که بیکار زاجواز بود محض تنک محض بیت محرم باز دوم از نجاتان جناب است
که راحت فتح دو بنیرت در بنده ام و نیتوانم و من چنان در بنده ام مستغرق و در موهوم که
نیتوانم از خاموش کردم **قطعه** دلا از تو بیش چون در کنه تنکی شوی نه در وجود دوست فانی
هم از غیرت ذوی کلی بخوانی هم از غیرت روی نی نه دانی **حکایه** مستی خان خراسان برای
رضی و با هر بیشاری دو چار شدی و جنه کوئی و کفتنی ای در چون زاده که بنفی **قطعه**

بدین کنج نه تصویر ایشه که بنام دو دهان که آرند و ایرم و فرسخ سپوزه و اشتم و در کون کنند **قطعه**

ای پسر نیست حرص را پایان راکه با هر شی در آویزند پیش هر منعی که بنشینند
بجای سود در جستن زه آبروی کسان زایش آز هر زمان بر زمین فرو ریزه
لاجرم عاقل ان بود که جهان که بجهد از حرص بگریزد **حکایة** کوری شب در خانه پیش
بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر
کوری چرا غلامی نکفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد و هم گیرد و خود نیفتد اگر از شمع هدی هدایت
چون شود هادی را باید سوخت معنی ما که خورد مال شیم حیف باشد که دهد پند و سوخت
حکایة امیری گفت غلامی داشتم شبی جامه خواب نگردد و پیش فراش کاردگر **قطعه**
نقش شیر در بزرگ خدا بخورد از کاربد چو شمع نمانی تر کنند نقش شیر هست شیری کی بر کجا
افتاد سوزاد و دگر جا اگر کنند **حکایة** طایفه افغان و قتی کاشانرا کردند خانها بر دوده خود نما
خورده تا بر کجا جمعی عیان شد و هر کجا چشمی گریان قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه
کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش فرجه میکرد یکی گفتش سیرت عاقلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن زیان طایفه از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند
دیر کانی و خانی دیدند نار انخوردند و خون را بردند **نظم** قومی کمین و ابیه تر از شیر جان شکار
جنبل بخون حریص تر از مرگ جهان در حرم خاشان که از آن بیل حرامی
از نوک تیشان که از آن شیر دغان از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین
از بسکه کشته پشته بزنار شد زمان گفت ای برادر هفت دارت کوفی و
لیکن من چون دشمن را بدیخال فهم دوست دارم **قطعه** نقش ایارد تو دشمن دست
چون تو کشته دوست کشته است تن تو دوست است جان دشمن مقرست از آرزوست لیکن
حکایة ابو ذغاری چشم بدر آمد تا دو جرع خدا بخشید و هفته مرجان شده و دیده حق نگرش

بامن تو نیام **قطعه** درویش خاصت گر و سلطان بن کمر پیوند بخرد بیک کاسه بیرشم
هر کس که شد طمع بمن و بیش بیش خود دشمن خویش آید چون گرم ترشم این سال جای کفت
که حضرت حق جل و علی در قرآن عزیز میفرماید که عرضنا الامانة علی السموات والارض ایشان
که آزاد و صنعی بدین فراخی جای تنگی می باشد **قطعه** جهان ز خوشه آرزو فسرده اخترات
ولیک بر تو بود تنگ ز چشم بخیل تا که خوشه خواهد بدست می رسید
بغیر خار چه نعمت بری می تحصیل جالینوس می گفتند که ام تدبیر راحت
اصلاح دو کفت گر سلطنتی دهم او فرماید که خوردن ای زیکیست نه زندگی بیچه خوردن **قطعه**
کم خوردن ای دانا بر این گفت کم خواهر آنکه بر این گفت کهنا بخیستم حکیم
کاکه زاصراف شکم شد حاصل عمر عزیز فضلش کمتر بود از انچه کاید از شکم
حکایة زیتون اکبر را گفتند چون پسری که بجاک تسیار رکفت انجکی حیفه مقدب و مولیش را **شعر**
معنی مرده چست میدانی قلب بی ضرب و نقص بی خیفه خیر و شر بجاک مرگ سپا
تا بری از تقلب این جیفه تا رود زهد لعنت ابلیس طمعی و دنگفت این فاروده
کیست که بگرش از خوف خدا خون شده باشد **قطعه** بجان افتاده در راه حق
گر زبون از دوست بگزند در تواضع همچو خاک افتاده باش بو که پاکان بر تو روزی بگذرند
حکایة کبری مسلمان شد در جهاد روز خشنه اش گرد و چون شب شد زانش زهر کنار جوم و
دشمن کاجش بتاج بر دند روز دیگر در بیابانش دفت که ای پسر مسلمانی زیکونه دیده گفت
روز دیگر بر زند و شب کن دند اگر این معنی مسلمانیست **قطعه** ای شاهان کاخ فرخ بی
بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرمیست عشق نه خوبی **حکایة** دیوانه جامه در بر چاک میکرد
و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان را بانی جوید و جاهلان را بیاد انی **شعر**
ای چون خرد و رخ پیدا و پنهان اندر طلب روح و خرد والا و شیدا

بودم تو در خانگی هوش داری بکن بدنیش از عقوبتش در گذشت و به اعمای و فرو خفتی
خاطرش خورسند کرد **قطعه** مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش
شرم دارد خدا که بشماری کمتر از خر و لیک صغارش **حکایت** مردی با زنی بیگانه آشنا بود
و پیوسته در بحر معروفش مشغول شما روزی در یافت همی کرد که شوهرش بخبر شد
و جوهرش بهم خرض **قطعه** مشاق ایجان و اندر تنبیس که اعمال بدش باخبر شد بیکبار
نیندیشد که چشم اهل بینی صفای عشق را می پندارد پوست ما روزی با زن بیگانه آشنا
در یک خانه دید با وی اعتراض کرد که تا چند زن حلال طیب خویش گذاری با غیر الفت
گیری مرد تبسمی کرد که حلالش است و طیبش در دوغ **قطعه** ایکه از عشق و عشق بیدانی
هست بی دوغ و بی هست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق با امید و بیم چسبکاست بیم و امید اهل عشق خطاست **حکایت** چون جزوی از زن کاتب
پریشان خاطر شدم پریشان دی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نشسته از ساغر
نظم شش شراب محبت نوش کردم و هر چه بدانستم فراموش کردم **قطعه** یک نصیحت گویمت یاد گیر
روز و شب آورده گوش عشق شرط فراموشیست این کان فراموشی فراموشت شود
القصه روزی چند از ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که علی ترک ارکان
طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار سلامت خفته اند **قطعه** اقبال و یکجهان ظلمات
پادشاهی بیک سیه دشمن که بدزدد که سنگدی را کام گرگان می نمود مانی
گفت ایفرزند جواب فرض حال است نه مقال و اکنون این اشارت کفایتست هر حال و اختر
حال شود **شعر** زهد مهد تا پایان سرا زاهد آنی امیر زند عاجلست
نه حال حرم از غال دل چو بیکو بنگری خوشتر مقالست **حکایت** زاهدی خانگیرد
و بادای که در شرع شنیده بود است اظهار تجرد و نیاز صاحبدلی و گفتی نشسته بود و لب بکلم بسته

فرض عشق گفت است نه دو از دگر چنان از پای تا سر فرق کاراست که چون گرش تو طرفه هم گفتم
حکایت یکی از خسیسان را بحالت موسی غایب و چنین از فرض بحد فنا لیده و مگر مسکت عدد
و موسی از مرض و بسر بر داشتم و گفتم ای فرض خاموش که این موسیست از آن موسیست بد نوست چه این
زنها و از آزاده و دوی حاضر پیرا و **بیت** ذکر و موسی یاران فکر و موسی دل است
و بنده و چون فرض نظر حاصل شد و حاصل است ذکر و فکر خرستان چیست چشم خرض
نادان چند که خرض هر چه بینند باطل است **حکایت** وقتی یکی از دوستان که شیفته حال و فرخنده کمال
بود بگفتم که وقتی این بیت در مجلس گفتم و دوم **قطعه** بعضی از دوستان گرد دهم و بره زانک
زنگیکه تنگ نگرده هیچ سو پرکار در دو دو سو چه باسم اگر شوند دو چار
زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار پس از علام و ترجیح که عادت محبت است
گفت بحکم آنکه در خرض اعتقادی بی عیب دارم و اعتقادی بی ریب مرا از کری بیاید کرم اعوز
بهترین مرد کری بسیع است و معنی این لفظ هستی خود از خود و نیستی است نه سبحان الله مگر که نیستی
چون سبحانه و تعالی از هر قید و امکانی منزه است بدین الفاظ و معانی چه رسد تا خرض علی علیه السلام
فرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه **حکایت** اسکندر رومی گفت که
خلق خرم او دوست دارد در باب چه صفت دانی گفت که نفس شیطانی گفت بحکم آنکه نفس همچنین
باقی خانه خود و دستار ابیم و دوستی تا بیکست و دشمنان ابیم و تنهی چون گفتم در حجاب است و نفس
بکه از هر دو بکه زاین ما بینی و منی شمشیر عشق بر کش از خویشتن برای
از زاهد و زنگی کش و امیر آیینی **حکایت** وقتی در خانه های این آتش در گرفت سلمان عزیز
و شمشیر خرمی نداشت هر دو را بر گرفت هر دو نشد و فرمود سبکبار ان چنین سر کند **قطعه**
بشمر بطبیعت اگر سبکباری فرد آنکه عرش شیشت و دو و گر زار معاصیت جان کرد
زنگاکه نیز و تا شد و فرجال یکی پیش حضور جای شکایت برد که ایخلیفه گر فرمایی پیش از من

دانند قاضی مجیر از وزیر بسلطان تا عاقبت حال از سلطان چه بیرون آن استماع جوید و اکنون
آنکه خلیفه قصد حصول عتاب و نزول عقاب بر آن کرد مرتبه خویش بحق سبحانه و تعالی برده و شکایت
قدیم کرده و دم آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلومی را بجور و انکار کرد تا
مظلوم خود را بکوید گفت ای خلیفه روزگار است که این نیک حال تو فلان صیغه مرا بی گنه بعد رنجی
جمیل تمسک شود بعد ری شیع مملکت شد منصور در حال بر صیغه شال رد داد و آن نیک
را منع کرد تا ایشان شوم در نورد و من بعد کردم نگرد **نظم** خالی از این ظلم کردن شرم دار
پیش از آن کت هم که بر بندگان گرتم بر تو بستن داری روا هم ز دنیا شد هم کردن بکس
ظلم چندان کن که روزی خواهد از قدر سلطان گریزد یا مگس ظلم بر مظلوم مپسند الفقد
کش نباشد جز خدا فریاد رس **حکایت** وقتی در بلده شیراز بنده وفی بیمار شده و پرستاری نبود که
تمارش آرد و ما چاره روزی است در دامن سلامتی زد که ای مرد خدا پرست کرم کن که پیدن کافرم
نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام رسم مروت نیست یا شریعت سلامی از قوت نه
دانم قانون غریب نوازی تو ما از دم بر آغاز و یا خضر ما از این شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم
آن در میان و اگر اسلام را شرط مروت دانند تعصب است نه مروت و اگر آنچه از امور حبیب
قوت خویشتن از غربت تقلید است نه قوت چه اصل مروت آنست که شرق را از غربی مدارا
و مومن را از کافر چون بی غریب از بوی نشناسند و زنگی را از رومی خواهش بیند کی قاضی بغداد
بود و فضل و در سخا مشهور روزی از روی بعد رسانی خواست یک شبه داد و گفت
قاضی از قول شد چنان گرانی که جهول از حدیث لغو صور تنگ گفت کاین سوال جهول
ای ز آیین نیک بختی دور گفت مرتبا اگر خطا رفت گیرم دانست با بدم معذور
حرم من نیست حرم ما است که سرا پا جمال لستند و خور سفله چون ز آسمانی خوانند
بی سبب چون سیاه روزگار گفت قاضی و ملت است برود در شرع مصطفی مصنور

دیدم بنگفتم آنش بر نشیم و آغاز با شیر و پشیم کاوه کرد سالار خوبی زیرم **بیت** بشت تا از دوم بسامم
بسلمانیم بر آید نام بدین و جان و دل سعید کنم بخفتن شادی سعید کنم
از آفتاب جز و سما جویم حرم کعبه را شما گویم آورده اند که مسلمان زد
دست پرستاری کرده و عاطفت نموده و ما شما یافت و بوعده خوش فاکر اندک اندک بهاش
بایمان کامل مستغنی شد و آخر امر نصاری که بر آن حسابی دایل است بعلی رضا و خوش
دایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش مال آمد **نظم** چو کرد بر دی آفتاب عشق رست نه مرد و دو دیده مشتی
یافت در دی کش در آنست ای دی از دمان گریزد و یار درد دش را چو نشیم بیکاره بدین
لیک شد و افراق جان خواهد بود درد دش آخر شاید دل ال شنیدم روزی با آفتاب آغاز
عتاب نهاد و زبان بفسوس آنچه آمد بنود که آفتابا عمری عبادت کردم و آنی عبادت نکردی
دو روز کاری پرشت نمودم روزی پرسیدم نقم نمودی آفتابا امان که هنوز سیاست فرستنده و ما ساخت
پرشد مشتی موران بلعیده و طایفه کوران پیدا بی عصا چنین ذکر تو چون عمل عبادت معلول و در حلق
عبادت معلول **نظم** خواهی چو نشیدی سر کردن چگونه عیبی مشتند و زرد و دو نی
تو خود پر دانی شهت چه خوانم تو خود پر شقه بعت چه دانم آفتابا روزگاری بیاده آزدم
مست کردی سر بار عمر عزیزم از ذات بردی چه عمری پرشت اعتبار حشم و عمری بار زینتی اسفار
آفتابا تو خود خدایی نه چه بیکی جرم خود نمایی نه نگذاری و ما و خواهد
چه سخی و سیاه و دلت بیکاچون ترا خواهم سالها از قفا جدا نام
تا نیز از تو لام نه ملامی نبود گر چه زاکره کشایی نبود چه تو لام کنون ضیای ست
گر چه زاکره کشایی ست صد هزاران جهان بیاده که مشاهد نیست ما دیده
آخر خود است و ما زیاد تم گاه و حده لا اله الا الله آفتابا کاهی صاحدی
کاهی قلی کاهی عاصی کاهی بیاعلی کاهی شارقی و کاهی غایب آخر این چه سیاست چه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت بیش ضرورت **بیت** محض تست ... قصد تست که دنیا مثال مردار است
حرام صرف بر آنکو که مست برخورد ... وقتی یکی از یاران گفت چه باشد چرا فلان شاعر
هرگاه که کند طبقی بات بهر او شعر فرستد تا شعرش شیرین نیاید مردی که حواس او مرکز قوت و طاعت
از لقمه کوناگون و زجاره رنگارنگ ... کو باشد مستی کاتخواجه بزن فرمود
کای زن چکنی زیست بر خیز و بنه نیرنگ ... خلقی که گرسنه آمد از جاه بیاید زیب
فرخی که فراخ اندازه همه کرده و تنگ **حکایت** یکی از مزدوران شکایت کرد که چندان که
زبان بمدح خلان گشودم و گرد بخشش بیت فایده ندیدم گفتم چندی زبان به بند دیگر لقمه خفت
بجنبانید فایده بینی **نظم** نعمت از بی هنر و طبع ... کو کس از ناپاکیش کهتر نبرد
شاخ آهو بیستان زبان ... که از آن شاخ کس گزند **حکایت** واعظی از سکرات موت
سخن گفتی جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل بر وی بشد و بخنده می‌فرمود که گریه از آتش
دوزخ ترسی که بر مرگ تسخر کنی گفت بر تو تسخر کنم که مرگ را نگرد و شماری **نظم**
گر بیاید تا تو پاسایش بود در ترک جان ... هیچ عاقل نزد نگذارد بعالم جانش را
عشق داند تا چه پاسایش بود در ترک جان ... ذوق اینمعنی نباشد عقل و دانش را
حکایت پادشاهی کریم طبع دوخته دامان حرص از شوخ طالمان اندوخته بدین سبب
جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی آورده اند که بسی ربنا که اعیان مملکت
در اغراض بیان محبت بستند و چاره عمرش بانگ خصومت شکستند **نظم** نزد ظالم از ستمکاره شاه
راه اش چشم و گوش بر شده ... داد مظلوم از کجا دارد آه
حکایت یکی را بی‌حرفت آفینه یافت برداشت عکس خود را در او دید بر زمین گذاشت که مرا
کشند و معذور دارند که نه اشتم از کجا بیاشامم **بیت** هر احمقی که آفینه اقبالش بدست
جز عکس خویش نه بیند در آیینه ... چیب اجلی را نگشند در دنیا که او دست

حاشا که زنان طبیعت کند ... زان پس که شود حالت بیطش فرش **حکایت** مردی دهستانی را
حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل دهستان است که چون بشهری رفتند
دهبر کوی گذرند و بهر سوقی گذرند تا چون بر دهستان باز گردند از ساحت خویش سخن سازند
و بدانشمندی تفاخر نمایند **نظم** بیا مرو صوفی نمای زرق ... که اقتباس کند گلخنی در آن
بذکر و فکر هی خلق را فریب ... که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان ... کجا شبانی از ارباب دل بود آن
کرا که بیرت گرگ بیت ... فی الجمله دهستانی بمسجدی رفت قصار او واعظی بر منبر سخن
میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خاره را لعل و جشان
و حیات او در وی بیشتر متمدد از سلطانی ناجیند نماید و بنده در گاه بیش را خواجه خرگاه نشین
فرماید و در وی اندکی دهستانی چون سخن اسلام کرد با خود گفت منت خدایرا که بی علت
خسان دست کسان بیشم مقرر شده و رزق مقدر **شعر** حاجت بنو هیچ رنجم
منت بنو هیچ بکنم ... گر فضل خدای را ستیم ... صد گنج نود در ستیم
عالی همان که همت و خاطر و فرحت و خاطر و حیات حقیقی و عنایت صمدی و رعایت
سید دیگری کفایت نیده و گرمی راه خانه اسپرم و در تنگ شرد و از زیستن بنا نیسرم
و دامن از دو کف فراز نگر بکسان و منت کریمانست مکنم و هر از دنیا و جاه جلال از نگاهم
این بگفت و سجده شکر و امن در زیر سقف باز داشت که خدایا بر زر دنیا مرا تا مل مرا بهن
فرو ریزد که عالم را هیچم توقع در راست و گوش بر قف در کار **نظم** مرد عاقل کاین کو بد
که خواهان نهم خوبت کسب ... هر چه خواهم طلب کنم زنده ای ... مرو اگر زنار باید حسب
تا خرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد مرهم اندوخته و از آنجا که عادت
باری تعالی ارادت کرد کاری بر اجابت بیکنند و دعوات جاری نیست و غالب الفضل در دیدت
قدسی بیدام که قدر و بزرگ و جلال خود نگه کند خورده که دعوتی را بی تقرب و سایل و

از اسباب و اوایل بعادت خواهد
دهم سیم که دعوت مطالب بی‌زحمت
دهد اسباب حاصل مجرد بیشتر
دارد اصل بی‌خیال خاص خواهد
عالم اصل بی‌خیال خاص خواهد
شمی بر زد که تسلیم ایکه خواهد
دهد بطالب دعات دعوات
دهن بیت بی‌حق و بر دارالملک
داده کاری بیت بی‌دارالملک
اقل الانام و از دعوات
عام و بیت و تسلیم و دعوت

نه آخر و امثال عجب است که منع الامال فی رکوب الاهوال **قطعه** که ای دانش که کند قصه بیان
دسایس و دهشانش چگونه شود میسر نه هر کرا که دهد بدل خیال خلاف
برفه پایش و صد هند تا بش در سر وان محال که دهم و گمان محال ع زاده
چگونه مور بود و چگونه مرغ پرید باز آمدم بر سر حکایت باری چند که دو سه
در حضرت باری تعالی گرد که بهزار دینارش باری فرستد یا مد خرمنای که کاه و کاهی از کوشه
سقف میریخت و بچاره طامع چون برق لامع در بیست که شاید و چه باحوال بیشه شبانگاه
طاقتش طاق شده و گفت خدایا بترا دانم که بهزار دینارم اکنون بکار نیست چه ان مبلغ پیش از
اندازه حاجتست لاجرم اگر ابرای دو محض بحاجت طالی یا بصد دینارم کفایت بصد
دینارم نقد بیاید تا فلان خاتونم بعقد در آید و صد دینار بجهت کاس و طاس و شیشه و قلاس
و امثال ان صد دینار بجهت اسباب و کوشه و خانه و جهاز توشه و دانه و دو دست دینار بجهت
معامله و تجارت این بخت و شب بحد شب نخفت تا نور شید از مشرق زد و خورشید مراد
وی در مغرب ناامیدی پنهان بود القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری نیافت
شکری نمود که خدایا بفرو است و حسن کیاست در باطنم که در دو دست دینار بجهت دارای
و کوی با وجود و فضل رحمت من که دفینه نهاده و خزینه ناده دوست حاجت بتجارت بنت و
ای امنیش بر مواقع حساب و مطابق رای اولوالالباب است **قطعه** هر کسی در زمانه فسانی
بخیالات خویش خورسند است گرچه دیوانه بند بار گسند هر درویش طعمه بر خرد خند است
و در خاید بهیم خویش قرار بنده بی نوا که در بند است باز در نقص و چنان دانند
کان که بهوا زخدا و ند است لاجرم در حساب می آید کاختلاف عقول تا بعد است
فی الحکم روستائی گفت اکنون خدایا دو دست دینار را در خزینه رحمت خویش بسیم ایست
و دیگ حیات باز دار سیصد دینار باقی که از انام چار دست بی تقرب معدن رزق بی تعلیم

سنائی در مسکر بکار او نشسته بود و هم بر بی نیاز و مخاطرت نهاد که وقتی بشکار رفتم ملکی بدم
تفنگی بجانش است کردم و در این بیت بر پشت مرکب خم شدم برق کمال که صدای
تفنگ بر آمد که بیک ارباد آمد باری تو رش آهنش رسیده بود که در اکوشی چنان سرخی
دو کرد خانه از تفنگ اسیر ساختش بشتر بود حالی بی حیات بخم کرد و عاش صاق در شهر
و مجرد ظرف ادا این ابیات بدیه رفت **بیت** بیک طوس شی مرکس انکان و پنج
رشت مگر بصید حق خدنگی زد دزدی مگر مگر بره و امان فرود
که بجوین بر پلنگی چنان تفنگی زد هنوز نام پلنگش بیک از یک سو
خری بر سم شهادت عجب قشنگی زد جز این نیاز خرما امیر فرق بود
که خر بخدمت تفنگی زد و پلنگی زد و بعضوت کلام سحر الکلام و قتی در بحر
عیش که بصید عوانشتها دارد نا بدد از بیشی و کنار حوض نشسته بود و سر مرش مرد و کرد
در آب زد تیری داد خرمی گفت تا ریشه در آب امید ثمری ست رفت تا ریشی زد
ریشه بر روش آب بیرد ای بسا کس که آبروی قدیم بکی عمل ناصواب بیرد
و همچنان در شیراز ظرفی محاسن ساز نیکرد خری تیری حکم داد ظرف برسم طبیعت
با خر متعرض خواست که ای خری ندانسته که هر شی جای و هر نخته مکانی داد ظرف
دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر طبیعه کوفی و دقیقه بی تعلیمت کرد
وای بر حال ان حریف که بدو خر طبیعه آموزد ای بسا بی تیر رشت میدید
که بی بی طبیعه میکوزد حبیبا قصه روستائی تمام کن که بچاره و امن در زیر
سقف نازد و با حضرت بی نیاز طبیعت و بدله کوفی آغاز نهاد و همچنان مقطع
کردان از نقل نقل تو شیرین بود و انگاه سر خویش کمر در راه روستا در پیش القصه
روستائی دو زر تمام سکه خالص بر کمر بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و یک طرف بر انش

کتابخانه مجلس شورای ملی

کی بطاعی ترا فرب الیل کردیم ما ویدن طاعت ترا تو دو جهان کاری
کو تقدی نیم بر بند بیانی تو نام
صورت قوس قزح را چون کمانی سبز فید جست تا بر بادش شد هر کرون انشت نام
شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو بر زمین همچو مرغی کش هوای آنه بر بند و بدام

فی الجمله چون روستای بی‌پیشکی کامی چند برداشت نزلزله عظیمی برخواست چنانکه ارکان مسجد چون پیکر طایف در وقت هروله و دندان خایف بنکام ولوله چنبیدن گرفت

چنان لرزان زمین زلیست زلزال که عریانان مسکین در زمستان
و یا پنداشتی کز باد با نوروز برقص آید درختان در گلستان

لاجرم روستای بیچاره که هرگز زلزله مذبوه بود و ماش نشنیده بود و آنرا شدت حال بر روی خاطر و نگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه دو تضرع کرد که خدایا خود میدانی حاجت است دادن و قضا زدن نیست بسا کسا که بند نام این عمل عرفان

که گاه آدمی کز نظر صنف کند چو روستای خرکزنی صرف رزد
رود بسجده و بر تصف این وقف کند

م
م م